



# شرح راز منطق الطير عطار

تقدو بررسی  
و باز نویسی به نثر:

بهرز ثروتیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

# شرح راز منطق الطير عطار



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی





مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

# شرح راز منطق الطير عطار

نقد و بررسی  
و بازنویسی به نثر:

بهروز ثروتیان



مرکز تحقیقات کلامی و فقهی علوم اسلامی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۴

ثروتیان، بهروز، ۱۳۱۶ - شارح  
شرح راز منطق الطیر عطار / نقد و بررسی و بازنویسی به نشر بهروز ثروتیان - تهران : امیرکبیر، ۱۳۸۴.  
۲۵۶ ص.

ISBN 964-00-1011-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
چاپ اول: ۱۳۸۴.

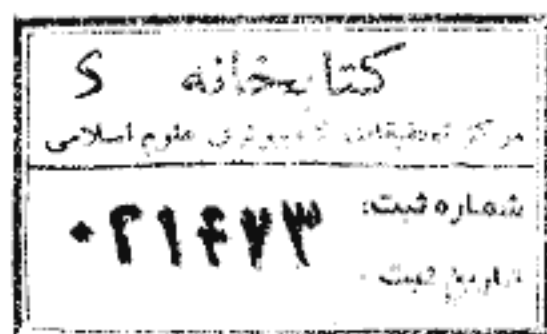
۱. عطار، محمدبن ابراهیم، ۵۳۷ - ۶۲۷ ق. - منطق الطیر - نقد و تفسیر. ۲. منظومه های  
عرفانی - قرن ۶ ق. - تاریخ و نقد. ۳. شعر فارسی - قرن ۶ ق. - تاریخ و نقد. الف. عطار، محمدبن  
ابراهیم، ۵۳۷ - ۶۲۷ ق.، منطق الطیر، شرح. ب. عنوان. ج. عنوان: منطق الطیر. شرح.

۸قا ۱/۲۳

۴ ث / ۵۰۴۹ PIR

م ۸۴-۲۳۷۴۴

کتابخانه ملی ایران



ISBN 964-00-1011-1



مرکز تحقیقات کتاب و اسناد و اطلاع‌رسانی



شرح راز منطق الطیر عطار  
نقد و بررسی و بازنویسی به نشر: بهروز ثروتیان  
چاپ اول: ۱۳۸۴  
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران  
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه  
حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۰-۱۰۱۱-۱ ISBN 964-00-1011-1

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

گه ز درد عشق جان می سوختش

گه ز نطق حق زبان می سوختش

به یاد پسر همه و دوستم زنده یاد موسی اکبرزاده میاندوآب که خود  
شیفته حکایات عارفانه بود.

و در اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ ش. چشم از جهان پرست و مردم شهری از همه  
طبقات و مذاهب در ماتم او به سوگ نشستند.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۲۳	پیشگفتار.....
۲۶	الف - رازی ناشناخته در سرآغاز منطق الطیر.....
۳۸	ب - طرح کلی منظومه رازناک منطق الطیر عطار.....
۵۷	پ - آشنایی مقدماتی با شیوه سخن عطار.....
۷۳	ت - عرفان عطار.....
۱۰۶	ث - پادشاهان از دیدگاه عطار.....
۱۱۳	ج - دو شاعر عارف در یک زمان از دو گوشه ایران.....
۱۲۲	چ - دشواری و ضرورت این کار.....
۱۳۲	ح - نگاهی به متنهای چاپ شده منطق الطیر.....
۱۳۶	خ - نقد متنهای چاپ شده منطق الطیر.....
۱۵۷	دیباچه.....
۱۵۷	(۱) در توحید.....
۱۶۷	(۱-۲) دزد نان خواره.....
۱۶۹	(۲) نعت سید المرسلین.....
۱۷۵	(۳) استشفاع رسول (ص).....

- ۱۷۶ ..... ۳-۱) مادر و طفل در آب افتاده
- ۱۷۷ ..... ۴) ابوبکر الصّدّيق
- ۱۷۸ ..... ۵) امير المؤمنين عمر
- ۱۷۹ ..... ۶) امير المؤمنين عثمان
- ۱۷۹ ..... ۷) امير المؤمنين علي (كزّم الله وجهه)
- ۱۸۰ ..... ۸) در ذم تعصب
- ۱۸۲ ..... ۸-۱) عمر و اويس قرني
- ۱۸۲ ..... ۸-۲) شريت علي (ع)
- ۱۸۳ ..... ۸-۳) چاه علي
- ۱۸۴ ..... ۸-۴) احد گفتن بلال
- ۱۸۴ ..... ۸-۵) رابعه زني كه مرد حق بود
- ۱۸۵ ..... ۸-۶) گفت و گوي مصطفى با خداوند باري تعالي
- ۱۸۷ ..... آغاز كتاب منطق الطير
- ۱۸۷ ..... ۹) خطاب با هدهد
- ۱۸۸ ..... ۱۰) خطاب با موسيچه
- ۱۹۰ ..... ۱۱) خطاب با طوطي
- ۱۹۰ ..... ۱۲) خطاب با كيك
- ۱۹۲ ..... ۱۳) خطاب با باز
- ۱۹۳ ..... ۱۴) خطاب با دُرّاج
- ۱۹۴ ..... ۱۵) خطاب با عندليب
- ۱۹۵ ..... ۱۶) خطاب با طاووس
- ۱۹۶ ..... ۱۷) خطاب با تذرو
- ۱۹۷ ..... ۱۸) خطاب با قمری
- ۱۹۸ ..... ۱۹) خطاب با فاخته
- ۱۹۹ ..... ۲۰) خطاب با چرخ
- ۲۰۰ ..... ۲۱) خطاب با مرغ زرین
- ۲۰۱ ..... ۲۲) مجمع مرغان جهان
- ۲۰۲ ..... ۲۳) خطاب هدهد با مرغان



مرکز تحقیقات کتب و علوم اسلامی

- ۲۰۳..... (۲۳-۱) نام و جای سیمرغ
- ۲۰۴..... (۲۴) در پیر نور
- ۲۰۵..... (۲۵) عذر آوردن بلبل
- ۲۰۶..... (۲۵-۱) جواب هدهد
- ۲۰۷..... (۲۵-۲) دختر شاه و گدای بینوا
- ۲۰۸..... (۲۶) عذر آوردن طوطی
- ۲۰۹..... (۲۶-۱) جواب هدهد
- ۲۰۹..... (۲۶-۲) دیوانه و خضر
- ۲۱۰..... (۲۷) عذر آوردن طاووس
- ۲۱۰..... (۲۷-۱) جواب هدهد
- ۲۱۱..... (۲۷-۲) شاگرد و استاد
- ۲۱۲..... (۲۸) عذر آوردن بط
- ۲۱۳..... (۲۸-۱) جواب هدهد
- ۲۱۳..... (۲۸-۲) پاسخ دیوانه
- ۲۱۴..... (۲۹) عذر آوردن کبک
- ۲۱۵..... (۲۹-۱) جواب هدهد
- ۲۱۵..... (۲۹-۲) سلیمان و انگشتری او
- ۲۱۶..... (۳۰) عذر گفتن همای
- ۲۱۷..... (۳۰-۱) جواب هدهد
- ۲۱۷..... (۳۰-۲) به خواب دیدن پاک دین، محمود را
- ۲۱۸..... (۳۱) عذر آوردن باز
- ۲۱۸..... (۳۱-۱) جواب هدهد
- ۲۱۹..... (۳۱-۲) غلامی که معشوق شاه بود
- ۲۱۹..... (۳۲) عذر آوردن بوتیمار
- ۲۲۰..... (۳۲-۱) جواب هدهد
- ۲۲۱..... (۳۲-۲) مرد و دریا
- ۲۲۱..... (۳۳) عذر آوردن کوف
- ۲۲۲..... (۳۳-۱) جواب هدهد





- ۲۲۲ ..... ۳۳-۲) مردی که موش شده بود
- ۲۲۳ ..... ۳۴) عذر آوردن صعوه
- ۲۲۳ ..... ۳۴-۱) جواب هدهد
- ۲۲۴ ..... ۳۴-۲) یعقوب و عشق یوسف
- ۲۲۴ ..... ۳۵) عذر آوردن مرغان
- ۲۲۵ ..... ۳۵-۱) سؤال کردن مرغان از هدهد
- ۲۲۶ ..... ۳۵-۲) جواب هدهد
- ۲۲۷ ..... ۳۵-۳) پادشاه و آینه
- ۲۲۹ ..... ۳۵-۴) اسکندر و رسولان وی
- ۲۲۹ ..... ۳۵-۵) سلطان محمود و رنجور شدن ایاز
- ۲۳۱ ..... ۳۶) رفتن مرغان به سیر
- ۲۳۱ ..... ۳۶-۱) جواب هدهد
- ۲۳۳ ..... ۳۶-۲) شیخ صنعان و زنار بستن او از عشق دختر ترسا
- ۲۵۳ ..... ۳۷) اضطراب کردن مرغان
- ۲۵۴ ..... ۳۷-۱) راه خالی
- ۲۵۵ ..... ۳۷-۲) بایزید بسطامی و بیرون شهر
- ۲۵۵ ..... ۳۸) عاجز شدن مرغان
- ۲۵۷ ..... ۳۸-۱) مستی مرغان
- ۲۵۷ ..... ۳۹) سؤال مرغ اول
- ۲۵۸ ..... ۳۹-۱) محمود و طفل ماهیگیر
- ۲۶۰ ..... ۳۹-۲) نظر حبیب اعجمی بر قاتل
- ۲۶۱ ..... ۳۹-۳) محمود و مرد خارکش
- ۲۶۳ ..... ۴۰) سؤال مرغ دوم
- ۲۶۳ ..... ۴۰-۱) جواب هدهد
- ۲۶۵ ..... ۴۰-۲) شیخ نوقانی
- ۲۶۷ ..... ۴۰-۳) دیوانه و جبه خواستن او
- ۲۶۸ ..... ۴۰-۴) رابعه و حج او
- ۲۶۹ ..... ۴۰-۵) دیوانه و آن عزیز نامدار

- ۲۶۹ ..... (۴۱) سؤال مرغ سوم
- ۲۷۰ ..... (۴۱-۱) مرد توبه شکن
- ۲۷۱ ..... (۴۱-۲) جبرئیل و بت پرست
- ۲۷۲ ..... (۴۱-۳) صوفی و انگین فروش
- ۲۷۳ ..... (۴۱-۴) موسی و قارون
- ۲۷۳ ..... (۴۱-۵) زاهد و نماز بر مقلس
- ۲۷۶ ..... (۴۱-۶) عباسه
- ۲۷۶ ..... (۴۲) سؤال مرغ چهارم
- ۲۷۷ ..... (۴۲-۱) شبلی در مخت خانه
- ۲۷۸ ..... (۴۲-۲) جنگ دو صوفی
- ۲۷۹ ..... (۴۲-۳) شاه مصر و مقلس عاشق
- ۲۸۰ ..... (۴۳) سؤال مرغ پنجم
- ۲۸۱ ..... (۴۳-۱) مرد گورکن
- ۲۸۱ ..... (۴۳-۲) سخن گفتن عباسه
- ۲۸۲ ..... (۴۳-۳) پیر و پادشاه
- ۲۸۳ ..... (۴۳-۴) آن دو روباه
- ۲۸۴ ..... (۴۴) سؤال مرغ ششم
- ۲۸۴ ..... (۴۴-۱) غافل و آن صاحب چله
- ۲۸۵ ..... (۴۴-۲) مالک دینار و آن عزیز
- ۲۸۶ ..... (۴۴-۳) خواجه نمازخوان و دیوانه
- ۲۸۷ ..... (۴۴-۴) روی گردانیدن مرده
- ۲۸۷ ..... (۴۵) سؤال مرغ هفتم
- ۲۹۰ ..... (۴۵-۱) نو مرید و شیخ
- ۲۹۱ ..... (۴۵-۲) شیخ بصره و رابعه
- ۲۹۳ ..... (۴۵-۳) عابدی که چهارصد سال عبادت داشت
- ۲۹۳ ..... (۴۶) سؤال مرغ هشتم
- ۲۹۴ ..... (۴۶-۱) قصر شاه و زاهد
- ۲۹۵ ..... (۴۶-۲) بازاری و سرای زرنگار

- ۲۹۶ ..... (۴۶-۳) عنكبوت و دام او
- ۲۹۷ ..... (۴۶-۴) درویش و مرد گران جان
- ۲۹۸ ..... (۴۶-۵) مرد عودسوز
- ۲۹۸ ..... (۴۷) سؤال مرغ نهم
- ۲۹۹ ..... (۴۷-۱) شبلی و دردمند
- ۳۰۰ ..... (۴۷-۲) تاجر و کنیزک
- ۳۰۰ ..... (۴۷-۳) پادشاه و سگ او
- ۳۰۲ ..... (۴۷-۴) جنید و کشتن پسر او
- ۳۰۲ ..... (۴۸) سؤال مرغ دهم
- ۳۰۳ ..... (۴۸-۱) قُقُنس
- ۳۰۵ ..... (۴۸-۲) پسر در مرگ پدر
- ۳۰۶ ..... (۴۸-۳) نایب و مرگ او
- ۳۰۶ ..... (۴۸-۴) عیسی و آب حُم
- ۳۰۷ ..... (۴۸-۵) سقراط و مرگ او
- ۳۰۸ ..... (۴۹) سؤال مرغ یازدهم
- ۳۰۸ ..... (۴۹-۱) راه بین و شربت نخوردن او
- ۳۱۰ ..... (۴۹-۲) پادشاه و میوه خوردن چاکر
- ۳۱۰ ..... (۴۹-۳) صوفی و مرد نامدار
- ۳۱۱ ..... (۴۹-۴) شیخ میهنه و آن زن
- ۳۱۱ ..... (۴۹-۵) جنید و سائل
- ۳۱۲ ..... (۴۹-۶) خفاش و تیز چشم بصیر
- ۳۱۳ ..... (۵۰) سؤال مرغ دوازدهم
- ۳۱۴ ..... (۵۰-۱) شاه و زندانیان
- ۳۱۶ ..... (۵۰-۲) خواب دیدن خواجه خلف اکاف
- ۳۱۷ ..... (۵۰-۳) شیخ خرقانی در دم آخر
- ۳۱۷ ..... (۵۰-۴) بنده ای با خلعت شاه
- ۳۱۸ ..... (۵۱) سؤال مرغ سیزدهم
- ۳۱۹ ..... (۵۱-۱) پیر ترکستان

- ۳۱۹ ..... (۵۱-۲) شیخ خرقانی و شوق بادنجان
- ۳۲۱ ..... (۵۱-۳) ذوالنون و چهل مرقع پوش
- ۳۲۱ ..... (۵۱-۴) ساحران فرعون
- ۳۲۲ ..... (۵۲) سؤال مرغ چهاردهم
- ۳۲۲ ..... (۵۲-۱) فروختن یوسف در مصر
- ۳۲۳ ..... (۵۲-۲) ابراهیم ادهم و درویش
- ۳۲۴ ..... (۵۲-۳) شیخ غوری و دیوانگان
- ۳۲۵ ..... (۵۳) سؤال مرغ پانزدهم
- ۳۲۵ ..... (۵۳-۱) احمد حنبل و بشرحافی
- ۳۲۶ ..... (۵۳-۲) پادشاه هند و محمود
- ۳۲۷ ..... (۵۳-۳) غازی و کافر
- ۳۲۸ ..... (۵۳-۴) برادران و یوسف
- ۳۳۰ ..... (۵۴) سؤال مرغ شانزدهم
- ۳۳۱ ..... (۵۴-۱) عمید خراسان و غلامان وی
- ۳۳۲ ..... (۵۴-۲) آن دیوانه و سنگ بام ویرانه
- ۳۳۳ ..... (۵۴-۳) تاوان خری که گرگ درید
- ۳۳۳ ..... (۵۴-۴) دیوانه و خدا در قحطی مصر
- ۳۳۴ ..... (۵۴-۵) سنگ و تگرگ دیوانه
- ۳۳۵ ..... (۵۵) سؤال مرغ هفدهم
- ۳۳۶ ..... (۵۵-۱) بایزید پس از مرگ
- ۳۳۷ ..... (۵۵-۲) درویش عاشق و هاتف
- ۳۳۸ ..... (۵۵-۳) محمود و رند گلخن تاب
- ۳۳۹ ..... (۵۵-۴) دو سقای آب
- ۳۴۰ ..... (۵۶) سؤال مرغ هجدهم
- ۳۴۱ ..... (۵۶-۱) شیخ نیشابوری و خراو
- ۳۴۳ ..... (۵۶-۲) راز گفتن حق با موسی
- ۳۴۳ ..... (۵۶-۳) مرد پاکدین مبتدی
- ۳۴۴ ..... (۵۶-۴) شیخ و سگ پلید

- ۳۴۴ ..... (۵۶-۵) عابد زمان موسی (ع)
- ۳۴۵ ..... (۵۶-۶) ابله غریق
- ۳۴۶ ..... (۵۶-۷) صوفی و ابر
- ۳۴۷ ..... (۵۷) سؤال مرغ نوزدهم
- ۳۴۸ ..... (۵۷-۱) مجنونی در کوهساران
- ۳۴۸ ..... (۵۷-۲) گریه عاشق
- ۳۴۹ ..... (۵۷-۳) شادی هفتادساله
- ۳۵۰ ..... (۵۷-۴) گفت و گوی دو مست
- ۳۵۱ ..... (۵۷-۵) مردی که پنج سالی عاشق بود
- ۳۵۲ ..... (۵۷-۶) محتسب و مست
- ۳۵۲ ..... (۵۸) سؤال مرغ بیستم
- ۳۵۲ ..... (۵۸-۱) مرگ بوعلی رودباری
- ۳۵۴ ..... (۵۸-۲) حق تعالی با داوود
- ۳۵۴ ..... (۵۸-۳) ایاز و پادشاهی او
- ۳۵۶ ..... (۵۸-۴) رابعه و مُقلسی
- ۳۵۷ ..... (۵۸-۵) داوود و خدای بی همتا
- ۳۵۷ ..... (۵۸-۶) بت لات در سومنات
- ۳۵۹ ..... (۵۸-۷) محمود و نذر درویشان
- ۳۶۰ ..... (۵۹) سؤال مرغ بیست و یکم
- ۳۶۱ ..... (۵۹-۱) یوسف و زلیخا
- ۳۶۲ ..... (۵۹-۲) خواجه و غلام نمازگزار
- ۳۶۳ ..... (۵۹-۳) سخنان بوعلی طوسی
- ۳۶۵ ..... (۵۹-۴) نبی و مرد نیازمند
- ۳۶۵ ..... (۶۰) سؤال مرغ بیست و دوم
- ۳۶۶ ..... (۶۱) وادی طلب
- ۳۶۷ ..... (۶۱-۱) عمرو بن عثمان
- ۳۶۹ ..... (۶۱-۲) شبلی در وقتِ مردن
- ۳۷۰ ..... (۶۱-۳) مجنون و خاک‌بیزی او

- ۳۷۰ ..... ۶۱-۴) امام یوسف همدانی
- ۳۷۱ ..... ۶۱-۵) شیخ مهنه و پیرمرد روستایی
- ۳۷۲ ..... ۶۱-۶) محمود و خاکبیز
- ۳۷۳ ..... ۶۱-۷) رابعه و آن غافل بیخود
- ۳۷۳ ..... ۶۲) وادی عشق
- ۳۷۵ ..... ۶۲-۱) فقاع و آن مرد
- ۳۷۵ ..... ۶۲-۲) گوسفند شدن مجنون
- ۳۷۶ ..... ۶۲-۳) عشق آن مفلس بر ایاز
- ۳۷۹ ..... ۶۲-۴) قال اندرآ
- ۳۸۱ ..... ۶۲-۵) عاشقی که معشوق را می کشت
- ۳۸۲ ..... ۶۲-۶) مرگ ابراهیم خلیل
- ۳۸۲ ..... ۶۳) وادی معرفت
- ۳۸۴ ..... ۶۳-۱) مردی که سنگ شد
- ۳۸۶ ..... ۶۳-۲) عاشقی که خفته بود
- ۳۸۶ ..... ۶۳-۳) پاسبان عاشق
- ۳۸۸ ..... ۶۳-۴) مرد و زن از نظر عباسه
- ۳۸۹ ..... ۶۳-۵) دیوانه‌ای که محمود را کافر خواند
- ۳۹۰ ..... ۶۴) وادی استغنا
- ۳۹۱ ..... ۶۴-۱) کو محمد، کو پسر؟
- ۳۹۲ ..... ۶۴-۲) سخنان یوسف همدان
- ۳۹۴ ..... ۶۴-۳) تخته خاک حکیم
- ۳۹۴ ..... ۶۴-۴) باز شدن پرده راز
- ۳۹۵ ..... ۶۴-۵) مگس و کندوی عسل
- ۳۹۶ ..... ۶۴-۶) شیخ و دختر سگبان
- ۳۹۷ ..... ۶۴-۷) سخن شیخ به مرید خویش
- ۳۹۷ ..... ۶۵) وادی توحید
- ۳۹۸ ..... ۶۵-۱) عالم از نظر دیوانه
- ۳۹۹ ..... ۶۵-۲) پیرزن و بوعلی رودباری

- ۴۰۱ ..... ۶۵-۳) لقمان سرخسی
- ۴۰۲ ..... ۶۵-۴) معشوقی که در آب افتاد
- ۴۰۳ ..... ۶۵-۵) روز عرض لشکر محمود
- ۴۰۵ ..... ۶۶) وادی حیرت
- ۴۰۵ ..... ۶۶-۱) دختر پادشاه و غلام مست
- ۴۰۹ ..... ۶۶-۲) مادری که دخترش مرده بود
- ۴۱۰ ..... ۶۶-۳) صوفی و آنکس که کلید گم کرده بود
- ۴۱۱ ..... ۶۶-۴) آتشگاه و شیخ نصرآباد
- ۴۱۲ ..... ۶۶-۵) نو مرید و خواب او
- ۴۱۲ ..... ۶۷) وادی فقر و فنا
- ۴۱۳ ..... ۶۷-۱) محمد معشوق طوسی
- ۴۱۵ ..... ۶۷-۲) پروانه و شمع
- ۴۱۶ ..... ۶۷-۳) قفا خوردن صوفی
- ۴۱۷ ..... ۶۷-۴) درویش گدای عاشق بر پسر شاه
- ۴۲۲ ..... ۶۷-۵) شیخ نوری
- ۴۲۳ ..... ۶۸) سی مرغ در پیشگاه سیمرغ
- ۴۲۵ ..... ۶۸-۱) مجنون درباره لیلی
- ۴۲۶ ..... ۶۸-۲) پروانه و پرندگان
- ۴۲۷ ..... ۶۸-۳) یوسف و خط برادران
- ۴۲۹ ..... ۶۸-۴) دیدار با سیمرغ
- ۴۳۱ ..... ۶۸-۵) حلاج کجاست!
- ۴۳۲ ..... ۶۹) فنای مرغان
- ۴۳۳ ..... ۶۹-۱) عاشق شدن شاه بر پسر وزیر خود
- ۴۴۱ ..... ۷۰) خاتمه کتاب در وصف حال شاعر
- ۴۴۴ ..... ۷۰-۱) در خاموشی
- ۴۴۵ ..... ۷۰-۲) در رد فلسفه و حکمت یونان
- ۴۴۷ ..... ۷۰-۳) جبرئیل هم کاسه شعر عطار
- ۴۵۰ ..... ۷۰-۴) در بیغ و درد شاعر

- ۴۵۱ ..... بیچارگی شاعر (۷۰-۵)
- ۴۵۲ ..... مناجات شاعر با خدا (۷۰-۶)
- ۴۵۳ ..... اشک و آه شاعر (۷۰-۷)
- ۴۵۴ ..... طلب آموزش (۷۰-۸)
- ۴۵۴ ..... خواجه نظام الملک در هنگام مرگ (۷۰-۹)
- ۴۵۵ ..... واپسین خشت گور شاعر (۷۰-۱۰)
- ۴۵۵ ..... آخرین حرف (۷۰-۱۱)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی





مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## یادآوری

در تحقیق منطق الطیر عطار و در گزارش ابیات آن به نثر ساده از متنهای زیر استفاده شده است:

۱. منطق الطیر، به تصحیح و اهتمام مرحوم دکتر محمد جواد مشکور. انتشارات کتابفروشی تهران، چاپخانه شفق تبریز با تعلیقات شادروان استاد علامه حسین قاضی طباطبایی طاب‌ثراه، با نشانه «م».
۲. منطق الطیر با مقدمه و تصحیح و تحشیه آقای دکتر محمد روشن، مؤسسه انتشارات نگاه. ۱۳۷۴ ش. با نشانه «ر».
۳. منطق الطیر، چاپ عکسی از روی نسخه کتابخانه سلطنتی تورینو (ایتالیا). مرکز نشر دانشگاهی. زیر نظر نصرالله پورجوادی، ۱۳۷۳.
۴. منطق الطیر «مقامات طیور». به اهتمام آقای دکتر سیدصادق گوهرین. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. چاپ پانزدهم، ۱۳۷۸، با نشانه «گ».
۵. منطق الطیر بر اساس نسخه پاریس. تصحیح و شرح آقای دکتر کاظم دزفولیان. انتشارات طلایه. ۱۳۷۸، با نشانه «د».
۶. منطق الطیر، تصحیح و شرح و گزارش از: دکتر رضا انزابی نژاد - دکتر سعید قره‌بگلو. انتشارات جامی، ۱۳۷۹ ش.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## پیشگفتار

اهل صورت غرق گفتار منند  
اهل معنی مرد اسرار منند  
این کتاب آرایش است ایام را  
خاص را داده نصیب و عام را



شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در ناآرامیهای قرن ششم هجری، آثار گرانقدری از فرهنگ ایران اسلامی در عرفان و جامعه‌شناسی از خود به یادگار گذاشته است که یکی از نمونه‌های آن، رمزنامه منطق‌الطیر است. شاعر عارف خود می‌گوید که برای عوام و خواص نوشته است تا عوام از صورت آن لذت ببرند و خواص از معنی آن بهره‌مند گردند. درست در همین عصر و تاریخ، نظامی گنجه‌ای نیز در آذربایجان می‌زیسته و با همین نیت و شیوه مثنوی هفت پیکر را سروده است. و مانند عطار او نیز می‌گوید:

هرچه در نظم او ز نیک و بد است      همه رمز و اشارت و خرد است  
پیش بیرونیان برونش نغز      وز درونش درونیان را مغز

در این مقدمه اختلاف شیوه بیان و همچنین سازگاری سخن این دو عارف در مکتب عرفان بازگو خواهد شد. در این سرآغاز سخن، گفتنی است که عطار با هدف هدایت سالکان اهل معرفت به سوی حق، مثنوی شگفت‌انگیز منطق‌الطیر را طرح‌ریزی می‌کند. او در راهبرد راهروان و در همان نخستین لحظه رازآفرینی خود به نکته جالبی پی می‌برد و

آن نهایت راه و هفت وادی مرغان بی قرار است که افسانه سیمرغ و یا سیمرغ افسانه‌ای اندیشه تیزپرواز شاعر را به سوی خود جلب می‌کند. و او از هزاران هزار مرغان بی قرار عالم که گام در وادی معرفت می‌گذارند، سی مرغ را به وادی فقر و فنا می‌رساند تا تصویری خیال‌ساز از سیمرغ را در خویشتن خویش ببینند. عطار خود می‌گوید اگر این مرغان، چهل یا پنجاه بودند خود را چهل یا پنجاه می‌دیدند و عارف رمزپرداز نظری دارد به «انالحق» گفتن منصور (حسین بن منصور حلاج مقتول ۳۰۹ هـ).

ولیکن این سخن را بی‌پرده نمی‌گوید و از هر چهار باب کنایه مدد می‌جوید<sup>۱</sup> چنانکه بی‌هیچ واسطه و ملازمتی اشاره می‌کند که:

آفتاب قرب از پیشان بتافت	جمله را در پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان	چهره سی مرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ بود	بی شک این سی مرغ، آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند	می‌ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام	بود خود سیمرغ، سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردند نگاه	بودی آن سیمرغ این کآن جایگاه
ور به سوی خویش کردند نظر	بودی این سی مرغ ایشان، آن دگر..

(رک. ش ۶۸۳)

گر چل و پنجاه مرغ آید باز	پرده‌ای از خویش بگشاید باز
گرچه بسیاری به سرگردیده‌اید	خویش می‌بینید و خود را دیده‌اید

(رک. ش ۶۸۳)

وهم شیخ و عارف نیشابور، در حکایات و تمثیلات خویش از «رمز در کنایه» بهره می‌جوید که در آن واسطه‌ها کم و ملازمت پنهان است. چنانکه بلافاصله پس از رسیدن سی مرغ به وادی فقر و فنا در صحنه دیدار با سیمرغ، تمثیلی از منصور حلاج می‌آورد و آن را پس از پایان سخن هفت وادی می‌گوید تا باز پوشاند.

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد	رهبر و رهرو نماند و راه شد
--------------------------	----------------------------

۱. برای آگاهی از کنایه و اقسام آن رک. ثروتیان، بهروز، بیان در شعر فارسی، انتشارات برگ (حوزه هنری تبلیغات اسلامی)، ۱۳۷۷ ش. چاپ دوم، صص ۱۰۰-۱۳۷، رمز صص ۱۴۷-۱۵۴.

## حکایت

گفت چون در آتش افروخته      گشت، آن حلاج کلی سوخته  
عاشقی آمد مگر چوبی به دست      بر سر آن مشت خاکستر نشست

(رک. ش ۶۸۴)

در این تمثیل هیچ واسطه‌ای نیست و هم‌آنگاه که یکی زبان باز کند و بگوید: «دلیل چیست که عطار از منصور حلاج می‌نویسد؟» می‌بیند شاعر عارف «اناالحق» گفتن منصور را به رمزی نهفته در این فصل از سخن بازگو می‌کند.

این رمزپردازی سراسر تمثیلات منطق‌الطیر را فرامی‌گیرد که در این مقدمه حتی الامکان ملازمت‌های پنهانی بازگو شده است چنانکه پس از تمثیل منصور حلاج، داستانی بسیار دراز از پادشاهی می‌نویسد که عاشق پسر وزیر شده است. این تمثیل را بی‌هیچ واسطه‌ای برای رازداری عالم عرفان می‌سازد ولیکن تا خواننده‌ای به دیده رمز کنایه در آن بنگرد، می‌بیند شیخ عطار یک مسئله بسیار مهم جامعه‌شناسی و دربارشناسی در قرن ششم و اعصار گذشته را مطرح می‌کند که این مطلب در جای خود گفته شده است.

(رک. ش ۶۹۱)

و اما تعریض کنایات در آثار عطار و هر شاعر رمزپرداز و سمبولیست دیگر به مناسبت سخن می‌تواند در هر سه باب دیگر کنایه مطرح بشود. آنچه در آغاز بحث برای ما اهمیت دارد باب «تلویح» در کنایه است که هم واسطه‌ها زیادند و هم ملازمت بسیار پوشیده است. این «هنر بسیار شگفت‌انگیز عطار» در مثنوی منطق‌الطیر است که شاید مورد توجه قرار نگرفته و هنوز راز آن کشف نشده است. در این گفتار آنچه از این نمادها خودنمایی می‌کند در پرده راز می‌ماند و تنها فرضیه‌ای به صورت خام مطرح می‌گردد تا در آینده این گره باز شود که چرا در سیر و سلوک عطار و تا رسیدن به هفت وادی، تنها بیست و دو مرغ به عنوان بیست و دو مظهر و نماد از مرغان بی‌قرار جهان، از هدهد هادی سؤال می‌پرسند؟ آیا قشرها و طبقات جامعه اسلامی در همین بیست و دو مرغ خلاصه می‌شود؟ در تحقیق و توجه بعدی است که می‌بینیم شاعر رمزپرداز بی‌هیچ فاصله‌ای پس از معرفی هدهد تاجدار به عنوان هادی مرغان عالم، از دوازده مرغ سخن می‌گوید که یازده مرغ شناخته‌شده با نام یازده پیغمبر از پیغمبران خدا همراه است و یک

مرغ ناشناخته به نام مرغ زرین، مسئله می سازد و این رمزنامه را شکل می دهد و عدد ۱۲ در شماره برجهای قمری و شماره دوازده امام معصوم (ع) در مذهب شیعه قابل تحقیق است. همین دوازده مرغ نخستین با ده مرغ دیگر در مرحله دوم که بهانه سازی می کنند مجموعه آن عدد ۲۲ را تحقق می بخشد.  $(۱۲+۱۰=۲۲)$

حال آیا عدد ده نیز خود که اصل اعداد و ریشه شمارگان است به دلیلی ذکر شده یا نه؟ و یا اینکه در عالم اسلام عشره مبشره، ده تن از صحابه رسول اکرم بوده اند و ایشان را وعده بهشت داده اند، آیا در این شگرد و منصوبه شطرنج مرموز منطق الطیر نقشی داشته اند یا خیر؟ در هر حال این موضوع خودمسأله چندان بی اهمیتی نیست و در این مقدمه جای بحث دارد.

### الف - رازی ناشناخته در سرآغاز منطق الطیر

برای درک و بررسی مفاهیم عارفانه و مقوله عرفان در آثار عطار نیشابوری بهترین سند، منظومه ها و نوشته های خود وی است که در غوغای ناامنیها و تهاجمات اقوام مختلف به خراسان در قرن ششم و پس از فروپاشی حکومت سلجوقیان نوشته شده است. این نوشته ها از دیدگاه فرهنگ ایرانی - اسلامی و جامعه شناسی دارای اهمیت خاصی است. عطار از نظر شیوه سخنوری از پیروان اصالت اندیشه به شمار می رود و شاید رهبری این گروه از سرایندگان را برعهده داشته باشد که در توضیح این شیوه شاعری می توان گفت شاعر در عالم خیال ساز هنر سیر می کند و هر آنچه را که در می یابد بی آنکه به شکل های خیالی کلمات آن بیندیشد و بکوشد به زبان بیان سخن بگوید همه اندیشه ها و خیالات خویش را به نظم می آورد. او برعکس نظامی گنجه ای، خواجهای کرمانی و دیگران برای کاربرد کلام و کلمات، از دیدگاه فن بیان نمی اندیشد و بر آن همت نمی ورزد که حتماً به زبان استعاره، مجاز و کنایه سخن بگوید. اگرچه هرگز سخن وی نیز بی کنایه، استعاره و مجاز نمی تواند باشد و اگر خود بخواهد به آسانی می تواند به زبانی سخن بگوید که پیروان اصالت هنر سخن گفته اند. چنانکه در میان برخی از منظومه های منطق الطیر این تجربه دیده می شود که شاعر در یکی دو جا ناگزیر از کاربرد این شیوه

هنری بوده است و خود می‌خواسته ماجرای اصلی داستان از دیده‌ها پنهان بماند. اما آنچه عطار را در کاخ بلند و خیال‌ساز هنر و آسمان روشن عرفان اسلامی از دیگران ممتاز می‌دارد، سبک رمز (سمبولیسم) در حکایات و تمثیلات وی است که اگر خدا بخواهد با روشنی و گستردگی تمام بررسی می‌شود. به خاطر آسان‌یاب بودن مفاهیم داستانهای منطق‌الطیر، همه داستانهای منظوم آن - بی‌کم و کاست - به نثر بدل شده است تا خواننده ابیات برای فهم معانی نیازمند اندیشه و زحمت و دقت نباشد.

سبک رمز بر اساس تعریف فن بیان ما فصلی از کنایه است که در آن واسطه‌ها کم و ملازمت پنهان است. در این شیوه سخنوری آنچه پیش از هر موضوعی در این رمزنامه عارفانه جلب توجه می‌کند، سرآغاز کتاب منطق‌الطیر است که تهی از راز و رمزی ناشناخته نیست؛ همین نیز نخستین حکایت از الهی‌نامه را به خاطر می‌آورد که در ظاهر کار، داستان و حکایتی از نوع حکایات سرگرم‌کننده بی‌هدفی به نظر می‌رسد که برای شاهان و شاهزادگان به عنوان قصه شب نقل می‌کرده‌اند ولیکن در تحقیق منطقی و بیانی، هنر ادبیات جلوه حقیقی خود را نمایان می‌سازد و داستان از راز و رمزی عمیق‌تر از گمان‌انگیزیها برخوردار می‌شود و آن حکایت و یا تمثیل «زن پارسا» است که در آغاز الهی‌نامه می‌گوید:

زنی بوده‌ست با حسن و جمالی      شب و روز از رخ و زلفش مثالی  
خوشی و خوبی بسیار بودش      صلاح و زهد با آن یار بودش<sup>۱</sup>

این داستان در یک فصل دراز و بیشتر از سیصد بیت سروده شده است که ملازمت رمز آن نهان است لیکن تا این ملازمت کشف می‌شود بی‌هیچ واسطه‌ای سخن سر بسته و یا کنایه نهاده در حکایت آشکار می‌گردد. (ص ۳)

«شوهر زنی جوان و زیبا برای زیارت حج روانه مکه می‌شود. زن زیبایش را به برادر کهنتر می‌سپارد و این برادر یک روز، روی زن جوان را می‌بیند و به وی عاشق می‌شود: دلش از دست رفت و سرنگون شد      غلط کردم، چه می‌گویم که خون شد  
گفت و گوی آن دو خود داستانی است که برادر کوچکتر چون ناامید می‌شود،

۱. رک: الهی‌نامه، چاپ کتابفروشی زوآر. به تصحیح فؤاد روحانی، صص ۲۶-۳۹. چاپ چهارم ۱۳۶۴.



می ترسد این راز پیش برادر فاش شود، چهار تن را به زر خریده، قاضی را به سنگسار آن زن راضی می کند:

برفت آن شوم و دفع خویشتن را	به زر بگرفت حالی چار تن را
که تا دادند آن شومان گواهی	که کرده ست از زنا این زن تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش	معین کرد حالی سنگسارش

زن در صحرا نیمه جان می افتد، عربی سوار بر شتر از آنجا می گذرد و ناله ای می شنود؛ زن را به خانه خود می برد، چون بهبود می یابد، عرب تمنای وصال می کند، زن می گوید که شوهر دارد و شوهرش به مکه رفته است. مرد عرب او را خواهر می خواند و در سرای خود نگه می دارد تا شوهرش باز آید، غلام سیاهی در آن خانه دل به زن می بندد و زن حقیقت حال باز می گوید. غلام نادان، کودک صاحبخانه را می کشد و بستر زن را به خون وی می آلود. زن اعرابی و غلام، آن بیچاره را تا حد مرگ می زنند، مرد عرب می آید و سیصد درهم داده و آن زیباروی را از خانه بیرون می کند. زن در راه می بیند جوانی را به خاطر سیصد درهم مالیات به دار می آویزند، پول را می دهد و او را رهایی می بخشد، جوان آزاد شده دل در او می بندد، زن حال خود باز می گوید، جوان او را به عنوان کنیز خود به تاجری می فروشد، تاجر به خاطر دست یافتن به زن، سفر دریا در پیش می گیرد و اهل کشتی در دریا به قصد آن زن از جای برمی خیزند:

چو هر دل را بدو بود اشتیاقی	به یک ره جمله کردند ائتفاقی
که آن زن را فروگیرند ناگاه	برآرند آرزوی خود به اکراه

زن روی به سوی خدا می کند تا او را از شر این شومان نگه دارد و در این لحظه است که عطار می نویسد:

درآمد آتشی ز آن آب سوزان	که دریا گشت از آن آتش فروزان
به یکدم اهل کشتی را به یکبار	بگردانید در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال	ولیکن ماند باقی جمله را مال
یکی بسادی درآمد از کرانه	به شهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت	چو مردان خویشتن را جامه ای ساخت
که تا برهد زدست عشقبازی	کند بر شکل مردان سرفرازی

این داستان همانند قصه‌های هزار و یک شب و یا چهل طوطی و دیگران ادامه می‌یابد. مال و زن در کشتی به شهری می‌رسند، شهریار شهر را خبر می‌کنند، زن همهٔ اموال را به شاه می‌دهد و از وی می‌خواهد تا معبدی در ساحل دریا برای وی بسازد. زن در آنجا به طبابت می‌پردازد و پس از مدتی طبیعی مسیح‌دم می‌گردد، شوهر از سفر حج بر می‌گردد و زن را نمی‌بیند. برادر را نابینا و در گوشه‌ای افتاده می‌یابد که فلج شده و حال زن خود را می‌پرسد. برادر کهنتر همان دروغها را باز می‌گوید که زن فساد کرد و سنگسار شد و... آوازهٔ زن مسیح‌دم به آن شهر می‌رسد و چهار بیمار بر کاروان بیماران و درماندگانی می‌پیوندند که راهی معبد ساحلی بودند:

مرد مسافر حج، برادرش که فلج و نابینا شده، غلامی سیاه که او نیز فلج و کور شده بود و جوانی که آن زن پارسا را به تاجری فروخته بود.

زن زاهد هر چهار تن را در میان کاروانیان می‌شناسد و از هر سه تن اعتراف می‌گیرد. آنها توبه می‌کنند و بهبود می‌یابند. مرد سفر کرده زن خود را باز می‌شناسد.

در آغاز کتابی چون الهی‌نامه این داستان برای چیست؟

یک لحظه پیش خود می‌اندیشیم، قرینهٔ مجاز در داستان نهاده است و راز و رمز آن را آشکار می‌سازد:

اگر آتش در کشتی بیفتد اول اموال را می‌سوزاند و سپس زنان را به کام خویش می‌کشد و آنگاه نوبت کشتی و مردان فرا می‌رسد.

این چگونه کشتی‌ای است و آن چه کسی است و عطار چه می‌گوید؟

در آتش شعله‌ور قرن ششم که گاهی در یک روز شهر نیشابور از چهار سو مورد حمله قرار می‌گیرد و خوارزمشاهیان، غزنویان، غزان، سلجوقیان و حتی اتابکان آذربایجان هریک در گوشه‌ای خطبه به نام خود می‌خوانند، عطار با دیدن این اوضاع با خود می‌اندیشد که این ولایت و این سرزمین چرا و چگونه گرفتار شده است؟ او در این داستان می‌گوید: اینجا ایران است. اینجا را جمال و کمال در حد نهایت است و هر کس و ناکس بر آن چشم طمع دوخته‌اند. صاحب این مملکت به سفر حج رفته است روزی بر می‌گردد. این شهر و کشور پارسایان و عارفان است و حکومت پادشاهان و مهاجمان خودکامه برای همیشه در اینجا دوام نمی‌یابد. دین خدا سرانجام بر این ولایت الهی

فرمانروایی می‌کند و صاحب آن از سفر حج بر می‌گردد...

این قصه سر دراز دارد؛ می‌بینیم که در طول تاریخ جنگهای ایران و توران ادامه داشته، مدتی در تصرف تازیان بوده است، عطار، مرد عرب را به جای ایشان پیش چشم می‌آورد که سرانجام از تصرف عرب بیرون می‌رود و به دست استعمارگران و بازرگانان دریایی و جهانی اسیر می‌شود لیکن سرانجامی نیک‌بهر دارد...

همین رمز و راز در سرآغاز الهی‌نامه، هر پژوهشگری را به تأمل و اندیشه می‌برد که احتمال دارد رازی نیز در آغاز منطق الطیر نهفته باشد و شاعر به خاطر موقعیت خاص اجتماعی و باورهای دینی مردم قادر به آشکار گفتن سخن دل خویش نبوده باشد. این رمزپردازی به هیچ‌وجه از عطار نیشابوری دور نمی‌نماید، وقتی که می‌بینیم مولانا محمد بلخی با آن همه مقام و منزلت خویش در عالم معرفت، بصراحت می‌گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم

در پیگیری همین سخن است که سرآغاز منطق الطیر را بررسی می‌کنیم:

در آغاز منطق الطیر و در نخستین بیت آن از همدد سخن به میان می‌آید که او هادی است و هدایت مرغان عالم بر عهده اوست و در حقیقت پیک هر وادی اوست.

مرحبا ای همدد هادی شده      در حقیقت پیک هر وادی شده

او صاحب سر سلیمان است و از آن است که تاج بر سر دارد و سرور کاینات است. در منطق الطیر عطار پس از همدد از دوازده مرغ دیگر سخن به میان می‌آید که با بررسی مثنوی منطق الطیر آشکار می‌گردد. این دوازده مرغ هیچ‌یک بی‌راز و رمزی نیست و عطار را در این بیان غرضی نهفته است:

۱. موسیچه (مرغ یا هو یا یا کریم) که در بیشتر خانه‌های مردم لانه می‌سازد و او باید در معرفت موسی صفت موسیقار بزند که موسی بن یونس کمال‌الدین موصلی موسیقیدان معاصر عطار را به خاطر می‌آورد. او باید همچون موسی کلیم‌الله از دور، آتش طور را دیده فرعون بهیمی را بکشد و به میقات آید و بی‌گفت و شنود کلام حق را بشنود:

خه‌خه ای موسیچه موسی صفت      خیز موسیقار زن در معرفت

همچو موسی دیده‌ای آتش ز دور      لاجرم موسیچه‌ای بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو      هم به میقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زُفان و بی خروش      فهم کن بی عقل و بشنو نه به گوش  
 ۲. طوطی طوبی نشین، طوقی آتشین دارد و حُلّه پوشیده است. طوق او برای دوزخی  
 است و دیبا و حُلّه سبز وی برای اهل بهشت است. او باید چون خلیل بر آتش بنشیند تا  
 نمرود را سر ببرد:

سر بزن نمرود را همچون قلم      چون خلیل الله در آتش نه قدم  
 ۳. کبک خرامان باید از کوه عرفان خوش خوش بخرامد، در شیوه این راه معرفت  
 آهنگی بنوازد و بر سندان خانه خدا حلقه بزند و کوه وجود خود را درهم گدازد تا ناقه  
 صالح از آن بیرون آید:

چون مسلم ناقه‌ای یابی جوان      جوی شیر و انگبین بینی روان  
 ناقه می‌ران گر مصالح آیدت      خود به استقبال صالح آیدت  
 ۴. باز تند و تیز چشم باید نامه عشق ازل بر پای بنده، تا ابد بند از آن نگشاید و با خود  
 ببرد. اوست که اگر در درون غار وحدت قرار گیرد صدر عالم با او یار غار می‌شود:  
 چون به غار اندر قرار آید تو را      صدر عالم یار غار آید تو را  
 ۵. دُرّاج باید نفس را چون خر عیسی بسوزد و چون عیسی جانها برافروزد:  
 خر بسوز و مرغ جان را کار ساز      تا تو را روح الله آید پیشباز  
 ۶. عندلیب باغ عشق باید آهن خود را چون موم نرم کند و بر نفس شوم زره نیوندد تا  
 در عشق چون داوود گرم شود:

حلق داوودی به معنی برگشای      خلق را از لحن خلقت ره نمای  
 ۷. طاووس باغ بهشت باید این مار هفت سر دنیا و نفس را هلاک گرداند تا شایسته  
 اسرار شود و در بهشت با آدم همدم شود:

گر خلاصی باشدت زین مار زشت      آدمت با خویش گیرد در بهشت  
 ۸. تذرو باید از این چاه ظلمت خویش را برهاند تا از اوج عرش رحمانی سر برآورد:  
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه      تا شوی در مصر عزت پادشاه  
 ۹. قمری در تنگنای ذوالنون مانده و اگر خود را از دست ماهی بدخواه برهاند از  
 ماهی به ماه می‌رسد و مونس یونس می‌شود:

گر بود از ماهی نفست خلاص      مونس یونس شوی در بحر خاص

۱۰. فاخته طوق وفا در گردن دارد و نباید بی وفایی بکند و اگر از روی عقل به معانی روی آورد خضر به او آب حیات می بخشد:

چون خرد سوی معانی ت آورد      خضر آب زندگانی ت آورد

۱۱. چرخ باید بسته مردار دنیا نباشد تا در تخت ذوالقرنین بنشیند:

چون بگیری از دو گیتی رای تو      دست ذوالقرنین آید جای تو

۱۲. و سرانجام «مرغ زرین» باید خوش درآید، او را نظیره‌ای از پیامبران نیست و او

باید با نفس گرم خود دنیا را بسوزاند تا قیامت برپا شود و جز خدا نماند:

هرچه پیشت آید از گرمی بسوز      ز آفرینش چشم جان کَلّی بدوز

چون دلت شد واقف اسرار حق      خویشان را وقف کن بر کار حق

چون شوی در کار حق مرغ تمام      تو نمائی حق بماند والسلام

حال اگر در این تحقیق هدهد راهبر را از میان برداریم و او را صاحب اسرار سلیمان

بدانیم و در صدر مجلس بنشانیم، چه حادثه‌ای پیش می آید؟

او تاجدار عالم است و صاحب اسرار سلیمان است. در کتاب منطق الطیر پیامبر و هادی

همه مرغان است اما آنچه در این بررسی بیشتر جلب توجه می کند مرغانی هستند که

پشت سر او قرار دارند و دوازده تن بیشتر نیستند.

ولیکن یازده تن از ایشان را پیامبری از پیامبران خدا منظور نظر و یا مظهر قوم و گروه

ایشان است بجز مرغ دوازدهم که او مرغی شناخته شده نیست و نام پیامبری نیز با او

همراه نیست:

۱. موسیچه: موسی

۲. طوطی: ابراهیم

۳. کبک: صالح

۴. باز: صدر عالم

۵. درّاج: عیسی

۶. عندلیب: داوود

۷. طاووس: آدم

۸. تذرو: یوسف

۹. قمری: یونس

۱۰. فاخته: خضر

۱۱. چرخ: ذوالقرنین

۱۲. مرغ زرین: ؟؟؟

مرغ زرین کیست؟ آیا مرغی از میان مرغان جهان نمانده بود که شیخ نیشابوری این نام را برگزیده و در برابر او از هیچ پیامبری نام نبرده است.

آیا می‌توان باور کرد که مولانا محمد بلخی راست می‌گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم ؟  
این مرغ زرین کیست؟ و این آفتاب عالم تاب برای چیست که باید عالم را بسوزاند و در کار حق تمام بشود و عطار صریح بگوید آنجا پایان جهان است و آخر زمان است.

چون شوی در کار حق مرغی تمام      تو نمائی حق بماند والسلام  
هنگامی که در عدد مرغان می‌نگریم معنایی می‌بینیم: عدد ۱۲ با ۱۱ مرغ معلوم که هر یک خود پیامبری و پیام‌آوری است معنی دارد و دوازدهمین مرغ چون آفتاب و نور است. او باید به نفس گرم خود دنیا را بسوزاند تا «حق بماند والسلام». او مرغ تمام است یعنی همه کمالات با او است: موسی و عیسی و یوسف و یونس...

براستی چرا از نوح خبری نیست و ذوالقرنین در مقام یازدهم قرار گرفته است. یعقوب هم نیست و از الیاس همسفر خضر نیز سخنی در میانه نیست.

و سرانجام این سؤال پیش می‌آید که «سلیمان کیست؟»

ظاهرا به گفته خود عطار تعصب شیعه‌گری و یا سنی‌گری خود خطاست:

ای گرفتار تسعصب مسانده      روز و شب در بغض و در حب مانده  
گر تو لاف از عقل و از لب می‌زنی      پس چرا لاف تعصب می‌زنی

(بند ۱۰)

آخر چه انگیزه‌ای عطار عارف را وادار می‌کند تا در دوران فرمانروایی برادران اهل سنت و جماعت، این بحث را پیش بیاورد؟ مگر او خود سنی مذهب نبوده است!

بسیار معنی دارد اگر کسی در عقیده‌ای پا بر جای باشد و بی‌هیچ علتی در سرآغاز کتاب و دفتر خود برای اثبات حقانیت مخالفان خویش قلم بردارد و رندانه هر آنچه را که

از فضیلت هاست بر شمارد و آنگاه بانگ بردارد که با این همه شما تعصب نشان مدهید:

خواجه حق پیشوای راستین	کوه علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای	ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضای مجتبی جفت بتول	خواجه معصوم داماد رسول

و درست پس از این بخش از سخنان (بند نهم)، مبحث «ذم تعصب» را به میان می‌کشد و آنگاه حکایت شربت فرستادن علی به قاتلی نگون‌بخت را مطرح می‌کند و می‌گوید:

چند گویی مرتضی مظلوم بود	و ز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق ست و تاج سر	ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

(بند ۱۲)

عطار قصه‌ای را پیش می‌آورد که قطعاً نشان می‌دهد بر خلاف گفته‌ی وی در حق علی مرتضی (ع) ظلم شده است. او داد سخن داده و بی‌گمان نظری خاص داشته است تا بگوید: علی در همه عمر خود نتوانست راز دل خویش را با کسی باز گوید و با چاه گفت و آب چاه خون شد و این سخن را از پیش خود نمی‌گوید و از رسول اکرم (ص) نقل می‌کند:

مصطفی جایی فرود آمد به راه	گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی دید و آمد با شتاب	گفت پر خون است چاه و نیست آب
گفت: پنداری ز درد کار خویش	مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود، آن تابش نبود	لاجرم پر خون شد و آبش نبود

(بند ۱۳)

و عطار خود در صحنه حاضر شده رویاروی خواننده مطلب این سخنان را می‌فرماید:

ای پسر تو بی‌نشانی از علی

عین و یاء و لام دانی از علی

جالب است که مصراع دوم این بیت در همه نسخه‌های خطی شناخته شده به همین وجه است. یعنی به جای «عین و لام و یاء دانی از علی» آمده است: «عین و یا و لام دانی از علی» و آن «عیل» است نه علی (السّلام و الصلوة علیه و علی آله الطاهیرین).

اگر یک بار دیگر سخنان گهربار عطار با دقت بررسی شود به روشنی معلوم می‌گردد که طرح مطلب تعصب در دوران فرمانروایی برادران اهل سنت و در قرن ششم ولایت نیشابور، بی‌انگیزه‌ای نهانی نبوده است و آن جهان‌بینی خاص این عارف بزرگ خراسان است. هر آنچه را که می‌فهمد و از اندیشه‌اش می‌گذرد با استادی و چابکدستی و با توجه به شرایط زمان و مکان در میان می‌گذارد. او از هنر ادبیات سود می‌جوید و در حجاب کنایه و رمز سخن را به بازار می‌برد چون از اهل تعصب می‌ترسد.

شاید از این رازگشایی رنجی به دل کسی ننشیند و عارف نیشابور نیز بی‌هیچ تعصبی در مطلب بنگرد و گناه نداند اگر یکی روزی پای پیش نهد و به جان بکوشد تا ببیند عطار به سبک و شیوه رمز در «باب کنایه» سخن گفته است، و شاید به خاطر این نمادنامه و رمزنامه منطق‌الطیر شاعر را می‌کشتند، اگر می‌دانستند که او پای از حد و رسم بیرون نهاده است تا بگوید:

«سلیمان» رمزی برای خواجۀ عالم و پیامبر گرامی ما مسلمانان است.

«هدمه» هادی شده که صاحب اسرار سلیمان است هم او رمزی برای ولی از اولیای خداست و سیر در ولایات و هدایت همه مرغان کار اوست.

بررسیهای آینده ممکن است این فرضیه را به هم بزنند و با سرنوشت مرغان بی‌قرار در آخر کار راست نیاید.

جمله مرغان شدند آن جایگاه بی‌قرار از عزت آن پادشاه

آن یازده مرغ دیگر هر یک نماد و رمزی است برای پیامبری از پیامبران الهی و یا امت ایشان و هر آن کسی که به کیش و روش ایشان قدم در راه حق گذاشته و برای رستگاری و رهایی خویش به جان می‌کوشد. بی‌گمان بسیار شگفت‌انگیز خواهد بود اگر مردی آگاه از آگاهان جهان اسلام شناسی دست از آستین بیرون آورد و در تطبیق شیوه و منش تقوا، پارسایی و طریقت خداشناسی و ابلاغ حق و روشنگری هر یک از ائمه هدی - علیهم السلام - با پیامبران خدا عمر بگذارد و فیض برد و پادافراه یابد و به حق و بی‌هیچ تعصبی این واقعه را پیگیری کند که آیا در این نظم و نظام، یک طبقه‌بندی منطقی وجود دارد و یا این فرضیه جز وهم و گمان چیز دیگری نیست و اگر وهم و گمان است، این مرغ زرین چه مرغی است؟!



مرغی که باید چون آتش درآید و این ظلمتکده را بسوزاند و در آتش کشد و به ظلم و ستم پایان دهد و این تکیه گاه مسندنشینان را درهم نوردد:

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی      گرم شو در کار و چون آتش درآی  
هرچه پیشت آید از گرمی بسوز      ز آفرینش چشم جان کلی بدوز  
و بسیار اندیشیدنی است که می گوید:

چون بسوزی هر چه پیش آید تو را      نزل حق هر لحظه بیش آید تو را  
چون دلت شد واقف از اسرار حق      خویشان را وقف کن بر کار حق  
و همچنان که پیشاپیش گفته شد پایان کلام و پایان جهان، پیامی دارد که نمی توان گفت سرسری است و زبان تهی است:

چون شوی در کار حق مرغی تمام      تو نمائی حق بماند والسلام  
این گونه به رمز سخن گفتن مطلبی از دیوان غزلیات حافظ را به خاطر می آورد که خواجه شیرین سخن شیراز در اواخر عمر خویش لحظه ای به مسئله قیام حضرت قائم (عج) می اندیشد و طرحی می اندازد که با رمز سرآغاز منطق الطیر برابری می کند. و آن این که حافظ غزلی می سازد در قافیه یای مکرر (ی ی) و می داند به خاطر قافیه در پایان قرار می گیرد. دست نوشته های کاتبان عصر حافظ را زنده یاد استاد دکتر پرویز ناتل خانلری به یاری استاد علامه فقید مجتبی مینوی در یک جا جمع آورده است (چاپ خوارزمی) و از چهارده کاتب دیوان حافظ ده زیبانویس این غزل را حذف می کنند و از چهار نویسنده دیگر تنها یکی بی هیچ دستبردی غزل خواجه را ضبط می کند که با نشانه «ه» در نسخه نفیس دکتر خانلری آمده است. خواجه این غزل را خطاب به حضرت مهدی (عج) به نظم کشیده و با خدا حافظی از مردم عصر خود، نام خویشان را جاودانگی بخشیده است:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

پس از این بیت خواجه، مخاطب خویش را معرفی می‌کند: او شاهد است یعنی گواه

کارهای ماست. شاهدی است چون حضرت رسول (ص) که در قرآن مجید می‌فرماید: یا

ایها النبی انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً.

(آیه ۴۵، سوره احزاب ۳۳)

یعنی: او در همه جا هست و «هرجایی» است و این رندانه‌ترین کاربرد شاعر شیراز

است. یعنی «او شاهد هرجایی» است و این اگر واقعاً در معنی عرف عام به کار برود قطعاً

همه روی او را دیده‌اند ولیکن «این شاهد هر جایی» شاهدی است که در همه جا هست و

هیچ‌کس رخساره او را ندیده و از دیده‌ها غایب است. او خدا نیست چون خواجه او را با

خطاب به پروردگار چنین وصف می‌کند:

یارب! به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

یعنی: او از دیده‌ها غایب است، رسول نیست و خلیفه و امام نیز نیست بلکه غایب

است. صدها بشیر در سلسله مانده‌اند تا مژده او را به عالم برسانند:

دیشب گله زلفت با باد همی کردم      گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا در سلسله می‌رقصند      این است حریف ای دل تا باد نیمایی

پس از این مرحله است که شاعر از این پادشاه خوبان عالم می‌خواهد تا شمشاد قد و

جامه سبز خود را به حرکت آورد و یا پرچم سبز اسلام را به اهتزاز آورد و او را ساقی

خطاب می‌کند:

ساقی چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

اگر این چنین رمزی را حافظ از عطار آموخته باشد این پایان مبارک را نیز از نظامی گنجه‌ای آموخته است که در آخرین بیت مخزن الاسرار می‌فرماید:

باد مبارک گهر افشان او      بر ملکی کاین گهرست آن او

در هر حال اگر در سرآغاز منطق الطیر عطار هر مرغی رمزی و نمادی برای ولی و نبی از اولیاء و انبیاء خدا بوده باشد قابل بحث و بررسی است. ولیکن مرغ زرین او جز حضرت مهدی منتظر (عج) با هیچ ولی و امام کامل دیگری مطابقت نمی‌کند. اوست که قیام می‌فرماید و دنیای ظلم را می‌سوزاند و از رستاخیزی خبر می‌دهد که جز آفریدگار بی‌همتا هیچ‌کس و هیچ چیز دیگری باقی نمی‌ماند:

چون شوی در کار حق مرغی تمام      تو نمائی حق بماند والسلام

### ب - طرح کلی منظومه رازناک منطق الطیر عطار

گر بریزد از هم این نه دایره

کم نگرده نقطه‌ای زین تذکره

عطار نیشابوری پیش از آغاز داستان مرغان بی‌قرار، برابر رسم و آیین نویسندگان ایران اسلامی، پیشگفتار کتاب را به توحید و مناجات و مقولات زیر می‌آراید:

۱. توحید و آفرینش؛ ۲. نعمت رسول اکرم (ص)؛ ۳. ذکر فضیلت‌های خلفای راشدین؛

۴. ذم تعصب و ذکر حکایات و تمثیلاتی در فضایل خاص حضرت علی و حقایق

زندگی او.

و پس از این مباحث و بیان عقاید خویش منظومه بدیع و مرموز منطق الطیر یا مقامات

طیور را آغاز می‌کند.

## آغاز داستان

داستان منطق‌الطیر عطار با خوشامد‌گویی به همداد آغاز می‌شود که در راه حقیقت پیک وادیهای عشق است.

مرحبا ای همداد هادی شده در حقیقت پیک هر وادی شده  
 آنگاه شاعر عارف و رمزپرداز قرن ششم نیشابور از دوازده مرغ نام می‌برد. یازده پرنده شناخته شده را با یازده پیامبر از پیامبران خدا همراه می‌نماید که گویی هر یک نماد امتی است. دوازدهمین مرغ را که مرغ زرین نام دارد با هیچ‌یک از پیامبران خدا همراه نمی‌کند. او باید با نفس خود دنیا را بسوزاند تا خدای بماند. این دوازده مرغ همچنان‌که در بند پیشین گفته شد عبارتند از:

۱. موسیچه (موسی)؛ ۲. طوطی (ابراهیم خلیل‌الله)؛ ۳. کبک (صالح)؛ ۴. باز (اصحاب کهف)؛ ۵. دراج (عیسی)؛ ۶. عندهلیب (داوود)؛ ۷. طاووس (آدم)؛ ۸. تذرو (یوسف)؛ ۹. قمری (ذوالنون)؛ ۱۰. فاخته (خضر)؛ ۱۱. چرخ (اسکندر ذوالقرنین)؛ ۱۲. مرغ زرین (؟)؛ و این دوازده مرغ از نظر شماره با ۱۲ برج و ۱۲ امام امت شیعه بی‌نسبت و مناسبت نیست.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

(رک. ش ۹ تا ۲۱)

در مرحله بعدی از طرح رازنامه منطق‌الطیر، همه مرغان عالم مجمعی می‌سازند. در این کنگره جهانی، مرغان بی‌قرار به دنبال شهریار می‌گردند تا ولایت ایشان بی‌شاه نباشد.

جمله گفتند این زمان در دور کار  
 نیست خالی هیچ شهر از شهریار  
 چون بود کاکلیم ما را شاه نیست  
 بیش از این بی‌شاه بودن راه نیست  
 در جریان تاریخ خراسان و ایران قرن ششم، این کلمات معنی خاص خود را دارد. همه جا ملوک الطوائفی حاکم است و در هر گوشه‌ای از ایران، فرزندان سنجر و ملک‌شاه، به یاری ترکان و اتابکان فرمانروایی می‌کنند. ولیکن آنچه واقعیت است عطار در پی ولی‌ای از اولیا می‌گردد تا دلهای عارفان را به سوی آفریدگار جهان هدایت کند. در این رمزپردازیهاست که همداد از پر سیمرغ خبر می‌دهد که نیمه‌شب به کشور چین افتاده

است. او پیش از آشکار ساختن این خبر از خویشتن سخن می‌گوید: من از حضرت آگاه هستم و اسرار می‌دانم و «بسم‌الله» در منقار دارم و اهل ذکر هستم:

آن که بسم‌الله در منقار یافت      دور نبود گری بسی اسرار یافت

سر خیل حضرت سلیمان هستم و پادشاه خود را می‌شناسم:

لیک با من گری شما هم‌ره شوید      محرم آن شاه و آن درگه شوید

وارهید از ننگ خوددینی خویش      تاکی از تشویر بی‌دینی خویش

در همین گفتار است که از راز و رمز نور خورشید با نماد پر سیمرغ خبر می‌دهد و بی‌آنکه بر زبان آورد به حقیقت «اللَّهُ نور السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»<sup>۱</sup> اشاره می‌کند:

ابتدای کار سیمرغ ای عجب      جلوه‌گر بگذشت بر چین نیم شب

در میان چین فتاد از وی پری      لاجرم پُرشور شد هر کشوری...

با شنیدن همین خبر همه مرغان عالم از عزت سیمرغ بی‌قرار می‌شوند و شوق او در جان ایشان کارگر می‌شود و همه صبر و طاقت از دست می‌دهند:

جمله مرغان شدند آن جایگاه      بی‌قرار از عزت آن پادشاه

در طلب سیمرغ، عطار عارف رمزپردازی را آغاز می‌کند. همه اصناف و اقشار عالم را در ده گروه تقسیم می‌کند و از زبان هر صنف و قشری بهانه‌ای می‌سازد و عذری می‌آورد تا بگوید چرا مردم جهان به شغل دنیا مشغول هستند و چگونه است که از طی طریقت حق بازمانده‌اند. آنگاه بهانه هر صنفی را از زبان هدهد پاسخ می‌گوید که در واقع همه اندیشه‌ها و باورهای عارفانه این متفکر و شاعر بزرگ قرن ششم ایران زمین است.

(رک. ش ۲۲ تا ۲۴)

۱. نخست بلبل شیدا می‌آید که صاحب راز و آواز است:

بلبل شیدا در آمد مست مست      و ز کمال عشق، نه نیست و نه هست...

گفت بر من ختم شد اسرار عشق      جمله شب می‌کنم تکرار عشق...

زاری اندر نی ز گفتار من است      زیر چنگ از ناله زار من است

بلبل نماد و رمزی است برای عاشقان، شاعران و نوازندگان و شاید پیامبران و

موسیقی دانان جهان:

نیست چون داوود یک افتاده کار      تا زیور عشق خوانم زار زار  
 هدهد در پاسخ او را از عشق صورت برحذر می‌دارد و حکایت از عشق‌گدایی  
 می‌گوید که دختر شهریار بر او خندیده بود و گدا می‌پنداشت که «در او خندیده است»:  
 در گذر از گل که گل هر نوبهار      بر تو می‌خندد - نه در تو - شرم دار  
 ناگفته نماند که در این مرحله بلبل را در برابر داوود نهاده است و در ۱۲ مرغ رازمند  
 سرآغاز کتاب، عندلیب داوود است نه بلبل!

(رک. ش ۲۵ تا ۲ - ۲۵)

۲. طوطی خضر مرغان است و در زندان این جهانی در کار آب غرق شده و به آب  
 عشق می‌ورزد. هدهد می‌گوید: آب حیات خواستن تو از جان دوستی است. جان را رها  
 کن و جانان را پیدا کن. ظاهراً طوطی نمادی است برای نویسندگان و یا تاریخ‌سازان  
 جهان!

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان      در ره جانان چو مردان جان فشان  
 در رازنامه ۱۲ مرغ، طوطی خضر نیست بلکه ابراهیم خلیل الله است!

(رک. ش ۲۶ تا ۲ - ۲۶)

۳. طاووس در این مرحله جبرئیل مرغان است که مار زشت با او همراه شده و از  
 بهشت او را بیرون رانده‌اند با این همه او عاشق بهشت است و به بهشت راضی است و  
 سیمرغ را نمی‌خواهد.

کی بُود سیمرغ را پروای من      بس بود فردوس عالی جای من  
 گویی طوطی نماد و رمزی است برای زاهدان و مردم پارسایی که به خاطر بهشت  
 عبادت می‌کنند.

در رازنامه ۱۲ مرغ از طاووس گفت‌وگویی نشده است.

(رک. ش ۲۷ تا ۲ - ۲۷)

۴. بط یا مرغابی، اصل عالم را بر آب می‌داند و همیشه به غسل و وضو مشغول است  
 و برای او شناوری در آب کافی است و پروای سیمرغ ندارد.  
 هیچ معلوم نیست که آیا نماد بازرگانان دریایی و یا غواصان و صیادان مروارید و

گوهر طلبان منظور نظر است یا فلاسفه و حکمای جهان!  
بط نیز در شمار ۱۲ مرغ نیست.

(رک. ش ۲۸ تا ۲۸-۲)

۵. کبک، نمادی است برای مردم زردوست و در کوهها به کان کندن مشغول است. در گروه مرغان دوازده گانه، کبک با صالح پیغمبر همراز و همراه است.

(رک. ش ۲۹ تا ۲۹-۲)

۶. هُمای نمادی است برای شاهان و بزرگان هر دو عالم صورت و معنی. در فهرست مرغان دوازده گانه نیست.<sup>۱</sup>

(رک. ش ۳۰ تا ۳۰-۲)

۷. باز نمادی است برای سپه داران و لشکریان و مردم ظاهر پرست. در فهرست مرغان دوازده گانه صدر عالم با نام باز همراه است و ذوالقرنین نیز با چرخ عنوان می شود که از گونه های بازان شکاری است.

(رک. ش ۳۱ تا ۳۱-۲)

۸. بوتیمار (غم خورک)<sup>۲</sup>، بر لب دریا نشسته و می گیرد؛ گویی نماد و رمزی است برای خلوت گزیدگان راه عشق که در آرزوی مشاهدات عارفانه دل خوش دارند و هرگز بدان نمی رسند.

(رک. ش ۳۲ تا ۳۲-۲)

۹. کوف (بوف، بوم، جغد) در خرابه ها بر سر گنجی نشسته و گنج می جوید، ظاهراً رمز و نمادی است برای گنج داران و دنیا داران خسیس و بخیل که از مردم گریزان هستند و از نعمتی که دارند برخوردار نمی شوند و عمر به گنج داری می گذرانند و به صورت موش تصویر سازی شده اند.

(رک. ش ۳۳ تا ۳۳-۲)

۱. مرغ هُمای از راسته مرغان شکاری است «فرهنگ فارسی دکتر معین» هیچ بعید نیست در همین نام، لک لک نیز مطرح باشد.

۲. در فرهنگ فارسی، ذیل «غم خورک» می نویسد: از راسته بلند پایان است و بیست گونه از آن شناخته شده، در کنار آبها زندگی می کند و بالای درختان لانه می سازد... در این فرهنگ تصویری ضبط نکرده است.

۱۰. صعوه (گنجشک و همانندان وی) نماد مردم ناتوان و عبادت‌پیشه است که در گوشه‌ای چون یعقوب نشسته در فراق یوسف می‌نالد.

(ر.ک. ش. ۳۴ تا ۳۴-۲)

در مرحله بعدی جمله مرغان بهانه می‌آورند که ما هرگز به سیمرغ و جایگاه بلند او نمی‌توانیم برسیم. هدهد پاسخ می‌دهد که اگر شما را چشم در راه عشق باز شود پایکوبان و رقص‌کنان در راه سیمرغ گام می‌نهد و جانبازی می‌کنید و می‌بینید که همه مرغان عالم سایه اوست:

تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب	آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک اوفکند	بس نظر بر سایه پاک اوفکند...
صورت مرغان عالم سر به سر	سایه اوست این بدان ای بی‌هنر

(ر.ک. ش. ۳۵ تا ۳۵-۵)

مرغان شیوه راهروی را از هدهد باز می‌پرسند و او می‌گوید تنها از طریق عشق می‌توان این راه را طی کرد زیرا عشق از کفر و ایمان برتر است و عشق مغز کاینات است:

منکری گر گوید این بس منکرست	عشق، گو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار	عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند	آزه بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل ببايد عشق را	قصه مشکل ببايد عشق را
ذره‌ای عشق از همه آفاق به	ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد تمام	لیک نبود عشق، بی‌دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست	درد را جز آدمی در خورد نیست

در همین جاست که عطار داستان زیبا و شیرین شیخ صنعان را می‌نویسد که از شهر صنعاء یمن بوده و برخی از عزیزان بی‌توجه به بیت خود شیخ عطار آن را از شهرهای روم دانسته «شیخ سمعان» نوشته‌اند و هیچ اصلی ندارد:

شیخ بود او در حرم پنجاه سال      با مرید چارصد صاحب کمال...



گرچه خود را قدوة اصحاب دید      چند شب او هم چنان در خواب دید  
 کسز حرم در رومش افتادی مقام      سجده می کردی بتی را بر دوام...  
 با دیدن این خواب است که چهارصد مرید با پیر طریقت خویش از کعبه به سوی روم  
 رهسپار می شوند.

چارصد مرد مرید معتبر      پیروی کردند با او در سفر  
 می شدند از کعبه تا اقصای روم      طوف می کردند سر تاپای روم  
 از قضا را بود عالی منظری      بر سر منظر نشسته دختری  
 دختری ترسا و روحانی صفت      در ره روح الله اش صد معرفت...

(رک. ش ۳۶ - تا ۳۶-۲)

و این قصه زندگی انسان بر روی زمین است:

مرغان با شنیدن قصه عشق شیخ صنعان همه از دل و جان ترک جان می گویند و قرار  
 از دست می دهند.

برد سیمرغ از دل ایشان قرار      عشق جانانشان یکی شد صد هزار  
 قرعه می اندازند تا رهبری برگزینند و قرعه به نام هدهد می افتد و جمله او را رهبر  
 خود می سازند.

عهد کردند آن زمان کاو سرور است      هم در این ره پیشرو، هم رهبر است  
 حکم حکم اوست فرمان نیز هم      ز و دریغی نیست جان، تن نیز هم  
 همه مرغان با هم بال و پر کشیده به راه می افتند. راهی تهی از سیر و سفر بود و در آن  
 ذره ای خیر و یا شر نبود.

بود راهی خالی السیر ای عجب      ذره ای نه شر و نه خیر ای عجب  
 بود خاموشی و آرامش درو      نه فزایش بود و نه کاهش درو  
 و این لحظه های خلوت اهل دل را به نظر می آورد که به یاد ذکر خدا عمر می گذارند و  
 در خاموشی محض به یاد حق نفس می کشند.

سالکی از هدهد می پرسد چرا این راه خالی است؟ هدهد می گوید این از عزت  
 سیمرغ است.

(رک. ش ۳۷ تا ۳۷-۲)

مرغان بال و پر کشیده تا ماه پرواز کردند و وادی‌ای بی‌پایان دیدند که آنجا طاووس فلک یعنی خورشید هیچ می‌سنجید و گاهی نبود، جمله پیش هدهد آمدند تا راه و رسم خدمت در پیشگاه سیمرغ را بی‌سند. هدهد بر سر کرسی رفت و سخن گفتن آغاز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد هر که رویش دید، عالی‌بخت شد

صد هزاران بیشتر از مرغان پیش هدهد صف زدند. بلبل و قمری با هم به پیش صف آمدند و به آواز قرائت آغاز کردند. غلغلی از ایشان در جهان افتاد و همه را بی‌قرار و مدهوش کرد. چنان حالی پیش آمد که هیچ‌کس از خود خبر نداشت و بی‌خبر هم نبود.

پیش آمد بلبل و قمری به هم تا کنند آن هر دو تن قمری به هم  
هر دو الحان برکشیدند آن زمان غلغلی افتاد از ایشان در جهان  
لحن ایشان هر که را در گوش شد بی‌قرار آمد ولی مدهوش شد  
هریکی را حالتی آمد پدید کس نه با خود بود و نه بیخود پدید  
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد پرده از روی معانی باز کرد

(رک. ش ۳۸ تا ۳۸-۱)

در این منبر سخنوری است که عطار تا رسیدن به آستانه هفت وادی عشق از زبان بیست و دو مرغ، بیست و دو سؤال مطرح می‌کند و هر سؤالی را خود از زبان هدهد پاسخ می‌گوید و هر پاسخی را به یک و یا چند داستان می‌آراید.

به نظر می‌رسد این بیست و دو سالک پرسنده همان بیست و دو مرغی هستند که عطار رمز پرداز در سرآغاز منطق‌الطیر از دوازده مرغ نام برده و در مرحله بعدی نیز از گفته ده مرغ دیگر عذر و بهانه آورده است که هیچ بعید نیست غرض از این ده مرغ عشره مبشره باشد که رسول اکرم و عده بهشت به ایشان داده است: امیرمؤمنان علی (ع)، ابوبکر، عمر، عثمان، زبیر، طلحه، سعد، سعید، ابو عبیده، عبدالرحمن بن عوف.

اینک عطار اصلی‌ترین طرح و نقش منطق‌الطیر را به روی بوم نقاشی می‌نگارد و آن حل مشکلات راهروان طریقت حق و معرفت است. شاید این سؤالات از دل و خاطر هر عاشقی سالک و سالکی عارف بگذرد و در مراحل سیر و سلوک بر آنها پاسخی نیابد. آنچه عطار در اینجا مطرح می‌کند و خود پاسخ می‌گوید همه مشاهدات و استدراک خود وی در طی طریق عشق و معرفت بوده است. غرض و هدف اصلی شاعر برای رسیدن به

دروازه شهر عرفان درک این مفاهیم عالی و معنوی از دیدگاه عطار یاریگر است و این حاصل یک عمر سعی و کوشش و ریاضت و بیداری و روزه‌داری و عبادت اوست که در بیست و دو پرده به روی صحنه می‌آورد:

۱. سائلی می‌پرسد که چگونه است قرعه انداختیم و در میان صد هزاران مرغ، قرعه به نام تو افتاد؟ هدهد گفت: بدان که حضرت سلیمان بر من نظر کرده است:

گفت ای سائل سلیمان را همی چشم افتاده ست بر ما یک دمی  
نه به سیم این یافتم من نه به زر هست این دولت مرا زان یک نظر

قصه‌های محمود و کودک یتیم ماهیگیر، نظر حبیب اعجمی بر قاتل فاسق و سلطان محمود و مرد خارکش در تمثیل و تأیید این باور و نظر نقل شده است.

(رک. ش ۳۹ تا ۳۹-۳)

۲. مرغ دوم گفت: ای پشتیبان سپاه مرغان! این راه بسیار سخت و بی‌پایان است و من مرغی ناتوان هستم. در این چنین راهی که مردان جهان سر نهاده‌اند و آن را به پایان نبرده‌اند، از من جز غم و گرد و غبار کاری بر نمی‌آید.

از چو من مسکین چه خیزد جز غبار گر کنم عزمی بمیرم زار زار

هدهد گفت: ای افسرده! تو در این دنیا قدری نداری و از آن است که اگر بمیری یا بمانی هر دو یکی است. در نجاست این دنیا غرق شدن هم سرانجامی جز مرگ ندارد پس آن بهتر که عشق معشوقی زیبا را پروری و از خلق جهان بگریزی تا در او برسی:

تا نمیریم، از خود و از خلق، پاک بر نیاید جان ما از خلق پاک  
هر که او از خلق کلی مرده نیست مُرده به کاو محرم این پرده نیست  
محرم این پرده جان آگه است زنده از خلق، نامرد ره است

قصه‌های شیخ نوقانی، آن دیوانه برهنه، رابعه در راه کعبه، و دیوانه‌ای که از کیک و مگس خلاصی ندارد و آرایش این گفتار هدهد است.

(رک. ش ۴۰ تا ۴۰-۵)

۳. مرغ سوم گفت: من مرغی گناهکار هستم و مگسی آلوده چون من چگونه ممکن است به پیشگاه سیم‌مرغ برسد؟ هدهد گفت: در این راه ناامیدی نیست و لطف او شامل حال همه است.

گفت ای غافل مشو نومید ازو      لطف می خواه و کرم جاوید ازو  
داستانهای زیر در تأیید این نظر آمده است: مرد توبه شکن، جبرئیل بت پرست،  
صوفی و انگبین فروش، موسی و قارون، زاهد و نماز بر مفلس.

(رک. ش ۴۱ تا ۴۱-۶)

۴. مرغ چهارم گفت: ذات من بد است و هر لحظه در پی چیزی هستم، گاهی میکده و  
گاهی مسجد و عبادتگاه جای من است. در این حیرانی و سرگردانی چگونه ممکن است  
من به سیمرخ برسم که در دست نفس اسیرم؟  
دیگری گفتش مخنث گوهرم

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم  
گاه رندم گاه زاهد گاه مست

گاه هست و نیست و گاهی نیست و هست  
گاه نفسم در خرابات افکنند

گاه جانم در مناجات افکنند  
هدهد گفت: همه مردم این چنین هستند زیرا که مرد یک صفت پیدا نمی شود. اگر  
همه از نخست پاک می بودند نیازی به فرستادن پیامبران نمی بود.

چون بُود در طاعتت دلبستگی      با صلاح آیی به صد آهستگی  
تمثیلات زیر در تأیید این مطلب آمده است:

شبللی در مخنث خانه، جنگ دو صوفی و شاه مصر و مفلس عاشق.

(رک. ش ۴۲ تا ۴۲-۴۲)

۵. مرغ پنجم گفت: سگ نفس من هرگز از من فرمان نمی برد و همیشه راه مرا می زند:  
آشنا شد گرگ در صحرا مرا      و آشنا نیست این سگ رعنا مرا  
هدهد گفت: اگر کسی تو را به دروغ بستاید از آن دروغ، نفس تو خوش می شود چون  
دوران کودکی را در غفلت و جوانی و در گونه ای دیوانگی زیسته ای و اکنون در پیری  
درمانده شده ای و هرگز از عهده آن بر نمی آیی:

صد هزاران دل بمرد از غم همی      وین سگ کافر نمی میرد دمی  
قصه های زیر این حقیقت را تأیید می کند.

مرد گورکن، سخن گفتن عباسه، پیر و پادشاه و آن دو رباہ.

(رک. ش ۴۳ تا ۴۳-۴)

۶. مرغ دیگر گفت: هنگامی که حضور قلب می یابم و به مشاهده دست می یابم، مغرور می شوم و ابلیس بر من راه می زند، چاره کار من چیست؟

هدهد گفت: تا این نفس سبک پیش توست ابلیس هرگز از تو نمی گریزد. هریک از آرزوهای تو، صد ابلیس توست و تا به آرزویی برسی صد آرزوی دیگر پیدا می شود:

گر کنی یک آرزوی خود تمام      در تو صد ابلیس زاید والسلام  
گلخن دنیا که زندان آمده است      سر به سر اقطاع ابلیس آمده است

دست از دنیا کوتاه بدار و اقطاع ابلیس را رها کن تا هیچ کس با تو کاری نداشته باشد. داستانهای زیر حامل پیام بالاست: غافل و آن صاحب چله، مالک دینار و آن عزیز، خواجه نمازخوان و دیوانه، و روی گردانیدن مُرده.

(رک. ش ۴۴ تا ۴۴-۴)

۷. مرغی دیگر می پرسد که من زردوست هستم و عشق زر چون مغز در درون پوست من رفته است.

عشق دنیا و زر دنیا مرا      کرد پُر دعوی و بی معنی مرا  
هدهد گفت:

مرد معنی باش در صورت مپیچ

چيست معنی؟ اصل، صورت چیست؟ هیچ

همه زندگی خود را به هیچ چیز داده ای لیکن روزی فرا می رسد که روزگار نردبان از زیر پایت می کشد. باید هر چه داری ترک کنی و در راه خدا نفقه بدهی تا به راه حق درآیی:

نَفَقَه كُنْ چيزی که داری چارسو      لَنْ تَسْأَلُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا

تمثیلات زیر همراه این نظر است: نومرید و شیخ، شیخ بصره و رابعه و عابدی که چهارصد سال عبادت داشت.

(رک. ش ۴۵ تا ۴۵-۳)

۸. دیگری گفت: کاخ و قصری زرنگارو دلگشا دارم و بدان خوشدل هستم و در آن

قصر بلند پادشاه مرغان هستم، چگونه می توانم از این همه نعمت دست کوتاه کنم و به طلب سیمرغ بروم؟

گفت ای دون همت نامرد تو      سگ نه ای گلخن چه خواهی کرد تو  
گلخن است این جمله دنیای دون      قصر تو چندست ازین گلخن کنون!  
قصر تو گر خُلد جنت آمدهست      با اجل زندان محنت آمدهست

داستانهای زیر با این پاسخ همراه است: قصر شاه و زاهد، بازاری و سرای زرنگار، عنکبوت و دام او، درویش و مرد گران جان، مرد عودسوز

(ر.ک. ش ۴۶ تا ۴۶-۵)

۹. دیگری گفت: من عاشق دختری هستم و عشق دلبندی دست مرا بسته است؛ چه کار باید کرد؟ هدهد گفت:

عشق صورت نیست عشق معرفت      هست شهوت بازی ای حیوان صفت  
هر جمالی را که نقصانی بُود      مرد را از عشق تاوانی بُود...  
قصه ها: شبلی و مرد دردمند، تاجر و کنیزک، پادشاه و سگ او، حلاج و کشتن وی، جنید و کشتن پسر او.

(ر.ک. ش ۴۷ تا ۴۷-۴)

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱۰. دیگری گفت: من از مرگ می ترسم و در نخستین منزل از بیم می میرم. هدهد گفت: ای ناتوان! مستی استخوان تا چند در این دنیا زنده می ماند؟ تو نمی دانی که عمرت کی به سر می آید و چند نفس باقی مانده است. چند گردی گرد صورت عیب جوی

حُسن در غیب است، حُسن از غیب جوی  
داستانها: قُقُوس، پسر در مرگ پسر، نایب و مرگ او، عیسی و آب خم و سقراط و مرگ او.

(ر.ک. ش ۴۸ تا ۴۸-۵)

۱۱. مرغ دیگر گفت: ای نیک باور، من همیشه در زندگی نامراد بوده ام و هرگز به آنچه خواسته ام نرسیده ام، همه عمر من در غم و فقر و مستمندی گذشته است، بگو که چه کار باید بکنم؟

گفت ای مفرور شیدا آمده  
 نامرادی و مراد این جهان  
 هرچ آن در یک نفس بگذرد  
 چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز  
 پای تا سر غرقِ سودا آمده  
 تا بجنبی بگذرد در یک زمان  
 عمر هم بی آن نفس می بگذرد  
 ترک او گیر و بدو منگر تو نیز  
 تمثیلات: راه بین و شربت نخوردن او، پادشاه و میوه خوردن او، صوفی و مرد نامدار،  
 شیخ میهنه و آن زن، جنید و سائل، خفاش و تیزچشم بصیر.

(رک. ش ۴۹ تا ۴۹-۶)

۱۲. دیگری گفت: من با رد و قبول کاری ندارم و تنها فرمان او را می پذیرم و به جای  
 می آورم.

هر چه فرماید به جان فرمان کنم  
 نظر تو چیست؟  
 گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

هدهد گفت: کمال مرد از این بیشتر نیست، طاعتی بر فرمان او در یک ساعت از  
 عمری اطاعتِ بی امر بهتر است.

کار فرمان راست در فرمان گیر  
 بنده ای تو، در تصرف بر مخیز  
 قصه ها: شاه و زندانیان، خواب دیدن خلف الحاف، شیخ خرقانی در دم آخر و بنده ای  
 با خلعت شاه.

(رک. ش ۵۰ تا ۵۰-۴)

۱۳. دیگری پرسید: به نظر تو پاکبازی چگونه است که من هر چه دارم همه را در راه  
 حق بر می افشانم.

پاکبازی می کنم در کوی او  
 بو که در پاکی بینم روی او

هدهد گفت: این شیوه راهروی کار هرکس نیست و در این راه پاکبازی کافی است:

تا در اول پاک بازی نبود  
 این سفر کردن نمازی نبود

قصه ها: پیر ترکستان، شیخ خرقانی و شوق بادنجان، ذوالنون و چهل مرقع پوش،  
 ساحران فرعون.

(رک. ش ۵۱ تا ۵۱-۴)

۱۴. دیگری گفت: ای صاحب نظر، من با همه ناتوانی همتی بلند دارم نظر تو در این

باره چیست؟

گفت مغناطیس عشاق است      همت عالی ست کشف هر چه هست  
هر که را شد همت عالی پدید      هر چه جست، آن چیز حالی شد پدید  
تمثیلات: فروختن یوسف در مصر، ابراهیم ادهم و درویش، شیخ غوری و دیوانگان.  
(رک. ش ۵۲ تا ۵۲-۳)

۱۵. دیگری گفت: من در وفا و انصاف نمونه هستم و خداوند - تعالی - این دو صفت  
را در من آفریده است نظر تو چیست؟

گفت انصاف است سلطان نجات      هر که منصف شد برست از ترهات  
قصه‌ها: امام احمد حنبل و بشر حافی، پادشاه هند و محمود، غازی و کافر، و برادران  
یوسف.

(رک. ش ۵۳ تا ۵۳-۴)

۱۶. دیگری پرسید که گستاخی در پیشگاه حق چگونه است؟

گفت هر کس را که اهلیت بود      محرم سر الوهیت بود  
گر کند گستاخی ای او را رواست      ز آنکه دایم رازدار پادشاست  
تمثیلات: عمید خراسان و غلامان وی، آن دیوانه و سنگ بام ویرانه، تاوان خرگ  
دریده، دیوانه و خدا در قحطی مصر، و سنگ و تگرگ دیوانه.

(۵۴ تا ۵۴-۵)

۱۷. دیگری گفت: من عاشق سیمرغ هستم و هرچه دارم در این راه بذل کرده‌ام و ترک  
همه گفته‌ام.

گفت نتوان شد به دعوی و به لاف      همنشین سیمرغ را بر کوه قاف  
لاف عشق او مزن در هر نفس      کاو نگنجد در جوال هیچ کس  
دوستداری تو آزاری بود      دوستی او تو را کاری بود  
حکایت: بایزید پس از مرگ، درویش عاشق و هاتف، محمود و رند گلخن تاب، و دو  
سقای آب.

(رک. ش ۵۵ تا ۵۵-۴)

۱۸. دیگری گفت: من پندارم که در اینجا به کمال خود رسیده ریاضتهای مشکل



دیده‌ام. آیا به نظر تو لازم است دست از گنج بردارم و در کوه و صحرا خود را به رنج گرفتار کنم؟

گفت ای ابلیس طبع پرغرور  
در خیال خویش مغرور آمده  
نفس بر جان تو دستی یافته  
در منی گم و ز مراد خود نفور  
از فضای معرفت دور آمده  
دیو در مغزت نشستی یافته

تمثیلات: شیخ نیشابوری و خیر او، راز گفتن خدا با موسی، مرد پاکدین و مبتدی، شیخ و سگ پلید، عابد و ریش او، ابله ریش‌دار و صوفی و ابر.

(رک. ش ۵۶ تا ۵۶-۷)

۱۹. دیگری پرسید که در این سفر، دل به چه چیز شاد دارم؟

گفت: جان خود را به خود او شاد کن.

در دو عالم شادی مردان بدوست  
زندگی گنبد گردان بدوست  
تمثیلات: مجنونی در کوهسار، گریه عاشق، شادی هفتادساله، گفت‌وگوی دو مرد  
مست، مردی که پنج سالی عاشق بود، محتسب و مست.

(رک. ش ۵۷ تا ۵۷-۶)

۲۰. دیگری پرسید که اگر نه او برسم از وی چه چیز خواهم بهتر است؟

گفت ای جاهل نه‌ای آگاه ازو  
مرد را، درخواست، آگاهی به است  
زو که چیزی خواهد؟ - او را خواه ازو  
کاو ز هر چیزی که می‌خواهی به است  
قصه‌ها: مرگ بوعلی رودباری، حق - تعالی - با داوود، ایاز و پادشاهی او، رابعه و  
مفلسی، داوود و خدای بی‌همتا، بُت‌لات در سومنات و محمود و نذر درویشان.

(رک. ش ۵۸ تا ۵۸-۷)

۲۱. دیگری گفت: چه تحفه‌ای پیش آن پادشاه ببریم که از همه چیزهای عالم بهتر باشد؟

گفت ای سائل اگر فرمان بری  
علم هست آن جایگه و اسرار هست  
آنچه آنجا آن نیابند آن بری  
طاعت روحانیان بسیار هست  
زآنکه این آنجا نشان ندهد کسی  
سوز جان و درد دل می‌برسی

تمثیلات: یوسف و زلیخا، خواجه و غلام نمازگزار، سخنان بوعلی طوسی، نبی و مرد

نیازمند.

(رک. ش ۵۹ تا ۵۹-۲)

۲۲. دیگری پرسید که ای دانای راه، چشمان ما در این وادی سیاه شد بگو که این طریق چند فرسنگ است؟

گفت ما را هفت وادی در ره است چون گذشتی هفت وادی، درگه است  
هیچکس در جهان از این راه باز نیامده است تا دیگران را از فرسنگ آن خبر بدهد.  
هست وادی طلب آغاز کار وادی عشق است از آن پس بی‌کنار  
پس سیم وادی ست آن معرفت پس چهارم وادی، استغنا صفت  
هست پنجم وادی توحید پاک پس ششم وادی حیرت صعبناک  
هفتمین وادی فقرست و فنا بعد از این روی روش نبود تو را  
در کشش افتی، روش گم گرددت گر بُود یک قطره قلمز گرددت

(رک. ش ۶۰)



### وادی طلب

در این وادی هر لحظه صد رنج پیش آید و در هر نفس صد بلا بینی و خورشید آنجا مگسی باشد. سالها باید در اینجا جد و جهد کنی زیرا کارها در اینجا قلب می‌گردد...  
حکایات: عمرو بن عثمان، شبلی در وقت مُردن، مجنون و خاک‌بیزی او، امام یوسف همدانی، شیخ مهنه و پیرمرد روستایی، محمود و خاک‌بیز، رابعه و آن غافل.

(رک. ش ۶۱ تا ۶۱-۷)

### وادی عشق

هر کس آنجا برسد غرق آتش می‌شود.  
کس در این وادی بسجز آتش مباد و آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد  
عاشق آن باشد که چون آتش بُود گرم رُو، سوزنده و سرکش بُود  
تمثیلات: قُفاع و آن مرد، گوسفند شدن مجنون، عشق آن مفلس بر ایاز، قال اندرآ،

عاشقی که معشوق را می‌کشت و مرگ ابراهیم خلیل.

(رک. ش ۶۲ تا ۶۲-۶)

### وادی معرفت

در این وادی هر کس در حد استعداد خود راه یابد و هر کس راهی دارد و...

هیچ ره در وی نه هم آن دیگرست      سالک تن، سالک جان دیگرست...  
سیر هر کس تا کمال وی بُود      قُرب هر کس حسب حال وی بُود  
حکایات: مردی که سنگ شد، عاشقی که خفته بود، پاسبان عاشق، مرد و زن از نظر  
عبّاسه و دیوانه‌ای که محمود را کافر خواند.

(رک. ش ۶۳ تا ۶۳-۵)

### وادی استغنا

بعد از این وادی استغناء بود      نه در او دعوی و نه معنی بود  
از بی نیازی بادی می‌وزد که در یکدم کشوری را بر هم می‌زند، اینجا هفت دریا  
تالابی است و هفت اختر یک شراره پیش نیست.  
هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست      هفت دوزخ، همچو بیخ افسرده‌ایست  
تمثیلات: کو محمد؟ کو پسر؟ سخنان یوسف همدان، تخته خاک حکیم، باز شدن  
پرده راز، مگس و کندوی عسل، شیخ و دختر سگبان و سخن شیخ به مرید خویش.

(رک. ش ۶۴ تا ۶۴-۷)

### وادی توحید

بعد ازین وادی توحید آیدت      منزل تفرید و تجرید آیدت  
چون از این بیابان روی برآورند همه سر از یک گریبان بیرون آورند:  
گر بسی بینی عدد گر اندکی      آن یکی باشد درین ره در یکی  
چون بسی باشد یک اندر یک، مدام      آن یک اندر یک یکی باشد تمام  
حکایات: عالم از نظر دیوانه، پیرزن و بوعلی رودباری، لقمان سرخسی، معشوقی که

در آب افتاد و روز عرض لشکر محمود.

(رک. ش ۶۵ تا ۶۵.۵)

### وادی حیرت

بعد از این وادی حیرت آیدت کار دایم درد و حسرت آیدت

اینجا هر نفس تیغی و هر دم دریغی است.

آه باشد، درد باشد، سوز هم روز و شب باشد، نه شب نه روز هم

مرد حیران چون رسد این جایگاه در تحیر مانده و گم کرده راه

هر چه زد توحید بر جانش رقم جمله گم گردد ازو گم نیز هم

حکایات: دختر پادشاه و غلام مست، مادری که دخترش مرده بود، صوفی و آنکس

که کلید گم کرده بود، و آتشگاه و شیخ نصرآباد.

(رک. ش ۶۶ تا ۶۶.۴)



### وادی فقر و فنا

بعد از این وادی فقرست و فنا کی بُود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بُود لنگی و کَرّی و بیهوشی بُود

صد هزاران سایه جاوید تو گم شده بینی ز یک خورشید تو

حکایات: محمد معشوق طوسی، پروانه و شمع، قفا خوردن صوفی، گدای عاشق بر

پسر شاه، شیخ نوری.

(رک. ش ۶۷ تا ۶۷.۵)

### سی مرغ در پیشگاه سیمرغ

زین سخن شد جان ایشان بی قرار هم در آن منزل بسی مُردند زار

همه مرغان از سخن هدهد بی قرار شدند و سر از سر حسرت به راه نهادند. سالها در

شیب و فراز رفتند، و عمری دراز در راه صرف کردند. آن همه رنج و ریاضت را نمی توان

گزارش کرد. تو نیز اگر خود به آن راه شوی باز دانی که چگونه خون دل خورده اند.

سرانجام از آن مرغان از هزاران کس یکی آنجا رسید. برخی در دریاها غرق شدند و بعضی بر سر کوه بلند تشنه جان دادند و برخی را دل و جگر از گرما سوخت، برخی را شیر و پلنگ درید و خورد.

باز بعضی در بیابان خشک لب	تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای	خویش را کشتند چون دیوانه‌ای
عاقبت از صد هزاران تا یکی	بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پسر مرغ می‌بردند راه	بیش نرسیدند سی آن جایگاه
سی تن بی‌بال و پر رنجور و سُست	دل شکسته، جان شده، تن نادرست
حضرتی دیدند بی‌وصف صفت	برتر از ادراک و عقل و معرفت

چاووش عزت آمد و سی مرغ بال و پر سوخته و خرف مانده را دید و پرسید از کدام شهر و ولایت هستید و اینجا چه کار می‌کنید؟

(رک. ش ۶۸)

حکایات: مجنون درباره لیلی، پروانه و پرنندگان، یوسف و خط برادران و حلاج کجاست؟

(رک. ش ۶۸ تا ۶۸.۴)

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

### فناي مرغان

چون بر آمد صد هزاران قرن پیش      قرنهای بی‌زمان، نه پس نه پیش  
بعد از آن مرغان فانی را به ناز      بی‌فناي گل به خود دادند باز  
چون همه بی‌خویش با خویش آمدند      در بقا بعد از فنا پیش آمدند  
نیست هرگز گرنو است و گر کهن      زان فنا و زان بقا کس را سخن  
حکایت: عاشق شدن شاه بر پسر وزیر.

او این حکایت از دیدگاه عرفان رازی دیدنی و از جهت جهان‌بینی شاعر و شناخت جامعه اسلامی ایران و پادشاهان قرن ششم خراسان شنیدنی است.]

(رک. ش ۶۹ تا ۶۹.۱)

خاتمه کتاب در وصف حال شاعر (ش: ۷۰)

- در خاموشی (ش: ۷۰-۱)  
 در رد فلسفه یونان (ش: ۷۰-۲)  
 جبرئیل هم کاسه شعر عطار (ش: ۷۰-۳)  
 دریغ و درد شاعر (ش: ۷۰-۴)  
 بیچارگی شاعر (ش: ۷۰-۵)  
 مناجات شاعر با خدا (ش: ۷۰-۶)  
 اشک و آه شاعر (ش: ۷۰-۷)  
 طلب آمرزش (ش: ۷۰-۸)  
 خواجه نظام الملک هنگام مرگ (ش: ۷۰-۹)  
 واپسین خشت گور شاعر (ش: ۷۰-۱۰)  
 آخرین حرف (ش: ۷۰-۱۱)

خلاصه در سؤالات بیست و دو گانه، برخی از مرغان خوی نیک دارند و برخی از ناتوانیهای خویش سخن می گویند:

نیکان مرغان: ۱. فرمان پذیر، ۲. پاکباز، ۳. بلند همت، ۴. گستاخ مقرب، ۵. عاشق سیمرغ، ۶. چرا قرعه به نام هدهد افتاد؟ ۷. به چه چیزی باید خوشدل و شاد باشیم، ۸. در آنجا چه چیز بخواهیم؟ ۹. به آنجا چه چیز ببریم، ۱۰. این وادیها چند فرسنگ است؟ ۱۱. نمونه انصاف و وفا.

مرغان بهانه ساز: ۱. ناتوان، ۲. گناهکار، ۳. بدگوهر، ۴. نفس پرست، ۵. مغرور در عبادت، ۶. زردوست، ۷. کاخ نشین، ۸. عاشق صورت، ۹. هراسان و ترسان از مرگ، ۱۰. نامراد، ۱۱. خودپسند و کامل پندار خویش.

### پ - آشنایی مقدماتی با شیوه سخن عطار

نظم من خاصیتی دارد عجیب  
 زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب  
 عطار

حق - تعالی - فرمود: ای موسی! قارون تو را هفتاد بار زار زار به یاری خواند و طلب

عفو کرد و تو هیچ بار او را یاری ندادی. اگر مرا یکدم به زاری خطاب می کرد و می خواند از جان او شاخ شرک و کافری می کندم و خلعت دین در کنارش می نهادم. کردی ای موسی به صد دردش هلاک خاکسارش سر فرو دادی به خاک اگر تو، خود او را آفریده بودی، می آرامیدی و شکنجه اش نمی دادی. آنکه بر بی رحمتان رحمت کند اهل رحمت را ولی نعمت کند دریاهاى فضل الهی بی دریغ است و گناهان ما را یک قطره اشک، عذرخواه بس است که ابر رحمت او بیارد.

(رک. ش ۵ - ۴۱)

و این بدان معنی است که او همیشه رحمان رحیم است؛ «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ»: منطق الطیر زبان رمز و راز مرغان است و آب او از چشمه قرآن است: قَالَ عِقریتٌ مِّنَ الْجِنِّ اَنَا اَتِیکَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ تَقُوْمَ مِنْ مَّقَامِکَ وَاِنِّیْ عَلَیْهِ تَقْوٰی اَمِیْنٌ. (آیه ۳۹، سوره نمل ۲۷).

قَالَ الَّذِیْ عِنْدَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْکِتَابِ اَنَا اَتِیکَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ یَّرْتَدَّ اِلَیْکَ طَرْفُکَ فَلَمَّا رَاَهُ مُسْتَقِرًّا عِنْدَهُ، قَالَ هٰذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّیْ... (آیه ۴۰، سوره ۲۷).

یعنی: [در سفر هدهد به کشور سیاه از ملکه سیاه و تخت وی با سلیمان خبر داد.] عفریتی از جن گفت: «من آن را پیش از آنکه از مجلس خود برخیزی برای تو می آورم و بر این [کار] سخت توانا و مورد اعتمادم».

● کسی که نزد او دانشی از کتاب بود گفت: «من آن را پیش از آنکه چشم خود را برهم زنی برایت می آورم». پس چون [سلیمان] آن [تخت] را نزد خود مستقر دید، گفت: «این از فضل پروردگار من است...»<sup>۱</sup>.

شاید امروز انسان در عصر ماهواره ها و فرضیه های مربوط به انرژی، به جد بیندیشد که قطعاً چنین حادثه ای شدنی است و تختی در یک چشم به هم زدن از کشوری به کشور دیگر حمل می شود. لیکن باورکرد این رمزها برای مردم قرن ششم بعید می نماید که در منطق الطیر عطار با دهها مسئله دشوارتر از این مقوله روبه رو می شویم که برای ما قابل فهم و درک نیست همچنان که نظریه نسبیت انشتین حتی برای دانشمندان فیزیک غیر قابل

۱. ترجمه آیات از استاد محمد مهدی فولادوند، تحقیق و نشر دارالقرآن الکریم، دفتر مطالعات تاریخ و معارف اسلامی.

فهم و حل می‌نماید:

«سائلی پیش جنید بغدادی نشست و گفت: ای صید خدا که به دام حق افتاده‌ای! بی‌هیچ قید و بندی بگو که خوشدلی کی حاصل شود؟

گفت: آن ساعت که او در دل باشد یعنی حق در دل حاضر و شاهد باشد:

خوشدلی مرد کی حاصل بُود؟      گفت: آن ساعت که او در دل بُود

تا که ندهد دست، وصل پادشاه      پای مُزدِ توست ناکامی راه

ذره را صواب آن است که سرگشته باشد زیرا او تاب آفتاب را ندارد:

ذره تا ذر نبود ذره بود      هر که گوید: نیست، او غره بود

گر بگردانند او را، آن نه اوست      ذره است او چشمه رخشان نه اوست

هر که او را ذره برخیزد نخست      وصل او هم ذره‌ای باشد درست

گر به گل گم گشت در خورشید او      هم بُود یک ذره تا جاوید او...

(رک. ش ۵ - ۴۹)

در تحقیق نظر جنید بغدادی و تأیید نظر عطار نیشابوری، هر جوینده‌ای به آنجا می‌رسد که معنی «أنا لله و أنا اليه راجعون» چگونه است و چگونه باید باشد و مُنادی‌های لایب نیتز، چهارصد سال پیش از این فیلسوف آلمانی در عرفان اسلامی مطرح شده است.<sup>۱</sup>

عطار نیشابوری خود همین راز ذرات عالم را در وادی معرفت به صورتی روشتر و گسترده‌تر نقل می‌کند:

«چون آفتاب معرفت از آسمان این راه بلند پایه بتابد، هر کسی بر قدر خویش بینا می‌شود و در عالم حقیقت صدر خویش را می‌یابد و به معراج خویش می‌رسد و چون سر و راز ذرات همه بر وی روشن بشود گلخن دنیا در نظر او گلشنی نماید:

سِرِّ ذراتش همه روشن شود      گلخن دنیا بر او گلشن شود

مغز بیند از درون، نه پوست او      خود بیند ذره‌ای جز دوست او

هر چه بیند روی او بیند مدام      ذره ذره کوی او بیند مدام

۱. رک. دایرة المعارف فارسی، ج ۲، ۱۳۵۶ ش، ذیل «لایبنیتز»، گوتفرد ویلهام ۱۶۴۶-۱۷۱۶ م. و مُنادولوژی (Monadoloji) او ذیل فلسفه لایبنیتز، ص ۲۴۸۰، ۲۴۸۱.



صد هزار اسرار از زیر نقاب      روی بنمایدش چون آفتاب  
 صد هزاران مرد دایم در این راه گم می‌گردد تا یکی اسرار بین تمام به وجود آید.  
 کساملی باید درین راه شگرف      تا کند غواصی این بحر ژرف  
 اگر از اسرار حق در تو ذوقی پدید آید هر زمانی شوق نو به نو ظاهر گردد. اینجاست  
 که یکی تشنه کمالات می‌گردد و اینجاست که صد هزاران خون و خونریزی حلال است.  
 اگر دست تا عرش مجید الهی نیاری یک ساعت از «هل من مزید» کم مزن، یعنی باید به  
 عرش برسی و گرنه لحظه‌ای از طلب باز نمان و اگر رسیدی خاموش باش.

گر بیاری دست به عرش مجید      دم مزن یک ساعت از هل من مزید  
 خویش را در بحر عرفان غرق کن      ورنه باری خاک ره بر فرق کن

(رک، ش ۶۳ وادی معرفت)

هدف اصلی از ترجمه این منظومه رازناک و تحقیق این مقدمه، آشنا کردن مردم با  
 فرهنگ عارفانه ایران اسلامی است که تا دنیا بر جای خود باقی است، این فرهنگ نیز  
 چون کاخی استوار بر جای ماندنی است و در مغز دل مردم ما ریشه دوانیده و روزبه‌روز  
 سرسبزتر و خوشتر جلوه می‌نماید و به گفته عطار همه مردم از خاص و عام و اهل  
 صورت و معنی شیفته آن هستند.

اهل صورت غرق گفتار مَنند      اهل معنی مرد اسرار مَنند  
 این کتاب آرایش است ایام را      خاص را داده نصیب و عام را  
 گر چو یخ افسرده‌ای، دید این کتاب      خوش برون آمد چو آتش از حجاب  
 نظم من خاصیتی دارد عجیب      زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب  
 گر بسی خواندن میسر آیدت      بسی شکی هر بار خوشتر آیدت

با گذشت زمان و بتدریج پرده از روی رازهای این کتاب باز می‌افتد و گرنه فهم آن  
 آسان نیست. تا قیامت چنین واقعه‌ای پیش نمی‌آید که عطاری بزاید و منطق الطیری  
 بیافریند:

زین عروس خانگی در خور ناز      جز به تدریجی نیفتد پرده باز  
 تا قیامت نیز چون من بیخودی      در سخن ننهد قلم بر کاغذی  
 هستم از بحر حقیقت دُر فشان      ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی  
لیک خود منصف شناسد قدر من  
حال خود سربسته گفتم اندکی  
کسی پسندد آن ثنا از من کسی  
زانکه پنهان نیست نورِ بدرِ من  
خود سخندان داد بدهد اندکی  
یعنی آنچه من گفته‌ام خود دیده‌ام و همه شرح حالات درونی من است و از عالم  
خیالات و حدسیات نیست. همین نیز مرا و کتاب مرا جاودانه خواهد کرد که  
تذکره‌الاولیاء من است.

آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام  
در زبان خلق تا روز شمار  
گر بریزد از هم این نه دایره  
گر کسی را ره نماید این کتاب  
چون به آسایش رسد زین یادگار  
گل‌فشانی کرده‌ام زین بوستان  
گر نمانم تا قیامت مانده‌ام  
یاد کردم بس بُود این یادگار  
گم نگردد نقطه‌ای زین تذکره  
بس براندازد ز پیش او حجاب  
در دُعا، گوینده را، گو یاد دار  
یاد دارم به خیر ای دوستان

[رک. ش ۷۰]

جای جای کتاب منطق‌الطیر اعجاب‌انگیز است. هیچ معلوم نیست این همه تزاها و  
آنتی تزاها عارفانه از کجا می‌آید و چگونه قوانین متافیزیک در عالم فیزیک و طبیعت به  
آسانی مورد بحث قرار می‌گیرد، در حالی که هر نکته‌ای، خود کتاب و مقاله‌ای است و  
سبب سوزیها نیز خود مسئله‌ای چندان آسان نیست و اگر کسی با عالم بی‌نیازی آشنا  
نباشد هیچ نمی‌فهمد موضوع چیست؟

هست موری را هم اینجا ای عجب  
تا کلاغی را شود پُر، حوصله  
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت  
صد هزاران جسم خالی شد ز روح  
صد هزاران پشه در لشکر فتاد  
صد هزاران طفل، سر بُریده گشت  
صد هزاران خَلق در زَنار شد  
صد هزاران جان و دل تاراج یافت  
قوت صد پیل آخر بی سبب  
کس نسماند زنده در یک قافله  
تا که آدم را چراغی بر فروخت  
تا درین حضرت دُر و گِشت نوح  
تا براهیم از میان بر سر فتاد  
تا کلیم الله صاحب دیده گشت  
تا که عیسی محرم اسرار شد  
تا محمد یک شبی معراج یافت

[رک. ش ۶۴]

پایان کتاب منطق الطیر خود سرآغاز یک سیر و سفر عارفانه است و آن همه بال و پر زدنهای مرغان بی قرار نیز در بیابانهای بی پایان، یک چشم به هم زدن بیشتر نیست که حاجب لطف از سوی سیمرغ در برمی گشاید و در هر نفس صد پرده دیگر باز کرده نامه اعمال مرغان را پیش ایشان می نهد:

حاجب لطف آمد و در بر گشاد	هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجابی آشکار	پس ز نورالنور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند	بر سریر هیبت عزت نشاند
رقعه ای بنهاد پیش آن همه	گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعه آن قوم از راه مثال	می شود معلوم این شوریده حال

عطار شوریده حال می گوید، چون برادران یوسف در قحط سالی گرفتار شدند و به گدایی پیش یوسف آمدند، یوسف ایشان را شناخت و گفت: شما عبری خواندن و نوشتن می دانید؟

همه شاهزادگان بودند و گفتند: همه ما اهل قرائت و کتابت هستیم.

یوسف گفت: آن نامه را بیاورید تا بخوانند و گنجی زر بستانند.

نامه را آوردند، برادران خاموش ماندند و دم نزدند.

یوسف پرسید: پس چرا نمی خوانید؟

گفتند: اگر بخوانیم گردن ما را می زنند.

و آن نامه به خط و امضای خود ایشان بود که یوسف را به بهایی کم فروخته و خط داده بودند.

چون نگه کردند آن سی مرغ زار	در خط آن رقعه پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه	بود کرده نقش، تا پایان همه

در این مرحله بود که مرغان در تحیر جمله سرگردان شدند و سوی سیمرغ نگریستند و خویشان را دیدند.

همه کتاب منطق الطیر یا زبان راز مرغان، برای درک و فهم این مرحله است.

جان آن مرغان ز تشویر و حیا	شد فنای محض و، تن شد توتیا
چون شدند از گل کل پاک آن همه	یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بنده‌ای نو جان شدند باز از نوعی دگر حیران شدند  
 کرده و ناکرده دیرینه‌شان پاک گشت و محو شد از سینه‌شان  
 این حال در عالم عادی نیز برای همه مؤمنان ادیان الهی قابل لمس است. چنانکه در  
 هر نوبت از وضو و غسل نمازی، به یک نیت و با یک مشت آب، هر آنچه از شک، گمان،  
 شرک، کفر و گناه در دل هست همه پاک شسته می‌شود. این شستن پوست و بدن نیست  
 بلکه پاک کردن کرده و ناکرده دیرینه است که در پنج نوبت از یک شبانه‌روز تکرار  
 می‌شود. و این رحمت الهی رحمان و رحیم بودن او همه صفحه آفرینش را پر کرده است  
 و کتاب منطق الطیر زبان گویای این معنی است و در این وادی است که آفتاب قرب از پیشان  
 و پیش دران پرده راز می‌تابد و جان ایشان را روشنی می‌بخشد:

آفتاب قُرب از پیشان بتافت	جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان	چهره سی مرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ بود	بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
خویش را دیدند سیمرغ تمام	بود خود سیمرغ، سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردند نگاه	بودی آن سیمرغ این، کان جایگاه
ور به سوی خویش کردند نظر	بودی این سی مرغ ایشان، آن دگر
ور نظر در هر دو کردند به هم	هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و، آن یک بود این	در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر آمدند	بی تفکر در تفکر آمدند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال	بی زبان کردند از حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند	حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب	کاینه ست این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند در او	جان و تن هم، جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ اینجا آمدید	سی در یمن آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آیند باز	پرده‌ای از خویش بگشایند باز...

(رک. ش ۳-۶۸)

این همه رمزپردازی برای باز کردن پرده راز از «انا الحق» حسین بن منصور حلاج

است که عطار نیشابوری بی آنکه زبان به شرح بگشاید بلافاصله می‌گوید:  
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد رهبر و رهرو نماند و راه شد

\*\*\*

گفت: چون در آتش افروخته  
عاشقی آمد مگر چویی به دست  
گشت آن حلاج گلی سوخته  
بر سر آن مشت خاکستر نشست  
پس زبان بگشاد همچون آتشی  
وانگهی می‌گفت: برگوید راست  
باز می‌شورید خاکستر، خوشی  
کانکه او می‌زد اناالحق، او کجاست؟

این سخنان را شیخ عطار برای خود می‌گوید اگر چه سر سخن او با دیگران است:

آنچه گفتمی و آنچه بشنیدی همه  
آن‌همه جز اول افسانه نیست  
و آنچه دانستی و می‌دیدي همه  
محو شو، چون جای این ویرانه نیست  
هست خورشید حقیقت بر دوام  
گو: نه ذره‌مان، نه سایه والسلام  
(رک. ش ۴-۶۸)

در سرآغاز داستان مرغان بی قرار از اینکه برای برگزیدن رهبر، قرعه کشی می‌کنند ظاهراً به خاطر آن است که موضوع گزینش و انتخاب با رأی اجماع برای عطار ناشناخته بوده است و مردم از انتخاب، چیزی نمی‌دانسته‌اند. البته قراین و شواهدی در شاهنامه هست که پادشاهان را در شرایط خاصی برمی‌گزیده‌اند. شاهان ایرانی نژاد در معابد به عبادت می‌پرداختند و زمانی که قرعه ایزدی از سیمای او بر می‌افروخت، مردم برای آوردن و بر تخت نشانیدن وی رضایت می‌داده‌اند. همچنین در شرفنامه نظامی گنج‌ای نیز که معاصر عطار بوده است انجمن شاه‌گزینی دیده می‌شود که ایرانیان برای تشخیص شایستگی اسکندر و آزمایش وی جلسه‌ای از بزرگان و فرزندان تشکیل می‌دهند و اسکندر به پرسش و پاسخ می‌پردازد.

در مثنوی منطق الطیر به نظر می‌رسد شیخ عطار به جهان برادری و جهان برابری اسلامی - عرفانی می‌اندیشد و در این جهان‌بینی است که همه مرغان را برابر و هم‌شان و هم‌رتبه می‌شمارد و به قرعه کشی رأی می‌دهد.

چون به دست قرعه‌شان افتاد کار      دل گرفت آن بی‌قراران را قرار  
قرعه افکستند بس لایق فتاد      قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد

[رک. ش ۲۷]

گاهی نیز در تمثیلات و حکایات منطق‌الطیر دیوانگان نقش می‌بازند. اکثر این موارد در طریق معرفت به مسائلی مربوط می‌شود که فهم آن از نظر اهل خرد و سلامت و عقل دشوار می‌نماید:

مردی عزیز، دیوانه‌ای را گفت: این عالم چیست؟ این چیز مادی را شرح بده!  
گفت آن دیوانه را مردی عزیز      چیست عالم؟ شرح ده این مایه نیز  
دیوانه گفت: این عالم پر ننگ و نام، همچون یک گل مصنوعی از موم است که از صد  
گونه رنگ نخلبندی کرده‌اند:

گفت هست این عالم پُر نام و ننگ      همچو نخلی بسته از صدگونه رنگ  
اگر کسی با دست این نخل صد رنگ را بمالد، آن همه رنگ نیز بی‌گمان همه موم  
می‌شود. چون همه از موم است و چیز دیگر نیست. برو که آن‌همه رنگ پشیزی نمی‌ارزد  
و اثری از آنها نمی‌ماند.

چون همه موم است و دیگر چیز نیست      رو که چندان رنگ یک پشیز نیست  
چون یکی باشد همه، نُبُود دوسی      نه منی بر خیزد اینجا نه تویی

[رک. ش ۱-۶۵]

به سبب عدم فهم بسیاری از ابیات در وادیهای وحدت و استغنا، ناگزیر آنچه عطار به  
نظم گفته بود عیناً نقل شد تا در ترجمه آنها خطایی نباشد و در مواردی نیز ساعتها  
کوشش شده است تا با توجه به متنهای مختلف، بیتی گزارش بشود و چون معنی درست  
مفهوم نبوده، ذیل بیت بصراحت نوشته شده است «مفهوم نشد».

چون شناسی کار چون بتوان شناخت      بو که بتوانی شناخت و کار ساخت (؟)  
بدون تردیدی می‌توان گفت که مقوله وحدت وجود از دیدگاه عطار، برای مترجم و  
شارح این متن نامفهوم بوده است و هرگونه ادعایی جز لاف و گزاف نخواهد بود:  
«بعد از وادی استغنا، وادی توحید پیش می‌آید، آنجا منزل تجرید و تفرید است که  
دل سالک از هر چه جز خدا تهی شود و سالک به حق پیوندد. اینجا بیابان وحدت است

و چون به این بیابان رسند و روی‌ها از آن برآورند همه سر از یک گریبان بیرون آورند:  
 روی‌ها چون زین بیابان برکنند جمله سر از یک گریبان برکنند  
 چون همه هیچی بُود هیچ، این همه کی بُود در اصل، جز بیچ، این همه...!

[رک. ش ۶۵]

از همین مقوله است سخنان یوسف همدان که فهم آن نیازمند بررسی در مجمعی از اهل عرفان و حکمت است:

سینه‌ای پاک و دلی آگاه داشت	یوسفِ همدان که چشم راه داشت
پس فرو شو بعد از آن در تحتِ فرش	گفت بر شو عمرها بالای عرش
چه بد و چه نیک، یک یک ذره نیز	هر چه هست و بود و خواهد بود نیز
بود فرزند و نبود [آدم] چه سود	قطره‌ای این جمله از دریای بود
سهل می‌دانی تو از جهل ای سلیم	نیست این وادی چنین سهل ای سلیم
هم نیفتد قطع جز یک منزلت	گر شو دریا پُر از خونِ دلت
گام اول باشدت چون بنگری	گر جهان را راه هر دم بسپری
هیچ کس این درد را درمان ندید	هیچ سالک راه را پسایان ندید
گناه مرداری و گاهی مرده‌ای	گر بپستی همچو سنگ افسرده‌ای
تا ابد بانگ درایی بشنوی	ور به تگ استی و دایم می‌روی
نه تو را مردن به و نه زادنت...	نه شدن روی است و نه استادنت

[رک. ش ۶۴-۲]

بیشترین دشواری کار منطق الطیر به عدم صحت متنهای چاپ شده مربوط می‌شود که در فصلی جداگانه با عنوان نگاهی به متنهای چاپ شده منطق الطیر اشاره خواهد شد.  
 عرفان خود علم درونی روان‌شناختی انسان است اگر چه سالکان این طریقت از رازهای آن سوی پرده خبر می‌دهند و از هاتف غیب پیامها دارند:  
 «مردی با یکی از اهل راز گفت که از عالم اسرار پرده باز شد، هاتفی در حال بانگ برآورد و گفت: ای پیر زود هر چه می‌خواهی بخواه و بگیر.  
 پیر گفت: من دیدم که انبیا دایم در بلا گرفتار بودند...»

و گفت: من نه عزت می‌خواهم و نه خواری، کاش مرا در در همین ناتوانی خودم بگذارید چون نصیب مهتران همه رنج و درد دنیااست، کهتران و کوچکتران را هرگز گنج نمی‌دهند.

انبیا بودند سر غوغای کار      من ندارم تاب، دست از من بدار  
 آنگاه عطار خود به سخن می‌آغازد و می‌گوید:  
 هر چه من از میان جان بگویم و فریاد بکشم سودی ندارد، تا تو را از آن حقیقت دراز  
 کاری نیفتد نمی‌دانی چه می‌گویم، اگر چه در بحر خطر همچون کبکی بال و پرکنده  
 افتاده‌ای.

اگر از نهنگ قعر این دریا خبر داشتی هرگز سیر و سلوک در این چنین راهی را  
 نمی‌خواستی.

اول از پندار مانی بی‌قرار      چون در افتی جان کی آری بر کنار  
 خیالی، تو را ناآرام می‌کند، در این دریا می‌افتی و آنگاه می‌بینی که راه برگشتی  
 نیست.۸

[رک. ش ۴-۶۴]

عطار نیشابوری با این همه در کتاب رازمند منطق‌الطیر از سیر و سلوک خویش سخن به  
 میان می‌آورد و برای همین نیز مقدمه‌ای می‌سازد تا مجلس آسوده و سخن گفتن آسان  
 باشد و ما را به ادامه این راه بخواند:

آنجا که گدایی عاشق پسر ماهروی پادشاه می‌شود و بر سر این عشق جان می‌بازد،  
 عارف نیشابور پس از اشاره مرموز و پوشیده به این رویداد اجتماعی و اوضاع دربار و  
 درباریان در پوشش تمثیلات مربوط به عالم عرفان، خود به صحنه می‌آید و بی‌پرده  
 سخن می‌گوید

...

این چه کار توست مردانه درآی      عقل بر هم سوز و دیوانه درآی  
 گر بخواهی کرد تو این کیمیا      یک نفس باری به نظاره بیا  
 چند اندیشی؟ چو من بی‌خویش شو      یک نفس در خویش بیش‌اندیش شو  
 تا دم آخر به درویشی رسی      در کمال ذوق بی‌خویشی رسی  
 من که نه من مانده‌ام نه غیر من      بر ترست از عقل شر و خیر من



گم شدم از خویشتن یکبارگی چاره من نیست جز بیچارگی  
 آفتاب فقر چون بر من بتافت هر دو عالم کم ز یک ارزن بیافت  
 من چو دیدم پرتو آن آفتاب من نماندم باز شد آبی به آب  
 هر چه گاهی بُردم و گه باختم جمله در آب سیاه انداختم  
 محو گشتم گم شدم هیچم نماند سایه ماندم ذره‌ای پیچم نماند  
 قطره بودم گم شدم در بحر راز می نیابم این زمان آن قطره باز  
 گر چه گم گشتن نه کار هر کسی است در فنا گم گشتم و چون من بسی است  
 کیست در عالم ز ماهی تا به ماه کاو نخواهد گشت گم این جایگاه  
 [رک. ش ۶۷-۴]

عارف نیشابور در منطق الطیر گاهی هم به طنز روی می آورد و از شدت رنج و درد گاهی دیوانگان و زمانی رندان عالم معرفت را به بهانه‌ای در میان مجلس می آورد تا حقیقت را آشکار کند و در ظاهر تلخیهای زندگی را از زبان ایشان بگوید و خود را پشت پرده نماند سازد:

«در کاریز مشهد مردی تهیدست و بی سرمایه بود. از همسایه خری به عاریت گرفت و گندم به آسیا بُرد. شب در آنجا خوابش گرفت و خوش خوابید، خر از آسیا بیرون رفت و گرگ او را درید و خورد.

روز دیگر مرد از آسیابان تاوان می خواست، هر دو نزد امیر کاریز آمدند و حقیقت قصه پیش امیر بر گفتند و از او پرسیدند که چه کسی باید تاوان بدهد؟

امیر گفت: هر آنکس که گرگی یک تنه را گرسنه در دشت و صحرا سر دهد و رها بکند، بی گمان آن تاوان بر او راست باشد و هر دو بایستی تاوان از وی بخواهید.

میر گفتا هر که گرگ یک تنه سر دهد در دشت و صحرا گرسنه  
 بی شک آن تاوان بر او باشد درست هر دو را تاوان ازو بایست جُست»

[رک. ش ۵۴-۳]

«در ولایت مصر قحطی افتاد و همه می مردند و نان می گفتند، از قضا دیوانه‌ای چون آن وضع را دید گفت: ای دارنده دین و دنیا! چون رزق نداری کمتر بیافرین!

گفت ای دارنده دنیا و دین چون نداری رزق کمتر آفرین»

[رک. ش ۵۴-۴]

اگر بخواهیم مطالب کتاب منطق الطیر را از نظر مفاهیم آنها تعریف کنیم باید بگوییم دیدار آنها میوه خوش طعم سیب را می ماند که هم زیباست و هم مفید یعنی همه تمثیلات، هم بیدارکننده هستند و بینایی می بخشند و دنیای پوچ را معنی می کنند و هم لذت بخش هستند و با احساس و ادراک تصور و تصدیق آنها گل عاطفه می شکفتد و دل باز می شود.

همه مناجاتها و نقل قولها و داستانهای این کتاب تاریخ فرهنگ اسلام و تذکره اولیای معرفت و عرفان است که گاهی نیز جامعه شناسی و ضبط عمدی اوضاع دربارها و وصف حال صوفیان به صورتی پوشیده و پنهان توجه خواننده را جلب می کند. بی گمان در ضبط همه مطالب، عارف نیشابور نظری خاص داشته و از لذتی درونی بهره مند بوده است که همان اثر و خوشی و نظر پوشیده، به خاطر و دل خواننده منتقل می شود و او را بر می انگیزد.

عطار در عالم معرفت و دل محوری قدم می زند و با تصوّف و زهدریایی و دین فروشی و تظاهر صمیمانه می ستیزد و این موضوع خود بحث و بررسی خواهد شد. لیکن این مطلب گفتنی است که بر بیشتر اخبار و روایات مربوط به پیامبران خدا و اولیای خدا اشاره می کند و دایرة المعارفی هر چند کوچک ولیکن باارزش می سازد. لیکن در مورد هیچ یک از ائمه اطهار جز امیرمؤمنان علی (ع) سخنی نمی گوید، در حالی که هریک از پیران طریقت و اولیا مکتب معرفت، کرسی نامه خود را به یکی از امامان شیعه می رسانند و بر آن می بالند و فخر می کنند. این سکوت عطار بی گمان برای احتیاط و ملاحظه ای خاص بوده است و شاید برای نهان داشتن راز و رمز، دوازده مرغ در سرآغاز منطق الطیر بوده است. در صورتی که یکصد سال پیش از عطار، ابوالفضل میبدی در تفسیر کشف الاسرار هرگز از نقل اخبار و روایات مربوط به اولاد و احفاد رسول اکرم (ص) و جانشینان علی خودداری نکرده است و بیشترین این روایات در دفتری جداگانه جمع آوری شده است.<sup>۱</sup>

۱. رک. روایات گهربار در تفسیر کشف الاسرار، تألیف بهروز ثروتیان، انتشارات برگ، ۱۳۶۹ ش.

در هر حال می توان گفت رمزنامه منطق الطیر، تذکرة الاولیا منظوم است که با هدف هدایت اهل معرفت و پاسخگویی به مشکلات سالکان طریقت حق نوشته شده است. منظومه منطق الطیر از نظر شعری از مثنوی الهی نامه پخته تر و استوارتر است و شاعر عارف گاهی به ضرورت موضوع، به دنبال آفرینش هنری رفته و در این راه نیز تا اندازه ای موفق بوده است:

هر شکن در طُره آن سیم تن	صد جهان جان را به یک دم صف شکن
نرگس افسونگرش در دلبری	کرده از هر مُزه ای صد ساحری
لعل او سرچشمه آب حیات	چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
مشک خالش نقطه جیم جمال	ماضی و مستقبل از وی کرده حال

[رک. ش ۶۹-۱]

یا در وصفِ روی و موی پسر شاه [ش: ۴-۶۷] به آفرینش هنری می کوشد:

روی او را وصف کردن روی نیست	زانکه روز از روی او یک موی نیست
گر رسن کردی از آن موی سیاه	صد هزاران دل فرورفتی به چاه
زلف عالم سوز آن شمع طسراز	کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال	هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی	آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار	صد هزاران گل شکفتی در بهار...

ناگفته نماند که صنعت تألیفهای موجود در ابیات منطق الطیر عطار نیز از نظر فصاحت و بلاغت بیش از حد انتظار است. چنان به نظر می آید که عطار هرگز به این مسائل نمی اندیشیده و تنها کوشش وی برای بیان مطلبی بوده است که در ذهن او جریان داشته است:

دیگری گفتش بگو ای نامور	تا به چه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتم	اندکی رشدی بُود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور	تا نگردد از ره و رفتن نفور
چون ندارم من قبول رشد غیب	خلق را رد می کنم از خود به عیب...

اغلب همین ضعف تألیفهاست که فهم مطلب را برای خواننده دشوار می سازد و

ضرورت گزارش ابیات به نثر را نشان می‌دهد. شاید یکی از علل نادرستی متنهای تصحیح‌شده نیز دشواری فهم کلام بوده است، چنانکه در بیت سوم از چهار بیت بالا، در نسخه «د»، «نگردد» را «نگیرد» ضبط کرده‌اند و در پاورقی صفحه ۱۸۴ نوشته‌اند:

«گ، م: نگردد» و این بدان معنی است که «نگیرد» را صحیح دانسته‌اند؛ در آن صورت کلام معنی ندارد.

«در راه دور مرد را رشد باید تا از راه و رفتن نفور نگیرد!» نفور گرفتن، معنی نمی‌دهد، بلکه می‌گوید: «تا مرد از راه و رفتن راه دور نفور و رمنده نگردد و نفرت نکند.» [رک. ش ۵۷]

در همین بخش از سخنان هدهد، حکایت عاشقی که می‌میرد.

[ش ۵۷-۲]

عاشقی در وقت مردن می‌گریست      زو بپرسیدند کاین گریه ز چیست  
گفت می‌گیرم چو ابر نوبهار      زآنکه این دم می‌باید مُرد، زار  
شایدم گر نوحه درگیرم کنون      چون دلم با اوست چون میرم کنون...  
نه تنها فصاحت و گشادگی زبان در این بیت نیست، از نظر بلاغت و رسایی مطلب هم، این تمثیل به اصل قضیه و دلخوشی سفر مرغان، بسته نمی‌شود.

[رک. ش ۵۷-۲]

با توجه به آثار دیگر عطار و مطالعه آثار و احوال عرفا و اولیا و حکایات و تمثیلات پیشتر از قرن ششم، چنان به نظر می‌رسد که بسیاری از تمثیلات در کتابها ضبط شده و برخی را عطار از زبان دیگران شنیده و برخی نیز ساخته و پرداخته خود وی است و یا خود شاهد و ناظر قضیه بوده به مناسبت نقل کرده است.

[رک. ش ۶۴-۱]:

«در دهکده ما بُرنایی چون ماه بود. آن یوسف‌وش از قضا در چاه افتاد و خاک از بالا فرو ریخت. با این‌همه یکی از جان گذشته رفت و او را از زیر خاک بیرون آورد. حال و روزگار آن جوان برگشته بود و یکی دو نفس آخر را می‌زد. نام آن بُرنای نیکوسیرت محمد بود و یک قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشت و در حال جان دادن بود که پدرش در رسید و چون فرزند را آن چنان دید گفت: ای پسر! ای چراغ چشم و ای جان پدر! ای

محمد ابا پدر لطفی بکن و یک کلمه سخن بگو. پسر دهان باز کرد و یک کلام گفت و بس: کو محمد؟ کو پسر؟ کو هیچ کس؟ این بگفت و جان بداد، این بود و بس. برخی نیز مانند داستان پر آوازه «شیخ صنعان» ترکیبی از نوشته‌ها و شنیده‌ها و ساخت اندیشه دور پرواز خود شیخ عطار است که طرح اصلی را گرفته با ریزه کاری ماهرانه و عارفانه‌ای نگارگری و رنگ آمیزی کرده است تا داستانی نمونه بسازد جاودانه برای عشق صورت و این حقیقت را به اثبات برساند که این اتفاق استثنایی نیست و در هر زمان و شرایطی رخداد آن ممکن است:

گر مرا درس‌زانش گیرد کسی      گو: درین ره اتفاق افتد بسی

در همین داستان نیز شاعر عارف نیشابور، از عظمت عشق در هر دو صورت آن سخن می‌گوید و به همان نتیجه می‌رسد که نیم قرن پس از وی مولانا محمد بلخی می‌فرماید:

عشقها گر زین سر و گر زان سر است      عاقبت ما را بدان سر رهبر است

[رک. ش ۲-۳۶]

شیخ عطار از زبان کوف می‌گوید: «عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست» و از همین ادعای وی معلوم می‌شود منطق الطیر یا داستان از زبان مرغان، یک داستان نمادین و رمزناک است، چنانکه کوف می‌گوید:

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست      زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست  
من نی‌ام در عشق او مردانه‌ای      عشق گنج‌م باید و ویرانه‌ای

[ش ۳۳]

در پیگیری این نمادهاست که دوازده مرغ در آغاز مثنوی و در پی قصه‌های مربوط به حضرت علی، معنی پیدا می‌کند. وجود مرغی افسانه‌ای به نام مرغ زرین، ذهن ما را به سوی دوازده برج و یا دوازده امام (ع) می‌برد. در مرحله بعدی طرح ده مرغ بهانه‌ساز، عشره مبشره را به خاطر می‌آورد که پیامبر اکرم (ص) بهشتی بودن ایشان را مژده داده است. در طرح اصلی داستان نیز، سوالات ۲۲ مرغ در مجموع همان دو گروه نخستین معنی می‌یابد (۲۲ = ۱۰ + ۱۲) که هر مرغی نیز نماینده رمزی از مردمان و قشرها و گروه‌های اجتماعی به نظر می‌آید چنانکه جغد، نماد و مظهر و رمز زردوستان است.

کبک، همانند کارگران معدن در کوهها به جست و جوی کان زر و گوهر می پردازد. صعوه یا گنجشک نقش درویشی خلوت‌تشین در چاه و زندان را بازی می‌کند. هدهد پیام‌آور و پیامبر مرغان است. طوطی، اولیا و پیران طریقت را به خاطر می‌آورد. طاووس و بلبل و عندلیب نیز هریک جلوه خاص خود را دارند. مرغی شکاری و خلوت‌گزیده چون بوتیمار که بر لب دریا زارزار می‌گرید و از تشنگی می‌میرد، مردان گنجدار بخیل و بدبختی را به نمایش می‌گذارد که حتی خود از نعمتهای خداداد خویش بهره نمی‌برند...

## ت - عرفان عطار

از سر دردی بدین دیوان درآی

جان سپر ساز و بدین ایوان درآی

اندیشه‌ها و جهان‌بینی خاص عطار در مورد آفرینش در سرآغاز منطق‌الطیر بروشنی قابل بررسی است و نیازی به بحث نیست. لیکن عرفان عطار نیشابوری نیز همانند همه عارفان دیگر بر پایه دل‌محوری استوار است. او بر آن باور است که با ذکر و یاد نام خدا می‌توان در آینه دل به مشاهدات عارفانه رسید، همچنان‌که حافظ شیرازی می‌گوید: دل، جام جم و آینه تمام‌نمای حق است.

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

\*\*\*

یا:

سر مکش حافظ ز آه نیم شب تا چو صُبْحَت آینه رخشان کنند

نظامی گنجه‌ای شاعر معاصر عطار نیز، همچون وی از توجه به دل در خلوت‌های عارفانه خود سخن می‌گوید که در فصل مربوط به هم‌اندیشیهای دو شاعر مطرح می‌شود. او نیز معتقد است که دل ذاکر بر همه اسرار آگاه است. پنج بند از مثنوی مخزن‌الاسرار را به این موضوع اختصاص می‌دهد و مشاهدات خلوت‌های دل خویش را

شرح می‌کند:<sup>۱</sup>

دست در آویز به فتراک دل  
چون ملک العرش جهان آفرید  
داد به ترتیب کرم ریزشی  
زین دو هم آغوش دل آمد پدید  
دل که بر او خطبه سلطانی است  
نور ادیمت ز شهیل دل است  
آب تو باشد که شوی خاک دل  
مملکت صورت و جان آفرید  
صورت و جان را به هم آمیزشی  
آن خلفی کاو به خلافت رسید  
یکدش<sup>۲</sup> جسمانی و سلطانی است  
صورت و جان هر دو طفیل دل است  
شیخ عطار نیز در پاسخ مرغان عالم به آنان می‌گوید که سیمرغ رُخ چون آفتاب خود را  
از نقاب آشکار کرد و صدهزاران سایه بر خاک افکند و آنگاه او خود بر آن سایه پاک نظر  
انداخت و چندین مرغ آشکار شدند:

صورت مرغان عالم سر به سر  
سایه اوست این زمان ای بی‌خبر  
این راز را بدان و فاش مکن! مبادا چنان بیندیشی که این مرغان حق هستند بلکه  
مستغرق در حق هستند و مرد مستغرق حلولی نمی‌شود و گمان مبرید که کافر می‌شوید:  
هر که او آن گشت مستغرق بود  
حاش لله گر تو گویی حق بود  
چون بدانستی که ظل کیستی  
فارغی گر مُردی و گر زیستی  
اگر آن سیمرغ هرگز آشکار نمی‌شد هرگز سیمرغ سایه‌دار نمی‌شد. باز اگر نهان  
می‌گشت در جهان هیچ سایه‌ای پیدا نمی‌گردید. اول باید آنجا چیزی آشکار شود تا  
سایه‌اش پیدا گردد و اگر تو دیده سیمرغ بین نداری از آن جهت است که «دل تو نورانی و  
روشن نیست»:

دیده سیمرغ بین گر نیستت  
چون کسی را نیست چشم آن جمال  
وز جمالش هست صبر ما محال  
از کمال لطف خود آینه ساخت  
تا بسینی روی او در دل مگر  
دل چو آینه منور نیستت  
با جمالش عشق نتوانست ساخت  
هست آن آینه دل، بر دل نگر

۱. رک. ثروتیان، بهروز. مخزن الاسرار، (توضیح و تصحیح)، انتشارات توس، ۱۳۶۳، بندهای ۱۵ تا ۱۹ صفحات ۸۶ تا ۱۱۲، و شرح مخزن الاسرار، انتشارات برگ، ۱۳۶۹، شرح بندهای ۱۵ تا ۱۹.  
۲. «یکدش و اکدش» ترکی است یعنی دورگه.

یعنی چون کسی نمی‌تواند با این چشم جمال او را بنگرد و محال است کسی نیز بتواند تاب نادیدن او داشته باشد، سیمرغ نمی‌توانست با جمال خود عشق ببازد از آن جهت آینه‌ای ساخت تا جمال وی در آن آینه بیفتد و «آن آینه دل است بر دل، بنگر تا مگر روی او را در آینه دل بینی».

[رک. ش ۳۵۲]

آنگاه شاعر عارف تمثیلی می‌سازد که پادشاهی صاحب جمال برای اینکه مردم او را ببینند آینه‌ای می‌سازد تا همه بتوانند روی او را در قصر شاهی و در آن آینه ببینند.

روی او از آینه می‌تافتی هر کس از رویش نشانی یافتی

و اگر تو نیز جمال دوست را دوست می‌داری بدان که دل آینه دیدار اوست.

گر تو می‌داری جمال یار دوست دل بدان کآینه دیدار اوست

دل به دست آور جمال او ببین آینه کن جان، جلال او ببین

پادشاه توست در قصر جلال قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین عرش را در ذره‌ای حاصل ببین

هر لباسی که به صحرا آمده و آشکار گردیده سایه‌ای از سایه‌های آن سیمرغ زیباست

اگر سیمرغ جمال خویش را به تو بنماید تو بی خیال سایه را سیمرغ می‌بینی.

گر همه سی مرغ و گر جل مرغ بود هر چه دیدی سایه سیمرغ بود...

چون سایه سیمرغ جدا نمی‌شود و تو اگر بگویی جداست این سخن نارواست، هر

دو خود او هستند. با هم جست‌وجو کن، از سایه درگذر آنگاه راز را بطلب:

گر تو را پیدا شود یک فتح باب تسو درون سایه بینی آفتاب

چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای کی ز سیمرغت بود سرمایه‌ای

سایه در خورشید گم بینی مدام خود همه خورشید بینی والسلام

[رک. ش ۳۵۳]

عارف نیشابور آنگاه داستان اسکندر را می‌نویسد که چون خواستی رسولی به جایی

بفرستد خود جامه رسولان پوشیدی و رفتی و چون دیگران چشم شاه‌شناس نداشتند او

را نمی‌شناختند، یعنی سیمرغ و سایه او همه جا هست. ما چشم بینای دل نداریم و

نمی‌بینیم و او ما را می‌بیند و در دل ما راه دارد:



هست راهی سوی هر دل شاه را      لیک ره نبود دل گمراه را  
گر برون حجره شه بیگانه بود      غم مخور چون در درون خانه بود

[رک. ش ۳۵۲]

ناگفته نماند که مرد صاحب دل بینا در مکتب و فرهنگ عطار نیشابوری عارف است. او صوفی نیست زیرا صوفیان را با دل و شناخت دل کاری نیست و به عبادت ظاهر مشغولند. اگر چه زاهد و متقی و مؤمن در میان ایشان بسیار است و برخی نیز به ریا زهد می‌ورزند لیکن شناخت و معرفت را در میان ایشان راهی نیست. معرفت از آن کسانی است که آینه دل بزدایند و در طریقت معرفت گام نهند و همین نیز به قید و شرط نیست و بی‌نظر پیر و ولی ممکن نمی‌گردد، چنانکه از بیست و دو پرسش و پاسخی که عطار برای رسیدن به هفت وادی مطرح می‌کند، در نخستین پرسش همین مطلب مورد توجه قرار می‌گیرد:

طایری گفتش که ای بُرده سبق      تو به چه بردی سبق از ما به حق  
هدهد پاسخ می‌دهد که این دولت یا سیم      و زر به دست نمی‌آید و با اطاعت هم  
راست نمی‌شود؛ چون ابلیس از این اطاعتها بسیار کرده است و اگر کسی هم بگوید که  
طاعتی لازم نیست هر ساعتی بدو لعنتها می‌بارد.

تو مکن در یک نفس طاعت رها      پس منه طاعت چو کردی بر بها  
تو، به طاعت عمر خود می‌بر به سر      تا سلیمان بر تو اندازد نظر  
چون تو مقبول سلیمان آمدی      هر چه گویم بیشتر ز آن آمدی  
یعنی اطاعت و عبادت باید با نظر سلیمان همراه باشد و مرا سلیمان نظر کرده است.

[رک. ش ۳۹]

آنگاه داستان نظر محمود بر طفل ماهیگیر را مطرح می‌کند، حکایت قاتلی را که  
حبیب اعجمی زیر چشمی در او نظر انداخته و باز حکایت محمود و پیر خارکش را در  
تأیید نظر اولیا به نظم می‌کشد:

پیر باید، راه را تنها مرو      از سر عمیا درین دریا مرو

پیر، مالا بد راه آمد تو را  
 چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه  
 در همه کاری پناه آمد تو را  
 نه تو را چشم است و نه ره کوتاه است  
 بسی عصا کش کی توانی بُرد راه  
 پیر در راحت قلاووز ره است

[رک. ش ۲-۳۹]

## صوفی

صوفی در منطق الطیر به مناسبت شیوه سخن و سیر و سلوک عارفانه، همانند الهی نامه بصراحت مورد حمله و هجوم قرار نمی گیرد، البته در الهی نامه نیز هیچ حکایتی بی زمینه سازی نقل نمی شود بلکه خواننده خود باید بداند که برای توضیح مطلبی از عالم معنی کدام حکایت را از عالم صورت برگزیده و سبب گزینش چیست؟ چنانکه در «حکایت عشق صوفی» از مقاله چهارم الهی نامه (ص ۶۲ نسخه مصصح فؤاد روحانی) داستانی را نقل کرده اوضاع جامعه را به صورتی آشکار بیان می کند و می خواهد بگوید وزیر و صوفی و پسر وزیر در چه حالی بوده اند.

وزیری را یکی زیبا پسر بود که ماه از مهر او زیر و زبر بود  
 جمالش ختم کرده دلبری را چشیده لب زلال کوثری را...  
 یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد چنان کاو شد ندانم تا توان شد

در این حکایت دراز و پر رمز و راز، صوفی در عشق پسر وزیر آن چنان می سوزد و می گیرد که بینایی از دست می دهد. وزیر ماجرای کور شدن و گریه صوفی را می شنود و پیاده در پیش خلیق پسر را به خدمت صوفی می آورد:

پسر را فارغ و آزاد با خویش خوشی بنشانند اندر پیش درویش..  
 به نایبای عاجز گفت آنگاه که گر چشم تو شد، زین روی چون ماه  
 پسر اینک به پیش تو نشسته چه می خواهی دگر ای چشم بسته...

و چندین داستان دیگر از این گونه در الهی نامه نوشته شده است.<sup>۱</sup>

۱. ثروتیان، بهروز، طنز و رمز در الهی نامه، پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی، شماره ۷، ۱۳۷۸، چاپ اول. بخش ۸، کوردلان.

در منطق الطیر، صرف نظر از کلماتی چون درویش و زاهد و شیخ خرقه پوش، جمعاً در حدود شش هفت داستان درباره صوفیان و با کاربرد لفظ صریح صوفی به کار رفته است که هر یک به گونه ای از نقص کار ایشان حکایت می کند:

«صوفی ای می رفت و چنان به نظر می آمد که از درد عشق حاصلی ندارد. مردی بی رحم و سنگین دل از پشت سر وی قفا و سیلی محکمی بر وی زد.

صوفی با دلی پر خون سر باز پس کرد و گفت: آن کسی که از تو قفایی خورد او سالکی است که نزدیک به سی سال است مُرده و عالم هستی را به پایان برده است تو مرده را مزن.

قُرب سی سال است تا او مُرد و رفت      عالم هستی به پایان بُرد و رفت  
آن مرد او را گفت: ای پُر مدعایِ بیکار، شرم کن، مرده که سخن نمی گوید...»

[رک. ش ۳-۶۷]

«آن پیر کهن، صوفی ای را گفت: تا چند از مردان حق سخن می گویی؟

صوفی گفت: زنان را خوش آید که مدام از مردان سخن گویند.

صوفی ای را گفت آن پیر کهن      چند از مردان حق گویی سخن

گفت خوش آید زنان را بر دوام      آنکه می گویند از مردان مدام<sup>۱</sup>»

[ش: ۳-۷۰]

«صوفی ای می رفت، آوازی شنید که می گفت: من کلیدم را گم کرده ام و در اینجا بر

خاک راه و در کوچه مانده ام، آیا کسی کلیدی یافته است؟

گر در من بسته ماند چون کنم      غصه ای پیوسته ماند چون کنم

صوفی به او گفت: چه کسی به تو گفته است که این چنین خود را خسته بکنی و غم

کلید بخوری، وقتی در را می شناسی بگذار بسته باشد.

بسر در بسته چو بنشیننی بسی      هیچ شک نبود که بگشاید کسی

کار تو آسان است و کار من سخت است که از تحیر جانم می سوزد و کار مرا سر و ته

هیچ معلوم نیست، نه کلید دارم و نه دری که بسته باشد، ای کاش من بسیار می شتافتم و

دری را بسته یا گشاده می‌یافتیم.

کاش این صوفی بسی بشتافتی      بسته یا بگشاده در را یافتی

[رک. ش ۳-۶۶]

[برای تحقیق این مبحث رک. شماره‌های ۳-۴۱، ۵-۴۱، ۳-۴۲، ۳-۴۹، ۲-۵۲، ۱-۵۳، ۵-۵۶ و ۷-۵۶].

یادآوری این نکته لازم است که در عصر عطار نیشابوری، نظامی گنجهای شاعر آذربایجان نیز در بخش رازنامه مخزن الاسرار و در مقاله سیزدهم حکایتی ساخته و صوفی را با نامهای درویش و شیخ و زاهد به صورت موجودی فاسق معرفی کرده است. درحالی که در بخش نخستین از کتاب مخزن الاسرار عالم عرفان و معرفت و دل محوری آن، اصلی‌ترین بخش مخزن الاسرار است و مثنوی لیلی و مجنون رازنامه عرفان و عشق عارفانه است. جای جای کتابهای نظامی از معرفت و بصیرت این شاعر حکایت می‌کند:

کعبه‌روی عزم ره آغاز کرد	قاعدۀ کعبه بدان ساز کرد
آنچه فزون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدرۀ دینار داشت
صوفی‌ای از جمله زهاد شهر	بود سرآمد ز هر ابنای دهر
در دلش آمد که امانت دروست	در کس اگر نیست دیانت دروست
رفت و نهانیش فراخانه بُرد	بدرۀ دینار به صوفی سپرد
گفت نگره دار درین پرده راز	تا چو من آیم به من آرایش باز
خواجه ره بادیه را درگرفت	شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب زنهار که خود چند بود	تا دل درویش در آن بسند بود...
باز گشاد از گره آن بسند را	داد طرب داد شجی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت	بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست به آن حقه دینار کرد	زلف بستان حلقه زُتار کرد
خرقه به خمخانه شده شاخ شاخ	تسنگدلی مانده و عذری فراخ <sup>۱</sup> ...

در قرن هشتم خواجه حافظ شیرازی نیز در جای جای دیوان خود، صوفی را به

۱. رک. ثروتیان، بهروز. مخزن الاسرار، (توضیح و تصحیح). انتشارات توس، ۱۳۶۳، بند ۴۴.

صورت رمزی برای یکی از مشاهیر زمان خود که ادعای دین‌پرستی داشتند به کار می‌برد:

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد  
ظاهراً غرض، شاه‌شجاع است که در عالم مستی به سخن مدعیان گوش داده، چشمان  
پسر جوان خود شبلی را در اصفهان کور کرده است:

شاه ترکان، سخن مدعیان می‌شنود شرمش از مظلّمه خون سیاوشش باد  
یا در هنگام آمدن شاه‌منصور به شیراز و رفتن تیمور لنگ به سال ۷۹۱ هـ. در تهنیت به  
شاه‌منصور می‌گوید:

کجاست صوفی دجال‌کش ملحدشکل بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید  
هنگام رفتن شاه‌شجاع به سلطانیه در سال ۷۷۹ گفته است:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
همچنین در غزل مشهور مدح امیرمؤمنان علی (ع) (شحنه نجف) و اولاد اطهار آن  
حضرت (ع) می‌گوید:

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد

پاردمش دراز باد این حیوان خوش‌علف  
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

ناگفته نماند که مولانا محمد بلخی در مثنوی شریف، عارف، صوفی، درویش و شیخ  
را به معنی عارف و سالک به کار می‌برد و در مواردی که خلاف شرع و قانون رفتار  
می‌کنند صفات ناپسند ایشان را بر می‌شمارد و گرنه در فرهنگ مولانا صوفی معنی عارف  
و سالک را دارد:

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

## عشق

عشق از دیدگاه عطار نیز همانند عارفان اصل حرکت در طریقت معرفت است همچنانکه به گفته حکما نیز عشق اصل حرکت حتی در عالم طبیعت (فیزیک) به شمار می‌رود. در تحقیق داستان شیخ صنعان و مقایسه آن با حکایات و تمثیلات وادی عشق [ش-۶۲] و با توجه به عقاید عطار در هر هفت وادی، چنان به نظر می‌رسد که عشق طبیعت (فیزیک) با عشق در عالم ماورای طبیعت (متافیزیک) هر دو گرانقدر و راهبر است. ما را با راز عالم معنی آشنا می‌سازد و چشم دل را باز می‌کند. پاکی عشق عالم فیزیک همچنانکه در داستان شیخ صنعان رخ می‌دهد انسان را به سوی عشق الهی سوق می‌دهد و حتی او بر آن باور است که عشق آن سوی کفر و اسلام است:

هر که را در عشق چشمی باز شد      پایکوبان آمد و جانباز شد  
هر که را در عشق محکم شد قدم      در گذشت از کفر و از اسلام هم  
عطار در وادی عشق برخورداری عاطفی دارد و سخن را با نفرین در حق کسانی آغاز می‌کند که غرق آتش عشق نیستند:

بعد ازین وادی عشق آید پدید      غرق آتش شد کسی کآنجا رسید  
کس در این وادی بجز آتش مباد      و آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد  
عاشق آن کسی است که چون آتش سرکش و سوزنده است. لحظه‌ای عاقبت‌اندیشی نمی‌کند و صلاح و احتیاط نمی‌داند و دنیا را به آتش می‌کشد.

لحظه‌ای نه کافری داند نه دین      ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین  
نیک و بد در این راه برای وی یکسان است و عطار این معنی را با مذهب مباحیه یکی نمی‌داند که خلاف شرع را مباح می‌دانند و می‌گویند این عدم اختلاف بین نیک و بد با اباحت فرق دارد.

نیک و بد در راه او یکسان بود      خود چو عشق آمد نه این نه آن بود  
ای مباحی این سخن آن تو نیست      مُرتدی تو، این به دندان تو نیست  
عاشق هر آنچه را که دارد، به نقد در راه حق درمی‌بازد و در همین دنیا نقداً در بهشت زندگی می‌کند. او خویشتن را یکباره می‌سوزد تابه مُفَرَّح و داروی نشاط دل دست

می یابد چنانکه گوهرها نیز پاک می سوزند تا به مفرح بدل می شوند:

هر چه دارد پاک در بازد به نقد	در وصال دوست سربازد به نقد
دیگران را عهده فردا بود	لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی	کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در وجود خود نسوخت	در مفرح کی تواند دل فروخت

پیوسته در سوز و گداز می تپد تا باز ناگاه به جایگاه شایسته خود برسد چنانکه ماهی را اگر از دریا به صحرا اندازند به خود می تپد تا باشد که در دریا افتد.

عشق آنجا آتش است و عقل دود      عشق کآمد در گریزد عقل زود

اگر برای تو از غیب چشمی بینا بدهند آنجا می فهمی که اصل عشق از کجا برمی خیزد و هر آنچه در آفرینش هست همه از مستی عشق افتاده است.

گر ز غیبت دیده ای بخشند راست	اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق	سربه سر افکنده از مستی عشق
گر تو را آن چشم غیبی باز شد	با تو ذرات جهان همراز شد
و اگر به چشم عقل بنگری هرگز آغاز و پایان عشق را در نیابی.	

ور به چشم عقل بگشایی نظر      عشق را هرگز نبینی پا و سر  
مرد کارافتاده باید عشق را      مردم آزاده باید عشق را

تو عاشق و مرد کارافتاده نیستی بلکه مرده ای ناشایست عشق هستی.

زنده دل باید درین ره صد هزار      تا کند در هر نفس صد جان نثار

[رک. ش ۶۲]

از همین است که می بینیم در آغاز کار مرغان بی قرار از همدیگر می پرسند که این راه سیر به سوی سیمرغ را چگونه باید بسپریم. همدیگر می گویند: در این راه عاشق هرگز از جان خویش نمی اندیشد و عشق از کفر و ایمان برتر است:

زو بسپرسیدند کای استاد کار	چون دهیم آخر درین ره داد کار؟
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان	کآنکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون به ترک جان بگوید عاشقی	خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چسوند دل تو دشمن جان آیدت	جان برافشان ره به پایان آیدت

جان سدّ راه توست آن را ایثار کن، آنگاه بنگر و ببین. اگر بگویند جان برافشان و ترک ایمان کن، فرمان ببر. اگر بگویند این کار زشت است، بگو که عشق از کفر و از ایمان برتر است. عشق کفر و ایمان نمی فهمد و عاشق جان نمی داند:

سَدّ ره جان است جان ایثار کن	پس برافکن دیده و دیدار کن
گر تو را گویند از ایمان برآی	ور خطاب آید تو را کز جان برآی
تو هم این را و هم آن را بر فشان	ترک ایمان گیر و جان را بر فشان
مُنکری گر گوید این بس مُنکر است	عشق، گو: از کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار	عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار

آنگاه عطار از عشق دل خویش سخن می گوید و کتابی را به نظم می آورد که بی گمان اگر حکایات و تمثیلات آن را نمی نوشت، از سینه تاریخ محو می شد. اگر راه عشق و محبت را نشان نمی داد ای بسا دل سوختگان و تشنه لبان وادی حق هرگز از چشمه نوشین این راه سیراب نمی شدند و شاید، امثال مولانا محمد بلخی و دیگران نیز خاموش می ماندند و زبان مرغان را نمی آموختند. این ضرورت و جبر تاریخ بوده است و یا عنایت حضرت حق؛ در هر دو حال شامل حال مردمانی شده است که دنیای مادی درد آنان را درمان نمی کند و با زبان فارسی آشنایی دارند و از صمیم دل می خواهند تا این در به روی همگان و برای همیشه باز بماند، اگرچه همچون زکریا به تهمتی ناروا در میانه درخت با اَرّه به دو نیم می شوند و دم نمی زنند:

عاشق آتش در همه خرمن زند	اَرّه بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل ببايد عشق را	قصه‌ای مشکل ببايد عشق را
عشق را دردی ببايد پرده‌سوز	گاه جان را پرده‌دَر، گه پرده‌دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به	ذره‌ای درد از همه عَشاق به

عشق روح و مغز آفرینش است ولیکن بی دردی تمام نیست. اگر یکی در عشق قدمی استوار دارد از کفر و از اسلام آن سوتر می رود. عشق تو را به سوی فقر هدایت می کند و فقر به سوی کفر و چون بدانجا رسی، مرد اسرار این کار عشق شوی.

عشق مغز کاینات آمد مدام	لیک نبود عشق بی دردی تمام
هر که را در عشق محکم شد قدم	در گذشت از کفر و از اسلام هم



عشق سوی فقر در بگشایدت  
چون تو را این کفر و این ایمان نماند  
بعد از آن مردی شوی این کار را  
پای درنه همچو مردان و مترس  
چند ترسی؟ دست از طفلی بدار  
گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد  
فقر سوی کفر ره بنمایدت  
این تن تو گم شد و این جان نماند  
مرد بساید این چنین اسرار را  
در گذر از کفر و ایمان و مترس  
باز شو چون شیر مردان پیش کار  
باک نبود چون درین راه اوفتد

[رک. ش ۳۶]

در اینجاست که عارف و عاشق نیشابور داستان زیبای شیخ صنمان را به نظم می آورد و اثری جاودانه از خود به یادگار می گذارد. این قصه دراز است و در همین دفتر به نثر و نظم نوشته شده است که پس از چهارصد بیت و نقل داستان عشق پیری که پنجاه سال با چهارصد مرید در حرم کعبه بوده است، با دختری ترسا و ماجراهای دل انگیز آن، سرانجام به آنجا می رسد که آن صنم، دل و چشم بینا می یابد و به اسلام روی می آورد و جان به جان آفرین تسلیم می کند و عطار می گوید:

قطره ای بود او درین بحر مجاز  
سوی دریای حقیقت رفت باز  
جمله چون بادی ز عالم می رویم  
رفت او و ما همه هم می رویم  
این چنین افتد بسی در راه عشق  
این کسی داند که هست آگاه عشق  
هر چه می گویند، در ره ممکن است  
رحمت و نوید و مکر و ایمن است  
ای به گوش جان و دل باید شنید  
نه به نفس آب و گل باید شنید  
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد  
نوحه ای در ده که ماتم سخت شد

[رک. ش ۳۶-۲]

## هفت وادی

هفت وادی در سیر و سلوک طریقت، رازی درونی است که عطار نیشابوری با دقت و همت به حقیقت وجودی این مراحل پی برده است. شاید از نخستین روزی که انسان در راه معرفت گام نهاده خود شاهد دگرگونیهای معنوی و حالات درونی بوده است. برای

نخستین بار عطار در مقام تدوین و تنظیم این حالات برآمده تا راهرو عرفان پیشاپیش بدانند چه مراحل را و چگونه باید طی کند.

با بررسی هر هفت وادی و حکایات و تمثیلات مربوط به آنها و با دقت در مرحله نخستین پرواز مرغان بی قرار چنان به نظر می آید که راهروان طریقت حق از میان مردان و زنان پارسا و گرویده و باورمند الهی، کسانی هستند که برای دیدن سیمرغ قرار و آرام ندارند. اینان پس از اجرای احکام شرع از این راه دراز و بی پایان به تنگ می آیند و سرانجام به ولی ای از اولیای جهان می رسند. همچنان که در رمزنامه منطق الطیر به هدایت دهد، همه مرغان سیر و سفر را می آغازند و سرانجام به جایی می رسند که یکی می پرسد:

ای دانای راه چشمان ما در این وادی بی پایان سیاه شد این طریقت پر سیاست چند  
فرسنگ است؟

[ش ۶۰]

دهد پاسخ می دهد که هفت وادی است و کسی از فرسنگ آن آگاه نیست، چون کسی از آن وادی بازنگشته و برای ما خبری نیاورده است.

در اینجا هر پژوهنده ای متوجه این مطلب می شود که در هفت وادی زمان، مکان، فرسنگ، سال و ماه مطرح نیست، بلکه استعداد و کوشش و کشش مطرح است. سالکی عابد و زاهد که مقدمات، شرع و احکام دین را موبه مو اجرا کرده و به تقوا و ایمان و صدق رسیده، چنان که دارای استعداد خاص این راه باشد و بکوشد، ممکن است در هفت روز و یا هفت ساعت و هفت آن، این هفت وادی را طی کند و به وادی فقر و فنا برسد. آنجا نامه اعمال هر کس را پیش او می نهند، عارف سالک همه گناهان گذشته خویش را در صفحه دل، آن چنان آشکار می بیند که به جان می ترسد. در این وحشت فقر و فناست که اشک توبه، سیاهیها را از نامه وی می شوید و در آینه دل وی حق نمایان می گردد. عارف نیشابور این مراحل را که تابع زمان و مکان معینی نیست ولیکن طبقه بندی شده است آن چنان با ریزه کاری گزارش می کند و به تمثیلات می آراید، که گویی دست خواننده ابیات را گرفته، او را در هفت کوی یک شهر خانه به خانه می گرداند:

گفت ما را هفت وادی در ره است چون گذشتی هفت وادی، درگه است  
 نخستین وادی، وادی طلب است که مرغ بی قرار باید درد طلب داشته باشد و در این  
 وادی گام نهد، همچنانکه عطار پیشاپیش شرح کرده است که مرغان بی قرار بی شماری بر  
 فراز آسمانها بال و پر می زنند، تا در وادی طلب گام می نهند و به جد می خواهند تا در  
 سیمرغ برسند

جد و جهد اینجات باید سالها زانکه اینجا قلب گردد حالها  
 باید همه چیز را ترک گویی و چون دل تو از صفات پاک گردد، نور پاک از حضرت در  
 دل می تابد و یک طلب، هزار می شود و در راه طلب از هیچ نمی هراسد و از ساقی  
 خویش جرعه ای می خواهد و راز را می طلبد.

چون شود آن نور بر دل آشکار درد دل تو یک طلب گردد هزار  
 سر طلب گردد ز مشتاقی خویش جرعه ای می خواهد از ساقی خویش  
 این جرعه راز و رمز می حق و ذکر اوست. ساقی او نیز پیر دستگیر وی است که در  
 عصر عطار در گوشه دیگری از ایران، شاعر آذربایجان، نظامی گنجه ای، راز آن را آشکار  
 می کند:

نسپنداری ای خضر پیروز پی که از می مرا هست مقصود می  
 از آن می همه بیخودی خواستم بدان بیخودی مجلس آراستم  
 مرا ساقی آن فرّه ایزدی ست صبح آن خرابی می آن بیخودی ست  
 (شرفنامه)

عطار نیشابوری در وادی طلب از این می و جرعه آن، چنین خبر می دهد:  
 جرعه ای ز آن باده چون نوشش شود هر دو عالم گل فراموشش شود  
 غرقه دریا بماند خشک لب سر جانان می کند از جان طلب  
 در آرزوی این شناخت از اژدهای جان اوبار نمی هراسد، تا دری بگشاید و رازی  
 آشکار گردد.

کفر و ایمان گر به هم پیش آیدش در پسذیرد تا دری بگشایدش  
 چون درش بگشاد چه کفر و چه دین زانکه نبود زان سوی در، آن و این

در بیان این مطلب که کفر و دین یکی است نوشته‌ای از عمرو بن عثمان مکی می‌آورد که اگر ابلیس گرفتار لعنت حضرت حق شده است همین لعنت نیز خود رحمت اوست:

لعنت آن توست و رحمت آن تو      بنده آن توست و قسمت آن تو  
گر مرا لعن است قسمت باک نیست      زهر هم باید همه تریاک نیست

[ش ۶۱-۲]

عطار حکایت شبلی را می‌نویسد که هنگام مرگ زنار حیرت بسته، بر سر خاکستری نشسته بود و می‌گفت از غیرت و حسد ابلیس این کار را کرده‌ام که عمری من در عشق حق سوخته‌ام و او خلعت لعنت به ابلیس داده است.

[ر. ک شماره ۶۱-۲]

مرد نباید که لحظه‌ای از طلب باز ایستد و در این راه اگر معشوق او را به سنگ بزند یا به گوهر بنوازد تفاوتی نکند:

گر فرو استد زمانی از طلب      مرتدی باشد درین ره بی ادب  
چنانکه مجنون خاک می‌بیخت، پرسیدند: ای مجنون چه می‌جویی؟ گفت: لیلی را.  
گفتند: لیلی در میانه خاشاک راه چه می‌کند؟ گفت: من او را هر جا که باشد می‌جویم  
شاید که پیدا بکنم روزی.

گفت من می‌جویمش هر جا که هست. سو که جایی یک‌دمش آرام به دست

[ش ۶۱-۳]

یوسف همدان گفت: همه ذرات عالم هریک یعقوبی است که در طلب یوسف خویش است.

هست یک‌یک ذره یعقوبی دگر      یوسفی گم کرده می‌پرسد خبر...  
باید همیشه در درون خود به حق مشغول باشی و خون بخوری تا از وی خبر یابی  
از درون خود مشو بیرون دمی      نانت ارباید همی، خون خورد می

[ش ۶۱-۴]

شیخ میهنه ابوسعید را قبضی آمد و دلش گرفت. به صحرا رفت و پیری روستایی را از دور دید که از او نور می‌ریخت. شیخ درد خود با او گفت و پیر گفت: چاره صبر است و طلب دایم، همچنین به یک می‌مست مشو، چون راه بی‌نهایت است باز می‌طلب...

[ش ۶۱-۵]

در بیان این طلب دایم و می بی نهایت، حکایت محمود را می نویسد که مردی خاک بیز را دید، نهان از چشم وی بازو بند خویش در خاک انداخت، فردا باز آمد و دید آن مرد همچنان خاک می بیزد.

گفت آخر آنچه دوش آن یافتی      ده خراج عالم آسان یافتی  
 همچنان آن خاک می بیزی تو باز      پادشاهی کن که گشتی بی نیاز  
 خاک بیز گفت: ای سلطان آن گوهر از این خاک بیزی یافتم. چون دولت و سعادت من  
 از این در به دست آمده است تا جان دارم خاک بیزی خواهم کرد. عطار می گوید:  
 مرد این در باش تا بگشایدت      سر متاب از راه تا بنمایدت  
 بسته جز دو چشم تو - پیوسته نیست      تو طلب کن زآنکه این در بسته نیست  
 و آنگاه مثال رابعه را در دو سطر می نگارد که گفته است: هرگز در حق بسته نمی شود.  
 بیخودی می گفت در پیش خدای      کای خدا آخر دری بر من گشای  
 رابعه آنجا مگر بنشسته بود      گفت ای غافل کی این در بسته بود

[ش: ۶۱-۷]

عطار خود در وادی طلب قدم می زند و استوار در برابر رنجها و دردها می ایستد و ترک همه فریبندگیهای دنیا می کند. او به مبارزه نفس ادامه می دهد و آنگاه خود در می یابد که گرفتار عشقی آتشین شده است. در این آتش می سوزد و عقل و خرد را همه به یکسو نهاده از خود بیخود می شود.

عشق آنجا آتش است و عقل دود      عشق کآمد درگریزد عقل زود  
 عقل در سودای عشق استاد نیست      عشق کار عقلِ مادر زاد نیست

[ش: ۶۲]

در این وادی عشق است که از خواجه ای عاشق سخن می گوید که از عشق کودکی فقاعی (آبجو فروش) دیوانه شده بود.

شد ز فرط عشق سودایی ازو      گشت سرغوغای رسوایی ازو  
 هر چه به دستش می آمد حتی وجه نان خود را به فقاعی می داد و می خورد.  
 یکی پرسید که ای آشفته کار، عشق چیست؟ راز این کار را آشکار کن.

گفت آن باشد که صد عالم متاع      جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نیفتد مرد را      او چه داند عشق را و درد را

[ش ۱-۶۲]

به نظر می‌رسد شیخ عطار عارف، در انتخاب این تمثیل و پاسخ آن خواجه، حرفی باقی نگذاشته است زیرا او می‌داند همه مردم در زندگی خود، معنی عشق را می‌فهمند و می‌دانند عشق قابل تعریف نیست، ولیکن درد عشق نیز همانند همه مظاهر زندگی نسبی است. هر طبقه و قشری نسبت به آگاهی، علم، استعداد، شخصیت موقعیت و در کل، مناسب با جهان‌بینی خود، عشقی در دل نهاده‌اند. اگر معلمی عاشق آموختن و سوختن برای فهم جامعه است، یا راهروی برای خدا و در راه کار الهی عشق می‌ورزد، یکی به خاطر مردم مستضعف جان می‌بازد و عشق را در خدمت به ستم‌دیدگان می‌بیند و یکی عبادت را بر می‌گزیند، از دیدگاه یک خواجه و طبقه مرفه جامعه که بندگان و چاکران و غلامان در پیش دارد، «عشق عبارت است از درد دیدار یک کودک فقاعی و او نیز همانند هر عاشق دیگری بر آن باور است که دیگران اگر گرفتار چنان حالتی در عشق کودکی فقاعی نشوند درد عشق را نمی‌فهمند.»

تا چنین کاری نیفتد مرد را      او چه داند عشق را و درد را

این نهایت کار است و عارف رمزپرداز حرفی برای گفتن نگذاشته است تا طول و عرض و ارتفاعی برای عشق رسم کنند و تعریفی بدهند و از عشق ماده، روح، صورت، و معنی داد سخن بدهند.

در بیان همین نسبت، عشق و جهان‌بینی خاص عاشق است که مجنون از چوپانی پوستینی گرفته می‌پوشد و مانند گوسفندان در میان رمه او، چهار دست و پا راه می‌رود تا به کوی لیلی می‌رسد و همانجا از عطر لیلی، سرمست می‌گردد و هوش از وی زایل می‌شود.

چون درآمد عشق و آب از سرگذشت      برگرفتش آن شبان بردش به دشت

آب زد بر روی آن مست خراب      تا دمی بنشست آن آتش ز آب

روزی یکی از خویشاوندان مجنون او را در صحرا برهنه دید و گفت: کدام جامه

دوست داری تا برای تو بیاورم!

گفت هر جامه سزای دوست نیست      هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم از آن گوسپند چشم بد را نیز می سوزم سپند  
اطلس و اکسون مجنون، پوست است پوست خواهد هر که لیلی دوست است  
عشق باید نخست عقل از سر تو بگیرد تا بتواند صفات تو را برگرداند و از ترهات  
برهاند.

[ش ۲-۶۲]

در هر دو مورد از بازتابهای شرطی سخن می گوید که در نخستین تمثیل، خواجه به  
خاطر عشق کودکی در فقاع می افتد و در تمثیل دوم، به خاطر دیدار لیلی، لذت پوستین بر  
دل مجنون نقش می بندد. در کاوش این دو تمثیل می بینیم که بسیاری از اعتیادها چه  
خوب و چه بد از همدمی و لذت مجلس انس و همدلی به وجود می آید و عشق و محبت  
و دوستی نقش اول را بازی می کند.

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق اگر مدام میسر شود زهی توفیق

(حافظ)

دوبار زیرک و از باده کهن دو منی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی

(حافظ)

عطار در تطوّر حالات عشق و نسبیّت آن، قصه عاشق شدن آن مفلس را بر ایاز  
می نویسد و در میان درویش و محمود مناظره و بحثی دل انگیز پیش می آورد. سرانجام  
محمود از درویش نشان می خواهد، تا افلاس خود را شاهی بیاورد. گدا می گوید من تا  
جان در بدن دارم مفلس نیستم و اگر جان در راه دوست بیفشانم همان نشان افلاس من و  
مردی من است:

در تو ای محمود! کو معنی عشق جان فشان ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانیش از نهان داد جان بر روی جانان ناگهان

چون آن رند بر خاک راه جان داد جهان از غم بر محمود سیاه شد؛ عطار می گوید:

گر به نزدیک تو جان بازی ست خرد تو درآ، تا خود ببینی دستبرد

گر تو را گویند یک ساعت درآی تا تو زین ره بشنوی بانگ درآی

خود چنان بی پا و سرگردی مدام کسانچه داری جمله در بازی تمام

چون درآفتی تا خبر باشد تو را      عقل و جان زیر و زیر باشد تو را  
[ش: ۳-۶۲]

در عالم بی خبری عشق و این که عاشق خود نمی داند چه روی داده است تمثیلی زیبا می نویسد از مردی عرب که به دیار عجم می آید، آینه‌های عجیب ایشان را می بیند. از جلو قلندرخانه می گذرد، خم می شود که ببیند چه خبر است، یکی می گوید: «اندرآ» مستی برهنه قمارباز شراب خواره می بیند که در پلیدی، هریک از دیگری پاکتر بودند. رندی جامی از درد شراب می دهد، یکی دیگر همه جامه و زر و اسباب او می برد و دیگری جامی داده از قلندرخانه بیرونش می کند. لخت و عور به ملک عرب بر می گردد، هر چه می پرسند: چه شده است؟ نمی داند و در پاسخ می گوید: «قال اندرآ».

گر تو بپذیری به جان اسرار عشق      جانفشانان سر کنی در کار عشق  
جان فشانی و بمانی برهنه      مائدت قال اندرایی در بُنه

[ش: ۴-۶۲]

مردی صاحب کمال و همت عالی را خبر دادند که معشوقه اش می میرد. کاردی برگرفت تا او را بکشد و گفت می خواهم او را بکشم تا مرا هم به قصاص بکشند و هم امروز از هوس کشته شوم و نام من به عشق او برآید و جانبازی کنم.

[ش: ۵-۶۲]

ابراهیم خلیل به عزرائیل جان نمی داد تا فرمان از دوست بشنود که بگوید: جان

[۶-۶۲]

بده.

سالک چون در طلب ایستد عشق می آید و چون در عشق جان بازد به معرفت می رسد که هیچ کس را راه همانند کس دیگر نیست و معرفت هر کس در حد استعداد و فهم اوست.

هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست      سالک جان سالک تن دیگرست  
باز جان و تن ز نقصان و کمال      هست دایم در ترقی و زوال  
لاجرم بس ره که پیش آید پدید      هریکی بر حد خویش آمد پدید  
کی تواند شد درین راه جلیل      عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل  
سیر هر کس تا کمال او بُود      قُرب هر کس حسب حال او بود



هیچ مرغی در این راه با مرغی دیگر نمی‌پرد:

معرفت اینجا تفاوت یافته‌ست      این یکی محراب و آن بُت یافته‌ست  
 چون بتابد آفتاب معرفت      از سپهر این ره عالی صفت  
 هر یکی بینا شود بر قدر خویش      باز یابد در حقیقت صدر خویش  
 امروز در قرن بیستم، بهترین تمثیل برای مختلف حال بودن سیر مرغان در عالم معرفت، جریان برق است که از یک مرکز جاری می‌شود و هر لامپی در حد ولتاژ خود نور می‌دهد و بیشتر از آن ممکن نمی‌گردد. این معانی که عطار می‌گوید برای ما ناشناخته است:

سر ذاتش چون بر او روشن شود      گلخن دنیا بر او گلشن شود  
 مغز بیند از درون پوست او      خود نبیند ذره‌ای جز دوست او  
 هر چه بیند روی او بیند مدام      ذره ذره کوی او بیند مدام  
 صد هزار اسرار از زیر نقاب      روی می‌بنمایدش چون آفتاب  
 صد هزاران مرد گم گردد مدام      تا یکی اسرار بین گردد تمام  
 این دریای ژرف را مردی کامل باید تا شناگری کند و چون از رازها ذوقی پدید آید هر لحظه شوقی از نو پیدا شود. تشنگی بر کمال اینجا است و صد هزاران خون اینجا حلال است.

تشنگی بر کمال اینجا بود      صد هزاران خون حلال اینجا بود  
 اینجا دریای معرفت است و غرق باید بود. اگر تو سالک حق، او را نمی‌بینی برخیز و از او سر طلب کن تا واقف اسرار شوی، یعنی خلوت نشینی و باده‌نوشی عالم معنی را از سر آغاز کن:

گر نمی‌بینی جمال یار تو      خیز و بنشین می‌طلب اسرار تو  
 گر نمی‌دانی، طلب کن شرم دار      چون خری تا چند باشی بی‌فسار

[ش: ۶۳]

گویند در چین مردی سنگ شده است و از چشم این سنگ اشک می‌بارد و چون بر

زمین می افتد سنگ می شود.<sup>۱</sup>

اگر سنگی از آن سنگها به ابر پیوندد تا قیامت از ابر پشیمانی و دریغ می بارد. آن مرد پاک راستگوی، نماد و رمز علم و دانایی است و از غم مردم بی همت سنگ شده است. جوهر علم در این ظلمتکده چراغ رهنمای و رهبر جان است. تو در این ظلمات چون اسکندر، بی رهبر مانده ای و خضر دستگیری نیست. اگر از سنگ یاقوت اسکندری برداری و یا آن را بگذاری، در هر حال پشیمان خواهی شد. بگوش و خضری را دامن بگیر:

شب محسب و روز هم چیزی مخور      این طلب در تو پدید آید مگر  
می طلب تو تا طلب گم گرددت      خورد روز و خواب شب گم گرددت

[ش: ۱-۶۳]

در عالم معرفت خوردن و خوابیدن نیست و همه بیداری و شب زنده داری و اشتغال به حق است، چنانکه عاشقی بر آستان معشوق روی خاک افتاده بود و همانجا خوابش برده بود. معشوقش به بالین او رفت و دید خوابیده است. رقعهای نوشت و بر آستین عاشق بست و چون عاشق بیدار شد و آن نامه را دید از دیده خون گریست.

این نوشته بود: کای مرد ختموش      خیز اگر بازارگانی سیمکوش  
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش      بندگی کن تا به روز و بنده باش  
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار      خواب را در دیده عاشق چه کار؟

ای بی فروغ! چون نه عاشق و نه زاهد و نه بازارگان پول پرست هستی پس به دروغ در عشق ما لاف مزن، عاشق اگر جز در کفن و به هنگام مرگ بخوابد او عاشق خویش است و دروغ می گوید.

چون تو در عشق از سر جهل آمدی      خواب خوش بادت که نااهل آمدی

[ش: ۲-۶۳]

پاسبانی عاشق شده بود و هرگز نمی خوابید یکی گفت: لحظه ای بخواب که از پای افتادی!

۱. آبهای معدنی را به خاطر می آورد که از چشمه بیرون می ریزد رسوب می کند و تبدیل به سنگ می شود.

گفت: عشق با پاسبانی من یار و همراه شده است، از این دو کار کجا خواب می آید:  
مرد را بی شک درین دریای خون معرفت آید ز بی خوابی برون  
چون ز بی خوابی است بیداری دل خواب کم کن در وفاداری دل

[ش: ۶۳-۳]

عبّاسه به یکی گفت: چون درد عشق بر کسی تابد اگر آن کس مرد باشد از وی زنی  
زاید و اگر زنی باشد از وی مردی آید، چنانکه زنی چون حوا از آدم بزاد و مردی چون  
عیسی از مریم:

زن ندیدی تو که از آدم بزاد؟ مرد نشیدی که از مریم بزاد؟

اگر شاهان از دریای بیکران ذوق یک شربت می چشیدند و به معرفت می رسیدند  
جمله در ماتم می نشستند.

[ش: ۶۳-۴]

شاید تنها هنرمندان رازدان و رمزپرداز بتوانند درباره پادشاهان به این سادگی و  
آسانی بهانه سازی بکنند و همه نوشته های تاریخ نویسان را خط بطلان بکشند و روی در  
و دیوار همه شهرهای فارسی زبان بنویسند: «سلطان محمود غزنوی پست همتی  
کافر نعمت بود»:

شد مگر محمود در ویرانه ای دید آنجا بی دلی دیوانه ای  
سرفرو برده به اندوهی که داشت پشت زیر بار آن کوهی که داشت  
شاه را چون دید گفتش دور باش ورنه بر جانم زخم صد دور باش  
تو نه ای شاهی که تو دون همتی وز خدای خویش کافر نعمتی

در عرفان عطار، دیوانه مظهر کمالات است. بار کوه وی مسئولیت و خدادانی و  
خداخوانی اوست، که از همه عالم چشم پوشیده است. دورباش و نیزه او که بر جان  
محمود می زند از نوع آن نیزه هایی نیست که بر تن می زنند، بلکه گفتن حقیقتهای تلخ  
اعمال و اندیشه های پادشاهی است که با خود می اندیشد به خاطر دین حق خون  
می ریزد!

گفت محمودش، مرا کافر مگوی یک سخن با من بگو دیگر مگوی  
گفت اگر می دانی ای تو بی خبر کز چه دور افتاده ای زیر و زبر

نیستی خاکستر و خاکت تمام      جمله آتش ریختی بر سر مدام

[ش ۵-۶۳]

و معنی معرفت همین است که یکی جلال، شکوه، گنج، پیل و هزار فرسنگ سپاه محمودی را در صورت می بیند و کاملی دیوانه صورت، به دوری وی از درگاه حق می نگرد که خداوندش از پیشگاه رانده و به زر و مال و سپاه مشغولش کرده است.

هزاران هزار مرغ بی قرار در هر وادی از رفتن باز می مانند و چند تنی به معرفت می رسند. در این مرحله است که گروهی گام پیشتر می گذارند و چشم سر بسته و چشم دل باز می کنند. خود را در وادی استغنا و بی نیازی می بینند. ای خوشا آنان که در یک دم هشت بهشت را مرده ای می بینند و هفت دوزخ را یخبندان و هفت دریا را تالابی و برکه ای:

هفت دریا یک شمر اینجا بود      هفت اختر یک شرر اینجا بود

هشت جنت نیز اینجا مرده ای ست      هفت دوزخ همچو یخ افسرده ای ست

این معرفت و بینایی است که در میان خود کسانی را می بینیم، هر کاخی را ببینند در نظرشان گاهی نماید و هر صاحب مقامی چون اسیری نگون بخت در چنگ نام در نظر آید و نه فلک را در برابر عظمت ابدی حق چون قطره ای یابد:

گر به یک ره گشت این نه طشت گم      قطره ای در هفت دریا گشت گم

در اینجا است که راه بینی چون حافظ حتی می پرستی را وقعی نمی نهد:

کمر کوه کم است از کمر مور آنجا      ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

شیخ عطار در عالم استغنا، به یک نظر همه کاینات را از ازل تا ابد زیر چشم می آورد و می گوید: ای انسانی که به خاطر مال دنیا، مقام دنیا، حسد، نام، طمع و کینه دست به جنایت می زنی لحظه ای به خود آی و صبر کن. خدا هر کسی را و حتی خود تو را در اندک زمانی، از این دنیا می برد. همدیگر را نکشید. این وادی استغنا بعد از معرفت است:

در نگر ای سالک صاحب نظر      تا محمد کو و آدم؟ - در نگر

آدم آخر کو و ذریات کو؟      نام جزویات و کلیات کو؟

کو زمین، کو کوه و دریا، کو فلک؟  
 کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک؟  
 کو به وقت جان بدادن پیچ پیچ؟  
 هر دو عالم را و صد چندان که هست  
 چون سرای پیچ پیچ آید تو را  
 یوسف همدان گفت: اگر همه جهان را در یک نفس بیمایی و بنگری، می بینی هنوز  
 قدم اول است و پایان ندارد. اینجا نه ایستادن روی دارد و نه رفتن، نه آرزو تمام می شود و  
 نه کار و بیکاری و...

بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر  
 اینجا برق بی نیازی در یک دم صد جهان را بر می افروزد و می سوزد و جهان خود هیچ  
 نیست.

صد جهان اینجا فرو ریزد به خاک  
 گر جهان نبود درین وادی چه باک  
 [ش: ۶۴-۲]

دیده آید که حکیمان تخته ای خاک آورند و صورت برجها، ستارگان، فلکها و زمین بر  
 روی آن رسم کنند و چون حساب سعد و نحس از آن صورتها بیرون کشند، گوشه آن  
 تخته را بگیرند و خاک بریزند، نه صورت ماند، نه نحس و نه سعد، گویی از اول خود  
 خاکی و رسمی نبود:

صورت این عالم پر پیچ پیچ هست همچون صورت آن تخته هیچ  
 [ش: ۶۴-۳]

مردی از مردان اهل راز گفت: از عالم اسرار پرده گشادند و گفتند: هر چه می خواهی  
 بگو که در رحمت گشاده است و هم اکنون می دهند، دیدم انبیاء که سروران جهان  
 آفرینش هستند همه گرفتار بلا بوده اند از آن جهت نه عزت خواستم و نه خواری و گفتم:  
 مرا به حال خودم بگذارید.

[ش: ۶۴-۴]

آن مگس می شد ز بهر توشه‌ای دید کندوی عسل در گوشه‌ای  
از شوق آن عسل دل از دست داد و فریاد برآورد که جوانمردی بیاید و جوی از من  
مسکین بستاند و مرا در میانه کندو بنشانند. یکی آمد و جوی گرفت و او را در درون  
کندوی عسل جای داد.

چون مگس را با عسل افتادکار پا و دستش در عسل شد استوار  
در تپیدن پیوند او سست شد و از چخیدن بند و زنجیر وی سخت‌تر گردید و فریاد  
برآورد که مرا عسل کشت، آزادم کنید:  
در خروش آمد که مارا قهر کشت  
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم  
انگبینم سخت‌تر از زهر کشت  
بو که زین درماندگی بیرون جهم<sup>۱</sup>

[ش: ۵-۶۴]

پی بردن به راز و رمز قصه‌های منطق‌الطیر و نقد نظر شیخ عطار کار یکی دو سه سال  
نیست و عارف نیشابور خود گفته است که بتدریج پرده راز این کتاب باز می افتد. بسادگی  
رمز زبان مرغان شنیده نمی شود:

نظم من خاصیتی دارد عجیب زآنکه هر دم بیشتر بخشد نصیب  
گر بسی خواندن میسر آیدت بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت  
زین عروس خانگی در صدر ناز جز بتدریجی نیفتد پرده باز

[ش: ۷۰]

چون ندیدم در جهان محرم کسی هم به شمر خود فرو گفتم بسی  
گر تو مرد راز داری باز جوی جان فشان و خون گری و راز جوی  
گر مشام آری به سحر ژرف من بشنوی تو بوی خون از حرف من

۱. نگارنده: تابستان امسال به زادگاه خود میاندوآب آذربایجان رفته بودم. به دیدن خویشاوندی عزیز و  
دوستی نیکوسیرت رفتم که مال و دارایی وی از حد گذشته بود. مرا سوار بنز کرد و به باغ چون بهشت  
خویش در کنار زرینه‌رود برد که حقیقتاً هر گل محبوب خود را یاد می‌کرد. از حالش پرسیدم، صمیمانه  
دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: به عزت و عظمت خدا سوگند، در وضعی هستم که شب و روز  
از خدا می‌خواهم همه ثروت مرا بگیرد و به گدایی در خانه‌ها بیفتم و از این آتشی که در آن می‌سوزم  
رهایی یابم.

بو که زین درماندگی بیرون جهم..

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم

در پایان وادی استغنا، از شیخی نامدار و خرقه‌پوش، داستانی می‌نگارد که جز معرفی این شخص از نظر نقص و خطا هیچ محملی ندارد. ظاهراً عطار می‌خواهد بگوید اگر یکی از سالکان از وادیهای طلب و عشق و معرفت بگذرد و در وادی استغنا به هوش نباشد در یک چشم به هم زدن هر آنچه را که به دست آورده است از دستش می‌گیرند. پرونده‌اش را به بغلش می‌دهند و دست خالی به دیار گمراهان روانه‌اش می‌سازند و در این برداشت، ترکیب «شیخی خرقه‌پوش و نامدار» به غرضی خاص آلوده می‌شود و با «صوفی خرقه‌پوش» در یک صف قرار می‌گیرد:

بود شیخی خرقه‌پوش و نامدار	بُرد از وی دخترِ سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دختر زیون	کز دلش می‌زد چو دریا موج، خون
بر امید آنکه بیند روی او	شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد	گفت: شیخا! چون دلت گمراه شد
هیچ اگر بر دست داری این هوس	پیشه ما هست سگبانی و بس
رنگ ماگیری و سگبانی کنی	بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سُست	خرقه را بفکند و شد در کار چُست
با سگی در دست در بازار شد	قُرب سالی از پی این کار شد
صوفی‌ای دیگر که بودش هم نفس	چون چنانش دید گفت: ای هیچ‌کس!
مدّت سی سال بودی مردِ مرد	این چرا کردی و این هرگز که کرد

شیخ گفت: ای غافل قصه دراز مکن زیرا اگر پرده ازین راز باز کنی، حق - تعالی - خود این اسرار را می‌داند و همین کار را با تو می‌گردند:

چون بیند طعنه پیوست تو	سگ نهد از دست من در دست تو
------------------------	----------------------------

عطار خود حرف دل خویش را باز می‌گوید. اشاره می‌کند که کسی اسرار این سخنان را جست‌وجو نمی‌کند و کسی نمی‌خواهد بداند غرض من از این قصه چیست؟

چند گویم کاین دلم از دردِ راه	خون شد و یکدم نیامد مرد راه
من به بیهوده شدم بسیارگوی	وز شما یک تن نشد اسرارِ جوی
گر شما اسرار دانِ ره شوید	آنگهی از حال من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی	جمله در خوابید و کور رهبر کسی؟

یعنی من از «صوفیان» سخن می‌گویم و در پرده می‌گویم، راز کار را بدانید که در وادی استغنا نمی‌رسند و غرق می‌شوند.

[ش: ۶۴-۶]

مریدی به شیخ خود گفت: از حضور نکته‌ای بگو.

شیخ گفت: دور باش، اگر شما روی خود را بشوید در این عصر، من نکته‌ای از حضور در میان می‌آورم، یعنی تو: وضو نگرفته‌ای و طهارت نمی‌دانی، از من راز می‌جویی؟ چه فایده دارد در نجاست غرقه بشوی و مشک ببویی، یا با مردم مست نکته و اسرار بگویی:

گر شما روها بشوید این زمان      آنگهی من نکته آرم در میان؟  
در نجاست مشک بویی! - زان چه سود      پیش مستان نکته گویی! - زان چه سود

[ش ۶۴-۷]

وادی توحید را عطار وادی تجرید و تفرید می‌داند. در وصف آن سخنانی می‌گوید که برای ما ناشناخته و نامفهوم است و خود نیز به پیچیده بودن این مطلب اشاره کرده می‌گوید: «یک» آن نیست که در نظر تو «احد» است و از آن عدد و شماره می‌آید:

نیست آن یک کان احد آید تو را      ز آن یکی، کان در عدد آید تو را  
چون همه هیچی بود هیچ این همه      کی بُود در اصل جز پیچ این همه

در واقع لازم است متن هشت بیتی عطار را دربارهٔ وادی توحید، تصحیح کنیم تا در آینده اگر کسی به وضوح قادر به گزارش و شرح آن باشد دیگران را آگاهی دهد و گرنه با ذکر کلماتی نظیر «ظاهراً» و یا «به گمان می‌آید» احتمال تحریف هست. هر کس نیز می‌تواند آن را تعبیر و تفسیر آن را راست پندارد. در هر حال این عالم را عطار خود طی کرده و آنچه را که مشاهده می‌کرده بیان نموده است.

بعد از آن وادی توحید آیدت      منزل تجرید و تفرید آیدت  
روی‌ها چون زین بیابان درکنند<sup>۱</sup>      جمله سر از یک گریبان برکنند  
گر بسی بینی عدد را گر یکی      آن یکی باشد درین ره در، یکی



چون بسی باشد یک اندر یک مدام  
 نیست آن یک کان احد آید تو را  
 چون برون است آن ز حد و از عدد  
 چون ازل گم شد، ابد هم جاودان  
 چون همه هیچی بُود هیچ این همه  
 آن یکی در یک<sup>۱</sup> یکی باشد تمام  
 ز آن یکی کان در عدد، آید تو را  
 از ازل قطع نظر کن و ز ابد  
 هر دو را خود هیچ باید<sup>۲</sup> در میان  
 کی بُود در اصل جز هیچ این همه

[ش ۶۵]

در شرح این وادی نیز عارف نیشابور، از گفته دیوانه‌ای آن را به نخلی بسته، از موم صد رنگ تشبیه می‌کند که اگر کسی آن نخل مومی را بمالد بی‌گمان آن صد رنگ یکی می‌شود:

چون یکی باشد همه نبود دویی      نه منی برخیزد اینجا نه تویی

[ش: ۶۵-۱]

و از گفته آن پیرزن - که معلوم نیست کیست - به بوعلی سخنانی می‌گوید که همه دلنشین و نیازمند شرح است.

مرد را در دیده اینجا غیر نیست      زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست  
 مرد سالک چون رسید این جایگاه      جایگاه و مرد برخیزد ز راه  
 گم شود زیرا که پیدا آید او      گنگ گردد زانکه گویا گردد او  
 در دبیرستان آن سرّ عجب      صد هزاران عقل بینی خشک لب

[رک. ش ۶۵-۳]

لقمان سرخسی در سر پیری از خداوند، حُظ آزادی خویش را می‌خواهد:

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص      هر که او از بندگی خواهد خلاص  
 محو گردد عقل و تکلیفش به هم      ترک گیر این هر دو و در نه قدم  
 گفت الهی من تو را خواهم مدام      عقل و تکلیفم نباید والسلام  
 پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون      پایکوبان دست می‌زد از جنون  
 گفت اکنون من ندانم کیستم      بنده باری نیستم، پس کیستم؟

۲. کی هیچ ماند.

۱. آن یک اندر یک.

بندگی شد محو و آزادی نماند  
 بی صفت گشتم نگشتم بی صفت  
 من ندانم تو منی یا من تویی  
 ذره‌ای در دل غم و شادی نماند  
 عارفم اما ندارم معرفت  
 محو گشتم در تو و گم شد دویی  
 [ش: ۶۵.۳]

در واقع عطار با این تمثیل، دیوانگان راه معرفت را در وادی توحید ماندگار کرده و آشکارا می‌گوید که تکلیف و عقل از آنان ساقط شده است، لیکن دو قدم بیشتر از وصال حق فاصله ندارند که آن «حیرت و فنا» است و در وادی توحید است که می‌گوید:  
 «از قضا معشوقی در آب افتاد و عاشقش به شتاب خود را در آب انداخت و چون به هم رسیدند، معشوق پرسید که تو دیگر خود را چرا انداختی؟ - گفت: من تو نمی‌دانم.  
 گفت من خود را در آب انداختم زانکه خود را از تو می‌شناختم

[رک، ش ۶۵.۴]

داستان عرض لشکر محمود غزنوی در حضور حسن وزیر و ایاز را می‌نویسد که محمود به ایاز می‌گوید: این همه سپاه و پیل را به تو بخشیدم و تو سلطان من هستی. ایاز هیچ نگفت و خدمتی هم نکرد. حسن آشفته شد و بر ایاز اعتراض کرد. ایاز گفت: دو دلیل دارد یکی اینکه من کیستم تا در برابر شاه اظهار وجود بکنم، دیگری نیز سخنی است که تنها به خود سلطان می‌توانم بگویم. شاه در خلوت از ایاز آن سخن دیگر را پرسید و ایاز گفت: هر وقت که شاه از روی لطف در من نظر می‌کند وجود من سربه‌سر در وجود او محو می‌شود و خود را احساس نمی‌کنم.

از حیای آفتاب فرّ شاه پاک بر می‌خیزم آن ساعت ز راه  
 چون نمی‌ماند ز من نام وجود چون به خدمت پیشت اتم در سجود

[رک، ش ۶۵.۵]

با این تعبیر می‌توان گفت: در وادی توحید، هیچ وجودی جز ذات حق نیست والسلام.

در وادی حیرت همه سرگردانی و دریغ و درد است و سالک هیچ از خود خبر ندارد.  
 عاشقم، اما ندانم بر که‌ام  
 لیک از عشقم ندارم آگهی  
 نه مسلمانم، نه کافر، پس چه‌ام  
 هم دلی پُر عشق دارم هم تهی

زیباترین تمثیل برای این بی خبری قصه دختر پادشاه است که در زیبایی انگشت نما بود. او بر غلام پادشاه عاشق می شود. مطربانش از درد او آگاه می شوند. یکی از نوازندگان غلام را مست کرده، داروی بیهوشی در جام او می ریزد. مطربان شب هنگام غلام را با بستر خوابش به کاخ شاهزاده می برند. نیمه های شب غلام به هوش می آید. خود را روی تخت زرین می بیند که دختر شاه با او شراب می نوشد، تا هنگام برآمدن آفتاب در همانجا می ماند.

چشم بر رخساره دلدار داشت	گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته	هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد	نقل می را، بوسه ای در پی بداد...
و آن غلام مست پیش دلنواز	مانده نه با خود نه بیخود، چشم باز

هنگام صبح غلام، از دست شده و به خواب می رود. او را کنیزان با بستر خوش به جای اول باز می گردانند. بعد از آن چون بیدار می شود، به حالتی دیوانه وار چنگ در موی و جامه می زند. هر چه می پرسند چه شده است؟ می گوید نمی توانم بگویم.

قصه پرسیدند از آن شمع طراز	گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب	هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
آنچه من دیدم نیارم گفت باز	زین عجایب تر نیفتد هیچ راز...

[رک. ش ۱-۶۶]

عطار برای وادی حیرت چهار تمثیل دیگر ضبط کرده است که همچون قصه شاهزاده عاشق جای تأمل است. در این حکایات افزون بر مسئله تمثیل و تفهیم حیرت نکته ای دیگر نهفته است و آن وضع دربار و درباریان است. بی گمان شاعر در آن تعمّدی داشته است و از خطر و اهمیت سخنی که گفته بی خبر نبوده است. در چهار تمثیل دیگر دو حکایت مربوط به دو صوفی است که در هر دو صوفیان از بی خبری و ناکامی و حیرت زندگی خویش سخن می گویند. در یکی مادری بر سر خاک دختر خویش می گریسته که صوفی می گوید خوشا به حال وی که از گم شده خود خبر دارد. در مثال دیگر نیز یکی کلیدی گم کرده و صوفی می گوید تو در خود را می شناسی و سرانجام باز می شود ولیکن نگون بختی ما در آن است که نمی دانیم بر کدام در باید بایستیم تا باز کنند.

[رک. ش ۳ و ۲-۶۶]

مرد را اینجا شکایت شکر شد      کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد  
 شیخ نصرآباد پس از چهل حج و سالها دین‌پروری، با تنی برهنه و یک شلووار کهنه،  
 زتاری بسته بر در آتشگاه گبران ایستاده، گدایی می‌کند. اصطلاح و نام شیخ نیز خود  
 اهمیتی خاص دارد:

شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد      آتشم در خانه و رخت اوفتاد  
 شد از این آتش مرا خرمن به باد      داد کلی نام و ننگ من به باد  
 تا گرفتار چنین کار آمدم      از کنشت و کعبه بیزار آمدم

[رک. ش ۴-۶۶]

اینجاست که عطار نیشابوری قصه‌ای حیرت‌آور نقل می‌کند که توجیه آن چندان  
 آسان نیست. او می‌گوید: نومریدی پیر خود را در خواب دید و گفت تا تو از دنیا رفتی من  
 از حیرت سوختم، آنجا چه خبر است؟

پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست      می‌گزم دایم به دندان پشت دست  
 ما بسی در قعر این زندان و چاه      از شما حیران‌تریم این جایگاه

[رک. ش ۵-۶۶]

پایان وادی ششم، بعد از حیرت، وادی فقر و فنا آغاز می‌شود که وادی فراموشی،  
 بیهوشی، گنگی و کوری است.

صد هزاران سایه جاوید تو      گم شده بینی ز یک خورشید تو  
 دریای کُل از جای جنبیده و نقشی بر روی آن نمانده است.

هر دو عالم نقش آن دریاست بس      هر که گوید نیست این سوداست بس  
 هر که در دریای دل گم بوده شد      دایما گم بوده و آسوده شد  
 این همه سیر و سلوک همه در دریای دل عارف است که در آغاز عرفان عطار مطرح

شد. هر رازی را که سالک پی می‌برد در همین دریا و در همین راه است و بس:

سالکان پخته و مردان مرد      چون فرورفتند در میدان درد  
 گم شدند اول قدم زین پس چه سود      لاجرم دیگر قدم کس را نبود

چون در گام نخست، همه گم می‌شوند، آنجا آدمی و جمادی یکی است. عود و هیزم  
 چون به آتش برسند هر دو سوخته و به خاکستر بدل می‌شوند. این در صورت است

ولیکن در معنی چنین نیست:

این به صورت هر دو یکسان باشدت در صفت فرق فراوان باشدت  
اگر پلیدی در بحر کَلْ گم بشود در صفات خواری خود باقی می ماند. اگر پاکی در این  
دریا برود از وجود خود ناپیدا می شود:  
جنبش او جنبش دریا بود او چو نبود در میان زیبا بود

\*\*\*

نبود او و، او بُود، چون باشد این از خیال عقل بیرون باشد این  
این بودن و نبودن در دریای راز را از گفته محمد معشوق طوسی از عقلای مجانبین در  
اواخر قرن چهارم هجری نقل می کند و او معاصر شیخ ابوسعید بوده است:

هر که او رفت از میان، اینک فنا چون فنا گشت از فنا، اینک بقا  
گر تو را هست ای دلِ زیر و زبر بر صراط آتش سوزان گذر

[رک. ش ۱-۶۷]

در باب فقر و فنا زیباترین تمثیل نسبت را در نماد پروانگان عرضه می کند. می گوید  
یک شب پروانگان مجمعی ساختند تا بفهمند شمع چیست؟ همه بر آن رأی دادند که  
یکی برود و از مطلوب خبری بیاورد، پروانه ای رفت و از دور شمعی را در قصری دید و  
آمد در حد فهم خود شمع را وصف کرد.

شد یکی پروانه تا قصری ز دور در فضای قصر یافت از شمع نور  
بازگشت و دفتر خود باز کرد وصف او بر قدر فهم آغاز کرد  
یکی دیگر رفت، از نور گذشت و خویشتن را از دور بر شمع زد. سپس برگشت و  
مشتی راز هم بازگفت. ناقدی گفت: ای عزیز! این نشان شمع نیست، تو نیز همچون آن  
دیگری خبر دادی.

دیگری برخاست، می شد مست مست پایکوبان بر سر آتش نشست  
دست در گش<sup>۲</sup> کرد با آتش به هم خویش را گم کرد با او خوش به هم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او سرخ شد چون آتشی اعضای او  
 ناقد ایشان چو دید او را ز دور شمع با خود کرده هم‌رنگش ز نور  
 گفت این پروانه در کارست و بس کس چه داند؟ او خبردارست و بس  
 آنکه شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر از میان جمله او دارد خبر  
 اینجا نفس هم، محرم نیست و هیچ‌کس در این جایگاه راز را فاش نمی‌کند و آن‌که  
 خبر دارد همانند آن صوفی است که سیلی خورد و گفت سی سال است مُرده‌ام مرا چرا  
 می‌زنی؟ - گفت اگر مرده‌ای پس چگونه سخن می‌گویی؟ [رک. ش ۶۷-۳] عشق گدایی بر  
 پسر پادشاه و مرگ او در پیش وی شاهی است صادق بر این چنین عشقی:

هر که او در عشق صادق آمده‌ست بر سرش معشوق، عاشق آمده‌ست  
 گر به صدقی عشق پیش آید تو را عاشقت، معشوقِ خویش آید تو را  
 ابوالحسن احمد بن محمد نوری از مشایخ قرن سوم هجری می‌گوید: ما باید هفت دریا  
 نار و نور و راهی بسیار دور بپیمایم و چون این هفت دریا را پشت سر بگذاریم و آنگاه  
 ماهیی در یک نفس ما را به سوی خود بکشد:  
 ماهیی کز سینه چون دم برکشد اولین و آخرین را در کشد  
 هست حوتی نه سرش پیدانه پای در میان بحر استغناش جای  
 پس از این هفت وادی است که از هزاران هزار مرغ بی‌قرار تنها سی مرغ بال و پر  
 شکسته به حضرت راه می‌یابند.

عاقبت از صد هزاران تا یکی بیش نرسیدند آنجا اندکی  
 عالمی پُر مرغ می‌بردند راه بیش نرسیدند خود آن جایگاه  
 سی تن بی‌بال و پر، رنجور و سُست دل شکسته، جان شده، تن نادرست  
 حضرتی دیدند بی‌وصف و صفت برتر از ادراک و عقل و معرفت...

[رک. ش ۶۸]

### ث - پادشاهان از دیدگاه عطار

شکر ایزد را که درباری نیام  
 بسته هر ناسزاواری نیام  
 عارف نیشابور در متن و بطن خود کامیهای قرن ششم هجری می زیسته است که در  
 سرتاسر ایران ملوک الطوائفی حاکم بود و جنگ و خونریزی و برادرکشی بیداد می کرد.  
 شاید نبودن یک حکومت مرکزی مقتدر موجب رشد و پرورش شاعران آزاده ای چون  
 نظامی و عطار شده است. عطار خود در مقام استغنا و بی نیازی معنوی خویش بصراحت  
 می گوید:

چون مرا روح القدس هم کاسه است      کسی توانم نان هر مدبر شکست  
 من نخواهم نان هر ناخوش منش      بس بود این نام و این نان خورش  
 شد غناء القلب جان افزای من      شد حقیقت کنز لایفناهی من  
 هر آن توانگری که مثل من با جبرئیل هم کاسه بشود و بی نیازی دل داشته باشد و حق  
 گنج بی پایان او باشد هرگز در منت مردم پست خود را کوچک و ناچیز نمی شمارد. من نیز  
 خدا را شکر می گزارم که درباری نیستم و به هر ناسزاواری خود را بسته نکرده ام. این  
 سخن در قرن ششم وزنی دارد و بی خطر نبوده است. گفتن آن دل مادر موسی  
 می خواهد تا فرزند در دریا افکند و زنده بگیرد:

هر توانگر کاین چنین گنجیش هست      کی شود در منت هر سِفله، پست!  
 شکر ایزد را که درباری نیام      بسته هر ناسزاواری نیام  
 من ز کس بر دل کجا بندی نهم      نام هر دونی خداوندی نهم  
 در فرهنگ ایرانی نویسندگان و شاعران درباری، شاهان را خداوندگار می نامیدند و  
 «خداوند» را در معنی صاحب و مالک به کار می بردند. مراد عطار از «خداوندی» با یای  
 لیاقت و شایستگی است و ایهاماً با یای نسبت عربی و حتی ضمیر متکلم وحده (خداوند  
 من) دارای تأویلاتی است.

نه طعام هیچ ظالم خورده ام      نه کتابی را تخلص کرده ام  
 همت عالیم ممدوحم بس است      قوت جسمم قوت روحم بس است



پیشان و پیشینیان حضرت حق مرا پیش خود بردند. من هرگز از این مردم خودبین فرمانروایان پیروی نمی‌کنم. از این گروه بدخواه آسوده‌خاطر هستم و به درد خود مشغولم و دنیا را ترک گفته‌ام:

پیش خود بردند پیشینان مرا	تا به کی زین خویشان بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم	در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه، نیک	خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در درد خود درمانده‌ام	کز همه آفاق دست افشاند‌ام
گر دریغ و درد من بشنودیی	تو بسی حیران‌تر از من بودیی
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من	نیست جز درد و دریغی قسم من

[رک. ش ۷۰-۳]

شاید به خاطر همین سخنان و افشاگریهای رازناک شیخ عطار درباره دربارها و کارهای شاهان است که می‌گوید از دریای ژرف شعر من بوی خون به مشام می‌رسد.

گر تو مرد رازداری بازجوی	جان‌فشان و خون‌گری و رازجوی
زانکه من خون سرشک افشاند‌ام	تا چنین خون‌ریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری به بحر ژرف من	بشنوی تو بوی خون از حرف من

[رک. ش ۷۰-۳]

واقعیت این است که عطار تمثیلات مربوط به شاهان را در مسائل و مشکلات عالم عرفان سروده است ولیکن بررسی و مطالعه آنها اندیشه‌های عطار را درباره شاهان آشکارا نشان می‌دهد. چنانکه پادشاهی قصری زرنگار می‌سازد و عطار از زبان زاهدی به او و از زبان خود به همه شاهان و دارندگان قصرها و کاخهای جهان می‌گوید: ای پادشاه قصر تو یک عیب دارد و آن این است که عزرائیل می‌تواند از در و پنجره آن به آسانی وارد شود و جان تو را قبض کند، ای کاش می‌توانستی و راه عزرائیل را می‌بستی:

زاهدش گفت ای به شاهی سرفراز	رخنه‌ای هست آن عزرائیل باز
بوکه آن رخنه توانی کرد سخت	ورنه چه قصر تو، چه تاج و چه تخت
گرچه این قصری ست خرّم چون بهشت	مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

و این سخن در حق همه صاحبان سراهای شاهی درست است:



بر سرا و قصر خود چندین مناز  
رخش کبر و سرکشی چندین متاز  
گر کسی از خواجگی و جای تو  
با تو عیب تو نگوید وای تو

[رک. ش ۶۴-۱]

سپس هم داستان آن بازاری آشفته کار را می نویسد. در حق بازاریان از گفته یک دیوانه حرفی باقی نمی گذارد و سرای او را به نجس می آلود [رک. ش ۶۴-۲]. او در حق بازاریان و مال اندوزان داستان عنکبوت را می سراید که عنکبوت همه سال را تار می تند تا مگس به دام اندازد و همانجا برای خود کاخ و لانه ای امن می سازد و هنگام خانه تکانی فرا می رسد:

ناگهی باشد که آن صاحب سرای  
چوب اندر دست برخیزد ز جای  
خانه آن عنکبوت و این مگس  
جمله ناپیدا کند در یک نفس

شاعر عارف می گوید دنیا و هر آنچه در آن اندوخته اید همچون آن مگس و آن خانه عنکبوت است و تا چشم به هم بزنی گم می شود و خود می میری و دیگران بیرحمانه تقسیم می کنند.

گر به شاهی سرفرازی می کنی  
طفل راهی پرده بازی می کنی

مُلک مطلب گر نخوردی مغز خر  
مُلک گاو را دهند ای بی خبر

مُلک در مصراع دوم نوعی گیاه و علف خوراکی گاو را است. عطار کوس و علم پادشاهان را به بانگ و باد همانند می داند و می گوید:

هر که از کوس و علم درویش نیست  
دور ازو - کان بانگ و بادی بیش نیست

هست بادی در علم، در کوس بانگ  
باد و بانگی کمتر از نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز  
در غرور خواجگی چندین مناز

[رک. ش ۶۶-۳]

بسیار عجیب است که نظامی گنجه ای نیز در همین زمان گفته است:

هر علمی جای صد افکنندگی ست  
هر کمر آلوده صد بندگی ست

عطار در این اندیشه آن چنان غرق معرفت است که حتی همای را سرزنش می کند و

می گوید: ای کاش تو پادشاهان را بر تخت نمی نشاندی و نگون بخت نمی کردی که در

روز قیامت به بلا گرفتار خواهند شد.

خویش را از استخوان برهانی جمله از ظلّ تو خیزند این زمان جمله از شاهی خود مانند باز در بلا کسی ماندی روز شمار	خسروان را کاشکی نشانی من گرفتم خود که شاهان جهان لیک فردا در بلا عمری دراز سایه تو گر ندیدی شهریار
---	---

[رک. ش ۱-۳۰]

در همین بحث داستان سلطان محمود را می‌نگارد که یکی از وی می‌پرسد در آن دنیا حال تو چو نیست؟ - محمود می‌گوید: ای کاش در دنیا گدایی می‌کردم و امروز این چنین گرفتار نمی‌شدم.

گر به دنیا در گدایی بودمی خوشه‌چینی بودمی و شاه نه باز می‌خواهند یک یک جو مرا کاو مرا در سایه خود داد جای	سلطنت او راست، من بر سودمی کاشکی صد چاه بودی، چاه نه نیست این دم هیچ بیرون شو مرا خشک بادا بال و پر آن همای
--	--

[رک. ش ۲-۳۰]

در یک بند بعد، عارف نیشابوری بهانه‌ای می‌سازد و می‌گوید: فرمانروایی که بی مغز باشد او سرور و پادشاه نیست. شاه دنیا همچون آتش است؛ از وی دوری کنید که می‌سوزاند و دورباش نیزه در پیش شاهان از آن نهاده‌اند که تو نزدیکتر نشوی.

شاه نبود آنکه در هر کشوری شاه دنیا گر وفاداری کند هر که باشد پیش او نزدیکتر دایماً از شاه باشد بر حذر شاه دنیا دایماً چون آتش است همین سخنان و همین باورها درباره شاهان در هریک از آثار نظامی جای بحث است و گفته شده است:	سازد او از خود ز بی مغزی سری یک زمان دیگر جفاکاری کند کار او بی شک بود باریکتر جان او پیوسته باشد در خطر دور باش از وی که دوری زو خوش است
--	---

به هر جا که آید خرابی کند	پی‌شاه اگر آفتابی کند
---------------------------	-----------------------

(شرفنامه)

خون کنند آن زمان که خوش باشند	پادشاهان که کینه کش باشند
-------------------------------	---------------------------

با چه آهوکه اسب زین نکنند      جز سگی را که پوستین نکنند  
[هفت پیکر: بیت ۴۴ / بند ۲۵]

پادشاه آتشی است کز نورش      ایمن آن شد که بیند از دورش  
و آتش آن گلبن است کماوگه بار      در برابر گل است و در بر خار  
[همان ۱۰/۵۵،۶]

پادشاه همچو تاک انگورست      در نیچد در آنک ازو دورست  
وانکه پیچد در او به صد یاری      بیخ و بارش کند به صد خواری  
[همان ۸ - ۱۰/۵۷]

در مخزن الاسرار بندهای ۲۵ و ۲۶ را به ستمکاری و جنون شاهان اختصاص داده است. در لیلی و مجنون بند ۴۱ را به موضوع انداختن نزدیکان به سگان از سوی پادشاهی اشاره کرده، داستانی می نویسد و خسرو و شیرین خود همه در رمز محاکمه شاهان پیش از اسلام و اوضاع اجتماعی دربار و درباریان بوده است.<sup>۱</sup> با این همه شاید هیچ یک از سراینندگان و عرفای ما در حد و اندازه عطار متوجه این مطلب نبوده و به این صراحت اشاراتی ندارد. اگرچه سنایی و اوحدی مراغه‌ای و مخصوصاً خلاق المعانی خواجوی کرمانی در داستانهای رمزناک خود به این مطلب عمیقاً می اندیشیده‌اند.

در منطق الطیر عطار شاید فجیع ترین صحنه‌ها داستان پادشاهی باشد که برای وی شهرآرایی کرده‌اند و در برابر زندان نیز برای پادشاه طاق نصرتی ساخته‌اند:

اهل زندان را نبود از جزء و کل      هیچ چیزی دیگر الا بند و غل  
هم سری چند بریده داشتند      هم جگرهای دریده داشتند  
دست و پایی چند نیز انداختند      زین همه آرایشی برساختند

[رک. ش ۱-۵۰]

حتی جایی که بندهای را خلعتی بخشیده و آن بدبخت با آستین خلعت، گرد از روی خود پاک می کند و پادشاه آن را بی حرمتی بر شمرده، بنده را بر دار می زند و در واقع این عطار نیشابور است که از تصاویر اجتماعی زمان خود پرده برداری می کند و در عین حال

۱. در مورد آثار نظامی ← ثروتیان، بهروز (تصحیح و توضیح). پنج گنج. تهران انتشارات توس، اندیشه‌های نظامی، انتشارات آیدین، تبریز، ۱۳۷۸ ش.

بهانه‌سازی عارفانه در جای خود محفوظ است:

بنده ای را خلعتی بخشید شاه	بنده با خلعت برون آمد ز راه
گرد ره بر روی او بنشسته بود	ز آستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه	پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد	حالی آن سرگشته را بر دار کرد

[رک. ش ۴-۵۰]

عارف رمز پرداز منطق الطیر به صورتی اندیشیده و سنجیده، چندین داستان را پیش از حد و رسم معمول شرح و بسط داده است. در هریک از این داستانها نظری خاص داشته است و نخستین آن حکایت شیخ صنعان است [۲-۳۶]. جامع‌ترین این داستانها، عشق‌بازیها و نابکاریها و آدمکشیهای پادشاهی است که عاشق پسر وزیر خویش است. حتی رخصت نمی‌دهد پدر و مادر این پسر بدبخت فرزند خود را ببینند؛ او را در خلوت خویش نگه داشته است. عطار برای نمایاندن گوشه و زوایای کاخ پادشاهی، همین پسر را با دختری همدم می‌کند. شاه به راز او پی می‌برد و صحنه‌هایی می‌آراید که در یک داستان یکصد و پنجاه بیتی بیشترین ابیات در وصف زیباییهای پسر وزیر است تا اصل ماجرا و آن کاره بودن پادشاه در زیر پرده پنهان بشود. شاعر همین افشاگری را به بهانه رازداری در عالم معرفت به نظم آورده است که در واقع طبل رسوایی شاهان است که از پس زده‌اند و بسیاری از ابیات آن نقل کردنی نیست و چون بار دوم فرزند وزیر را پیدا می‌کند و به خلوت می‌برد خود شاعر می‌گوید:

شاه چون یافت از فراق او خلاص هر دو خوش رفتند در ایوان خاص  
اینجاست که شاعر به جان می‌ترسد بیشتر افشاگری بکند و بدانند کدام شاه را  
می‌گوید و مقصود او کدام ماجرای تاریخ واقعی از خراسان و ایران است:

بعد از این کس واقف اسرار نیست	زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت و این دیگر شنود	کور دید آن و گوش کر شنود
من کی‌ام آن را که شرح آن دهم	ور دهم آن شرح، خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن	تن زخم چون مانده‌ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا	زود فرمایند شرح آن مرا

این زمان باری سخن کردم تمام کار باید، چند گویم والسلام...

[رک. ش ۶۹-۱]

این داستان دربار را وقتی به کمال می‌رساند که به گفته خود از پیشان، رهبران، اولیای معرفت و یا فرشتگان حضرت حق رخصت می‌دهند. او نخست پسر شاه را در پرده عشق یک گدا به معرض نمایش می‌گذارد و سرانجام شاه، به فرزندش می‌فرماید تا خویشتن را تسلیم گدا کند:

شاه حالی گفت آن شه‌زاده را	سر مگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو	پیش آن دل‌داده خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده	بی دلِ توست او، دلش را بازده
لطف کن با او که قهر تو کشید	نوش خور با او که زهر تو چشید...

[رک. ش ۶۷-۴]

این پرده‌های نمایشی به بهانه تمثیلات عارفانه عالم معنی وقتی به حد کمال می‌رسد و از اوضاع دربارهای قرن ششم چیزی باقی نمی‌ماند که دختر شاه را فرمان می‌دهد تا غلام شاه را مست و بیهوش کرده، شبانه و محرمانه به شبستان وی می‌آورند و او شاهزاده‌ای است که همه آفاق در فرمان پدر اوست:

خسروی کافاق در فرمانش بود	دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک‌پری	یوسف و، چاه زنخدان بر سری

در همین داستان نیز وصف زیباییها از حد می‌گذرد و عطار به گروه پیروان اصالت هنر می‌پیوندد تا راز و رمز آنچه از دربارها و زنان و دختران درباری می‌داند و می‌شنود بر زبان آورد و بگوید که اوضاع از چه قرار است و شاهزاده کیست و کنیزک او چه کاره است:

یک کنیزک شد نهان پیش غلام	گفت حالی تا به پیش آور دو جام
داروی بیهوشی‌اش در می‌فکند	لاجرم بی‌خویشی‌اش در وی فکند
چون بخورد آن می، غلام از خویش شد	کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر	بود مست و از دو عالم بی‌خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند	پیش او افتان و خیزان آمدند

پس نهادند آن زمان بر بسترش  
 زود بر تخت زرش بنشانند  
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام  
 دید قصری همچو فردوس از نگار  
 عنبرین ده شمع برافروختند  
 بر کشیده آن بتان یک سر سماع  
 بود آن شب می میان جمع در  
 در میان آن همه شادی و کام

باقی این داستان با عکس و تفصیلات خود فیلمنامه‌ای است. عطار نیشابور اسرار  
 خونبار قرون گذشته و عصر خویش را برای ما ضبط کرده و نگه داشته است. اگر خواجه  
 و نظامی به رمز و کنایه دست برده‌اند، عطار از راهی درآمده است که خاص و عام را  
 شرح و گزارش لازم نیست و یک اشاره کافی است که بگویند عطار نیشابوری را با امرا و  
 فرمانروایان کاری هست:

ای به دنیا بی سر و پا آمده خاک بر سر، بادپیما آمده  
 گر به صدر مملکت خواهی نشست هم نخواهی رفت جز بادی به دست

[رک. ش ۴۸۳]

و همین نظر است که در اسکندرنامه نظامی و در عصر عطار می‌بینیم: «اسکندر خاک به  
 دست رفته و نظامی دست او را بیرون تابوت گذاشته است تا دنیا داران عالم ببینند.»

## ج - دو شاعر عارف در یک زمان از دو گوشه ایران

چون تو من باشی و من تو بردوام

هر دو تن باشیم یک تن والسلام

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و الیاس نظامی گنجه‌ای در حدود نیمه اول قرن ششم به  
 دنیا آمده‌اند و در اوایل قرن هفتم از دنیا رفته‌اند. شاید نزدیک به هشتاد سال با هم زنده  
 بوده‌اند (۵۴۰ - تا ۶۱۸ هـ.)، یکی در نیشابور خراسان قلم می‌زده و دیگری در گنجه



آذربایجان و هیچ از یکدیگر خبر نداشته‌اند.

نکته‌هایی که در زندگی این دو شاعر جلب توجه می‌کند شهرتند بودن نظامی در گنجه است که تنها یک بار برای دیدن قزل‌ارسلان (۵۶۸۲ هـ.) از گنجه بیرون رفته است ولیکن عطار آغاز جوانی خود را در سفرها بوده و با اولیا و بزرگان زمان دیدار کرده و سفر حج به جای آورده است. هر دو شاعر در مکتب عرفان قلم زده‌اند، با این تفاوت که عطار در دکان دارو فروشی بوده و چنانکه خود گفته با ریاضت و درد و رنج زیسته لیکن نظامی از طبقه‌ای مرفه بوده و به گفته خود همیشه ماهی از دریا و مرغ از هوا برای او آماده بوده است. اگرچه شیوه و سبک شعری هر دو شاعر از نظر جهان‌بینی بسیار همانندیا با هم دارند لیکن می‌توان گفت شیوه سخن‌پروری این دو می‌تواند اساس سبک‌شناسی شعر فارسی را پی‌ریزی کند.

الف - نظامی پیرو سبک اصالت هنر و در واقع پیشرو گویندگان این سبک است. او می‌کوشد با استفاده از هنر و فن بیان سخن بگوید. هر کلمه‌ای را با اندیشه بسیار دقیق در معنی مجازی در بیت می‌نشانند و از هر جمله‌ای کنایه و استعاره‌ای می‌سازد. در یک کلام به زبان بیان سخن می‌گوید و صرف نظر از آن شاعر رمزهاست و یک داستان‌سرای رمزپرداز و سمبولیست است. از شاعران این شیوه می‌توان خواجه، حافظ، صائب، و بیدل و دیگران را نام برد.

ب - عطار پیرو سبک اصالت اندیشه است و در حقیقت رهبر و پیشرو این سبک سخن‌پروری است. هر آنچه را که می‌اندیشد از زبان قلم به روی کاغذ جاری می‌سازد. در قید رعایت اصول بیانی نیست و هرگز نمی‌خواهد به زبان مجاز و کنایه و استعاره بیت بسازد. ولیکن قطعاً آنجایی که به ضرورت داستانی می‌خواهد واقعاً از عهده این کار بر می‌آید. در هر حال می‌توان گفت که استعاره و مجاز و کنایه به خودی خود در شعر وی وجود دارد. هیچ‌کدام از اشعارش زبان تهی نیست و هر داستانش به راز و رمز و هدفی آراسته است که عطار اندیشه‌گرای را نیز در ردیف شاعران سمبولیست قرار می‌دهد. منطق‌الطیر یکی از نمونه‌های بسیار روشن و آشکار این شیوه است. شاعرانی چون مولانا در این گروه قرار می‌گیرند و در تحقیق این شیوه جایگاه گروه بسیاری از سخنوران در میان دو سبک قرار می‌گیرد. در این قیاس تنها به همانندیهای فکری عطار و نظامی

اشاره‌ای کوتاه می‌شود، اگرچه این مقدمه جای این بحث و قیاس نیست ولیکن واقعیت این است که اگر مطلبی نوشته نشود از میان می‌رود. شاید کسی نداند که نظامی و عطار از همدیگر خبری نداشته‌اند و در یک زمان و یک عصر نظامی گنجه‌ای خسرو و شیرین را در بحر هزج بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ساخته و در سومین بیت از توحید باری تعالی و در شانزدهمین بیت سرآغاز خسرو و شیرین گفته است:

تعالی الله یکی بی مثل و مانند      که خوانندش خداوندان خداوند<sup>۱</sup>  
درست در همان زمان عطار در نیشابور الهی‌نامه را در همان بحر و وزن سروده و در آغاز الهی‌نامه گفته است:

تعالی الله یکی بی مثل و مانند      که خوانندت خداوندان خداوند<sup>۲</sup>  
البته در همین مقدمه به علت وحدت وزن و موضوع ابیات مشابه بسیار است و جای بحث آن نیست:

بیت نهم آغاز خسرو و شیرین:

مفرح‌نامه دلهاش خوانند      کلید بند مشکلهاش دانند  
بیت دوم آغاز الهی‌نامه:

مفرح‌نامه جانهاست نامش      سر فهرست دیوانهاست نامش  
هر دو شاعر عارف بر آن باور هستند که سخن برایشان ختم شده است.  
عطار:

تا قیامت نیز چون من بیخودی      در سخن ننهد قلم بر کاغذی  
هستم از بحر حقیقت دُرفشان      ختم شد بر من سخن اینک نشان

[رک. ش ۷۰]

نظامی:

در شعر مپیچ و در فن او      چون اکذب اوست احسن او  
زین فن مطلب بلندنامی      کان ختم شده‌ست بر نظامی

(لیلی و مجنون)

۱. خسرو و شیرین، تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان، انتشارات توس ۱۳۶۶، صفحه ۷۰ بیت سوم.  
۲. الهی‌نامه، تصحیح فؤاد روحانی، کتابفروشی زوار، صفحه ۳۰۹، بیت پنجم (توضیح اینکه آغاز الهی‌نامه در نسخه ریتر در سرآغاز چاپ شده و در چاپ زوار به آخر کتاب منتقل شده است).



عطار:

پاسبانی کن بسی در کوی دل      زآنکه دزدانند در پهلوی دل  
هست از دزدان دل بگرفته راه      جواهر دل دار از دزدان نگاه

[رک. ش. ۳-۶۳]

گر تو می داری جمال یار دوست      دل بدان کاینه دیدار اوست  
دل به دست آور جمال او بین      آیینه کن جان، جلال او بین  
هست راهی سوی هر دل شاه را      لیک ره نبود دل گمراه را...

[رک. شماره‌های ۳۵، ۳، ۲-۳۵]

نظامی:

دور شو از راه‌زنان حواس      راه تو دل داند دل را شناس  
عرش پرانسی که ز تن رسته‌اند      شهر جبریل بر او بسته‌اند...  
دست در آویز به فتراک دل      آب تو باشد که شوی خاک دل  
نور ادیمت ز شہیل دل است      صورت و جان هر دو طفیل دل است...  
غافل از این بیش شاید نشست      بر در دل‌ریز گسر آبیت هست...  
در خم این خم که کبودش خوش است      قصه دل گو که سرودش خوش است

(مخزن الاسرار، بند ۱۵)

عطار، در پاسخ مرضی که می‌گوید عشق دل‌بندی او را گرفتار کرده است، چنین می‌سراید:

عشق صورت نیست عشق معرفت      هست شهوت‌بازی ای حیوان‌صفت  
هر جمالی را که نقصانی بود      مرد را ز آن عشق تاوانسی بُود  
صورتی از خلط و خون آراسته      کرده نام او مه ناکاسته

هر جمالی را که نبود آن زوال  
صورتی از خلط و از خون کم ازو  
آنکه حسن او ز خلط و خون بود  
چند گردی گرد صورت عیب جوی  
گر بر افتد پرده‌ای از پیش کار  
کفر باشد صبر کردن زان جمال  
زشت‌تر نبود درین عالم ازو  
دانی آخر آن نکویی چون بود  
حُسن در غیب است حسن از غیب جوی  
نه همی دیار ماند نه دیار  
[رک.ش ۴۷]

نظامی در اقبالنامه و در حکایت ارشمیدس باکنیزک چینی و عشق ورزیدن ارشمیدس به آن دختر که او را از درس و تحقیق بازداشته است می‌گوید: ارسطوی استاد، خون و خلط را به ارشمیدس نشان داد:

مغنی یکی رود بنواز زود  
چنان برکش آن نغمه نغز را  
کز اندیشه در مغزم افتاد دود  
که ساکن کنی در سر این مغز را...



...

چو دانست استاد کآن تیزهوش  
بگفت آن پری‌روی را پیش من  
بینم که تاراج آن ترکتاز  
شد آن بت‌پرستنده فرمان‌پذیر  
بر آمیخت دانا یکی تلخ جام  
نه خلطی که جان را گزایش کند  
بپرداخت از شخص او مایه را  
فُضولی کز آن مایه آمد به زیر  
چو پُر کرد از اخلاط آن مایه، طشت  
طراوت شد از روی و رونق زرنج  
بخواند آن جوان هنرمند را  
به شهوت‌پرستی برآورد جوش  
بباید فرستاد بی‌انجمن  
تو را از سر علم چون داشت باز  
فرستاد بُت را به دانای پیر  
که از تن برون آوَرَد خِلاطِ خام  
بلی آنچه خون را فزایش کند  
دو تا کرد سر و سهی سایه را  
به طشتی در انداخت دانا، دلیر  
بُتِ خوب در دیده ناخوب گشت  
شد از نقره زبقی آب و رنگ  
بدو داد معشوق دلبند را

که بستان دلارام خود را به ناز  
جوانمرد چون در صنم بنگریست  
کجا آنکه من دوستدارش بدم  
بفرمود دانا که از جای خویش  
سر طشت پوشیده را برگرفت  
بدو گفت کاین بد دلارام تو  
مریز آب خود را درین تیره خاک  
به چندین کنیزان وحشی نهاد  
یکسی جفت همتا تو را بس بود  
از آن مختلف رأی شد روزگار  
چو یک رنگ خواهی که باشد پسر  
چو دید ارشمیدس که دانای روم  
به عذری چنین پای او بوسه داد  
ناگفته نماند که همین مطلب در داستان کنیزک و پادشاه مثنوی مولانا نیز به زیباترین وجهی  
و به عنوان رمز درباره نفس و عقل و جان آمده است آنجا که می گوید:

عشقهایی کز پی رنگی بود      عشق نبود عاقبت ننگی بود

و این همه یکرنگی دلالت بر وحدت نظر در عالم عرفان و در میان همه عارفان عالم  
است.

نظامی در باغ معرفت می گوید:

قافله زن یاسمن و گل به هم

قافیه گو قمری و بلبل به هم

(مخزن الاسرار)

در منطق الطیر عطار نیز وقتی هدهد برای سخنگویی بر سر منبر می رود، نخست بلبل  
و قمری به قرائت آیات می پردازند.

پیش آمد قمری و بلبل به هم      تا بوند آن هر دو تن قمری به هم

نظامی در صفت خلوت دل خویش، از بی خبری عالم عرفان خبر می دهد و آنچه را که دیده است انکار می کند و نمی تواند بگوید:

ثُرکِ قِصبِ پُوشِ مَن آنجا چو ماه	کرده دلم را چو قصب زخمگاه
نازکِ غمزه‌ش چو سبکِ پَرِ شدی	جان به زمین بوس برابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک بود	چشم چراغِ آبله ز آن رشک بود
هر ستمی کاو ز جفا در گرفت	دل به تبرک به وفا در گرفت
گه شده او سبزه و من آفتاب	گه شده من گازر و او جوی آب
ز آن رطب آن شب که بری داشتم	بسی خیرم گر خبری داشتم <sup>۱</sup>

عطار نیز برای بیان همین بی خبری در عالم عرفان، تمثیل شاهزاده خانم و عشق بازی او را با غلام مست شرح می دهد که در آنجا وقتی غلام را در عالم خواب به خوابگاه خود می برند و فردای آن روز بیدار می شود، صحنه‌ها را به خاطر می آورد ولیکن هیچ نمی داند که کنیزان شاهزاده او را بیهوش کرده شبانه به کاخ برده‌اند، آنجا به هوش آمده با شاهزاده شبی را خوش گذرانیده و صبح هنگام خواب او را با رختخواب به جای خود بازگردانده‌اند:

چون بر آمد صبح و باد صبیح جَست	از خیرابی شد غلام آنجا ز دست
چون بخت آنجا غلام سر فراز	زود بُردندش به جای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر	یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود	بودنی چون بود از آن شورش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر	آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد	موی بر هم کرد و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز	گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب	هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت	بر کسی هرگز ندانستم گذشت

۱. برای شرح ابیات و رمزها، رک. ثروتیان، بهروز. شرح مخزن الاسرار، حوزه هنری انتشارات برگ، ۱۳۶۹، شرح بند ۱۹.

آنچه من دیدم نیارم گفت باز      زین عجایب تر نیفتد هیچ راز...  
و عطار خود به صحنه وارد می شود و سخن نظامی را بر زبان می آورد:

چون نمی دانم چه گویم بیش از این      گرچه او را دیده ام من پیش از این  
من چو او را دیده و نادیده ام      در میان این و آن شوریده ام..

[رک. ش ۲-۶۶]

گاهی بسیاری از ابیات سوزناک و غزل‌واره‌های منطق الطیر، ابیات عاشقانه نظامی را به خاطر می آورد:

عطار:

گفت یارب امشبم را روز نیست      یا مگر شمع فلک را سوز نیست  
نظامی:

شبا امشب جوانمردی بیاموز      مرا یا زود کش یا زود شو روز

(خسرو و شیرین)

در شب نیایش لیلی با خدا می گوید:  
تاریک شبی بدین درازی      بیچاره شدم ز چساره سازی  
من مانده درین شب جهانسوز      بی روز مباد شب بدین روز  
گرگردن مرغ را شکستند      آخر دم صبح را نبستند  
نوبت زن صبح را چه افتاد      کاحوال دهل نمی کند یاد...

عطار، سیمرغ حقیقت را «یوسف» می نامد و از زبان صعوه می گوید:

چون نیام من مرد او این جایگاه      یوسف خود باز می جویم ز چاه  
گر بیابم یوسف خود را ز چاه      بر پریم با او من از ماهی به ماه

نظامی گنجه‌ای نیز در نخستین ذکر، خلوت دل و مشاهده عارفانه خود از این یوسف

نام می برد:

روزی ازین مصر زلیخا پناه      یوسف خوش خلق برون شد ز چاه  
چشم شب از خواب چو بر دوختند      چشم چراغ سحر افروختند  
صبح چراغ فلک افروز شد      گحلی شب، قرمزی روز شد

(مخزن الاسرار، بند ۱۶)

ناگفته نماند که غرض نظامی از چاه، دل او و یوسف نیز رابض طریقت نظامی است. عطار در وادی فقر و فنا نیز به این «یوسف» اشاره‌ای دارد و توصیه می‌کند که سالک باید همیشه دیده به دل دوزد و برای دیدن این یوسف بکوشد و با یاد او نفس بزند:

می‌ندانی ای گدای هیچ‌کس      می‌فروشی یوسفی در هر نفس  
یوسفت چون پادشه خواهد شدن      پیشوای پیشگه خواهد شدن  
تو به آخر هم گدا هم گرسنه      پیش او خواهی شدن هم برهنه...

[رک. ش. ۶۸۳]

عطار می‌گوید: جوانمردی، شبلی را بعد از مرگ وی در خواب دید و پرسید که با تو چه کردند، او گفت چون خداوند ناتوانی مرا دید مرا از روی کرم یکباره بخشود:

چون بشد شبلی ازین جای خراب      بعد از آن دیدش جوانمردی به خواب  
گفت حق با تو چه کرد ای نیک‌بخت      گفت چون شد در حسابم کار سخت  
چون مرا بر خویشتن دشمن بدید      ضعف و نومیدی و عجز من بدید  
رحمتش آمد بدین بیچارگیم      پس ببخشود از کرم یکبارگیم

[رک. ش. ۷۰۶]

نظامی گنجه‌ای نیز که در آغاز شاعری با همین شیوه عطار به نشر عقاید و افکار پرداخته، بیست مقاله دوم مخزن را نوشته، سپس به داستان‌سرایی به سبک رمز پرداخته است. در مقاله اول و نخستین حکایت همین داستان را درباره پادشاهی ظالم می‌نویسد که او را دادگری در خواب می‌بیند و او نیز می‌گوید: چون خدا عاجزی مرا دید، مرا بخشود:

دادگری دید به رای صواب      صورت بیدادگری را به خواب  
گفت خدا با توی ظالم چه کرد      در شبت از روز مظالم چه کرد  
گفت چو بر من به سر آمد حیات      در نگریدم به همه کاینات  
تا به امن امید هدایت که راست      یا ز خدا چشم عنایت که راست  
در دل کس شفقتی از من نبود      هیچ‌کسی را به کرم ظن نبود  
لرزه برافتاد به من چو بید      روی سیه گشته و دل ناامید  
طرح به غرقاب در انداختم      تکیه بر آمرزش حق ساختم  
کای من مسکین به تو در شرمسار      از خسجلان در گذر و در گذار

یا ادب من به شراری بکن  
چون خجلم دید ز یاری رسان  
یا به خلاف همه کاری بکن  
یاری من کرد کس بی کسان  
بار من افکند و مرا برگرفت...  
فیض کرم را سخنم در گرفت

(معزن الاسرار، بند ۲۰)

این بحث و این سخن پایان ندارد و اندیشه‌ها و باورهای عرفا همه یکی است. داستانها و حکایات فرهنگ اسلامی نیز با اندکی اختلاف و تحریف همه یکی است. در هر حال آنجا که سخن از عشق است به گفته حافظ اگر چه قصه یکی است ولیکن نامکرر و نو و شیرین است و به گونه‌ای دیگرست:

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب  
کز هر کسی که می شنوم نامکرر است

### چ - دشواری و ضرورت این کار



نه بدانستیم و نه بشناختیم  
نه زمانی نیز دل پرداختیم  
واقعیت این است که شعر زیباست و آراستگیها دارد و به ضرورت وزنی پیرایشها هم بر زیبایی شعر می افزاید. اگر شعری هنرمندانه را به نثر بدل کنند بی گمان نه تنها از زیبایی صورت آن می کاهد بلکه گستردگی معنی و مفهوم آن نیز از میان می رود. این شعر بی کم و کاست به همین صورت زیباست و نثر کردن آن نارواست.

به نام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه برنگذرد

\*\*\*

خداوند بالا و پستی تویی  
ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی  
این زیبایی در مثنوی منطق الطیر نیز هست و نیازی به توضیح نیست:  
خنده گل چه در کارت کشد  
روز و شب در ناله زارت شد  
در گذر از گل که گل هر نوبهار  
بر تو می خندد نه در تو شرم دار

ولیکن این نیز حقیقت است که منظومه منطق‌الطیر به مناسبت موضوع آن همیشه شعر نیست و نقل روایات و تمثیلات است. برای توجیه هدف و نظری عالی از عالم عرفان سراینده این منظومه در قید و بند آن نیست که بیت از نظر فصاحت و بلاغت چگونه باید باشد و یا نباشد، بلکه او می‌خواهد موضوع را به همه آرزومندان و علاقه‌مندان عرفان و مخصوصاً سالکان طریقت، بفهماند و گرنه عطار نیز هر جا می‌خواهد از عهده گفتن شعر و بیت هنرمندانه برمی‌آید:

نـاقه از سـنگی پـدیدار آورد	گـاو زر در نـاله زار آورد
در زمـستان سـسیم آرد در نـثار	زر فشانـد در خـزان از شاخسار
گر کسی پیکان به خون پنهان کند	او ز غنچه خون در آن پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد	لاله را از خون کُله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر	گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده، جان دل داده زوست	آسمان گردان زمین افتاده زوست...

[رک. ش ۱]

در هر حال شعر از عالم خیال می‌زاید و علاوه بر زیبایی وزن و قافیه و آراستگی کلمات، کنایه‌ها و مجازها با او همراه است و فلسفه ماندگاری بسیاری از کتابهای ما، منظوم بودن آنهاست که دلپذیر همه است. از همین رو فریدالدین عطار نیشابوری، نظامی گنجه‌ای، مولانا محمد بلخی، خواجوی کرمانی و دیگران حکایات و داستانها را به شعر نوشته‌اند و جاودانه نموده‌اند.

با این همه درباره آثار شیخ عطار می‌توان گفت به علت عدم دقت شاعر در گشادگی زبان و فصاحت کلمه و کلام، منظومه‌های او در همه حال برای همگان مفهوم نیست و نیازمند تأمل و اندیشه است. ممکن است با خود بیندیشیم که کدام شعر، منظومه و مثنوی نیازمند تأمل و اندیشه نیست، در این مورد استثنایی این حقیقت جلوه می‌کند که هیچ شعری و منظومه‌ای برای همگان نیست و به گفته نظامی هنر برای خواص است و این خاصیت همه هنرهاست:

گر همه مرغی شدی انجیرخوار      سفره انجیر شدی صفروار  
لیکن عطار کتاب خود را برای خواص ننوشته و به هنر بیان نیاراسته بلکه رمزی در



پایه و اصل داستان نهاده و بازیگران صحنه‌ها را به عنوان نمادها و رمزها برگزیده و در تمثیلات و حکایات به گزارش و تذکره‌نویسی پرداخته است.

اگر رازی در سخن دارد تا قلم روی کاغذ می‌آورد معلوم می‌شود از چه کسانی، چگونه سخن می‌گوید: خواجه، عارف، راه‌بین، پاک‌دین، صوفی، شیخ، شاه و وزیر و هر شخصیتی را عطار به دیده معرفت می‌نگرد. به هر گروهی نظری دارد که قابل بررسی است، یک بازاری در نگاه و جهان‌بینی عطار اگر آشفته‌کار است مقبول نیست. سخن عطار به گونه‌ای است که گاهی حتی برای اهل ادب ناشناخته است و حل آن ممکن نیست زیرا پیشاپیش گفته شده است او کتابهای خود را به هیچ پادشاهی اهدا نکرده تا دستور دهند که بدقت زیبانویسی شود:

شکر ایزد را که درباری نی‌ام	بسته هر ناسزاواری نی‌ام
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام	نه کتابی را تخلص کرده‌ام

[رک. ش ۷۰-۳]

همین دو اصل عدم رعایت شاعر و عدم دقت کاتبان دست به دست هم می‌دهد و هدف شاعر را که می‌خواهد ابیات و حکایات او را بفهمند و به مقصود غایی وی پی ببرند، دشوار می‌سازد:

یک شبی روح‌الامین در سدره بود بانگ لبیک ز حضرت می‌شنود  
بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش می‌ندانم تا کسی می‌داندش  
این قدر دانم که عالی بنده‌ای ست نفس او مرده ست و او دل زنده‌ای ست  
خواننده تمثیل بی‌گمان نیازمند است که دو بار بیشتر ابیات را بخواند تا بداند که عطار می‌گوید: «یک شبی روح‌الامین در آسمان هفتم بر درخت سدره‌المنتهی بود که از حضرت حق بانگ لبیک، لبیک» می‌شنید که خداوند می‌فرمود: اجابت کردم و یاری می‌دهم تو را.

جبرئیل با خود گفت: بنده‌ای از بندگان خدا را می‌خواند، نمی‌دانم او کیست و کسی او را می‌شناسد یا نه، ولیکن این قدر می‌دانم که او بنده‌ای بزرگوار از بندگان خداست که نفس خود را کشته و دلی زنده دارد:

این قدر دانم که عالی بنده‌ای ست نفس او مرده ولی دل زنده‌ای ست...

[رک. ش ۴۱-۳]

از همین جهت است که آثار عطار نیازمند برگرداندن به نثر است. بصراحت باید گفت حکایات و تمثیلات بوستان سعدی این نیاز را ندارد و خواندن متن فصیح بوستان آسان و ساده است. حکایات و ابیات نظامی گنجه‌ای نیز نیازمند شرح گسترده و مفصل است، اما متن عطار را می‌توان با مثنوی مولانا مقایسه کرد که در بیشتر موارد یک بیت را می‌توان به یک سطر نثر نوشت و جابه‌جایی اجزای کلام بر اساس جمله‌بندی فارسی کافی است، چنانکه بیت زیر با اندکی دگرگونی معنی می‌دهد:

«بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش      می‌ندانم تا کسی می‌داندش»  
یعنی:

«جبرئیل گفت: این زمان بنده‌ای خدا را می‌خواند نمی‌دانم او کیست و کسی او را می‌شناسد یا نه...».

البته مصراع دوم دارای تأویلاتی است که نیازمند شرح و بسط نیست و به قرینه بیت بعد، مقصود به مفهوم بالا نزدیکتر است.

زیبایی شعر قطعاً به همین حذفها باز بسته است که گاهی این حذف اگر افزون بر حد باشد فهم مطلب را دشوارتر می‌کند مخصوصاً اگر با کنایات عرفی همراه باشد.

«مردی صوفی هر وقت می‌خواهد جامه بشوید، ابر همه جا را می‌گیرد، چون جامه او پر از چرک می‌شود. برای خریدن اشنان (چوبک) به سوی بقال می‌رود، تا می‌خواهد حرفی به بقال بگوید، ابر در آسمان پیدا می‌شود و صوفی می‌گوید: ای ابر من آمده‌ام مویز بخرم نیامده‌ام اشنان بخرم تو برو:

مسن ازو میویز پنهان می‌خرم      تو چه می‌آیی، نه اشنان می‌خرم  
از تو چند اشنان فرو ریزد به خاک      دست از صابون بشستم از تو پاک

در نسخه «د» در معنی بیت اخیر (۲۹۶۵) در صفحه ۲۲۹ می‌نویسد:

۲۹۶۵ - اشنان به خاک فرو ریختن: کنایه از رنج و زحمت دادن، آزار و اذیت رساندن. در نسخه «گ» بیت را به صورت زیر ضبط کرده و معنی ننوشته‌اند و ظاهراً از

نادرست بودن صورت بیت به نظر می‌رسد معنی مبهم بوده است:

از تو چند اشنان فرو ریزم به خاک      دست از صابون بشستم از تو پاک

(ص ۱۶۷، بیت ۲۹۹۳)

اشنانی که از ابر به خاک و زمین می‌ریزد، برف و باران است و صوفی می‌گوید: تا چند

می‌خواهی بیاری و برف و باران بریزی، از دست تو، کاملاً دست از صابون شستم و ناامید شدم.

[رک. ش ۵۶-۷]

واقعیت این است که در مسئولیت این کار و برگرداندن ابیات به نثر، گاهی یک بیت ساعتها وقت‌گیر بوده است تا به یقین معلوم گردد غرض شیخ عطار چه بوده و صحیح بیت چگونه است:

بیت ۱۹۰۱ در نسخه «د» یعنی نسخه پاریس به صورت زیر است:

گفت این قومند چون تردامنی      در ره دنیا چه مردی چه زنی  
در نسخه «م»:

گفت این قومند از تردامنان      در ره دنیا نه مردان نه زنان  
در نسخه گ:

در ره دنیا نه مرد و نه زنی

(ص ۱۰۷ بیت ۱۹۲۶)

البته همین صورت در حاشیه «د» به صورت زیر ضبط شده است که برابر نیست «در ره دنیا نه مردی نه زنی». نزدیک به ده بیت از آغاز همین تمثیل به همین وضع گرفتار شده است و حکم قطعی در صورت و معنی ابیات دادن بسیار دشوار است.

[رک. ش ۴۲-۲]

به سبب همین پریشانیهاست که گاهی ابیات حل نشده و مانده است:  
گ و د:

هر کرا شد در رهش حسرت پدید      کم تواند کرد از غیرت پدید  
م:

هر کرا شد در رهش حیرت پدید      کی تواند کرد از غیرت پدید  
در این‌گونه موارد زیر معنی بیت نوشته شده است که مفهوم نشد.

[رک. ش ۵۹-۳]

گاهی نیز با فهم احتمالی صورت بیت از هر پنج نسخه خطی و چاپی، گونه‌ای گردخم بر دل می‌نشیند که مصححان فاضل‌گرا نقدر ما، با آن همه کوشش و زحمت و دقت قادر

به تشخیص صورت و معنی بیت نشده‌اند و قطعاً علت آن تشویش و پریشانی دست‌نویسها بوده است و گاهی نیز عدم دقت مصححان.

در نسخه «د» بیت ۳۱۷۰ (صفحه ۱۹۵) به صورت زیر ضبط شده است:

گفت آن کس را که درد ره بخواست      گر کسش بیدار کن نبود رواست  
در حاشیه همین صفحه از دو نسخه گ و م (ذیل شماره ۸) نوشته‌اند:  
گ:

گفت آن زن را که درد ره بخااست      گر کسش بیدارگر نبود رواست  
م:

گفت آن زن را که درد ره بخااست      گر کسش بیدارکرد نبود رواست  
با مراجعه به نسخه «گ» (بیت ۳۱۹۳، ص ۱۷۸) معلوم می‌شود که این نسخه بیت را درست ضبط کرده است:

گفت: آن زن را که درد زه بخااست      گر کسش بیدارگر نبود رواست  
البته هیچ‌یک از نسخه‌ها، شرح و معنی بیت را ننوخته‌اند و تنها نسخه «د» در صفحه ۴۴۰ نوشته است:

۳۱۷۰- کارکن: فعال و کوشا.  
با توجه به موضوع تمثیل مضبوط نسخه «گ» در مصراع اول درست است و ترکیب «بیدارکن» نیز یعنی بیدارکننده، زیرا در تمثیل خواجه‌ای به غلام خود می‌گوید مرا برای نماز صبح بیدار کن و غلام پاسخ می‌دهد و می‌گوید تو اگر درد خدا و عبادت داری باید خودت بیدار شوی.

«این غلام او را جوابی نیکو باز داد و گفت: آن زن را که درد زه (رحم) برخیزد و بخواهد بزاید، اگر کسی او را بیدار نکند و بیدارکننده نداشته باشد رواست، زیرا او خود بیدار می‌شود.»

گفت آن زن را که درد زه بخااست      گر کسش بیدار کن نبود رواست

[رک. ش ۵۹-۲]

در این کار، گاهی دو سه صفحه با نسخه «گ» کار می‌کردم که متن آن استوارتر است و گاهی به مشکور بر می‌گشتم که تعلیقات استاد علامه قاضی طباطبایی جلوه‌ای داشت و

زمانی به نسخه دکتر محمد روشن روی می آوردم که از روی نسخه ایتالیا کار کرده‌اند و اصل آن نسخه، نواقص بسیار دارد. سرانجام تصمیم گرفتم به نسخه آقای دکتر دزفولیان روی آورم که تعلیقات و توضیحات کافی دارد و تا جایی که ممکن بوده حواشی را کامل ضبط کرده‌اند. متأسفانه به نظر می‌رسد غلط‌گیری متن را خود به عهده نگرفته‌اند زیرا هیچ صفحه‌ای بدون غلط چاپی و اشتباه نیست. امید است در چاپ دوم تجدید نظری بشود تا آن همه زحمت به هدر نرود.

در این برگردان متن به نثر هر جا لازم بوده بیتی تصحیح شده و در همین متن ضبط گردیده است. هر جا اصطلاحی بوده عیناً نگه‌داری و ترجمه شده و معنی آن نیز در کنار آن نوشته شده است تا خواننده متن ناگزیر از مراجعه به لغتنامه‌ها نباشد. چنانکه واژه «اکسون و دست ابرنج» عیناً و با معنی ذکر شده است.

واقعیت این است با همه شوقی که برای این کار داشتم در هنگام برگرداندن متن به نثر تصمیم گرفتم، نخست متنی درست آماده کنم و بر اساس آن این ضرورت را به پایان ببرم، لیکن خستگی از کار تصحیح متنهای نظامی گنجه‌ای و حافظ شیرازی با درک مشکلات کار از یک سو مانع این کار بود و عدم اعتماد بر زنده ماندن با وجود بیماری قلبی از سوی دیگر، یکی از عوامل سستی بود که خوشبختانه شنیدم دوستان فاضل ارجمند آقایان دکتر انزابی‌نژاد و دکتر قره‌بیگلو عزم این کار کرده‌اند و همین مایه امید و خوشدلی است و برای توجیه علت این خوشدلی کافی است به دو بیت زیر توجه بشود:

نسخه م، (ص ۲۷):

مادری را طفل در آب اوفتاد	جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل می‌زد دست و پای	آب بردش تا بناب آسیای <sup>۱</sup>

در نسخه عکسی مرکز دانشگاهی دست‌نویس ایتالیا (صفحه ۳۳)

مادری را طفل در آب افتاد	جان مادر در تب تاب اوفتاد
در تحیر طفل من زد دست و پای	آب بردش تا بناو آسیا

نسخه «ر» (ص ۵۰):

۱. در حاشیه نوشته است: تا بناو آسیا (ط پاریس، مجدی)، یا، تا بناب آسیا (م و ن). این بیت در تعلیقات توضیح ندارد.

مادری را طفل در آب اوفتاد      جان مادر در تب و تاب اوفتاد  
 در تحیر طفل می‌زد دست و پای      آب بردش تا بناب آسیای  
 این بیت در تعلیقات توضیح ندارد و در واژه‌نامه نیز معنی «بناب» ذکر نشده است،  
 این متن نسخه بدل نیز ندارد.

نسخه «گ» (ص ۲۲، بیت ۴۰۸ و ۴۰۹):

مادری را طفل در آب اوفتاد      جان مادر در تب و تاب اوفتاد  
 در تحیر طفل می‌زد دست و پای      آب بُردش تا بناب آسیای<sup>۱</sup>  
 نسخه «د» (ص ۵۶ بیت ۳۸۸ و ۳۸۹):

مادری را طفل در آب اوفتاد      جان مادر در تب<sup>۲</sup> و تاب اوفتاد  
 در تحیر طفل می‌زد دست و پا      آب بُردش تا به ناو<sup>۳</sup> آسیا  
 معلوم است که نسخه «گ» را غلط ضبط کرده‌اند یا غلط چاپی است.  
 و در تعلیقات نوشته‌اند (ص ۲۹۳):

۳۸۹- ناو: هر چیز دراز میان تهی، جوی آب، نهر، در اینجا مراد راه باریکی که تمام  
 آب رودخانه از میان آن می‌رود و آسیاب را بر روی آن سوار می‌کنند.

متن و تا حدودی معنی «د» درست است ولیکن مراد راه باریکی نیست که تمام آب  
 رودخانه از میان آن می‌رود و آسیاب را بر روی آن هم سوار نمی‌کنند. بلکه مراد از «ناو»  
 آسیا<sup>۱</sup> و ناو<sup>۲</sup> آسیا، همان است که در فرهنگ فارسی مرحوم دکتر معین به نقل از  
 انجمن آرا و آندراج (ذیل ناو، ص ۴۶۴۴، جلد چهارم) نوشته است.

۲. چوب کاواک که آب از آن به تنوره آسیا یا از جایی به جایی دیگر رود:

در تحیر طفل می‌زد دست و پا      آب می‌بردش به ناو آسیا  
 (عطار، انجمن، آندراج)

این متن برای بهره‌مندی همه مردم فارسی‌زبان و فارسی‌دان به نشر نوشته شده است،  
 لیکن نظر بر اینکه «منطق‌الطیر» در سرفصل دروس دانشگاهی در رشته‌های زبان و ادبیات  
 فارسی قرار گرفته و در دانشگاه‌های ما تدریس می‌شود، در هنگام برگرداندن ابیات و

۲. گ، م: تب و تاب.

۱. مج، تاپای، پ: بناو.

۳. مج: تابه پای، گ: تابه ناب.

گزارش حکایات نظر بر آن بوده است که اگر دانشجویی به تصحیح بیتی و یا معنی و ترجمه آن نیازمند باشد، براحتی بتواند به مقصود و منظور خود دست یابد و توفیق در این کار، دست هیچ کوشنده و نویسنده‌ای نیست و اگر توفیق الهی یار و همراه نباشد نتیجه عکس می‌دهد.

در هر حال اگر متن برگشته و منثور گاهی با ابیات آراسته شده است این کار به سه منظور و هدف انجام شده است :

الف - هنگامی که احساس می‌شود خواننده متن از مطالعه نثر خسته می‌شود و نیاز به تازه کردن نفس دارد.

ب - در مواردی که ابیات فصیح و روان و از برکردنی است.

ج - در مواردی که به نظر می‌آید متون چاپ شده منطق الطیر پریشان و نادرست است و یا در تصحیح بیت اختلاف نظر هست، در این تصحیح باز جای تحقیق و تفحص باقی است.

اگر سراینده منظومه منطق الطیر، گاهی برای قافیه‌بندی و توزین بیت ناگزیر بوده است مفهوم مطلبی را به گونه‌ای دیگر در مصراع دوم ذکر بکند، در این برگردان و متن منثور، آن مفهوم تکرار نشده و به جای آن هر جا احساس شده است شرح و گزارش معنی بیت به بحثی بیرون از بیت و افزون بر متن نیازمند است از این گزارش افزون چاره نبوده است. با این همه نادیده و چشم‌پسته می‌توان گفت که قطعاً افتادگیها و خطاهای بی‌شماری در کار است که ناشی از سهل‌انگاری و یا عدم تعهد بوده است بلکه «خطا و اشتباه» دست خود انسان نیست و این مشکل را خواجه حافظ شیرازی برای همه مردم دنیا حل کرده است:

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست  
در هر حال معانی ابیات منطق الطیر، حتی برای اهل فن ادب نیز گاهی خالی از اشکال نبوده است و ای بسا کاتبان دست‌نویسها برای حل مشکل دست به تصحیح و یا تحریف زده‌اند:

برابر نسخه‌های «گ»، «ر»، «د» بیت به صورت زیر نوشته شده و درست است:  
 گم شد از بغداد شبلی چند گاه      کس به سوی او کجا می‌برد راه  
 یعنی هیچ‌کس نمی‌توانست به سوی او راه ببرد و این حامل دو معنی است: کسی آن  
 بی‌باکی و گستاخی نداشت تا بتواند پیش او برود، دیگر اینکه نمی‌دانستند او کجا رفته  
 است؟

برای حل مشکل بیت، و روشن و آشکار کردن آن، کاتب نسخه «م» مصراع دوم را به  
 صورت زیر برگردانده است:

گم شد از بغداد شبلی چند گاه      با مریدان حال ازین رو شد سیاه  
 هر متنی از متنها تصحیح شده که به گزارش و شرح ابیات آراسته شود و در صورت  
 اختلاف نسخه‌ها علت‌گزینش صورتی خاص بیان گردد، بی‌گمان دارای ارزش بیشتری  
 است، حتی اگر مصحح در شرح معنی بیت و یا تصحیح صورت آن سهوکاری بکند.  
 کمترین فایده این کار آن است که دیگران لغزشگاهها را می‌شناسند و در صدد چاره بر  
 می‌آیند:

در نسخه «د» بیت شماره ۲۷۲۳ به صورت زیر چاپ شده است:

چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست

یک نفس گستاخی از وی رواست

مصحح محترم در صفحه ۴۱۷ با نهایت بذل همت و دقت مانند بیشترین ابیات، شرح

بیت را به شکل زیر نوشته است:

بیت ۲۷۲۳ - کسی که تمام وجودش را ادب و حرمت نسبت به حق تعالی فرا گرفته

است اگر یک لحظه گستاخی کند، جایز است.

همین توضیح درست و مختصر بر ارزش این نسخه می‌افزاید و اگر نقصی در آن باشد

مصحح و شارحی دیگر در صدد چاره بر می‌آید و به صورتی ساده‌تر - اگر بتواند -

می‌نویسد.

آنچه در تأمل این بیت و همه ابیات به عنوان یک حقیقت خودنمایی می‌کند دشواری



تشخیص معنی بیت برای همگان است و به نثر نوشتن متن منطق الطیر را همانند همه آثار عطار ضروری می‌نماید تا در عصر تهاجمات فرهنگی، جوانان ما فرصت و امکان فهم مطالب کتاب ارجمندی چون منطق الطیر را به دست آورند و به آسانی قادر به درک مطلب شوند:

«هنگامی که از چپ ادب و از راست حرمت دو سوی او را گرفته‌اند، در آن میانه یک‌دم، و یک نفس گستاخی از وی روا باشد».

[رک. ش ۵۴]

### ح - نگاهی به منتهای چاپ‌شده منطق الطیر

زحمت جانکاه اهل فن و تحقیق و تصحیح برای همه، قدری گران دارد. اهل درد می‌دانند که تنها غلط‌گیری چاپی یک کتاب با یک سال زندگی پر اضطراب و دلهره همراه است. اگر دقت و زحمت کار با محرومیتها و مشکلات انتشار اثر و پیچ و تاب انتشارات و ناشران در حساب کار آید از دیده‌ها خون می‌ریزد:

ای گناه آمرز و عذرآموز من سوختم صد ره چه خواهی سوز من  
چشم من گر می‌نگرید آشکار جان نهان می‌گرید از عشق تو زار

(عطار)

با این مقدمه، مباد آنکه این نگاه و بررسی کوتاه را دلیل بر عیب‌گیری و آسان‌شماری کار دانسته، حمل بر مرض دل کنند:

چشم بداندیش که بر کنده باد  
گر هنری داری و هفتاد عیب  
عیب نماید هنرش در نظر  
دوست نبیند مگر آن یک هنر

واقعیت این است که نظم منطق الطیر را به نثر بر می‌گرداندم و به تحقیق رازهای این رمزنامه شگفت‌انگیز می‌پرداختم که ناگزیر دست به دامن کتابهای چاپ‌شده و آثار تصحیح‌شده عطار بردم و در ادامه این کار سرگشته و حیران ماندم، زیرا چند صفحه‌ای که با متن مصحح این اثر کار می‌کردم با غلطهای چاپی و غیرچاپی روبه‌رو شده، متن

مصصح دیگری را بر می‌گزیدم.

سرانجام تصمیم گرفتم و کاملترین آنها را از نظر شرح برگزیدم که پریشان‌ترین آنها از نظر صورت بود. در این تحقیق با حقیقتی روبه‌رو شدم که گفتنی است: «گروهی باید با هم بنشینند و این مشکل را در همه آثار عطار حل کنند». جایی بهتر از مقدمه تحقیق منطق‌الطیر برای بازگو کردن درد دل و عرضه دو سه یادداشت مربوط به سهوکارهای مصصحان متن منطق‌الطیر ندیدم و امید مندم دست‌کم برای تجدید نظر در تجدید چاپ این اثر مفید فایده باشد و انتظار دارم جز مصلحت‌اندیشی به امری دیگر نسبت ندهند و به دیده انصاف نگرند:

«احمد حنبل امام عصر خود بود و فضیلت‌های علمی و اخلاقی وی بیرون از شمار است. او چون فکر و علم و درس را به پایان می‌برد پیش پشرفانی عارف وقت خویش می‌رفت. اگر کسی آن بزرگوار را در نزد پسر می‌دید به سرزنش او می‌پرداخت که آخر تو امام و عالم هستی و کسی دانایتر از تو نباشد چرا پیش این درویش ناتوان می‌آیی؟ هر که می‌گوید سخن می‌نشوی پیش این سر پا برهنه می‌روی احمد حنبل می‌گفت: باری من در احادیث و سنن و علم دین و فقه، از همگان گوی برده‌ام و علم را بسیار بهتر و نیکوتر از «بشر» می‌دانم ولیکن او نیز خدا را بهتر از من می‌شناسد.

ای ز بی‌انصافی خود بی‌خبر      یک‌آزمان انصاف ره‌بنیان نگر»

[رک، ش ۱-۵۳]

گفتنی است که نسخه‌هایی از منطق‌الطیر در این بررسی مختصر مورد توجه قرار گرفته است که دارای ارزش علمی و تحقیقی است. گزیده‌ها و متنهای زبان‌نویسان که شماره آنها کم نیست - رونوشتی از همین متون معتبر هستند و در این بحث جایی ندارند. در این مقاله متون علمی - انتقادی زیر، نقد و بررسی مختصر شده است:

۱. منطق‌الطیر به تصحیح و اهتمام مرحوم دکتر محمد جواد مشکور، چاپ کتابفروشی تهران (تبریز - چاپخانه شفق)، بدون تاریخ چاپ، و با تعلیقات بسیار گرانقدر شادروان

۱. شماره‌ها مربوط به متن کتاب «هفت وادی عشق» است و داستان امام احمد حنبل ذیل شماره [۱-۵۳] نقل شده است.

استاد علامه حسن قاضی طباطبائی. در این مقاله بانسانه «م» معرفی می شود. این نسخه چاپ شده، فهرست مطالب ندارد و از روی دست نویس کتابخانه مرحوم حاج حسین نخجوانی (۷۰۵ هـ) و دست نویس کتابخانه مرحوم حاج محمد نخجوانی (۸۷۸) نوشته شده است. از دو نسخه چاپ پاریس (گرسین دو طاسی ۱۸۵۷ م، ۱۲۷۳ هجری) و نسخه مجدی (۱۳۴۳ هـ) بهره برده اند.

چاپ این متن بسیار نفیس و حواشی آن بی نهایت دقیق است، لیکن شرح و گزارش ابیات را ندارد و از امکانات و نسخه های محققان و مصححان بعدی بی نصیب بوده اند. از مقدمه نسخه مرحوم دکتر مشکور، چنان بر می آید که نخستین گام در تصحیح علمی - انتقادی منطق الطیر را زنده یاد ملک الکلام برداشته است. ایشان مرحوم عبدالمجید مجدی سقزی اردلانی هستند که چهار سال به مقابله متنهای خطی با متن مرحوم فروغی، رنج برده و عمر داده اند.

۲. منطق الطیر «مقامات طیور» به اهتمام آقای دکتر سید صادق گوهرین چاپ ۱۳۷۸، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. مصحح محترم در مقدمه ای کوتاه، از نسخه های قویه نام می برند که ابراهیم بن عوض المراغی کاتب در پایان می نویسد: [۶۰۸] تاریخنده. و با توجه به تاریخ مرگ عطار، بعید به نظر می رسد کاتبی ترک زبان در زمان حیات وی چنین نسخه ای را کتابت کند! همچنین نسخه دربار سلطنتی با نشانه «در» مکتوب به سال ۷۳۱ هجری و نسخه ای دیگر از مجلس و نسخه چاپ پاریس ۱۲۷۳ قمری اساس تصحیح این متن بوده است. تصحیح این متن تا حدودی قابل اطمینان است و عدم توجه به مضبوط نسخه پاریس و به حاشیه بردن بی توجهی آن در بسیاری از موارد و همچنین عدم شرح و گزارش مشکلات ابیات از موارد مهمی است که در تجدید چاپ این تحقیق مُنیف ضرورت دارد. این نسخه با نشانه «گ» معرفی می شود.

۳. منطق الطیر بر اساس نسخه پاریس به تصحیح و شرح آقای دکتر کاظم دزفولیان چاپ ۱۳۷۸، انتشارات طلایه، از نظر رسم الخط و شرح گزارش ابیات بر متنهای دیگر برتری دارد و بر همین اصل نیز اساس کار تحقیق بوده و شرح و گزارش به نثر از روی همین نسخه انجام یافته است. طبعاً ابیات نادرست، تصحیح گردیده است. در تحقیق

مستقیم با این متن مصحح با نکته‌هایی باورنکردنی برخورد کردم که مواردی هر چند بسیار مختصر در این مقاله ذکر گردیده و این نتیجه کلی به دست آمده است که افزون بر مشکلات و دشواریهای همگانی در همه نسخه‌ها، غلطهای چاپی و عدم دقت در نقل متن و حواشی این نسخه بیش از حد انتظار است و گمان می‌رود این متن را غلط‌گیری چاپی نکرده‌اند!

در هر حال این نسخه با نشانه «د» معرفی می‌شود. اگر چنانچه یک بار دیگر با دقت ویراستاری و غلط‌گیری بشود و شرح بیت‌های مبهم نیز بر آن افزوده گردد، شاید مشکل کار متن و معنی آن تا حدودی حل بشود، اگر چه در کار متن‌های مربوط به آثار عطار، به هیچ وجه نمی‌توان به کمال کار اعتماد کرد.

۴. منطق‌الطیر با مقدمه و تصحیح و تحشیه، آقای دکتر محمد روشن، چاپ مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۸. از روی نسخه عکسی مرکز دانشگاهی و چند نسخه معتبر خطی و مقایسه نسخ چاپ شده تهیه شده است.

اعتبار کار تصحیح و تحقیق دکتر محمد روشن برای همه معلوم است. این نسخه با ارزش پس از پایان کار به دست آمد و بازگشت به آغاز دوباره ممکن نبود.

متن این اثر از هرگونه شماره‌گذاریها پاک است و صفحات نیز حاشیه‌نویسی ندارد؛ می‌توان گفت: زیباست و کمترین غلط چاپی در آن راه یافته است ولیکن با بحثی که در پیش داریم، این متن فاقد شرح ابیات است و اژه‌نامه آن نیز مشکلات ابیات را حل نمی‌کند. امید است دوستان صفحه شرح ابیات دشوار را بر دوستان و پنجاه صفحه متن منظومه بیفزایند و این متن متین را به شرح مختصر بیارایند.

۵. نسخه چاپ عکسی از روی نسخه کتابخانه سلطنتی تورینو (ایتالیا) به تاریخ کتابت ۸۵۷ هجری قمری. از انتشارات مرکز دانشگاهی است. این نسخه نفیس ارزش هنری خاص خود را دارد و متن آن هم از لحاظ تاریخ کتابت معتبر است و هم به خطی زیبا و مشکول و آراسته به زیر و زبر نوشته شده است. پژوهنده، عین کلمه و بیت را رو در روی خود می‌بیند. متأسفانه بر خلاف آنچه در مقدمه ذکر کرده‌اند بسیاری از تمثیلات و حکایات و حتی ابیات افتاده و در تحقیق دقیق معلوم می‌شود کاتب در بحر زیبا نویسی غرق بوده و مطلقاً به معنی بیت و کلمه نمی‌اندیشیده و در نتیجه این متن نیز همانند زیبا

نوشته‌های عصر ما گرفتار همان بلا و امتحان تاریخی زیبایی صورت و نادرستی معنی شده است. اگر چه از نظر تحقیق و پژوهش و حتی ارزش هنری بها و ارزش خود را دارد و عکسبرداری دقیق آن نیز بر قدر آن می‌افزاید. این نسخه در این تحقیق با نشانه «تو» معرفی می‌شود که آقای دکتر محمد روشن برگزیده‌اند.

۶. در ذیل بررسی‌ها گاهی این نشانه و چنگک اشاره دیده می‌شود: [رک. ش... ..] غرض شماره تمثیل و حکایتی است که در تحقیق منطق الطیر با عنوان «هفت وادی عشق» تألیف و داستانها به نثر برگردانده شده است، چنانکه [رک. ش ۷-۶۰] یعنی رجوع کنید به شماره ۶۰ / بخش هفتم.

### خ - نقد منتهای چاپ شده منطق الطیر

هریک از متون چاپ و تصحیح شده منطق الطیر مزیت خاص خود را دارد. درباره مبهمات و مشکلات ایات باید بصراحت گفت که اصل اشکال به خود عطار و کاتبان نخستین آثار وی مربوط می‌شود زیرا عطار تنها به تفهیم اندیشه، استدلال و تطبیق تمثیل با نظریه‌های عارفانه خود می‌اندیشیده است. او همچون مولانا محمد بلخی نزدیک به نیم قرن پیش از وی در قید و بند وزن، قافیه و کلمه و حذف و اضافه نبوده است. او تنها یک هدف عالی در پیش داشته و آن برانگیختن سالکان راه و طریقت حق به کار خدادانی و خداخوانی بوده است و همانند شاعران و پیروان اصالت هنر در آن فکر نبوده است که کدام ضمیر از کدام کلمه رقصیده و در کجا آمده است؟ یا خود فعل یک بیت پیشتر از فاعل آمده است یا نه؟ اضممار قبل از ذکر و ذکر فعل پیش از فاعل شیوه اوست:

مرد گفتش ای جوانمرد عزیز	آمده بُد پیش از این ابلیس نیز
مُشتکی بود از تو و آزرده بود	خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

کار پریشانی و دشواری متن آثار عطار به اینجا ختم نمی‌شود. موضوع درباری نبودن عطار و وابسته بودن وی نیز، بر آن می‌افزاید، زیرا کاتبان نخستین آثار عطار، زیبانویسان درباری نبوده‌اند و به فرمان فرمانروایان منظومه‌های عطار را کتابت نکرده‌اند تا در ضبط

کلمات دقت کنند. بلکه مردم علاقه‌مند به آثار عارفانه عطار از عارف و عامی، به خواست دل سروده‌های شاعر را رونویسی کرده‌اند که گاه قادر به قرائت نبوده‌اند و ای بسا به خواست دل نیز کلمات را تغییر داده و یا انداخته‌اند. بنابراین نباید انتظار داشته باشیم که دست‌نویسهای نخستین از آثار عطار آراسته و پیراسته از عیب و نقص باشد. اینجاست که مصححان متنهای عطار تا حدودی گرفتاری خاص خود را دارند. البته این بدان معنی نیست که بیتی را با وزن و قافیه غلط و معنی نادرست به چاپ برسانند و به گمان خود بگویند «متن این است و مضبوط هم همین است» بر عکس آن کسی که مسئولیت کار را بر دوش گرفته است باید بنویسد «وزن درست نیست یا قافیه درست نیست و بیت مفهوم و معنی ندارد و حل نشده. الخ».

برای مثال در صفحه ۱۳۶ متن مصحح، آقای دکتر کاظم دزفولیان آمده است:

#### حکایت

«خواجه‌ای می‌گفت در وقت نماز کای خدا رحمت کن و کارم بساز  
این سخن دیوانه‌ای بشنود ازو گفت رحمت می‌بیوشی<sup>۱</sup> زود او  
تو زنار خود نگنجی در جهان می‌خرامی از تکبر هر زمان...»  
قطعاً «نار» [در همین بیت ۲۰۴۰] غلط چاپی است و درست آن «ناز» است و در بیت  
پیشین یعنی بیت ۲۰۳۹ نیز - بی‌گمان - «زود او» و «بشنود ازو» باز غلط چاپی است، زیرا  
محال است قافیه غلط باشد و مصحح به نادرستی آن پی نبرد!

و این حکم کلی که می‌گوییم غلط چاپی است از آن تجربه و استقراء به دست می‌آید که در این متن کمتر صفحه‌ای بدون غلط چاپی و سهو در نقل متن و حاشیه دیده می‌شود. و اما آنچه اهمیت دارد مواردی است که احساس می‌شود غلط چاپی نیست و مصحح نیز خود به نامفهوم بودن مطلب پی می‌برد و سکوت می‌کند:

«می‌بیوشی» در این بیت یعنی چه؟

چرا در تعلیقات بیت ۲۰۳۹ چیزی نوشته و درباره «می‌بیوشی» سکوت کرده‌اند و اما در پس و پیش آن برای ساده‌ترین کلمات - نه ابیات - معنی نگاشته‌اند به شکل زیر:  
بیت ۲۰۳۵ - شاید: شایسته و لایق.

البته همین معنی نیز ناقص است و «شاید» یعنی می‌شاید و شایسته است.

بیت ۲۰۴۱ - منظر: جای نگرستن، ایوان و کاخ بلند.

مهم این است که در پاورقی ذیل شماره ۱۰ نوشته‌اند: [گ: می پوشی، م: می پوشی] همچنانکه آقای دکتر دزفولیان اشاره کرده‌اند بیت در نسخه آقای دکتر گوهرین به صورت زیر آمده است:

صفحه ۱۱۵:

آن سخن دیوانه‌ای بشنود ازو      گفت رحمت می پوشی زود ازو

در تعلیقات بیت هیچ توضیحی نداده‌اند، یعنی اشکالی نداشته‌اند (ر. ک ص ۳۲۸). آقای دکتر محمد روشن نیز در صفحه ۱۳۰ بیت ۲۰۶۱ را به صورت متن آقای گوهرین ضبط کرده و توضیحی نداده‌اند و هر نسخه بلافاصله در سرآغاز حکایت بعدی این بیت را ضبط کرده‌اند:

پاک دینی گفت مستی حيله جوی      مرد را در نزع گردانند روی

شاید با خود بیندیشیم که هنگام مرگ ممکن است «مُرده را در نزع گردانند روی» نه مُرد را!

در مورد بیت مورد بحث نیز «می پوشی، می پوشی و می پوشی» معنی ندارد و این کلمه قطعاً «می بیوسی» است از بیوسیدن به معنی امید، انتظار، توقع و طمع داشتن. اصولاً غرض از تصحیح، دریافت و گزارش این نکته‌هاست و گر نه عدم توجه راهی به پیش نمی‌برد و در بررسی منطق الطیر واقعاً نفس تنگ می‌شود، مخصوصاً وقتی که می‌بینیم هیچ اشاره‌ای به وجود ابهام نشده و نمی‌شود.

\*\*\*

«د» بیت ۲۰۷۵:

گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم      کسی رسی فردا به پهنایی گلیم

در تعلیقات (ص ۳۸۰) می‌نویسد: ۲۰۷۵ - به پهنایی گلیم: مقصود آسایش و سعادت آخرت؟!

راستی ناگزیر هستیم از خود معنی بسازیم؟ نه تنها صورت غلط است، این معنی در

آن بیت چه مفهومی دارد!

«گ» بیت ۲۱۰۳:

گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم      کی رهی فردا ز پهنای گلیم  
در تعلیقات مطلبی ننوشته‌اند، یعنی در این بیت مانند یک هزار و چند بیت دیگر  
اشکالی نیست.

«ر» متن مطابق متن «گ» ضبط شده توضیحی ندارد، یعنی آسان است و گرنه  
می‌نوشتند «پهنای گلیم» و «رستن از پهنای گلیم در روز فرا» یعنی چه؟  
در نسخه «تورینو» که از دست‌نویسهای اساس متن «ر» است به جای «فردا» کلمه  
«آخر» آمده و در صفحه ۱۷۲ نوشته شده است:

گر نسوزی آن پلاس آنجا ز بیم      کی رهی آخر ز پهنای کلیم  
هر که صید وای شد ای وای او      کم شود در وای سر تا پای او  
تعجب آور است که استاد محمد روشن در گزارش نسخه بدل‌های صفحه ۱۳۱ (یعنی  
در صفحه ۲۷۴) به اختلاف «فردا» و «آخر» اشاره‌ای نکرده‌اند و متن «گ» را درست و  
تمام فرض کرده‌اند.

همچنین بیت اخیر نیز در متن دکتر روشن به صورت زیر چاپ شده است که با متن  
«گ» مطابقت دارد:

بیت ۲۰۹۸:

هر که صید وای خود شد وای او      گم شود از وای سر تا پای او  
باز در صفحه ۲۷۴ به اختلاف نسخه با دست‌نویس تورینو اشاره‌ای نکرده‌اند  
درحالی‌که اختلاف قابل توجه است!

\*\*\*

نسخه دکتر گوهرین دارای کشف‌الابیات است که خود مزیتی است و در تاریخ  
پژوهش از نظر صرفه‌جویی در وقت و یاری به پژوهشگران اهمیت بسیار دارد.  
لیکن عدم رعایت رسم‌الخط مرسوم و یا حتی یکنواختی، گاهی موجب سرگردانی



می شود چنانکه اگر یکی بخواهد بیت زیر را بیابد:

هر که چشم دولتی بر وی فتاد      جانش در یک دم به صد سر پی نهاد  
ای بسا با صرف وقت بسیار ناامید برگردد مگر اینکه بداند در این متن گاهی «هرک»  
ضبط شده است و گاهی «هرکه» نوشته اند، و در این صورت است که ذیل «هرک» معلوم  
می شود، بیت در صفحه ۹۴ به شماره ۱۶۹۹ ضبط شده است بی آنکه در تعلیقات  
مربوط (ص ۳۲۶) توضیحی بدهند، در حالی که مصراع دوم معنی ندارد!

- در نسخه «د» نیز این بیت در صفحه ۱۱۸ به شماره ۱۶۷۱ به همان صورت چاپ  
شده است البته با رعایت رسم الخط مرسوم زمان ما (هرکه، به صد) و اما این نسخه در  
صفحه ۳۶۵ برای همین بیت معنایی ذکر کرده اند که قابل تأمل است و درست نمی نماید:  
۱۶۷۱ - هر کس که چشم انسان سعادت مند و فرخنده بر او افتد، جان او در یک لحظه  
به صد سر و راز الهی پی می برد.

به نظر می رسد بیت و معنی آن هر دو پیریشان است:

در نسخه عکسی تورینو، مرکز دانشگاهی (ص ۱۳۴) آمده است:

هر که چشم دولتی بر وی فتاد      جانش در یک دم بصد شادی فتاد  
در متن نسخه «ر» نیز همانند «گ» و «د» ضبط شده و توضیح ندارد. [حاشیه، تو.. به  
صد شادی فتاد.]

در نسخه «م» به صورت زیر ضبط شده و به مضبوط نسخه های دیگر اشاره کرده  
است (ص ۱۱۴):

هر که چشم دولتی بر وی فتاد      جانش در یک دم به خوبی رو نهاد  
در تعلیقات مربوط به صفحه ۱۱۴ مطلبی ننوشته و در پاورقی آمده است: [جانش در  
یک دم بصد سر پی فتاد. (ط پاریس مجددی).]

واقعاً حیرت آور است که چگونه به مضبوط نسخه ایتالیا و یا مشکور اشاره و توجهی  
نکرده اند و از بی معنی بودن بیت صرف نظر کرده و یا از خود معنی نوشته اند.

صحیح بیت با عنایت به مضبوط نسخه ها و موضوع تمثیل به صورت زیر درست

است:

هر که چشم دولتی بر وی فتاد جانش در یکدم به صد سر، پی نهاد  
توضیح اینکه مردی جنایتکار را صوفی ای در خواب دیده که در همان شب قصاص و  
کشتن وی، در بهشت شاد و خرم می‌گردد و از وی پرسیده: این مقام از کجا آوردی؟  
«.. خونی گفتم چون مرا کشتند حبیب اعجمی از آنجا می‌گذشت نهانی یک چشم زد به  
زیر چشم در من نظر انداخت و این خلعت و تشریف و چندینی دیگر و چندین برابر  
عزت از آن یک نظر یافتم...»

هر آن‌کس که چشم صاحب‌دولتی و ولّی از اولیاء بر وی بیفتد در یکدم جان وی پای  
به صد سر بنهد و سروری یابد و یا پای به صد راز نهد و آگاهی یابد (ایهام در تصحیف  
حرکت!).

فعل «نهاد» در قافیۀ مصراع دوم تکلیف معنی و صورت بیت و کلام را تعیین می‌کند  
که اگر در نسخه «م» هم نمی‌بود، مصحح می‌توانست توضیح بدهد و حقیقت را دریابد.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های تاریخی و ادبی

نسخه «گ» در صفحه ۹۸ (بیت ۱۷۷۰) می‌نویسد:

شیخ نوقانی<sup>۱</sup> بنیشابور شد رنج راه آمد برو رنجور شد

[در پاورقی: ۱. در، بوقانی. مج: توقانی، پ، خرقانی.] و در شرح بیت توضیحی ندارد

تا بدانیم.

شیخ نوقانی کیست و چرا بوقانی، توقانی و خرقانی غلط است:

نسخه «م» می‌نویسد:

شیخ نوقانی<sup>۲</sup> به نیشابور شد رنج راه آمد بر او رنجور شد

[شیخ خرقانی (ط پاریس، مجدی، شیخ بوقانی (م - ن) ظاهراً «بوقانی» همان است

که در حاشیه «گ» بوقانی آمده است!]

نسخه «ر» به شکل و صورت نسخه «م» ضبط کرده، توضیحی نداده و «نوقانی» را

صحیح می‌داند.

نسخه تورینو، نشر مرکز دانشگاهی ص ۱۴۱، می‌نویسد:

شیخ خرقانی به نیشابور شد رنج راه آمد برو رنجور شد

نسخه «د»: (ص ۱۲۱، بیت ۱۷۴۳) بی‌آنکه به وزن «خَرَقَانِی» توجه کند آن را

«خَرَقَانِی» فرض کرده در بحر رمل می‌اندازد:

شیخ خَرَقَانِی به نیشابور شد رنج راه آمد برو رنجور شد

در توضیح بیت ۱۷۴۳ می‌نویسد: شیخ خرقانی: شیخ ابوالحسن خرقانی صوفی

مشهور قرن پنجم است که در خرقان بطام (ظ، بسطام) می‌زیسته و در سال ۴۲۵ ه.ق.

فوت شده است (به شرح بیت ۲۵۰۱) و در شرح بیت می‌نویسد عطار این حکایت را

(حکایت ۲۵۰۱ را) در تذکرة الاولیاء آورده است! این مطلب جای گفتن دارد که اگر کسی

منطق الطیر می‌خواند و یا می‌خواهد آن را به نثر بنویسد چه تکلیفی برگردن دارد؟ آیا باید

برگردد و عمر صرف بکند و مشکل مصححان متن را حل بکند! بازگردان این متن به نثر

فارسی ناگزیر در پاورقی [شماره ۲-۴۰] به توضیح این مطلب می‌پردازد که بی‌گمان بیرون

از دایره کار اوست ولیکن کاری را بر عهده می‌گیرد که می‌بایست مصححان فاضل گرانقدر

این مشکل را حل می‌کردند، خلاصه تمثیل ذیل شماره ۲-۴۰ ناگزیر نوشته شده است:

«در نسخه‌ها خرقانی و نوقانی و بوقانی آمده است، طبعاً هیچ کاتبی «خرقانی» را به

نوقانی و نوقاتی بدل نمی‌کند لیکن اگر همین کلمه مفهوم نباشد بسادگی می‌توان آن را به

نام شناخته خرقانی بدل کرد.

نوقاتی: محمد بن احمد بن سلیمان سیستانی است. عمری در خراسان و ماوراءالنهر

بوده، لیکن او دارای آثار و کتابهاست، بعید به نظر می‌آید به نان‌پاره‌ای محتاج باشد، او

شیخ نبوده، پس ظاهراً «نوقانی» درست است که نوقان شهرکی بوده در همین شهر مشهد

و مرقد مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (ع) در آن جاست، جای تحقیق است!

همین مطلب درباره «شیخ صنعان» نیز جای بحث دارد که خود عطار می‌گوید او در

حرم ساکن بود و از حرم به سوی روم حرکت کرده است یعنی از «صنعاء» یمن بوده و

شیخ صنعان است. باز گروهی فکر کرده‌اند وی از سماعان روم بوده است که هیچ نسبتی

ندارد و بررسی جامع این مطلب در تصحیح مطرح است.

اهمیت تمیز نوقانی و خرقانی یا صنعان و سمعان بسیار بیشتر از تشخیص لغات و ترکیباتی است که با یکی دو نقطه، شکل دیگر می‌گیرد و معنی می‌دهد:  
 «همچنین می‌زو بیابانش مپرس / همچنین می‌زو بیابانش مپرس / همچنین می‌روز  
 پایانش مپرس».

\*\*\*

باز گفتنی است که اصل قضیه ناستوار است و دست‌نویسهای عطار با شاعران دیگر تفاوت می‌کند و گاهی مصحح چاره‌ای ندارد:  
 «م» صفحه ۱۱۷:

گرچه این خارست کارزان ارزد این<sup>۱</sup> چون ز دست اوست صد جان ارزد این<sup>۲</sup>  
 نسخه عکسی مرکز نشر دانشگاهی، این خاریست. نسخه «ر» خاری است. (ص ۱۱۳).

گ: (ص ۹۵):

گر چه خاری است کارزان<sup>۵</sup> ارزد این<sup>۵</sup> چون ز دست اوست صد جان ارزد این<sup>۵</sup>  
 [۵. در: خاریست این کی ارزان، مع: خاریست در راه یقین].  
 «د» ص ۱۲۰ (بیت ۱۷۰۷):

گر چه این خاریست ارزان، ارزد این<sup>۱</sup> چون ز دست اوست صد جان ارزد این<sup>۳</sup>  
 [در حاشیه ۱. م و گ: کارزان ارزد این، مع: گرچه این خاریست در راه یقین. (م را نادرست ضبط کرده‌اند).]

با دقت در موضوع داستان معلوم می‌شود که همه نسخه‌ها - بی‌آنکه متوجه بشوند - مصراع دوم را نادرست ضبط کرده‌اند و این ناشی از نادرستی دست‌نویسته‌هاست زیرا در داستان و تمثیل مربوط، محمود می‌خواهد از مردی خارکن، پشته خار او را بخرد، پشته‌ای که محمود قبلاً پیرمرد را یاری کرده و بار او را پشت خر بسته است و در واقع «این خار از دست محمود نیست»، بلکه «محمود به آن دست زده است» [رک. ش ۳-۳۹] و بر اساس منطق داستان و تمثیل و با توجه به شکل حروف و امکان تحریف، بیت به صورت زیر دارای معنی درست است:

گرچه این خاریست کارزان ارزد این

«چون زده ست او دست»، صد جان ارزد این

همه می دانیم که قدمای ما «زده است و زده ست» را به صورت «زَدَسْت» می نوشتند و «واو» به آسانی به صورت «د» و یا بر عکس نوشته می شود و آنچه اهمیت دارد حفظ صورت و درستی معنی است.

\*\*\*

نسخه «د»، ص ۲۱۷ بیت ۳۵۹۸:

هر چه هست و بود و خواهد بود نیز      چه بد و چه نیک یک یک ذره<sup>۷</sup> نیز  
قطره‌ای<sup>۸</sup> این جمله از دریای بود<sup>۹</sup>      بود فرزند و نبود، آمد، چه سود<sup>۱۰</sup>  
[۸گ: قطره است. ۹. م: جود.]

در شرح بیت اخیر که معنی آن مبهم است و لاینحل مانده است، در تعلیقات (ص ۴۷۴) نوشته‌اند:

۳۵۹۸ - دریای بود: دریای هستی، دریای وجود.

اختلاف نسخه «گ» در حاشیه «د» کامل نیست زیرا در مصراع دوم حرف عطف «و» نیز حذف شده است و به صورت زیر است:

قطره است<sup>۴</sup> این جمله از دریای بود      بود فرزند نبود آمد چه سود

[حاشیه (ص ۲۰۲ بیت ۳۶۱۷): ۴. در، مج، ق ۲، قطره‌ایست، پ، قطره‌ای.]

اگر حاشیه «گ» درست ضبط شده باشد، متن نسخه «د» نیز در یادداشت صورت نسخه پاریس سهو کرده است.

نسخه «گ» نیز در تعلیقات این بیت چیزی ننوخته است!؟

مضبوط نسخه‌ها به هیچ وجه معنی نمی‌داد و برای راست آمدن معنی منطقی ناگزیر باید کلمه «آمد» که بی معنی است در این ترجمه و گزارش به «آدم» بدل بشود:

«... گفت... هر چه هست و هر چه بود و خواهد بود، چه بد و چه نیک، همه ذرات عالم قطره‌ای از دریای هستی هستند، چه سود که فرزند بود و آدم نبود تا فرزند بداند که از کجا آمده است یعنی در آن آغاز ما نبودیم و خبر نداریم:

گفت بر شو عمرها بالای عرش      پس فرو شو بعد از آن در تحت فرش

هر چه هست و بود و خواهد بود نیز چه بد و چه نیک، یک یک ذره نیز قطره‌ای است این جمله از دریای بود بود فرزند و نبود آدم چه سود<sup>۱</sup>»  
[۱. نسخه‌ها همه «نبود آمد چه سود، مفهوم نشد».]

[رک. ش ۶۴-۲]

نگارنده این مقدمه هم مانند همه مردم می‌داند سکوت زینت است و عیب‌جویی بد است و می‌تواند بگوید شاید اشتباه نخستین کاتب بوده و «آدم» را «آمد» نوشته است لیکن این سؤال پیش می‌آید که فلسفه و موضوع تصحیح چیست؟ و مسئولیت این غلط‌گیری بر گردن کیست؟

در نسخه «ر» صفحه ۲۰۵ در مصراع دوم زیرا دال «بود» کسره گذاشته‌اند، مفهوم نشد، تعلیقات و توضیحات ندارد.

[اختلاف نسخه‌ها: ب ۳۶۱۴: تو: قطره‌ای این جمله، تو: بود فرزند و نبود] در نسخه «م»، صفحه ۲۵۶ نیز به صورت زیر آمده است که هیچ‌یک از نسخه‌های دیگر اشاره‌ای نکرده‌اند و وزن مصراع اول و متن و معنی همه نادرست است:

قطره این جمله از دریای بود<sup>۲</sup> بود و ورنه آمد و نبود چه سود<sup>۹</sup>  
[قطره آبست از دریای بود (م-ن)، از دریای جود (مجدی)].

نسخه عکسی مرکز دانشگاهی نیز همین ضبط را دارد (ص ۳۱۷).

قطره این جمله از دریائی بود بود فرزند و نبود آمد چه سود  
واقعیت این است که پژوهنده به گمان افتاده، با خود می‌اندیشد که شاید «آمد» معنی دارد و «آدم» بی معنی است!؟

\*\*\*

نسخه «گ» صفحه ۴۴ بیت دوم به صورت زیر ضبط شده است:

گرده در دست داشت آن بی‌نوا نان آوان<sup>۲</sup> مانده بد بر نانوا

[حاشیه: ۲. پ: وامانده]

(برای صفحه ۴۴ توضیحی در تعلیقات نوشته‌اند و «نان آوان» را هم معنی نکرده‌اند، در فرهنگهایی هم که در دسترس هست، «نان آوان» را ضبط نکرده‌اند. «آوان» به تنهایی

هم دیده نشد، ای کاش می نوشتند «مفهوم نشد» تا دست کم دو سه ساعت عمر خواننده تلف نمی شد تا بداند که چنین ترکیبی در لغت نامه ها نیست و شاید اصطلاحی محلی است؟

در نسخه «د» صفحه ۷۳ بیت ۷۵۹ آمده است:

گرده ای در دست داشت آن بی نوا      نان او و امانده بُد بر نانوا  
[حاشیه: ۶. گ: نان آوان].

در توضیح بیت در صفحه ۳۲۶ نوشته اند:

۷۵۹ - درویش: در اینجا به معنی گدا و فقیر / گرده: قرص نان / نان بر نانوا ماندن: کنایه از جوان و خام بودن است .

هیچ نمی دانیم این اصطلاح و یا کنایه از کدام فرهنگ نقل شده است ولیکن اگر دقت بکنیم در این مصراع «نان بر نانوا ماندن» نیست بلکه «نان کسی بر نانوا و ماندن» است، البته اگر تصحیح درست و بی اشکال باشد.

در نسخه «ر» صفحه ۶۹ (بیت ۷۷۸) نوشته اند:

گرده ای در دست داشت آن بینوا      نان آوان مسانده بُد بر نانوا  
در تعلیقات برای صفحه ۶۹ مطلبی نوشته اند و در واژه نامه هم «نان خورش» و «نان شکستن» را توضیح داده اند لیکن درباره «نان آوان» هیچ ننوشته اند و در حرف «آ» نیز «آوان» ذکر نشده است.

در نسخه عکسی مرکز دانشگاهی (صفحه ۶۴) بیت به صورت زیر آمده است:

گرده در دست داشت آن بی نوا      نان او آن مانده بُد بر نانوا  
نسخه «م» در صفحه ۵۲ شکلی بسیار نزدیک به مضبوط نسخه عکسی را دارد و «در نانوا» نوشته است:

گرده در دست داشت آن بینوا      نان او آن مانده بود در نانوا<sup>۵</sup>  
[۵. داشت برکف گرده آن بینوا نان او و امانده بد بر نانوا (مجدی، م - ن).]

و سرانجام بیت نامفهوم و صورت آن نادرست و حکایت همچنان باقی است.

[رک. ش ۲۵-۲]

خطا و اشتباه در تصحیح متن و عدم توجه به معنی در هر پنج متن چاپی و خطی بیش از حد شمار و انتظار است. اگر بگویند خطاهای پنج نسخه با هم از تعداد آیات منطق الطیر کمتر نیست، باورکردنی است و این جای خود را دارد که بیشتر مربوط به غلطهای چاپی است و گرنه محال است یک عالم و فاضل مصحح متون نظم و نثر فارسی قافیه نداند:

نسخه «م» صفحه ۸۵:

عاشق آشفته چون فرمان برد      درد درمان، سوز درمان چون برد<sup>۱</sup>  
[حاشیه: ۱. کی برد.]

نسخه «م» صفحه ۷۴:

هست آن آئینه دل در دل نگر      تا ببینی روی او در دل نگر  
«در دل نگر» ردیف است «دل» با «او» قافیه نمی سازد، همین بیت در نسخه گ (ص ۶۲ بیت ۱۰۹۵) به صورت نادرست دیگری نیز ضبط شده است که هیچ معنی نمی دهد یعنی صفت اشاره «آن» نیز به «از» بدل گردیده و غلط بودن قافیه را نگه داشته است:

گ:

هست از<sup>۲</sup> آینه دل در دل نگر      تا ببینی روی او در دل نگر<sup>۴</sup>  
[حاشیه ۳. در، مج، پ، آن، ۴. در، مگر]

(توضیح نداده اند که چرا «از» درست است و «آن» غلط است).

در نسخه «د»، مشکل قافیه حل شده است لیکن متن نسخه «م» را در حاشیه غلط ضبط کرده اند.

در صفحه ۸۹ بیت ۱۰۶۹ می نویسد:

هست آن آینه دل بر<sup>۱</sup> دل نگر<sup>۲</sup>      تا ببینی روی او در دل نگر<sup>۳</sup>

[۱. م: در. ۲. گ: هست از آینه دل در دل نگر (آینه را آینه نوشته اند). ۳. م: تابه

بینی رویش ای صاحب نظر] (می بینیم که در ص ۷۴ متن م چنین نیست).

نسخه «م» در صفحه ۷۶ بیت ۸ می نویسد:

دل بدست آر و جمال او بین      آینه کن جان جمال او بین  
قافیه غلط است.

نسخه «د» صفحه ۴۷ بیت ۱۸۲:



بسنده را زین بحر نامحرم برآر      تو درافکنندی مرا هم تو برآر  
 ظاهراً غلط چاپی است: تو در افکنندی مرا، تو هم برآر.  
 نسخه «د» ص ۱۷۳ بیت ۲۷۶۱:

یارب این تاوان چه نیکو می‌کند      هیچ تاوان نیست هر چه او کند<sup>۱</sup>  
 وزن و قافیه غلط است و قافیه درست را به حاشیه برده‌اند: [۱۰. گ، م: هرچ او  
 می‌کند].

نسخه «د» ص ۱۷۴ بیت ۲۷۷۰ (چند بیت بعد از بیت پیشین).  
 هر که او گستاخ این درگاه<sup>۴</sup> شود      عذرخواهد باز چون آگاه شود  
 وزن غلط است و وزن درست را به حاشیه برده‌اند:  
 [۴. گ، م: درگه.]

نسخه «د» باز چند بیت بعد (ص ۱۷۴ بیت ۲۷۷۶) درست را به حاشیه برده‌اند:  
 داد دیوانه بسی دُشنام زشت      کز چه اندازند<sup>۶</sup> بر من سنگ و خشت  
 [حاشیه: ۶. م: اندازید].



مرکز تحقیقات کتب و اسناد خطی

بی‌گمان نسخه «د» با حواشی و تعلیقات جامعی که دارد گرفتار نسیان کار غلط‌گیری  
 چاپی شده است و گرنه چگونه ممکن است در یک صفحه و در سه بیت به جای  
 «خسروی» کلمه «خسرویی» چاپ بشود و وزن بیت را به هم بزنند و مصحح به آن پی  
 نبرد؟

صفحه ۱۷۸، بیت ۲۸۴۷:

شاه گفتش حاجتت با من بگوی      خسرویی کن ترک این گلخن بگوی  
 بیت ۲۸۴۹:

خسرویی من لقای او بس است      تاج فرقم خاک پای او بس است  
 بیت ۲۸۵۶:

من نه شاهی خواهم و نه خسرویی      آنچه می‌خواهم من از تو، آن تویی

البته در همین صفحه چندین غلط چاپی دیگر نیز به چشم می‌خورد که مهم نیست و خواننده خود می‌فهمد:

بیت ۲۸۴۶:

گفت اگر حاجت بگوید این گدا      شاهش آن حاجت نگرداند<sup>۵</sup> روا  
[در حاشیه همین بیت از نسخه «گ» ذیل شماره ۵ می‌نویسد: گ: بگرداند (و همین نیز درست است).]

آنچه بیشتر جلب توجه می‌کند عدم اشاره به ابهام در ابیات دشوار است که چنانکه در همین صفحه ۱۷۸ برای ابیات ۲۸۶۰ و ۲۸۶۲ معنی ذکر کرده‌اند و درباره ۲۸۶۱، مطلبی نوشته‌اند، در صورتی که همین بیت نیازمند شرح بوده است نه دو بیت دیگر، و اگر واقعاً برای شارح آسان نمی‌بوده چه خوش بود اگر می‌نوشتند: «مفهوم نشد!».

بیت ۲۸۶۰:

عشق کهنه عشق نو خواهد دگر      گنج‌ها نقدش دو جو خواهد دگر  
:۲۸۶۱

دل بگیرد ز آن خویشش بی‌شکی      بحر دارد قطره خواهد از یکی  
:۲۸۶۲

می‌شد آن سقا مگر آبی به کف      دید سقای دگر در پیش صف

در صفحه ۴۲۳ نوشته‌اند، ۲۸۶۰: عشق قدیمی، می‌خواهد که پیوسته نو باشد، همان طور که گنجها هر قدر پر بشوند ولی هنوز به اندازه دو جو دارند و دوست دارند که مطلقاً پر بشوند. یعنی عاشق می‌خواهد که هر چه بیشتر عاشق بشود و عشق نهایت ندارد.

به نظر می‌آید که این معنی اندکی با منظور و مقصود شاعر تفاوت دارد و عطار می‌گوید: عشق کهنه عشق نو می‌خواهد، عاشق همیشه می‌خواهد با عشقی تازه و از گونه‌ای دیگر روبه‌رو گردد و از عشق کهنه خسته می‌شود، چنانکه یکی گنجی دارد باز می‌خواهد به اندازه دو جو (واحد وزن زر است) داشته باشد یعنی گنجداران هرگز سیر

نمی‌شوند و اگر همه عالم را داشته باشند بر ذره‌ای چشم طمع دوخته‌اند.

۲۸۶۱ - برای این بیت شرحی ننوشته‌اند و با توجه به معنی بیت پیشین به نظر می‌رسد، به مفهوم و مقصود پی نبرده‌اند.

[رک. ش ۵۵-۳]

۲۸۶۲ - می‌شد: می‌رفت / مگر: اتفاقاً / سقا: آبکش، آب دهنده، فروشنده آب.

ظاهراً تصحیح این بیت نیز نادرست است و اگر معنا می‌نوشتند معلوم می‌شد:

می‌شد آن سقا مگر آبی به کف دید سقایی دگر در پیش صف

یعنی: «گویا آن سقا کوزه‌ای آب در دست داشت می‌رفت و سقایی دیگر را در پیش

صف دید...»

[رک. ش ۵۵-۴]



گاهی نیز عدم دقت در شکل‌های خیالی ابیات، موجب آن شده است که صورت صحیح به حاشیه برود چنانکه در نسخه «د» و در صفحه ۲۳۴ بیت ۳۹۴۴ به صورت زیر آمده است:

غم مخور کآتش ز روغن در چراغ دوده‌ای پیدا کند چون پیر<sup>۱۰</sup> زاغ  
[در حاشیه: ۱۰. گ، م: پر زاغ.]

شاعر دوده چراغ را در سیاهی رنگ به پر زاغ همانند کرده است و گرنه تشبیه دوده به زاغ پیر هیچ مفهومی ندارد که در گزارش بیت و در صفحه ۴۹۵ نوشته‌اند:

۴۵ و ۳۹۴۴ - پیر زاغ: زاغ پیر که پرهایش خیلی سیاه و کثیف است. ناراحت مباش، زیرا آتش از روغن چراغ، دودی به سیاهی زاغ پیر به وجود می‌آورد و وقتی روغن بر روی آتش قرار بگیرد و بسوزد وجود روغنی و چرب آن از بین می‌رود و چربیهای آن می‌سوزد.

حال باید بدانیم آن مرغی که پرهایش کثیف است و پیر آن مشهور است، کلاغ است

نه زاغ و غرض نیز آن چنان نیست.

[رک. ش ۶۷-۱]

\*\*\*

بیت پیش از این بیت نیز باز مسئله دارد.

بیت ۳۹۴۳:

گر ترا هست ای دل زیر و زیر بر صراط و آتش سوزان گذر  
معنی نوشته‌اند: «ای دل زیر و زیر گشته و متحول، اگر میل به بقاء باللّه داری، از وادی فقر و فنا که همچون آتش سوزنده است گذر کن!»  
ای (= I) به کسر اول در سبک و شیوه عطار در بیشتر ابیات به معنی «این» به کار رفته است<sup>۱</sup> و عطار از زبان و قول محمد معشوق طوسی به سالکان طریقت می‌گوید:  
«ای سالک اگر تو این دل زیر و زیر و آتش گرفته را داری بر صراط مستقیم و آتش گذر کن و مترس...».

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

\*\*\*

مباد آنکه طرح برخی از اشکالات نسخه «د» از ارزش آن بکاهد، بر عکس همچنانکه پیشاپیش گفته شد پس از مراجعات و تمرین و دقت بسیار، به همین نسخه روی آوردم که از هر جهت برتریها دارد و چنانکه مثلاً، در شرح بیت زیر در نسخه «گ» (صفحه ۱۰۵) و نسخه‌های دیگر، هیچ نوشته‌اند:

گفت عباسه که روز رستخیز چون ز هیبت خلق افتد درگریز  
هر خواننده‌ای نیازمند است بدانند که عباسه کیست و در چه قرنی و در کجا می‌زیسته

۱. گفت ای سگ در جـوالت کرده خوش

همچو خاکی پائی‌مالت کرده خوش [رک. ش ۴۳].

است. در نسخه «گ» و در تعلیقات صفحه ۳۲۶، درباره صفحه ۱۰۵ هیچ بحثی نشده است و در فهرست و واژه‌نامه نیز طیلسان و عافیت و عتیق را شرح کرده‌اند و یا ارجاع داده‌اند ولیکن «عباسه» را از قلم انداخته‌اند که گویی خود در عالم نبوده است.

در صورتی که در شرح بیت ۶۰ و ۱۹۵۹ نسخه «د» می‌نویسد: «عباسه» ۱۸۷۷ و در آنجا می‌نویسد که مراد عباسه طوسی و زنی عارفه بوده است معاصر سنجر و همنشین پادشاه سلجوقی و اما در اینجا نیز از گفتن و نوشتن مطالبی که گفتنی و نوشتنی است نمی‌توان چشم‌پوشی کرد:

در صفحه ۱۳۲ نسخه «د» آمده است:

۱۹۵۹:

یک شبی عباسه گفت ای حاضران این جهان گر پر شود از کافران

۱۹۶۰:

پس همه از ترکمان پر فضول از سر صدقی کنند ایمان قبول

۱۹۶۱:

این تواند بود اما آمدند انبیاء این صد هزار و بیست و اند

۱۹۶۲:

تا شود این نفس کافر یک زمان یا مسلمان یا بمیرد در میان

۱۹۶۳:

این نیارستند کرد و این رواست در میان چندین تفاوت از کجاست؟

چنانکه در گزارش همین تمثیل ذیل [شماره ۲-۴۳] آمده است، «ترکمانی پر فضول» باید صحیح باشد و می‌گوید: «عباسه طوسی شبی سخن می‌گفت، روی به حاضران کرد و گفت: اگر این جهان از کافران پر بشود، این تواند بود که همه از یک مرد ترکمان شجاع و بی‌باک بترسند و فرمان ببرند و از سر صدق ایمان قبول کنند اما این صد و بیست و اند هزار پیامبران آمدند تا این نفس کافر یک لحظه مسلمان بشود و یا بمیرد، هیچ یک از ایشان این نیارستند کردن و نفس ایمان نیاورد، آیا این رواست؟ و این همه تفاوت از کجا

برمی‌خیزد.

[رک. ش ۲-۴۳]

در نسخه «د» صفحه ۳۷۹ در شرح ابیات بالا می‌نویسد:

{ ۶۰ و ۱۹۵۹ - عباسه ← به بیت ۱۸۷۷ / پُر فضول: بسیار یاوه‌گو، ممکن است دنیا پر از کافر شود و ترکمان یاوه‌گو، ایمان بیاورند ولی از این مهمتر آن است که نفس آدمی، رام شود.

۱۹۶۱ - اند: عددی مبهم از سه تا نه. درباره دو بیت ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ چیزی

نمی‌نویسد!

ناگفته نماند که همین تمثیل در صفحه ۱۱۰ نسخه «گ» و صفحه ۱۲۶ نسخه «ر» و صفحه ۱۳۴ نسخه «م» نقل شده است و کلمه‌ای درباره هیچ‌یک از ابیات ننوشته‌اند. و بر همین اساس مزیت و فضیلت نسخه «د» آشکار می‌گردد تا دست‌کم بدانیم در کدام لغزشگاهها باید به آهستگی گام برداریم و کدام نکته‌ها عنایت‌کردنی است:



در داستان عاشق شدن شاه بر پسر وزیر آمده است:

بیت ۴۳۱۵:

شاه با خود گفت با چون<sup>۷</sup> من شهی چون گزیند دیگری<sup>۸</sup> از ابلهی

[حاشیه ۷: گ: بر چون، م: چون با من. ۸: گ: چون گزیدی دیگری اینست ابلهی. م:

می‌گزیند.]

بیت ۴۳۱۶:

آنچه من کردم به جای او<sup>۹</sup> بسی هیچ‌کس هرگز نکرد آن با کسی

[حاشیه ۹: گ: تو.]

بیت ۴۳۱۷:

در مکافات من، او این می‌کند<sup>۱۰</sup> کوهکن<sup>۱۱</sup> الحق که شیرین می‌کند<sup>۱۲</sup>

[حاشیه: ۱۰: گ: آخر این کنی. ۱۱: گ: رویکن، م: گویکن. ۱۲: گ: می‌کنی.]

- نسخه «د» درحالی‌که هر سه بیت را نادرست ضبط کرده به معانی ابیات و مفهوم و

مقصود عطار هیچ توجهی نداشته و به قرینه کلمه «شیرین»، «کوهکن» ضبط کرده است در حالی که این ابیات و این سخن ربطی به فرهاد و شیرین ندارد و در شرح ابیات نیز واقعا بی توجهی شده و نوشته‌اند (ص ۵۰۶): [۴۳۱۶ - به جای او: درحق او. ۴۳۱۷ - مکافات: پاداش]، والسلام.

صحیح این ابیات در نسخه «گ» آمده است اگر چه شرحی ننوشته‌اند و شاید نیازی نیز به شرح نبوده است: (ص ۲۴۱)

شاه با خود گفت بر چون من شهی	چون گزیدی دیگری، اینت ابلهی!
آنچ من کردم بجای تو بسی	هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من آخر این کنی؟	رؤ بکن، الحق که شیرین می کنی

[برای شرح موضوع و آشنایی با مفهوم حکایت، رک. ش ۱-۶۹].

\*\*\*

شرح قصه تحریفات و غلطهای چاپی و لغزشهای معنایی پایان ندارد و کتابی در حد و اندازه منطق الطیر لازم دارد و بسیار خسته کننده است. غرض از یادداشت این نمونه‌ها نیز عیب‌گیری نیست بلکه هریک از مصححان گرانقدر، در حد امکان و توانایی کوشیده‌اند و خدمتی بسزا کرده‌اند و جای سپاس هست: «لا تُكَلِّفُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا ۲۳۳ / بقره» و «لا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا ۲۸۶ / بقره»

از این بررسی و زحمت کنجکاوی، این نتیجه قطعی و ثمربخش به دست می‌آید که صاحب نظران جلیل‌القدر شایسته است از روی دلسوزی و با کمال بزرگواری در تجدید چاپ نسخه‌ها تأملی فرمایند و بر قدر زحمات خود بیفزایند و بی‌گمان بدانند که بی‌اجر نمی‌ماند. اهل نظر می‌دانند که این همه پریشانی و تشویش ابیات به دست نویسهای بازمانده مربوط می‌شود و گرنه چگونه ممکن است همه نسخه‌های خطی و چاپی معنی صحیح بیتی را در نیابند و صورت آن نیز گرفتار پریشانی بشود:

نسخه «د» بیت ۴۲۹۶ صفحه ۲۵۱:

در فروغ نور شمس آن دلستان      جمله شب خفته بودی پاسبان

- نسخه «گ»، صفحه ۲۴۰ بیت ۴۳۲۵، صورت بیت را درست ضبط کرده است:

در فروغ و نور شمع دلستان  
جمله شب خفته می بودی ستان  
- در نسخه «ر» صفحه ۲۳۷ بیت ۴۳۲۱، عیناً برابر نسخه «گ» ضبط شده و درست است:

در فروغ و نور شمع دلستان  
جمله شب خفته می بودی ستان  
نسخه عکسی مرکز نشر دانشگاهی (ایتالیا)، صفحه ۳۷۲:

در فروغ شمع نور آن دلستان  
جمله شب خفتی و می بودی ستان  
نسخه «م» صفحه ۳۰۶ بیت آخر:

در فروغ شمع روی دلستان  
جمله شب خفته بودی زین نشان  
و هیچ یک از نسخه‌ها برای این بیت معنی ننوشته‌اند مگر نسخه «د» که در صفحه ۵۰۶ نوشته است: [۴۲۹۶ - پاسبان: مقصود پادشاه است. ] والسلام.

این نسخه در مصراع اول، صورتی ضبط کرده است که به هیچ وجه معنی نمی‌دهد و نیازمند شرح است تا بدانیم این جمله و کلام چه مفهومی دارد؟ اگر بیت به نثر بدل شود بی معنی می‌نماید: «آن دلستان در فروغ نور شمس، جمله شب پاسبان خفته بودی!»  
ظاهراً صورت و معنی بیت به صورتی درست می‌نماید که نسخه‌های «ر» و «گ» ضبط کرده‌اند: «شاه در فروغ و روشنایی آن شمع دلستان، همه شب را به پشت افتاده (ستان خوابیده) و در روی او نگاه می‌کرد و صد گونه خون می‌نگریست:

در فروغ و نور شمع دلستان  
جمله شب خفته می بودی، ستان  
شه در آن مه‌روی می‌نگریستی  
هر شبی صد گونه خون بگریستی..»

[رک. ش ۶۹۱]

این بحث پایان ندارد و همین کافی است.

دکتر بهروز ثروتیان

۲۰ / فروردین / ۱۳۸۰





مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## دیباچه

### ۱) در توحید

آفرین جان آفرین پاک را آن که جان بخشید و ایمان خاک را  
بنیاد عرش را بر آب نهاد و عمر خاکیان را بر باد<sup>۱</sup>. آسمان را در زبردستی و خاک را در  
غایت پستی بداشت. آن یکی را جنبش مادام و این یکی را همیشه آرام داد:  
آسمان چون خیمه‌ای بر پای کرد بی ستون کرد و زمینش جای کرد  
در شش روز هفت سیاره و از دو حرف کُن (بیاش) نه فلک پدیدار ساخت و مهره  
ستارگان را از حقه زرین کرد و هر شب با فلک مهره باخت.  
دام تن را مختلف احوال کرد مرغ جان را خاک در دنبال کرد  
دریا را در تسلیم خویش بگذاخت و کوه را از بیم خویش افسرده و یخبندان کرد؛  
آنگاه دریا را از تشنگی خشک لب و سنگ را یاقوت ساخت. خون آهو را مشک خوشبو  
کرد، هم او کوه را تیغ و کمر داد تا به سرهنگی وی سرفراز گردد. آتش را بر ابراهیم گل و  
آب نیل را بر موسی پل کرد.  
گاه گل بر روی آتش دسته کرد گاه پل بر آب دریا بسته کرد

۱. کان عَزَّوَجَلَّ عَلَى الْمَاءِ، آیه ۷، سوره هود ۱۱.

بر سر دشمنی چون نمرود نیم‌پشه گماشت و چهارصد سال در مغز وی بداشت. به حکمت خویش عنکبوتی را دام ساختن آموخت تا سرور کاینات محمد مصطفی (ص) در غار آرام یابد.

عنکبوتی را به حکمت دام داد صدر عالم را در او آرام داد

کمر موری را چون مویی باریک بست و او را با سلیمان هم‌کمر و حریف کرد. خلعت سیاه عباسیان را به مورچه پوشانید و بی‌آنکه در طاس لغزنده افتد او را به خلعت «طاوسین»<sup>۱</sup> اشرف بخشید:

سوزنی چون دید با عیسی به هم بخیه بر رو فکندش لاجرم

عیسی را غمگین کرد و در آسمان چهارم بداشت. کوه را از لاله خون‌آلود کرد و گلشن نیلوفری آسمان را از دود و گاز ساخت.

پاره پاره خاک را در خون گرفت تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت

خورشید، ماه، روز و شب پیشانی بر خاک راه او نهاده، سجودش می‌کنند و بدان سجده هستی می‌یابند. روز از گشاد کار و بسط او سپید گشته و شب از بستگی و قبض وی در سیاهی سوخته است. طوطی را از زر طوق داده و هدیه را پیک راه کرده است.

مرغ گردون در رهش پر می‌زند بر درش چون حلقه‌ای سر می‌زند

چون دمی در گِل دَمَد آدم کند وز تف و دودی همه عالم کند

گاه سگی را با اصحاب کُهِف تا پیشگاه ببرد و گاه به گربه‌ای دشمن دقیانوس را بترساند<sup>۲</sup> و چون سگی را نامزد این نزدیکی گرداند او را نسبت شیرمردی عطا فرماید.

گه عصایی را سلیمانی دهد گاه موری را سخندانی دهد

از عصای موسی ازدهایی سازد و از تنوری توفان نوح پدید آورد. فلک را چون اسبی سرکش به راه اندازد و از هلال ماه، نعل او در آتش افکند و بی‌قرار و ناآرامش کند. ناقه صالح از سنگی پدید آورد و گاو زرین سامری را به ناله زار وادارد. در زمستان سیم سفید

۱. طاوسین: آیه ۱ /سوره نمل ۲۷.

۲. «دو گربه می‌جنگید یکی افتاد، شاهی که بر دقیانوس فاتح شده بود ترسید و از هوش رفت، پسران دقیانوس گفتند: اگر او خداست چرا از گربه می‌ترسد؟» و به چوپان گفتند و او نیز به خدا ایمان آورد و با ایشان به کُهِف رفت و سنگ و چوپان همراه ایشان بود. ← سیره نبی، تاریخ انبیاء، نوشته علی اکبر غفاری و سید محمد باقر موسوی، چاپ صدوق، ۱۳۴۷، ص ۳۶۴ - ۳۵۹.

نثار کند و در خزان از شاخساران زر برافشاند. غنچه را پیکانی سازد پر از خون گل سرخ:

گر کسی پیکان به خون پنهان کند      او ز غنچه خون در آن پیکان کند

کلاه چهار ترکی بر سر یاسمین نهد و لاله را کلاه خونین و بر فرق گل نرگس، تاج

زرین نهاده، از شبنمها گوهر بر آن تاج بریزد. عقل را او به کار انداخته، جان را او آفریده،

آسمان را گردان کرده، و زمین را آرام داده است.

هر چه هست از پشت ماهی تا به ماه      جمله ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک      دو گواش بس بود بر یک به یک

\*\*\*

باد و خاک و آتش همه رازدار اویند. در چهل بامداد خاک را گل کرده و جان را در آن

آرام داد. جان چون در تن رفت و تن از جان زنده گشت، او را عقل داد تا بینا گردد و عقل

بینا را دانایی داد تا او را بشناسد، و چون عقل او را شناخت به ناتوانی خویش اقرار کرد و

غرق حیرت گشت. آماده کار شد.

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست      جمله را گردن به زیر بار اوست

حکمت او بار بر پشت همه می نهد و شگفتا که او خود نگه دار همه است. کوه را چون

میخی بر زمین زد و روی زمین را به دریاها بخشست. آنگاه زمین بر پشت گاو ایستاد و گاو

بر روی ماهی قرار گرفت و ماهی خود بر هوا ماند، پس هوا بر هیچ است و این همه هیچ

هیچ است. در صنعت آن کردگار بنگر که این همه را بر هیچ نگه می دارد!

چون همه بر هیچ باشد از یکی      ایسن همه پس هیچ باشد بی شکی

عرش بر آب است و آب اندر هواست      بگذر از آب و هوا، جمله خداست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست      اوست، پس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر که این عالم و آن عالم همه اوست و غیر او نیست و اگر هست باز اوست. ای

دریغاکه جهان پر از آفتاب است و دیده ها همه کور است و هیچ کس تاب دیدن ندارد. اگر

او را ببینی این خرد و فهم را گم می کنی و خود را کم می زنی و جمله او را می بینی.

ای عجب که همه دامن کشان او را در زمین می جویند و عذر می آورند!

ای ز پیدایسی خود بس ناپدید      جمله عالم تو و کس نا بدید  
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان      ای نهان اندر نهان ای جان جان  
 ای پیشترین هستی و برترین همه که همه عالم را از خود می بینی و از خود می دانی و  
 خویش را نیز از همه و یاریگر همه می بینی و می دانی! بام تو پُر از فرشتگان نگهبان است و  
 کسی را سوی تو راه نیست. کسی از صفات تو آگاهی ندارد و جان و خرد به گِردِ ذات تو  
 می گردند و نمی توانند راه یابند، اگر چه گنج پنهانِ جان نیز خود تویی و آشکارا بر تن و بر  
 جان نهان هستی.

عقل به هستی تو پی می برد لیکن هرگز به کنه ذات تو راه نمی یابد و همه جانها از کُنهِ  
 تویی خبرند. انبیا نیز جان بر راه تو می افشاندند و تو دست همه را فرو بسته ای چون خود  
 در هستی تمام و جاودانه هستی.

ای درون جان! بیرون جان هم تویی و من هر چه بگویم تو آن نیستی و آن هستی.  
 ای آنکه خرد سرگشته درگاه توست و در راه تو سررشته خرد گم شده است. جمله عالم  
 را به یاری تو و به نشان تو آشکار می بینم ولیکن از خود تو در عالم نشانی نمی یابم. ای  
 دانای رازها!

هر کسی از تو نشانی باز داده و نشانی از تو در میان نیست. گردون با این همه ستارگان  
 خود که چون چشم باز کرده و باز یک ذره از گردِ راه تو را ندیده و زمین نیز اگر چه خاک  
 تو بر سر کرده هرگز گرد تو را ندیده است.

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش      هر شبی بر خاک می مالید گوش  
 ماه نیز از مهر تو بگداخته      هر مه از حیرت سپر انداخته

دریا در شورِ تو سر انداخته و با تردامنی، خشک لب گشته، کوه صدها گردنه در راه، تا  
 کمرگاه پای در گِل مانده، آتش از شوقِ تو، چون آتش پای در آتش مانده و سرکش شده  
 است.

باد بی تو بی سر و پای افتاده، و خاک در مشت بادپیمایی می کند.

خاک را در دل آبی و آبرویی نمانده و آب از سر او بگذشته و غرقه گشته است، آب  
 در کوی تو بیرون در مانده و خاکساری خاک بر سر است.

وقتی که وصف تو ممکن نیست تا چند سخن بگویم و هنگامی که معرفت ندارم چه

کار باید بکنم! نمی‌دانم.

ای دل! اگر تو طالب او هستی به راه بیفت و برو، در پیش و پس بنگر و با آگاهی  
راهپیمایی کن و آنگاه سالکان طریقت حق را ببین که به درگاه آمده و رسیده‌اند و همه  
پشت سر هم و همراه هم آمده‌اند و هریک آن بارگاه را به گونه‌ی دیگر یافته‌اند:

هست با هر ذره درگاهی دگر      پس ز هر ذره بدو راهی دگر

تو چه دانی تا کدامین ره‌روی      وز کدامین ره بدان درگه‌روی

هر آن گاهی که او را عیان می‌خواهی، او نهان است و اگر نهان جهان را جست‌وجو  
بکنی، او را عیان می‌بینی. اگر عیان و نهان را با هم بجویی، چون او بی‌چون و بی‌مانند  
است آن زمان از هر دو بیرون است.

تو نکردی هیچ‌گم چیزی مجوی      هر چه گویی - نیست آن - چیزی مگوی

آنچه گویی، آنچه جویی، آن تویی      خویش را بشناس صد چندان تویی

تو بدو بشناس خود را، نه به خود      راه ازو خیزد به او، نه از خیزد



مرکز تحقیقات علوم قرآنی

وصف او در خورد و اصفافان نیست و هر مرد و نامردی لایق آن نیست.

او در شرح و صفت نمی‌آید و از آن است که معرفت با عجز و ناتوانی همراه است.

خبر دادن از وی محال است و آفرینش وی گزارش کردن خیال است، هر که از وی هر

چه گفته از خود گفته اگر چه به غایت نیک یا بد گفته است.

از علم و عیان برتر و در قدوسی خود بی‌نشان است.

زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت      چاره‌ای جز جانفشانی کس نیافت

در خودی و بیخودی هیچ‌کس نصیبی جز «الذی» از وی ندارد و در دو گیتی ذره ذره

هستی همه فهم خود توست هر آنچه گویی خداست - آن خدا نیست - بلکه وهم و خیال

خود توست:

ذره ذره در دو گیتی فهم توست      هر چه گویی، نه خدا، آن وهم توست

آنجا که اوست جان کسی به آنجا نرسد و آواز کسی آنجا نیست، آنجا صد هزاران

طور بالاتر از جان است و هر چه خواهیم بگویم از آن هم بالاتر است.

خرد در سودای او حیران و جان از عاجزی انگشت بر دندان مانده. جان در کار او سرگشته‌ای بیش نیست و دل جگرخواره‌ای است آغشته به خون و همه در توحید او غرقه گشته‌اند و محو مطلق اویند:

[جمله یک ذات است اما مُتَّصِفُ جمله یک حرف و عبارت مختلف

گرچه کس را تاب و کار و بار نیست جمله در کارند و کس بیکار نیست

مرد، می‌باید که باشد شه‌شناس تا بیند شاه را در صد لباس ]

چون می‌داند او کیست در غلط نمی‌افتد و اشتباه نمی‌کند. چه جای غلط کردن است که همه اوست، مرد احوال و لوچ در غلط می‌افتد و این نظر معطله است و کار خداوند بی‌چون را نباید قیاس با شاه و غیرشاه بکنند و مرد حق‌شناس نباید به چنین قیاسی چنگ بزند.

در جلالش عقل و جان فرتوت شد عقل حیران گشت و جان مبهوت شد  
چون انبیا و رسولان هیچ‌یک جزوی از کل آن کل نبودند، همه روی بر خاک عجز  
نهاده گفتند:

آن چنان که باید تو را نشناختیم، ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ.

من که باشم تا ز منم لافِ شناخت آن شناخت او را که جُز با او نساخت

از آنجا که در دو جهان جز تو کسی نیست هر کس با دیگری بسازد، همه سودا و هوا و هوس است. دریایی از جوهر، همه جا موج می‌زند، آنکه این حقیقت را نمی‌داند، بگویند برود نرد بازی بکنند و شش پنج بزند تا مهره برهاند و هر آن‌کس که آن گوهر دریا نیابد او «لا» شده و از «لا» جز لا نیابد و هرگز به «الّا الله» نرسد.

آن گلو چون در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت

او اشارت و بیان نپذیرد و کس از وی علم و نشان ندارد. تو کمال رها کن و از خود بیخود شو که وصال این است. تو برو خود را در او گم کن که این معنی حلولی است و جز آن فضولی است.

در یکی رُو، وز دویی یکسوی باش      یک دل و یک قبله و یک روی باش  
 ای خلیفه‌زاده بی معرفت در شناخت و معرفت با پدر خود - علی (ع) - هم صفت  
 باش<sup>۱</sup>.

\*\*\*

هر چه را از عالم نیستی به هستی آورد همه پیش او به سجده افتادند، چون سرشته او  
 به آدم رسید، او را گرامی داشت و در پس صد پرده برد و گفت: ای آدم تو دریای جود  
 باش و همه آفرینش سجده می‌کنند، تو مسجود همه باش، ابلیس این راز ندانست و  
 رانده و ملعون درگاه گردید:

و آن یکی کز سجده او سر بتافت      مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت  
 چون سیاه روی گشت، گفت: ای آفریدگار بی نیاز! کار من بساز و مرا ضایع مکن.  
 حق تعالی فرمود: ای ملعون راه حق! بدان که آدم، هم خلیفه است و هم پادشاه است  
 تو نیز مهره ز چشم زخم و چشم‌اروی او باش و فردا برای او اسپند بسوزان تا چشم  
 زخمی بدو نرسد.

چون جان به جسم فرو شد، جسم که جزو بود کل گردید و طلسمی عجایب ساخته  
 آمد.

جان، بلندی و تن، پستی خاک داشت، جان پاک و خاک پست به هم برآمد و چون  
 پست و بلند یار و یاریگر هم شدند آدمی اعجوبه اسرار الهی گردید لیکن، کسی از راز او  
 آگاهی نیافت و فهم کار او کار هر گدا صفتی نیست، نه می‌دانیم و نه می‌شناسیم که او  
 کیست و نه دل به این کار پرداخته‌ایم:

چند گویی جز خموشی راه نیست      زآنکه کس را زهره یک آه نیست  
 بسیاری از روی این دریا خبر دارند لیکن از قعر آن چیزی نمی‌دانند. جهان چون  
 طلسمی است و گنج در قعر اوست. این طلسم و بند جسم را بشکن، تا دریابی که

۱. کبیر اهل طریقت و راهبر اهل فتوت را پدر گویند - فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس الفنون، ذیل کبیر  
 و رفیق.



چیست.

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت  
 بعد از آن جانت طلسمی دیگر است  
 همچنین می زو ز پایانش مپرس  
 در تکی این بحر بی پایان بسی  
 جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت  
 غیب را، جان تو، جسمی دیگر است  
 در چنین دردی ز درمانش مپرس  
 غرقه گشتند و خیر نه از کسی  
 در این چنین دریایی که نام او، بحر اعظم است همه جهان چون ذره ای است و هر  
 ذره ای خود عالمی دیگر است.

در چنین بحری که بحر اعظم است  
 جهان ذره ای از حکمت او و ذره خود جهانی از قدرت اوست. چون عقل تو در فهم  
 راز سر مویی می سوزد و نمی تواند به کنه او پی ببرد، جای پرسش نیست لب بدوزید.  
 پُل این دریا، عالم است و این را نیز بدان که ذره خود یک پُل دیگر و عالمی دیگر  
 است و هیچ کس نمی داند که در ته این دریای ژرفناک سنگریزه بیشتر ارزش دارد یا  
 عقیق بهتر می ارزد.

من همه هستی خود را دادم تا این حقیقت را دریافتم و دانستم یک ذره خود کمال  
 دارد و عالمی است.

عقل و جان و دین و دل در باختیم  
 تا کمال ذره را بشناختیم  
 لب بدوز از عرش و کرسی سؤال مکن و مگو که عرش چیست و کرسی چیست. اگر  
 همه، حتی یک حرف باشد باز دهان باز مکن و مپرس که هیچ کس گنه، ذات و هستی یک  
 ذره را، به کمال نمی داند که چیست. والسلام.

کس نداند گنه یک ذره تمام  
 چند گویی چند پرسی والسلام  
 گردون خود سرنگونی تابدار و یا پایدار است در حالی که همیشه در جنبش و بی قرار  
 است، دائماً بر یک قرار ایستاده و تو آن را آرام و بی حرکت می بینی.

چیست گردون؟ سرنگونی تابدار  
 بی قراری دائماً بر یک قرار  
 در ره او پا و سرگم کرده ای  
 پرده ای در پرده ای، در پرده ای  
 حل و عقد این چنین سلطنتی را با این سرگردانیها نمی توان کرد. چرخ، خود  
 سرگشته ای پی کرده و پای بریده است. او هیچ نمی داند در درون پرده چه ماجرا هست.

او که خود سالیان دراز از آغاز آفرینش، بی سر و پا گرداگرد این در سرگشته می‌گردد و نمی‌داند راز درون پرده چیست، راز این پرده بر چون تویی، چگونه گشاده می‌گردد؟  
 کار عالم حیرت‌ست و حسرت است      حیرت اندر حیرت اندر حیرت است  
 کاری است که پشت و رو و سر و پای ندارد، روی به دیوار ایستاده دست می‌خایی.  
 این راه بی‌پایان همیشه با توسل و این درد بی‌درمان را همیشه با خود داری. هیچ می‌دانی  
 که راهرو و سالک، راه را چگونه می‌بیند؟ بدان که هرچه پیشتر برود راه را افزون‌تر  
 می‌یابد، بدان که بی‌نهایت پایان ندارد و بی‌عدد را شماری معلوم نیست:

بی‌نهایت گر کناری داشتی      بی‌عدد، حصر و شماری داشتی  
 جهان را کارگاهی عجیب یافته‌ام و دیده‌ام که همه ذرات عالم از خود غایب هستند.  
 کسی‌کنه و ذات خود را نمی‌شناسد. هیچ ذره‌ای از ذره‌ای دیگر آگاه نیست، پیشوایانی که  
 راه را دیده‌اند گاه و بیگاه از پی دین آمده‌اند:

پیشوایانی که ره‌بین آمدند      گاه و بیگاه از پی دین آمدند  
 جان خود را عین حسرت ساختند      هم‌ره جان عجز و حیرت ساختند  
 نخست آدم را بنگر که گرفتار غمی سنگین شد و عمری را در ماتم گذرانید.  
 باز نوح را که هزار سال، در غرقاب کار از دست کافران در رنج بود.  
 باز ابراهیم را که دل از دست داده و آتش و منجنیق بهره‌ او شد.  
 باز اسماعیل را که کبش او (بُز او)، در کوی دوست قربان شد.  
 باز یعقوب سرگردان را که بینایی در سر کار پسر از دست داد.  
 باز یوسف را که در عین سروری، بندگی کرد و چاه و زندان افزون بر کار او بود.  
 باز ایوب ستم‌کشیده را، که در بیرون در، گرفتار کرم‌های گردنده بود.  
 باز یونس را که راه گم کرده از ماه و آسمان سروری، در شکم ماهی رفت.  
 باز موسی را که از آغاز عهد خویش، تابوت او گهواره او شد و فرعون دایگی او کرد.  
 باز داوود زره‌گر را بنگر که از آتش و عشق دل، آهن را چون موم نرم کرد و زره بافت.  
 باز سلیمان را که دیو، مملکت او را گرفت و پادشاهی وی بر باد رفت.  
 باز آن زکریا را که از خون دل، آزه بر سرش گذاشتند و دم نزد.  
 باز یحیی را که در پیش همه مردم سرش را چون شمعی بریده بر طشت جلادی

انداختند.

باز عیسی را که از پای دار چندین بار از دست جهودان گریزان شد.

باز بنگر که آن سرور پیامبران از کافران چه رنجی دید و چه جفایی کشید.

تو چنان دانی که این آسان بود؟ بلکه کمتر چیز، ترکِ جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند گر گلی از شاخ می رفتم نماند

کشته حیرت شدم یک بارگی می ندانم چاره جز بیچارگی

ای آنکه خرد در راه تو طفل شیرخواره ای است و عقل پیر در جست و جوی تو گم

شده است! مَنْ نادان هرگز در چنان ذاتی نمی رسم و اگر برسم، باز در ذات منزّه

نمی رسم. تو در علم و بیان نمی گنجی و از سود و زیانِ ما، تو را سود و زیانی نمی رسد، نه

از موسی سود می بری و نه فرعون تو را زیانی می رساند.

\*\*\*

ای خدای بی نهایت! جز تو کیست چون تویی بی حد و غایت، جز تو کیست

هیچ چیز از بی نهایت - بی شکی - چون به سر ناید کجا ماند یکی

همه چیز بی گمان پایان می پذیرد و او می ماند که یکی است.

ای آنکه خلق جهانی حیران مانده و تو به زیر پرده پنهان گشته ای! جانم را مسوزان و

پرده برگیر و بیش ازین در پرده پنهانم مسوزان که ناگهان در دریای حیرت گم شده ام. از

این همه سرگستگی مرا باز رهان.

در میان بحر گردون مانده ام وز درون پرده بیرون مانده ام

بنده را زین بحر نامحرم بر آر تو درافکندی مرا، تو هم بر آر

نفیس من سر تا پای مرا بگرفته، اگر دستگیری نکنی ای وای بر من! جانم از بیهودگی

آلوده گشته و من طاقت آن ندارم، تو از این آلودگی مرا پاک گردان و اگر نه مرا در خون

بکش و خاکم کن.

خلق از تو می ترسند و من از خودم بیم دارم، چرا که از تو همه نیکی و از خود بدی

دیده ام.

ای جان‌بخش پاک مرا زنده گردان که مُرده‌ای هستم بر روی خاک افتاده.  
 مؤمن و کافر به خون آغشته‌اند  
 گر بخوانی این بُود سرگشتگی  
 یا همه سرگشته یا برگشته‌اند  
 تو خود گفته‌ای که من شب و روز با شما هستم، یک نفس، از طلب باز نمانید،  
 وقتی که ما این چنین همسایه و نزدیک هستیم و تو چون خورشید هستی و ما نیز مانند  
 سایه هستیم، پس ای عطابخش بی‌مایگان چه می‌شود اگر حق همسایگی نگه داری؟  
 با دلی پُر درد و جانی پُر دریغ  
 ز اشتیاق اشک می‌بارم چو میغ  
 گر دریغ خویش برگویم تو را  
 گم بباشم، تا به کی جویم تو را  
 رهبرم شو ز آنکه گمراه آمدم  
 دولتسم ده گرچه بیگانه آمدم  
 هر که در کوی تو دولتیار شد  
 در تو گم گشت و ز خود بیزار شد  
 نیستم نومید و هستم بی‌قرار  
 بو که درگیرد یکی از صد هزار

## ۱-۲) دزد نان‌خواره

عیاری به دزدی خسته باز خورد. دستش را باز بسته به خانه خویش برد. رفت که تیغی آورده برگردنش بزند. همان‌دم زن آن مرد عیار پاره‌ای نان به دزد داد. مرد چون با تیغ بیامد نان بر دست آن دل‌خسته بدید و پرسید که ای ناکس این نان را چه کسی به تو داد؟  
 گفت: این نان را عیال تو به من داد.

مرد چون این سخن را شنید، گفت: کشتن تو بر ما حرام شد، زیرا هر آن مردی که نان ما را بشکند و بخورد، آیین ما چنان است که نمی‌توانیم بر او تیغ بکشیم و ما خود جان از نان‌خواره خود دریغ نداریم و من هرگز نمی‌توانم تو را بکشم.

آفریدگارا! از آن زمان که ما سر به راه آورده‌ایم و تو را می‌پرستیم، بر خوان تو نان تو را می‌خورده‌ایم، اگر یکی از نان کسی بخورد و بشکند، آن کس بسیار حق‌گزاری می‌کند و سپاس می‌گوید، چون تو صد هزار دریای کرم وجود داری و من نان تو بسیار خورده‌ام دربارہ من حق‌گزاری فرمای.

یا إله العالمین درم‌انده‌ام  
 غرقِ خون، بر خُشک کشتی رانده‌ام  
 دست من گیر و مرا فریاد رس  
 دست بر سر چند دارم چون مگس

ای آمرزگار گناهان که مرا عذر و بهانه آموخته‌ای! صدبار سوخته‌ام، بیش ازین مرا مسوزان، خونم از شرم گناهانم در پیش تو به جوش آمده، بسیار ناجوانمردیها کرده‌ام، گناهان مرا بیوشان. من غافل بودم و صدها گناه کرده‌ام و تو صد گونه رحمت بر من آورده‌ای:

پادشاهها در من مسکین نگر  
چون ندانستم خطا کردم ببخش

گر زَمَن بد دیدی، آن شد این نگر  
بر دل و بر جانِ پُر دَر دم ببخش

اگر جان من آشکارا گریه نمی‌کند از شوق تو زارزار نهران می‌گرید.

آفریدگار! اگر نیک و یا بد کرده‌ام آن همه با تن خود کرده‌ام، پستی همت مرا بر من ببخش و بی حرمتیهای مرا، نادیده گیر، به خود گرفتارم و در تو حیران مانده‌ام، اگر نیک هستم و یا بد هستم از آن تو هستم، اکنون نیمه جزوی هستم، اگر در من نظری کنی، به کل می‌پیوندم. یک نظر به سوی دل پر خون من بینداز و مرا از میان این همه آدمیان بیرون آر، اگر تو مرا به سوی خود بخوانی آن چنان باشتاب می‌آیم که هرگز کسی به گِرد راه من نمی‌رسد و اگر چنان نکنم ناکس و نامردم.

من که باشم تا کسی باشم تو را  
این بَسَم گر ناکسی باشم تو را

کی توانم گفت هندوی توام  
هندوی خاکِ سرِ کوی توام

جان را چون غلامی هندو به خاطر تو در میان دارم و همچو مردم حبشه داغ تو بر پیشانی نهاده‌ام. تا هندوی سیاه تو شدم همه دل شدم و اگر هندوی تو نباشم هرگز نیک بخت نمی‌شوم.

هندوی با داغ را مفروش، تو  
حلقه‌ای کن بنده را در گوش، تو

ای ز فضلت ناشده نومیدکس  
حلقه و داغِ توام، جاوید بس

هر آن کس را که دل به درد تو خوش نیست، او مرد راه تو نیست، دلخوش مباد.

ای درمان من! ذره‌ای دردم بده که بی درد تو جان من می‌میرد، کافر را کفر و دیندار را

دین شاید و عطار را ذره‌ای از درد تو باید:

کفر کافر را و دین دیندار را  
ذره‌ای دردت دل عطار را

پروردگار! از زاریهای من آگاهی و در ماتم شبهای من گواهی، ماتم من از اندازه بیرون

شد، مرا سوری بفرست، در میان تاریکیها مانده‌ام، مرا نوری فرست.

پایمرد من در این ماتم تو باش      کس ندارم دستگیرم هم تو باش  
 لذت نور مسلمانیم ده      نیستی نفس ظلمانیم ده  
 ذره‌ای گم شده در سایه‌ای هستم و من از هستی سرمایه‌ای ندارم. گدا و سائل آن  
 آستان چون آفتابم باشد، که از آن تاب مرا رشته‌ای برسد و چون ذره‌ای سرگشته بجهم و  
 دست در آن رشته بزنم و از این روزن هستی بیرون آیم و جهان روشن در پیش گیرم، تا  
 نمرده‌ام دلیرم و دلی دارم:

تا نیاید بر لبم این جان که بود      داشتم آخر دلی زان سان که بود  
 چون جانم بر آید جز تو کسی ندارم، در نفس پسین همراه من باش، چون جای من از  
 من خالی بماند و تو همراه من نباشی وای به حال من!  
 روی آن دارم که همراهی کنی      می‌توانی کرد، اگر خواهی کنی

## ۲) نعت سید المرسلین

خواجه دنیا و دین گنج وفا      صدر و بدر هر دو عالم مصطفی  
 آفتاب شرع و دریای یقین      نور عالم رحمة للعالمین<sup>۱</sup>  
 جان پاکان همه عالم، خاک جان پاک اوست، جان چیست؟ بلکه همه آفرینش جهان،  
 خاک اوست.

خواجه معراج و سرور کاینات و سایه حق است و خواجه‌ای است که گوهر او چون  
 خورشید نورانی است. خواجه دو جهان و پادشاه عالم است و آفتاب جان و ایمان همه  
 اوست.

خواجه کونین و سلطان همه      آفتاب جان و ایمان همه  
 هر دو جهان بر فتراک اسب او بسته، عرش و کرسی هر دو خاک او را قبله خود  
 کرده‌اند. پیشوای این جهان و آن جهان و مقتدای آشکارا و نهان، اوست.  
 مهترین و بهترین انبیاء      رهنمای اصفیا و اولیاء  
 مهدی اسلام و راهنمای طریقتها و راههاست، امام جزء و کل و فتوادهنده از غیب

۱. آیه ۱۰۷، سوره انبیاء.



است.

خواجeh ای که هر چه در حق او گویم از آن بیشتر و در همه چیز از همه کس بیشتر بود، او خود گفت: من خواجeh عَرَصَات هستم و من هدیه ای از رحمت هستم:

خویشتن را خواجeh عَرَصَات گفت      انمّا انا رحمة مَهْدَات گفت<sup>۱</sup>

چون دو گیتی از وجود او صاحب نام و آوازه شد، عرش و فرش از نام او آرام گرفت. خلق عالم همچو شبنم از طفیل او در دریای جود و کرم، هستی یافتند و مهمان ناخوانده او هستند. نور او اصل هستیها و نیستیها و مقصود آفریده ها بود، حق چون نور او را در حضور یافت، از نور او دریا دریا نور آفرید، او را برای خویش و خلق جهان را به خاطر وی خلق کرد. او مقصود آفرینش و پاک دامن ترین موجودات عالم هستی است. بی گمان نخستین آفریده که از گریبان غیب پدیدار گشت نور پاک او بود.

بعد از آن، آن نورِ عالی زد علم      گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

عالم یک نشانه از نور پاک اوست و ذریه آدم نیز نشانی دیگر از اوست. آن نور عظیم چون پدیدار شد و پیش کردگار به سجده افتاد و قرنها در سجود مانده و در رکوع ایستاده و سالها مشغول قیام و عمری تمام در حال تشهد بود.

از نماز و نور آن دریای راز بر جمله امت، نماز واجب شد. حق تا دیرگاهی آن نور را چون مهر و ماه در برابر خویش، بی هیچ جهتی، نگه داشت و ناگهان ظاهر آن نور را یک بار به دریای حقیقت گشاد و چون دریای راز آن نور را در بر خویش دید از عزّ و ناز در وی جوش افتاد و هفت بار در طلب به دور خویش گردید و هفت پرگار فلک پدیدار گردید.

هر نظر کز حق سوی او می رسید      کوکبی گشت و فلک آمد پدید

بعد از آن، آن نور پاک آرام یافت      عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی و عکس ذات آن نور را خواستند و فرشتگان از صفات او برخاستند. انوار از انفاس او و اسرار از دل پر اندیشه او آشکار گردید. سر روح از عالم فکر و اندیشه است و معنی «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي نَفْسًا» همین است که خدا می فرماید از روح خود،

۱. مصراع دوم به وقف انا (= آن) خوانده می شود.

دمی در آن گیل آدم دمیدم.

چون آن اسرار و آن انفاس جمع شد از این سبب ارواح بسیار فراهم آمدند. امتهای مهمان ناخوانده و طفیل نور او شدند، ناگزیر او از آن سبب از سوی کل برگزیده شد و تا روز شمار برای خلق روزگار مبعوث گردید.

چون به دعوت کرد شیطان را طلب گشت شیطانش مسلمان ز آن سبب به اذن کردگار در لیلۃ الجن، جنیان را دعوت کرد و همه قدسیان را نیز شبی دعوت کرد و با پیامبران در یک مجلس نشاند.

چون جانوران را دعوت فرمود بزغاله و سوسمار هر دو گواه وی بودند. همچنین او بتها را خواند و همه ناگزیر سرنگون شدند. سنگ ریزه‌ها در کف دست وی از آن سبب تسبیح گفتند که آن ذات پاک ذرات عالم را دعوت کرد.

هرگز هیچ‌یک از انبیا این عزت و این پایه نیافته‌اند که همه امتهای را دعوت فرمایند. نور او چون اصل موجودات بود ذات او چون معطی هر ذات بود واجب آمد دعوت هر دو جهانش دعوت ذرات پیدا و نهانش جزء و کل همه امت او و خوشه چین همت او گشتند. در روز رستاخیز هم‌اوست که از برای مثنی بی عمل چون ما «امتی، امتی» می‌گوید و امت خود را می‌طلبد. حق به خاطر آن شمع هدایت امت او را فدیة می‌فرستد و چون او در هر کاری استاد مسلم جهان بود، هر کس را کاری افتد، گشاد کارها، کار اوست؛ اگر چه او هرگز به چیزی ننگریسته باید به هر آنچه درباره او گفته می‌شود، اشک بریزند، موجودات در پناه او هستند و هر مقصود و مقصدی از رضایت و خشنودی او سرچشمه می‌گیرد:

پیر عالم اوست در هر رشته‌ای مَرهم‌آمیز دلِ هر خسته‌ای  
خوی و خاصیت او را هیچ‌کس دیگر نداشته و ندارد و در خواب نیز نبینند. آنجا که او از پس و پیش نظر کرد خود را کل و کل را خویشان همی دید:

ختم کرده حق نبوت را بدو مَعْجز خلق و فتوت را بدو  
دعوتش فرمود بهر خاص و عام نعمت خود را بر او کرده تمام



خداوند، کافران را در شکنجه مهلت داد و به عهد او هیچ کس را عذاب نفرستاد. برای امت او در پناه همت خویش دو پیامبر را - خضر و الیاس - زندگی جاوید بخشید. هنگام شب او را به سوی معراج خویش روان کرده راز کل را با وی در میان گذاشته است. از عزت و شرف اوست که دو قبله چون بیت المقدس و کعبه داشت. او سایه نداشت و در شرق و غرب بود. از سوی حق بهترین کتاب را و بی هیچ شمار و حسابی کل کل را دریافته است.

همسران وی امهات مؤمنان هستند. معراج او سبب احترام پیامبران است که او پیشرو و امام ایشان بود و دانایان امت وی خود هر یکی چون پیامبران او هستند. حق تعالی در تورات و انجیل از وی با کمال احترام نام برده است. سنگی از وی قدر و رفعت یافته پس «یمین الله» خلعت یافته<sup>۱</sup> قبله از حرمت وی خاک او گشته و در میان امت وی مسخ و ملعون نخواهد بود. بعثت او بتها را شکست و امت او بهترین امتهای عالم است. قطره‌ای از آب دهان وی در خشکسالی، چاهی خشک را پر از آب زلال کرده، انگشت وی ماه را شکافت و آفتاب در زیر فرمان او می‌تابد.

در میان دو کتیف خورشیدوار داشته مهر نبوت آشکار  
او در خیر البلاد (مکه، مدینه و بیت المقدس) رهنمون گشته، بهترین خلق در بهترین  
قرنهاست.

کعبه از وی تشریف یافت و «بیت الله» نامیده شد و هر کس در آنجا راه یافت در امان شد. چون راز همه ذرات عالم بر او آشکار بود او را «امی» گفتند که چیزی از دفتر و کتاب ناخوانده همه چیز می‌دانست.

خاک در عهد او پاک شد و از آن مسجد ساختند. جبرئیل از دست او صاحب خرقه شد و در جامه و جبه آشکار گردید:

چون زبان حق زبان اوست، پس	بهترین عهدی زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر به سر	جز زبان او زبانهای دگر

۱. استاد زنده‌یاد مرحوم علامه حسن قاضی طباطبایی می‌نویسد: حجرا لاسود، یمین الله در زمین است، (منطق الطیر، ص ۳۳۰، چاپ مرحوم مشکور).

تا آخرین دم حیات از حضرت عزت شوق سؤال داشت و دل وی در دریای راز از خود بیخود می‌شد. در هنگام نماز جوش او فرسنگها دورتر می‌رفت و در همه اثر داشت.

چون دل او بود دریای شگرف جوش بسیاری زند دریای ژرف  
 هنگام رفتن و آغاز نماز می‌فرمود: «یا بلالُ ارحنا» یعنی ای بلال اذان بگوی و ما را  
 خوش و راحت کن تا از این دلتنگی به درآییم. هنگام بازگشت از سوی حق چون  
 پراکنده حال می‌شد می‌فرمود: «کَلْمِیْنِی یا حُمِیرا» یعنی ای عایشه با من سخن بگوی. عقل  
 اگر بیندیشد از آن رفت و آمد هیچ نمی‌فهمد و گمان نمی‌برم که از صد جان یکی را بتواند  
 برهاند.

زان شد آمد چون بیندیشد خرد می‌ندانم تا برد یک جان ز صد

\*\*\*

عقل در خلوت او راه ندارد و علم نیز از وقت او آگاه نیست. چون با خداوند جلیل به خلوت نیاز آرد جبرئیل نیز آنجا راه ندارد<sup>۱</sup> و چون سیمرغ جان او آشکار گردد موسی<sup>۲</sup> از دهشت چون فاخته (موسیچه) زار بنالد. موسی بر بساط آن جناب در طور رفته بود که خطاب آمد «اِخْلَعْ نَعْلَیْکَ» یعنی کفش از پای بیرون آر! و چون نزدیکتر شد و کفش دور انداخت در وادی مقدس غرق نور گشت.

باز شمع ذوالجلال و خواجه عالم در معراج آواز و صدای نعلین بلال را می‌شنید، در حالی که موسی عمران را با آن همه سلطنت در آنجا با کفش راه ندادند.

این عنایت بین که بهر جاه او کرد حق با چاکر درگاه او  
 چاکرش را کرد مرد کوی خویش داد با نعلین، راهش سوی خویش

موسی عمران چون آن پایه و مقام بلال را دید و قربت چاکر رسول ما را در حضرت حق فهمید گفت: پروردگارا مرا نیز از امت وی کن تا در سایه همت وی مهمان شوم. اگر

۱. لی مع الله وقت لا یسئنی ملک مقرب. ۲. موسی نام موسیقیدانی نیز بوده است.

چه همیشه موسی این حاجت می طلبید آن مقام را به عیسی دادند و از آن است که هر جا وی آن خلوت می سازد خلق را به دین وی دعوت می کند.

عیسی از آسمان چهارم به زمین آمده روی بر خاک می نهد و هندوی او شده است؛ از آن است که کردگار جهان حضرت مسیح را مبشر نام داده است.

اگر یکی بگوید که کسی باید تا به آن جهان رفته باز آید و گره از کار ما بگشاید و هیچ شکی در دل ما نماند، از پیدا و نهان هیچ کس در دو عالم جز محمد (ص) از آن جهان باز نیامده است.

آنجا که او به بینایی رسیده همه چیز را می بیند. دیگران آنجا به دانایی هم نمی رسند و چیزی نمی دانند.

اوست سلطان و طفیل او همه      اوست دایم شاه و خیل او همه

تا او را خداوند فرمود: «سوگند به جان تو» همانا ایشان در مستی خود سرگردان هستند» این سوگند «لَعْمَرُکَ»<sup>۱</sup> را چون تاجی بر سر وی نهاد. کوه همان دم بر در او کمر بسته ایستاد و چاکری او پذیرفت. چون بوی خوش از مشک موی او در جهان پیچید لب دریا از تشنگی خشک گردید. همه دیدار او را تشنه اند و چوب و سنگ همه در کار او غرق هستند و ستون چوبی از فراق او می نالد:

چون به منبر بر شد آن دریای نور      ناله حنانه می شد دور دور  
آسمان بی ستون پرنور شد      و آن ستون از فرقتش رنجور شد  
وصف او در گفت چون آید مرا      چون عرق از شرم خون آید مرا  
او فصیح عالم و من لال او      چون توانم داد شرح حال او

خالق عالم وصف او را کرده همین بس است. این جهان با همه مرتبه و بلندی خاک اوست و صد جهان جان نیز خاک جان پاک اوست. انبیا در وصف او حیران و سرشناسان سرگردانند. آفتاب از وی خنده فروزد و ابر از گریه وی گریستن آموزد:

ای طفیل خنده تو آفتاب      گریه تو کارفرمای سحاب  
هر دو گیتی گرد خاک پای توست      در گلیمی خفته ای چه جای توست<sup>۲</sup>

۱. آیه ۱، سوره مزمل ۷۳.

۲. آیه ۷۲، سوره حجر ۱۱.

سر برآور از گلیمت ای کریم پس فرو کن پای بر قدر گلیم  
 همه شرعهای عالم در شرع تو محو شد و فرع شرع تو از اصل آن همه افزوتر است.  
 شرع تو و احکام تو ابدی است و نام تو هم در کنار نام اوست. همه پیامبران و فرستادگان  
 از همه طریقتها به دین تو گروند، چون هیچ پیشروی بیش از تو نبود پس همه در پشت سر  
 تو آیند.

هم پس و هم پیش از عالم تویی      سابق و آخر به یکجا، هم تویی  
 نه کسی درگرد تو هرگز رسد      نه کسی را نیز چندین عز رسد

### ۳) استشفاع رسول (ص)

خواجگی هر دو عالم تا ابد      کرد وقف احمد مرسل احد  
 یا رسول الله بس درماندهام      باد در کف خاک بر سرماندهام  
 بی کسان را کس تویی در هر نفس      من ندارم درد و عالم جز تو کس  
 یک نظر سوی من غم خواره کن      چاره کار من بیچاره کن  
 یا رسول الله! عمر بر سر گناه تباه کرده‌ام، توبه می‌کنم، عذر من از حق بخواه. اگر من  
 از «لایامن»<sup>۱</sup> می‌ترسم که می‌فرماید: «آیا از مکر خدا خود را ایمن دانستند؟ جز مردم  
 زبانکار کسی خود را از مکر خدا ایمن نمی‌داند» به جای آن از «تیأسوا» درس می‌آموزم  
 که یعقوب گفت: «ای پسران من! بروید و یوسف و برادرش را جست‌وجو کنید و از  
 رحمت خدا نومید مباشید.»<sup>۲</sup>

روز و شب بنشسته در صد ماتم      تا شفاعت خواه باشی یک دم  
 از دردت گر یک شفاعت در رسد      معصیت را مهر طاعت در رسد  
 ای شفاعت خواه مشتی تیره‌روز      لطف کن شمع شفاعت بر فروز  
 تا چو پروانه میان جمع تو      پرزنان آیم به پیش شمع تو  
 هر آن کس که شمع تو را آشکارا ببیند به خواست دل پروانه‌وار جان تسلیم کند. بنگر  
 که بر آستان در تو جان را چون کمری در میان بسته‌ام و گوهری از تیغ زبان دارم و هر

۲. آیه ۸۷، سوره یوسف ۱۲.

۱. رک. آیه ۹۹، سوره اعراف ۷.

گوهری که از زبان نثار کرده‌ام از قعر دریای جان بیرون کشیده‌ام.

داروی درد دل من مهرتوست      نور جانم آفتاب چهرتوست

دریای جان من از تو نشانی با خود دارد و از آن است که گوهرها از دریای جان

برمی‌افشانم تا جان من نشانی از تو یافت - با نشان من از تو - خود بی‌نشان شد.

حاجتم این است ای عالی‌گهر      کز سر فضلی کنی در من نظر

از آن نظر مرا در بی‌نشانی نگه‌داری و جاودانه‌ام کنی و از آن همه پندارها و شرک و

بیهودگیها مرا پاک گردانی. روی مرا به گناهانم سیاه نکنی و حق هم‌نامی مرا بر من

نگه‌داری که من نیز محمد فریدالدین عطارم و کودکی هستم در آب تیره افتاده و غرق

شده‌ام از من دستگیری کن یا محمد!

طفل راه تو منم غرقه شده      گرد من آب سیه حلقه زده

چشم آن دارم کزین آب سیاه      دست من گیری و باز آری به راه

### ۱-۳) مادر و طفل در آب افتاده

طفلی از آغوش مادر در آب افتاد. مادر در تب و تاب به هر سو می‌دوید تا فرزند را

بگیرد. کودک حیرت‌زده دست و پا می‌زد تا آب او را به ناوه آسیاب بُرد و تا می‌خواست

در ناوه آسیاب افتد مادر پای پیش نهاد و همان دم بر جست و کودک را که آب از سر

گذشته بود بگرفت.

مادرش در جست و او را بر گرفت      شیر دادش حالی و در برگرفت

ای آنکه از مهربانی خویش، محبت در دل مادران افکنده‌ای! این غرقاب جهان ناوی

بزرگ و گران دارد، چون ما در آن گرداب حیرت و پیش ناو آب حسرت بیفتیم، سرگردان

شده همچون آن طفل، در آب از اضطراب دست و پا می‌زنیم.

آن نفس ای مُشْفِق طفلان راه      از کرم در غرقه خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پُر تابِ مان      برکش از لطف و کرم از آب مان<sup>۱</sup>

خوان کرم از پیش ما بر مگیر و ما را از پستان کرم شیر بده.

۱. بیت پریشان است ← گوهرین ۴۱۷، ص ۲۳؛ مشکور، ص ۲۷.

ای آنکه ورای وصف و ادراک هستی و واصفان وصف تو نمی‌توانند، دست کسی بر فتراک تو نمی‌رسد و ما خاکِ خاکِ تو هستیم.

خاکِ تو یارانِ پاک تو شدند  
 اهل عالم خاکِ خاک تو شدند  
 هر آن کسی که یاران تو را خاکی نیست او دشمن دوستداران توست.  
 اولش بـوبکر و آخر مُرتضا  
 چار رکن کعبه صدق و صفا  
 آن یکی در صدق هم‌راز و وزیر  
 و آن دگر در عدل خورشید منیر  
 آن یکی دریای آزرَم و حیا  
 و آن دگر شاه اولوالعلم و سخا

#### ۴) ابوبکر الصّدیق

خواجه اول که اول یار اوست  
 ثانی اثنین اذ هُما فی الغار اوست<sup>۱</sup>  
 سرور دین، صدیق بزرگ، قطب حق [ابوبکر] در همه چیز از همه پیشی گرفته و هر آنچه را که حق از بارگاه کبریا در سینه شریف مصطفی (ص) ریخت و او نیز آن همه را با صدیق گفت و از آن است که تا بود به کشف حقیقت می‌پرداخت.  
 چون راز دو عالم را به یک نفس سرکشید و نوشید، سنگ‌ریزه زیر لب نهاد و خوش دم زده خاموش می‌بود، هر شب تا بر آمدن روز سر به دعا و ذکر فرو می‌برد و نیم‌شبان هویی به سوز دل بر می‌آورد.

هوی او تا چین برفتی مشک‌بار  
 مشک کردی خون آهوی تثار  
 زین سبب گفت آفتاب شرع و دین  
 علم باید جُست از اینجا تا به چین  
 اگر رسول خدا فرمود: «أَطْلِبُوا الْعِلْمَ وَ لَوْ بِالصَّيْنِ» از همین بود. سنگ در دهان می‌گذاشت تا با وقار و سنگینی تمام زبان او «هوهو» گوید و به ذکر دل پردازد، نای که سنگ بر زبان وی راه می‌گرفت تا جز نام «الله» هیچ نام دیگری بر زبان نیآورد، خاموش بماند و نام خدا بر زبان راند.<sup>۲</sup>

۱. آیه ۴۰، سوره توبه ۹ (او نفر دوم از دو تن بود آنگاه که در غارِ ثور بودند).

۲. بیت پریشان است:

تا نگوید هیچ نامی جز اله

نی که سنگش بر زبان بگرفت راه

ظ: نای که راه زبان او را سنگ گرفت.

چون عمر مویی از قدر و مرتبت او را دریافت با خود گفت ای کاش من بر سینه آن موی باشم.

چون تو کردی ثانی اثنین اش قبول      ثانی اثنین او بُود بعد رسول

### (۵) امیرالمؤمنین عمر

خواجه شرع آفتاب جمع دین      ظل حق، فاروق اعظم شمع دین  
ختم کرده عدل و انصافش به حق      در فراست بُرده بر وحی اش سبق  
عدل و انصاف عمر را به حق ختم کرده و او در فراست - از وحی خویش - پیشی گرفته است. این بدان معنی است که او را نیز وحی می رسیده و او کسی است که حق از نخست سوره «طاهها» را بر او خوانده است تا از اثر «طاهها» پاک و درست شده است.

هائ طاهها در دل او ها و هوست      فرخ او کز ها و هو در ها و هوست  
پیامبر فرموده است نخست کس که بر ضراط بگذرد عمر است، زهی مقام بلند که او نخستش خلعت را از دار السلام بهشت به دست می آورد:

چون نخستش حق نهد در دست دست      آخرش با خود بَرَد آنجا که هست  
از عدل او کار دین درست شد و به کرامت او رودخانه نیل روان گردید و زلزله آرام یافت. او شمع جنت بود و در هیچ مجلسی هیچ کس را از شمع سایه ای نمی رسد بلکه نور می رسد.

چگونه ممکن است سایه شمع از نور سرچشمه نگیرد یعنی سایه شمع از نور است چون می بینیم که شیطان از سایه عمر دورتر می گریزد<sup>۱</sup>.

هنگامی که عمر سخن می گفت آشکارا، آلودگیها از طلا جدا می گشت و سکه قلب از خالص و حق از باطل فاصله می گرفت و از آن است که او را «فاروق» می گفتند.

که ز دردِ عشق جان می سوختش      گه ز نُطقی حق زبان می سوختش  
چون نبی می دید کاو می سوخت زار      گفت شمع جنت است این نامدار

۱. الشیطان یَفْرُ مِنْ ظِلِّ الْعُمَر (شیطان از سایه عمر می گریزد).

## ۶) امیرالمؤمنین عثمان

او خواجه اهل سنت و نور مطلق است و دو نور بر حق را خداوند بود و او را ذوالنورین می‌نامیدند از آنکه رقیه و کلثوم دو دختر رسول اکرم (ص) را به توالی در حباله نکاح داشت.

آنکه غرق بحر عرفان آمده‌ست      صدر دین عثمان عقیان<sup>۱</sup> آمده‌ست  
 پرچم ایمان از عثمان پایه بلند یافت. عرصه دو جهان از دل پرنور ذوالنورین رونق یافت. دریای تقوا و حیا و کان وفا بود و مصطفی (ص) او را یوسف ثانی خطاب فرمود.  
 کار ذی‌القربی به جان پرداخته      جان خود در کنار ایشان باخته  
 سر بریدندش که تا بنشسته بود      از چه پیوسته رحم پیوسته بود<sup>۲</sup>  
 جان بر سر خویشان (ذی‌القربی) گذاشت و به خاطر محبتی که با خاندان خویش داشت او را به صله رحم دایم سربریدند. ایمان به عدل وی و قرآن از حکم وی منتشر شد. هدایت و هنر نیز در عهد او در جهان آوازه یافت. سرور سروران رسول خدا (ص) می‌فرمود که فرشتگان بر فلک از عثمان بن عفان شرم دارد و در روز رستاخیز خداوند عثمان را می‌بخشد:

هم پیمبر گفت در کشف حجاب      حق نخواهد کرد با عثمان خطاب  
 در سال ششم هجری در حدیبیه برای صلح به مکه رفته بود و دیگران با رسول بیعت کردند و پیامبر خدا به جای دست او، دو دست خویش را به بیعت خود روی هم گذاشت، حاضران گفتند ای کاش ما به جای وی غایب بودیم.

## ۷) امیرالمؤمنین علی (کرم‌الله وجهه)

خواجه حق پیشوای راستین      کوه علم و بحر حلم و قطب دین  
 ساقی کوثر امام رهنمای      ابن عم مصطفی، شیر خدای

۱. ظ از ریشه عفت است نه عفونت.

۲. ظاهراً مدح شبیه به ذم است و می‌گوید بر خویشان نظر داشت.



مرتضای مجتبی جفتِ بتول      خواجه معصوم داماد رسول  
در بیان رهنمونی آمده      صاحب اسرار سلوئی آمده<sup>۱</sup>

به حق علی (ع) مقتدای دین و مطلقاً مفتی مطلق اوست. اگر عیسی به دم خود مرده را زنده می‌کرد او نیز با نفس خود دست بریده را به هم پیوند می‌داد، در کعبه او بر پشتی دوش رسول، بتها را شکست. رازهای پوشیده‌ی غیب را در دل داشت و از آن بود که بدیضا از گریبان بیرون می‌کشید و معجزه‌ها نشان می‌داد.

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول      بُت شکن بر پشتی دوش رسول  
گاه در جوش آمدی از کار خویش      تا فرو گفتی به چاه اسرار خویش  
در همه آفاق همدم می‌نیافت      در درون می‌گشت و محرم می‌نیافت

## ۸ در ذم تعصب

ای آن کسی که در چنگ تعصب اسیر گشته، شب و روز در حب و بغض به سر می‌بری، دم از خرد مزین که عاقل لاف از تعصب نمی‌زند، میل و اختیار در خلافت نیست و اگر در آن دو مقتدا، میل بود هر دو پسر خود را پیشوا می‌کردند. اگر هر دو حق را از صاحب حق گرفته و برده‌اند آن وقت لازم می‌آید بر دیگران منع کنند یعنی آشکارا می‌گفتند که آن صاحب حق، حق خلافت کردن ندارد. پس تو یا همه را بپذیر و یا اگر تکذیب می‌کنی همه را تکذیب کن. وقتی که می‌بینی هیچ‌کس یار و دوست تو را منع نمی‌کند.<sup>۲</sup> اگر اصحاب رسول را تکذیب کنی در واقع گفته پیامبر را قبول نکرده‌ای. زیرا رسول اکرم (ص) فرموده است که هر یک از یاران من ستاره‌ای روشن است و زمان من بهترین زمانهاست. بهترین خلق یاران من و خویشان و دوستان من هستند.

اگر بهترین را تو بدترین بدانی پس نمی‌توان گفت تو صاحب نظر هستی.

کسی روا داری که اصحاب رسول      مرد ناحق را کنند از جان قبول

۱. حضرت امیر مؤمنان فرموده است: سلوئی قبل آن تفقدونی (از من بپرسید پیش از آنکه مرا از دست بدهید).

۲. عطار پوشیده و به کنایه سخن می‌گوید ظاهراً غرض از یار، علی (ع) است.

یا نشانندش به جای مصطفی بر صحابه نیست این باطل روا  
 اگر اختیار جمله ایشان روا نباشد پس اختیار جمع قرآن نیز کاری خطا خواهد بود:  
 تا کنی معزول یک تن را ز کار می کنی تکذیب سی و سه هزار  
 او چو چندینی در آویزد به کار حق ز حق در کی برد؟ - این ظن مدار  
 اگر در ابوبکر صدیق، میل جایز می بود هرگز نمی گفت: «اقیلونی، اقیلونی، کُستُ  
 بِخَیرِکم» یعنی مرا بهلید که بهتر از شما نیستم.

و اگر در عمر ذره ای میل بود هرگز پسر خود را تازیانه نمی زد. صدیق دایماً همه را رها  
 کرده در ملازمت درگاه بود. مال و دختر خود عایشه را نثار رسول کرد، شرم کنید که  
 چنین کسی ظلم نمی کند و او که بر منبر رسول ادب نگاه داشته از پایه دوم به بالاتر نرفت  
 و بر جای رسول نشست پس چگونه می توان او را ناحق خواند درحالی که آینده و  
 گذشته را می بیند.

فاروق نیز کارش دادگری بود، گاهی خشت زنی می کرد و گاهی خار می کند و در این  
 حبس نفس و هوس هر روز هفت لقمه نان می خورد و بر سفره اش سرکه و نمک بود و از  
 بیت المال چیزی نمی خورد. در بستری از ریگ می خفت و تازیانه به زیر سر می نهاد.  
 شبها دست از جان شسته به پاسداری سپاه همت می گماشت و هم او شبها پیرزنان را آب  
 داده، از حذیفه یمانی می پرسید که آیا در من (عمر) نفاق می بینی؟

کو کسی تا عیب من در روی من - میل نکند - تحفه آرد سوی من  
 اگر خلافت بر خطا می کرد پوشیدن دلقی خشن و کهنه به وزن هفده من برای چه  
 بود؟

آنکه پادشاهی گروهی با این شیوه بکند محال است به کس «میلی» بکند و به  
 خواست خود و به خودخواهی کاری بکند.

آنکه گاهی خشت بزند و گاهی کارگیل بکند این همه سختی و ریاضت بر باطل نکشد.  
 اگر بر اساس هوی و هوس خلافت می کرد بر تخت سلطنت نشسته مدعی سلطنت  
 می شد و پادشاهی می کرد.

در سالهای فرمانروایی عمر، شهرهای مُنکران اسلام از اهل کفر پاک گردید.

او نمرد از زهر و تو از قهر او چند میری گر نخوردی زهر او

خواجگی خود را، ای جاهل حق‌ناشناس از خلافت قیاس مکن، اگر اهل تعصب هستی اهل انصاف نیستی. از این قهر و ناآشتی بمیر زیرا که اگر خواجگی تو را از تو بگیرند، از غصه آتش در جگرت می‌افتد، لیکن ایشان مسئولیت خلقی بر گردن داشتند و کار بر ایشان سخت بود.

گر کسی ز ایشان خلافت بستدی  
 نیست آسان تا که جان در تن بُود  
 عهده صدگونه آفت بستدی  
 عهده خلقی که در گردن بُود

### ۸-۱) عمر و اویس قرنی

عمر چون پیش اویس قرنی رفت و او را دید، گفت: این خلافت مرا چند می‌خری؟ اگر خریداری باشد آن را به رایگان می‌فروشم که دیناری نمی‌ارزد. اویس گفت: ای عُمَر داد و ستد مکن و خلافت مفروش، آن را رها کن و بگذار هر که خواهد بردارد.

تو بیفکن هر که را باید ز راه باز برگیرد رود تا پیشگاه  
 عمر خواست امر خلافت از گردن خویش بیندازد که فریاد از مردم برخاست و همه گفتند: ای امیر به خاطر خدا مردم را سرگردان مکن، ابوبکر صدیق این عهده را در گردن تو انداخته و این از روی آگاهی بوده است.

گر تو می‌پیچی سر از فرمان او  
 این زمان از تو برنجد جان او  
 عمر چون این حجت و دلیل از مردم شنید، کار بر او سخت شد و نتوانست خلافت بگذارد و خویشتن را آزاد سازد.

### ۸-۲) شربت علی (ع)

گویند چون نگون‌بختی، از قضا و قدر الهی، آن زخم بر علی مرتضی زد، برای آن حضرت شربتی ساختند تا بنوشد.

علی فرمود خونریز من کجاست؟ از این شربت نخست به او بنوشانید که وی نیز با من همراه خواهد بود و هر دو راه آن سرا در پیش داریم.

شربت علی را پیش آن خونریز بردند، ننوشید و گفت این زهر است و حیدر

می خواهد مرا به زهر بکشد.

ماجرا پیش علی بردند و او فرمود: به حق کردگار اگر این نابکار از این شربت من می خورد من بی او پای در بهشت نمی نهادم و او را با خود می بردم.

مرتضایی که بی قاتل خویش در بهشت نمی رود و در حق دشمن خویش این چنین مهر می ورزد آیا ممکن است با شخصی چون ابوبکر عتیق کین ورزد.

آنکه چندینی غم دشمن خورد با عتیقش دشمنی کی ظن بود

هرگز دنیا تا پایان برای ابوبکر صدیق دوستداری چون علی (ع) نیابد.

چند گویی مرتضی مظلوم بود وز خلافت راندن، او محروم بود؟

چون علی شیر حق است و تاج سر ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

### ۸۳ (چاه علی)

مصطفی (ص) جایی با سپاه خویش فرود آمد و فرمود تا از چاه آب بیاورند. مردی بر سر چاه رفت و در چاه نگاه کرد و با شتاب پیش رسول خدا (ص) آمد و عرض کرد یا رسول الله چاه همه پر از خون است و آنجا آبی نیست!

مصطفی فرمود: چنان پندارم که علی مرتضی راز دل و درد کار خویش با چاه گفته و چاه را تاب شنیدن آن نبوده و پر خون شده است.

چاه چون پشُتود آن تابش نبود لاجرم پُر خون شد و آبش نبود

آن را که چنین شوری در جان باشد که شنیدن آن آب چاه را به خون کند در دل او کینه

مورچه ای نباشد و گرنه او خاموش نمی ماند.

در تعصب می زند جان تو جوش مرتضی را جان چنین نبود خاموش

همچنان مستغرق کار است او وز خیالات تو بیزار است او

مگر نمی بینی او از همه مردانه تر بود و با آن همه شجاعت و مردانگی با هیچ یک از

خلفا جنگی نکرد؟ اگر ابوبکر صدیق به ناحق بود، چون علی برحق بود، حق خویش

طلب می کرد.

ای پسر تو بی نشانی از علی عین و یا و لام دانی از علی

تو از عشق جان خویش آرام و قرار نداری و هیچ نمی دانی که علی نشسته بود تا صد

جان نثار حق کند. اگر یکی از صحابه کشته می شد حیدر کُزار بسیار غمگین می شد و می گفت مرا که جان عزیز این چنین خوار و ناچیز است ای کاش من نیز در راه حق جان می سپردم و کُشته می شدم.

#### ۸-۴) احد گفتن بلال

کفار روزی بر جایگاهی بلال حبشی را تازیانه می زدند و خون از تن لاغر او جاری می شد و بلال به هر تازیانه ای می گفت: احد، احد، احد...

ای عزیز! آنجا که خاری ناگهان در پای تو بخلد آنجا دیگر حب و بغضی نماند. آن کس را که مبتلای درد و گرفتار غم عشق الهی است از وی تصرف کردن جهان دور می نماید، ایشان این چنین بودند و تو حیرت زده مانده ای در حالی که بت پرستان و بی دینان از زبان تو آسوده مانده اند و به نیش زبان صحابه رسول را خسته می کنی، این فضولی تو دیوان عمل تو را سیاه می کند اگر خاموش بمانی گوی از همگان می بری. آن شبی که مصطفی (ص) سوی غار می رفت آن شب علی بود که از جان گذشت و در بستر خوابگاه وی خوابید.

چون به سوی غار می شد مصطفی خفت آن شب در فراشش مرتضی  
کرد حیدر جان خود بر وی نثار تا بماند جان آن صدر کبار  
و هم ابوبکر صدیق یار غار او بود و در راه وی جانبازی می کرد:

هر دو جانبازان راه او شدند جانفشانان در پناه او شدند  
گر تو هستی مرد این یا مرد آن کو تو را یا درد این یا درد آن  
همچو ایشان جانفشانی پیشه گیر یا خموش و ترک این اندیشه گیر

تو از خدا و عقل و جان بی خبری و علی و ابوبکر و عمر چه می دانی؟  
تو این واقعه سر به مهر و پوشیده رارها کن و چون رابعه روز و شب مرد حق باش.

#### ۸-۵) رابعه زنی که مرد حق بود

تو رها کن سر به مهر این واقعه مرد حق شو، روز و شب چون رابعه  
او نه یک زن بود بل صد مرد بود از قدم تا فرق عین درد بود

رابعه شب و روز غرق درد حق بود و از فضولی رسته در حق مستغرق شده بود. یکی از وی پرسید که ای صاحب نظر که در بارگاه حق پذیرفته آمده‌ای، تو درباره یاران رسول چه می‌گویی؟ گفت: من آن چنان در حق غرق شده‌ام که پروای این سخنان ندارم.

گفت من از حق نمی‌آیم به سر      کسی توانم داد از یاران خبر  
گر نه در حق جان و دل کم دارمی      یک نفس پروای مردم دارمی  
مگر آن من نبودم که در سجده گاه الهی در راهی، خار در چشمم شکست و از دیده‌ام  
خون بر زمین ریخت و من از خون خویش بی‌خبر بودم؟

آنکه او را این چنین دردی بود      کسی دل کار زن و مردی بود  
دیگری را چون شناسم از قیاس      چون نبودم تا که بودم خودشناس  
تو نیز از این رد و قبول دست کوتاه کن که نه خدا هستی و نه رسول خدا. پناه بر خدا!  
از تـولـا و تـبـری پاک شو      تو کفِ خاکی درین ره خاک شو  
چون کف خاکی سخن از خاک گوی      جمله را پاکیزه دان و «پاک» گوی

۸۶) گفت و گوی مصطفی با خداوند باری تعالی

سرور عالم از حضرت کردگار خواست تا کار امت وی را با رسول بگذارد و جز او کسی را بر گناه ایشان آگاهی نباشد.

حق تعالی فرمود: ای سرور بزرگان عالم! اگر تو آن گناه بی‌شمار ایشان را ببینی طاقت آن دیدن نیاری و سرگشته و حیران و شرم زده از کار ایشان کار خود رها بکنی، مگر آن نبود که به یک بُهتان عایشه را از پیش خود براندی؟

عایشه کاو بود همچون جان تو را      سیر ازو شد دل به یک بُهتان تو را  
تو شنیدی گفته اهلِ مجاز      پس به جای خود فرستادیش باز  
چون از گرامی تر کسی به شنیدن خبری برگشتی با این همه امت پر از گناه تاب نیاری  
و چون طاقت این همه گناهان امت نداری کار ایشان را به خدا رها کن و اگر تو می‌خواهی  
که در جهان کسی را از گناهان امت تو آگاهی نباشد من چنان می‌خواهم که تو از گناهان  
ایشان بی‌خبر بمانی. تو پای در میان مگذار و کار ایشان با من بگذار.

ای عزیز!

کار امت چون نه کار مصطفاست      کی شود این کار از حکم تو راست  
 تو مکن حکم و زبان کوتاه کن      بی تعصب باش و عزم راه کن  
 آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر      در سلامت زو طریق خویش گیر  
 یا چون صدیق قدم در راه بگذار و چون فاروق جانب عدل نگاه دار و یا چون عثمان  
 بر حیا و حلم بایست و یا چون حیدر کرار دریای جود و کرم و علم باش و یا دم مزن و پند  
 مرا بپذیر و سر خود را گرفته دور شو.

تو چه مرد علم و صدق حیدری      مردِ نَفْسِی هر نَفْسِ کافرتری  
 نفس کافر را بکش و ایمن باش، این رسولی خودسرانه مکن و در تعصب فضولی مکن.  
 سخن تو در شرع قبول نیست از اصحاب رسول سخن مگوی.  
 خداوند! در من این فضولی نیست مرا از تعصب نگاه دار و جان مرا پاک گردان.  
 پاک گردان از تعصب جان من      گو مباش این قصه در دیوان من




مرکز تحقیقات علوم دینی



## آغاز کتاب منطق الطیر

### ۹) خطاب با هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده در حقیقت بیک هر وادی شده  
ای مرغ خوش خبر! چه خوش است سیر و سفر تو در کشور سبا و چه خوش است به  
زبان مرغان سخن گفتن تو با سلیمان!   
ای مرغ تاجدار! ناز کن که رازدار سلیمان هستی و دیو را در بند کن و به زندان انداز تا  
پرده دار سلیمان تو باشی.  
ای مرغ اگر دیو را به زندان کنی با سلیمان در شادروان او بنشین و باد صبا آن چادر و  
بساط در هوا ببرد و سفر کنی.  
دیو را وقتی که در زندان کنی      با سلیمان قصد شادروان کنی

\*\*\*

### اشارات:

هُدُودُ: در قرآن کریم آمده است که: و [سلیمان] جویای [حال] پرندگان شد و گفت: «مرا چه شده است که هدهد را نمی بینم؟ یا شاید از غایبان است. آیه ۲۰ سوره نمل ۲۷.



پس دیری نپایید که [هدهد آمد و] گفت: از چیزی آگاهی یافتم که از آن آگاهی نیافته‌ای. سبا: و برای تو از «سبا» گزارشی درست آورده‌ام. من آنجا زنی را یافتم که بر آنها سلطنت می‌کرد و از هر چیزی به او داده شده بود و تختی بزرگ داشت. او و قومش را چنین یافتم که به جای خدا برای خورشید سجده می‌کنند و شیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و آنان را از راه [راست] بازداشته بود و در نتیجه [به حق] راه نیافته بودند. آیه ۲۴ و ۲۲، سوره نمل ۲۷].

### ۱۰) خطاب با موسیچه

خه‌خه ای موسیچه موسی صفت خیز و موسیقار زن در معرفت  
مرد موسیقی شناس لحن و آواز آفرینش را - از صمیم جان - با موسیقی قیاس کرده است،  
تو نیز ای موسیچه برخیز و موسی صفت در عرفان موسیقار بزن.  
تو نیز همچون موسی آتش را از دور دیده‌ای از آن است که برکوه طور همانند موسی  
آواز می‌خوانی و حق حق می‌زنی.  
از فرعون بهیمی نفس دور شو و بیا به میقات و مرغ طور باش و با خدای خویش راز  
و نیاز کن تا بی‌عقل و بی‌گوش کلام و سخن حق را بشنوی:  
پس کلام بی‌زبان و بی‌خروش فهم کن بی‌عقل و، بشنو نه به گوش  
اشارات:

موسیچه: پرنده‌ای است از گونه قمری و فاخته و گمان می‌رود همان مرغی باشد که  
امروز به نام «یاهو و یا کریم» آوازه دارد و بیشتر از ترس پرنندگان گوشتخوار به شهرها و  
خانه‌ها پناه آورده و تا حدودی آرام و شهرنشین شده است.  
مرد موسیقی شناس: ظاهراً اشاره است به آغانی ساختن افلاطون، که پرده‌های موسیقی  
را از آهنگ حرکت ستارگان و گردش افلاک بیرون کشید:

شب و روز از اندیشه چندان نخفت کاغانی برون آورید از نهفت  
به خم در شد، از خلق پی کرد گم نشان جست از آواز این هفت خم...

چو صاحب رصد جای در خم گرفت      پی چرخ و دنبال انجم گرفت  
 بر آهنگ آن ناله کآنجا شنید      نموداری آورد از آنجا پدید<sup>۱</sup>  
 موسی: خبر دیدار او با خدای تعالی در جای جای قرآن کریم آمده است:

و چون موسی... آتشی را در کنار طور مشاهده کرد. آیه ۲۹، سوره قصص ۲۸.  
 پس چون به آن [آتش رسید از جانب راست وادی، در آن جایگاه مبارک از آن درخت  
 ندا آمد که: «ای موسی، منم، من، خداوند، پروردگار جهانیان. آیه ۳۰، سوره قصص ۲۸.  
 (نیز آیات ۴۷ - ۹، سوره طه ۲۰، آیه ۱۷-۱۰، سوره شعراء آیه ۲۶، ۱۲-۷، سوره  
 نمل ۲۷).

طور سینا: کوهی است در شبه جزیره سینا که موسی در آنجا مناجات کرد و نور الهی  
 را دید.

میقات: وعده گاه و زمان دیدار.

مرغ طور: کنایه از موسی است و گویند پرنده ای او را به طور هدایت کرده است!  
 یادداشت: از بیت اول حکایت موسیچه به نظر می رسد که «موسی صفت موسیقار زدن»  
 اشاره ای دارد به موسی بن یونس کمال الدین موصلی، موسیقدان معاصر شیخ عطار که  
 در سالهای ۵۵۱ - ۶۳۹ ق. در موصل می زیسته و استاد مسلم ریاضی و حکمت و اصول  
 و ادب بوده است و از وی آثاری باقی مانده است: کشف مشکلات در تفسیر، مفردات  
 الفاظ در قانون ابن سینا، الاصول، عیون المنطق، لغز در حکمت، اسرار سلطانیه، شرح  
 اعمال هندسه. - لغتنامه.

شاید موسای موسیقیدان دیگری در زمانهای پیش از عطار (۵۴۰ - ۶۱۸) در خراسان  
 و ماوراءالنهر منظور نظر است!

فرعون بهیمی: نفس حیوانی است که همچون فرعون بر تن و جان آدمی فرمانروایی  
 می کند و کشتن آن جز اهل دین و معرفت از کسی بر نمی آید.

۱. رک. اقبالنامه، تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان، انتشارات توس ۱۳۷۹؛ بند ۷۶.

## (۱۱) خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین      حله در پوشیده، طوقی آتشین  
 طوق آتش از برای اهل دوزخ است و حله و جامه از بُرد یمانی از برای اهل بهشت و  
 مردم با سخاوت زبیده است.  
 هر آنکس که چون ابراهیم خلیل از فرمان نمرود برهد او می تواند خوش خوش بر  
 آتش بنشیند.

سر بُر نمرود را همچون قلم      چون خلیل الله در آتش نه قدم  
 تا از وحشت نمرود رستگار و از نفس خودرأی خودپسند پاک شدی، آنگاه حله  
 بپوش و از طوق آتشین مترس که تو را آتش دوزخ نیست.  
 اشارات:

خلیل: به معنی دوست است و در قرآن مجید آمده است و «خلیل الله» لقب حضرت  
 ابراهیم است: و خدا ابراهیم را دوست گرفت. آیه ۱۲۵، سوره نساء ۴.  
 نمرود: بانی شهر بابل است و چون ابراهیم بُتها را شکست، نمرود او را با منجنیق به  
 درون آتش انداخت و آتش بر ابراهیم گلستان شد.

در مصحف عزیز آمده است:

[ابراهیم گفت:] اُف بر شما و بر آنچه غیر از خدا می پرستید، مگر نمی اندیشید؟  
 گفتند: اگر کاری می کنید، او را [ابراهیم را] بسوزانید و خدایتان را یاری دهید.  
 گفتیم: ای آتش، برای ابراهیم سرد و بی آسیب باش.

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ اِبْرَاهِيمَ» آیه ۶۹-۶۷، سوره انبیاء ۲۱.

یادداشت - نام نمرود، در قرآن نیامده است، نمرود پسر کوش در تورات مردی  
 شکارگر و فرمانروایی دلیر معرفی شده است، داستان نمرود و ابراهیم در تفسیرها و  
 تواریخ به تفصیل آمده است.

## (۱۲) خطاب با کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام      خوش خوشی از کوه عرفان در خرام  
 ای کبک در شیوه این راه عارفانه خنده خویش بزن تا در خانه خدا بر سندان دارالله

حلقه بزنی.

قهقهه در شیوه این راه زن  
حلقه بر سندان دارالله زن  
با آتش فقر و سختی کشی، کوه وجود خود را بگداز و آب کن تا از کوه تو نیز ناقه  
صالح بیرون آید.

بگذر از زندان به رنج و ناقه‌ای  
تا برون آید ز سنگت ناقه‌ای  
بی‌گمان آنجا که ناقه‌ای جوان یابی جوی شیر و انگبین، را به عیان روان می‌بینی، تو  
ناقه بران و شترسواری کن، اگر شایستگیها نشان دهی صالح خود به پیشواز تو می‌آید.  
ناقه می‌ران گر مصالح بایدت  
خود به استقبال صالح آیدت

اشارات:

راه: راه سیر و سلوک عارفانه، طریقت معرفت، ایهاماً پرده و آهنگ موسیقی.  
قهقهه زدن در شیوه راهی: یعنی در پرده و آهنگ آن خوش خندیدن و شادی کردن و در  
اینجا مراد با خنده خوش سیر و سلوک عارفانه کردن است.

ناقه صالح: شتر ماده‌ای که به خواست صالح پیغمبر از سنگی بیرون آمد و کافری از آن  
قوم، او را پی‌زد و عذاب بر قوم نمود نازل شد.

در قرآن کریم به داستان آن اشارات صریح شده است:

و به سوی [قوم] نمود، صالح برادرشان را [فرستادیم]، گفت: ای قوم من خدا را  
بپرستید... این ماده شتر خدا برای شماست که پدیده‌ای شگرف است... آیه ۷۳، سوره  
اعراف ۷.

نیز ← آیات ۶۱-۶۹، سوره هود ۱۱، آیه ۱۴۱-۱۶۰، سوره شعراء ۲۶، آیه ۴۵-۵۴  
سوره نمل ۲۷.

دارالله: خانه خدا، مراد کعبه است و به کنایه‌ای دل.

سندان دارالله: مراد حجرالاسود است و به کنایه‌ای دلِ نابینا و ناآگاه و کور.

حلقه بر سندان زدن: حلقه در او را زدن، به کنایه‌ای دیگر دستها را حلقه‌وار در آن  
انداختن و زیارت کردن، طواف کردن.

جوی شیر و انگبین: اشاره است به آب چهار جوی در بهشت که هر چه خواهند آن  
شود: آب، شراب، شیر، انگبین.

مُصالح: جمع مصلحت است و به معنی شایستگیهاست، ایهاماً مُصالح به ضم میم یعنی سازگار و آشتی پذیر، در این معنی فاعلی جمله کلمه «ناقه» خواهد بود.

### (۱۳) خطاب با باز

مرحبا ای تند باز تیزچشم      چند خواهی بود تند و تیزخشم  
نامه عشق ازل بر پای بند      تا ابد این نامه را مگشای بند

مردوار بیا و این چهارچوب طبع را بشکن و در درون غار وحدت بنشین، عقل مادرزاد را با دل جابه جا کن و دل را به جای عقل بنشان تا بینی که ازل و ابد یکی است.

چون به غار آبی قرار آید تو را      صدر عالم یار غار آید تو را

اشارات:

چهارچوب طبع: اضافه تشبیهی است و طبع و نفس و سرشت انسانی را به چهارچوبی همانند کرده است که انسان را محاصره کرده مجال حرکت نمی دهد و در چنگ خود اسیر کرده است، اشاراتی دارد به چهار آخشیج «آب، آتش، باد و خاک» و چهار جهت و چهار میخ شدن و...

عقل مادرزاد را با دل بدل کردن: مراد جایگزینی عقل با عشق است و می گوید حکمت، فلسفه، منطق و سنجش را دور بینداز و عرفان و عشق الهی را بگزین تا مسئله و مقوله زمان برای تو روشن و حل شود.

غار: به معنی کهف و کوچکتر از آن است، غار و کهف هر دو عربی است و اشاره ای دارد به قصه اصحاب کهف که در سوره مبارکه کهف (به شماره ۱۸) آمده است و ایهاماً «غار ثور» را به خاطر می آورد که رسول اکرم (ص) با ابوبکر شبی را در آنجا ماندند.

لفظ کهف (یعنی غار) ← پنج بار در سوره کهف آمده است:

مگر پنداشتی اصحاب کهف و رقیم [=خفتگان غار لوحه دار] از آیات ما شگفت بوده است؟ ۹/ ۱۸.

آنگاه که جوانان به سوی غار پناه جستند و گفتند: پروردگار ما! از جانب خود به ما رحمتی بخش و کار ما را برای ما به سامان رسان آیه (۱۰)، سوره کهف ۱۸... ← ۱۱، ۱۶،

۱۷، ۲۵، سوره کُهِف (۱۸).

صدر عالم: رسول اکرم (ص) سرور و خواجه جهان است و می‌گوید: اگر به غار و گوشه خلوت برای ذکر دل بیایی و قرار یابی و به آرام دل برسی (الا بذكر الله تطمئن القلوب)، رسول به دیدنت می‌آید.

## ۱۴) خطاب با دُرّاج

خه‌خه ای دُرّاج معراج الست  
 دیده بر فرقی بلی تاج الست  
 چون الست عشق را بشنیدی، برای جان از بلای نفس بیزاری پستان، چون بلای نفس گرداب بلاست پس کار تو در گرداب راست نیاید.  
 نفس را همچون خر عیسی بسوزان و آنگاه جان خود را به دیدن جانان برافروز و روشن کن.

خوش بسوز و مرغ جان را کار ساز  
 تا خوشت روح‌الله آید پیشباز  
 اشارات

دُرّاج: پرنده‌ای است از تیره‌ماکیان و جزو راسته کبکها و مانند کبک در صحراها زندگی می‌کند.

الَّت: اشاره است به آیه ۱۷۲ سوره اعراف (۷) که می‌فرماید: «... وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِم أَلَّتْ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ...»

یعنی: [او یاد کن] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم، ذرّیه آنان را برگرفت و ایشان را بر خودشان گواه ساخت که آیا پروردگار شما نیستم؟ گفتند: «بلی، گواهی دادیم» تا مبادا روز قیامت بگویید ما از این [امر] غافل بودیم.

بیزاری ستان: در این بیت استعاره‌ای زیبا و خیالی نهاده است که گویی «جان» دختری است زیباروی، عشق او را بانگ می‌زند و می‌گوید: «الست»؟

و شاعر می‌گوید: تا الست عشق را شنیدی، برای جان از بلای نفس بیزاری بگیر تا نفس او را طلاق بدهد و جان بتواند با عشق ازدواج بکند.

روح‌الله: لقب عیسی بن مریم است که نام وی مسیح است و مسلمانان او را عیسی نام

دادند و از پیامبران اولوالعزم است. روز ولادت وی ۶۲۲ سال پیش از تاریخ هجری و مبدأ سال میلادی است و ۳۳ سال عمر کرده است.

سوزاندن خر عیسی: اشاره است به معراج عیسی به آسمان چهارم و یا حادثه به دار آویختن وی و از این بیت بر می آید که خر عیسی را پس از آن حضرت، آتش زده و سوزانده‌اند!

برافروختن جان عیسی: اشاره است به آیه ۸۷، سوره بقره ۲: «...و عیسی پسر مریم را معجزه‌های آشکار بخشیدیم، و او را با روح القدس تأیید کردیم...»

### ۱۵) خطاب با عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق  
داوودوار از درد دل خوش بنال تا در هر دم صد جان نثارت کنند. حلق خوش آواز  
داوودی را برای عالم معنی بگشای و خلق عالم را به سوی لحن و پرده آفرینش رهنمایی  
کن.

تا کی باید به نفس شوم زره بیندی و او را از بلا در امان داری؟ برخیز و آهنِ نفس و  
خودپرستی را چون موم به دست خویش نرم کن.

گر شود این آهنت چون موم نرم تو شوی در عشق چون داوود گرم

اشارات:

عندلیب: عندلیب به معنی بلبل است و ظاهراً گونه‌ای از گونه‌های اوست که حافظ  
می‌گوید: عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد؟

بیتی از هفت پیکر نظامی گنجه‌ای گویای این معنی است که عندلیب، گونه‌ای  
باریک‌اندام از اقسام بلبلها و قناریهاست:

کرده تقطیع بیتهای بهشت	بانگ دُراج بر حوالی کشت
در شب آورد و خواند بیتی چند	زند واف از بهشت نامه زند
گشته باریک چون بریشم چنگ <sup>۱</sup>	عندلیب از نوای تیز آهنگ

۱. رک. هفت پیکر، تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان، انتشارات توس ۱۳۷۷. / ص ۳۹، بیت ۳۸. بند ۳۹.

داوود: پادشاه، پیامبر و شاعر اسرائیلی (حدود ۱۰۱۰-۹۷۰ ق.م). از خود مزامیری بر جای گذاشته که الهامات غنایی و غزلیات عاشقانه است، برابر روایت تورات او تنها با جالوت غول جنگید و او را به یک ضربه فلاحن گشت. او زره گر بود و گویند هر وقت زبور یا تورات خواندی هر که شنیدی بیهوش شدی.

## ۱۶) خطاب با طاووس

خه‌خه ای طاووس باغ هشت در سوختی از زخم مار هفت سر صحبت این یار و این مار هفت سر دنیا تو را در خون دل افکند و غرقه غم ساخت و از بهشت عدن به بیرون انداخت. سدره و طوبی را از راه تو برگرفت و از نفس سختکوش و شد طبیعت دل تو را سیاه کرد. تا این مار را هلاک نکنی هرگز شایسته این رازها نشوی و اگر از این مار زشت دنیا برهی آدم (ع) تو را در بهشت از نزدیکان و خویشان به شمار آرد.

گر خلاصی باشدت زین مار زشت آدمت با خویش گیرد در بهشت  
اشارات:

طاووس: شیطان رخصت نداشت به بهشت برود، خود را در دهان مار پنهان کرد که خوش‌رنگتر از همه جانوران بود و در بهشت به یاری و همکاری طاووس، آدم و حوا را بفریفت تا از آن درخت ممنوعه خوردند.

خداوند آگاه شد آدم را به سرانندیب و حوا را به جدّه انداخت و طاووس زشت‌پای گردید و مار لخت شد و به شکم راه رفت.

بهشت عدن: بهشت چهارم که گویند شهر مخصوص انبیا و رسولان و ائمه هدی و شهیدان است و قصرهای آن از یاقوت و زر است.

سدره: سدره‌المنتهی؛ درختی در آسمان هفتم که نام آن در سوره‌النجم آمده است. طوبی: درختی در بهشت که میوه‌های گوناگون و خوشبوی دارد و گویند به هر خانه‌ای از خانه‌های اهل بهشت شاخه‌ای از آن رسد.



## (۱۷) خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین چشمه دل غرق بحر نور بین  
 ای آن مرغ زیبایی که در میان چاه ظلم و ظلمت مانده و به تهمت و حبس گرفتار  
 آمده‌ای خویشتن را از این چاه ظلمانی دنیا بیرون بیاور و سر به اوج عرش رحمانی  
 برسان. همچون یوسف (ع) از زندان و چاه بگذر تا در مصر عزت و بزرگواری پادشاه  
 بشوی

گر چنین ملکی مسلم آیدت      یوسف صدیق همدم آیدت  
 اشارات:

یوسف صدیق: اشاره است به آیه «يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ» یعنی «ای یوسف، ای مرد  
 راستگوی، درباره این خواب که هفت گاو فربه، هفت گاو لاغر آنها را می‌خورند... به ما  
 نظر ده...» آیه ۴۶، سوره یوسف ۱۲.

قصه یوسف پسر یعقوب مشهور است که برادران بر او حسد برده در چاه انداختند.  
 کاروانیان او را یافته در مصر فروختند. زلیخا همسر عزیز مصر عاشق وی شد و یوسف به  
 خواهش او تن در نداد. زن او را تهمت زده به زندان انداخت. قصه یوسف و زلیخا در  
 قرآن کریم (سوره ۱۲) آمده و موضوع داستان برخی شاعران فارسی زبان شده است.  
 تذرو: قرقاول، یکی از گونه‌های زیبای مرغان است با تاج طلایی، پرهای رنگارنگ و  
 دم دراز.

نکته: خواجه حافظ، شاه شجاع را که برادرانش از شیراز رانده‌اند به یوسف همانند  
 کرده و او را به رمز تذرو گفته:  
 یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

خانه احزان شود روزی گلستان غم مخور

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز باز آرد مگرش نقش و شکاری بکند<sup>۱</sup>

### (۱۸) خطاب با قمری

خه‌خه ای قمری دمساز آمده شاد رفته تنگدل باز آمده  
تنگدلی تو از آن است که در دست غم روزگار و در تنگنای زندان یونس یعنی این  
دنیای تنگبار گرفتار مانده‌ای.  
ای سرگشته ماهی نفس! خوبشتن را از بدخواهی نفس برهان و او را گردن بزن تا سر  
بر ماهی برافرازی.

گر بُود از ماهی نفست خلاص مونس یونس شوی در صدر خاص  
اشارات:

ذوالنون: صاحب ماهی و این لقب برای یونس (ع) در قرآن ذکر شده است:  
ذوالنون را [یاد کن] آنگاه که خشمگین رفت و پنداشت که ما هرگز بر او قدرتی  
نداریم، تا در [دل] تاریکیها ندا در داد که: «معبودی جز تو نیست، منزهی تو، راستی که  
من از ستمکاران بودم». آیه ۸۷، سوره انبیاء ۲۱.  
و نیز او را «صاحب الحوت» نام برده است:  
پس در [فرمانبری] حکم پروردگارت شکیبایی ورز و مانند همدم ماهی [یونس]  
مباش.

آنگاه که اندوه‌زده ندا در داد. آیه ۴۸، سوره قلم ۶۸.  
قصه یونس چنان است که از خدا برای قوم خود عذاب خواست و خود به کوه رفت،  
قوم او از خدا آمرزش طلبیدند. یونس از رستگاری ایشان در خشم شد و در کشتی  
نشست تا از ولایت خویش برود. توفان برخاست، اهل کشتی با قرعه او را از کشتی به  
دریا انداختند و ماهی او را بلعید و سه روز در شکم ماهی بود و ماهی او را به ساحل  
انداخت.

۱. رک. شرح غزلیات حافظ، تألیف بهروز ثروتیان، انتشارات پویندگان دانشگاه، ۱۳۸۰.

گویند از دست مردم خود را در دریا انداخت و در شکم ماهی رفت تا از مسئولیت و تعهد بگریزد ولیکن خداوند او را بر سر کار هدایت برگردانید.  
[رک. آیات ۸۵ و ۸۶ سوره انعام؛ ۹۸ سوره یونس؛ ۴۸ و ۱۳۹، سوره صافات ۲۷ و ۸۷ و ۸۸ سوره انبیاء (۲۱).]

### ۱۹) خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن      تا گهر بر تو فشاند هفت صحن  
بی وفایی مکن که طوق وفا بر گردن داری، تا ذره‌ای از هستی تو در وجود تو بر جای  
ماند من تو را یکسره بی وفا خواهم نامید.  
تو ای غافل! اگر از خویشتن به در آیی از روی خرد به سوی معنی راه می‌یابی:  
چون خرد سوی معانیت آورد      خضر آب زندگانت آورد  
اشارات:

هفت صحن: هفت سیاره و هفت فلک.

خضر: خضر در اساطیر دینی زنده جاوید است. در تفاسیر قرآن او را با الیاس از همراهان اسکندر ذوالقرنین بر می‌شمارند که چشمه آب حیات را یافتند و ناپیدا شدند، لیکن اسکندر دست تهی از سفر ظلمات برگشت.

قصه خضر و ماجرای چشمه حیوان در شرفنامه نظامی گنجه‌ای به تفصیل و با زیبایی هنرمندانه‌ای به نظم کشیده شده است.<sup>۱</sup>

به فرمان او خضر خضرا خرام	به آهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر به یکسو فتاد	نظرها ز همت به هر سو گشاد
چو بسیار جُست آب را در نهفت	نمی شد لب تشنه در آب جفت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ	چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود	و گر بود هم چشمه نور بود...

(شرفنامه / ابیات ۲۰-۴۰ / بند ۵۸)

۱. رک. شرفنامه، تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان، انتشارات توس ۱۳۶۸ / بندهای ۵۹ و ۵۸ و ۵۷.

درین داستان رومیان کهن      به نوعی دگر گفته‌اند این سخن  
 که الیاس با خضر همراه بود      در آن چشمه کاو بر گذرگاه بود  
 ( شرفنامه / ..- ۴۱ / ۵۸ )

خضر از دیدگاه عرفا، پیر دستگیر و راهنمای سالکان و عارفان جهان است. او همان کسی است که در قرآن مجید، موسی (ع) را راهنمایی می‌کند و می‌گویند همیشه هست، و راه گم‌کردگان را هدایت می‌کند.

## ۲۰) خطاب با چرخ

خه‌خه ای چرخ به پرواز آمده      رفته سرکش سرنگون باز آمده  
 سرکشی مکن که همچون سرافکنده‌ای سرنگون مانده‌ای. تسلیم باش و تن به کار بده  
 زیرا که غرقه خون هستی و جای تن زدن و نافرمانی نیست.  
 به مردار دنیا عشق می‌ورزی و از دنیای آخرت غافل مانده‌ای. از دنیا و عقبی  
 چشم‌پوشی کن و آنگاه کلاه از سر بگیر و به آسمان بی‌پایان بنگر و گرنه کلاهد از سر  
 می‌افتد و پشیمان می‌شوی.  
 آنگاه تو در میان دوستان ذوالقرنین جای کنی و عزت یابی که از دو گیتی روی گردان  
 باشی.

چون بگردد از دو گیتی رای تو      دست ذوالقرنین آید جای تو

اشارات:

ذوالقرنین: قصه اسکندر ذوالقرنین در قرآن کریم آمده است: و از تو درباره ذوالقرنین می‌پرسند، بگو: بزودی چیزی از او برای شما خواهم خواند. آیه ۸۳، سوره کهف ۱۸.  
 ما در زمین به او امکاناتی دادیم و از هر چیزی وسیله‌ای بدو بخشیدیم \* تاراهی را دنبال کرد \* تا آنگاه که بر غروبگاه خورشید رسید، به نظرش آمد که [خورشید] در چشمه‌ای گل‌آلود و سیاه غروب می‌کند، و نزدیک آن طایفه‌ای را یافت. \*  
 فرمودیم: ای ذوالقرنین [ اختیار با توست ] یا عذاب می‌کنی یا در میانشان [روش] نیکویی پیش می‌گیری... (رک. آیات ۸۳-۹۸، سوره کهف ۱۸).

آئینه غیب نظامی گنجه‌ای، همین ۱۶ آیه از قرآن مجید را با در نظر گرفتن حرف حرف تفاسیر قرآنی - بالاخص کشف الاسرار میدی - رمزنامه‌ای ساخته به نام اسکندرنامه و در دو دفتر به دو نام شرفنامه و اقبالنامه که در نخستین دفتر اسکندر از مقدونیه برخاسته، شهر به شهر و کشور به کشور تا سواحل شرق چین و شبه جزایر جنوب شرقی رفته و جنوب عربستان و یمن را دیده و به سوی کشور روسیه آمده است. همین بهانه‌ای شده است تا جغرافیای تاریخی قرن ششم هجری (۱۲ م.) به نظم نوشته شود و به صورتی کاملاً سنجیده و حکیمانه حکومتهای خودکامه و تمدنهای قرن سوم پیش از میلاد، گفت‌وگوها و برخوردهای ملل مختلف نقد و بررسی شود که در واقع شرفنامه کتابی ضد حماسی در برابر شاهنامه فردوسی است.<sup>۱</sup>

در اقبالنامه اسکندر با عنوان پیغامبری به سفری معنوی می‌آغازد که سرانجام به مدینه فاضله شاعر عارف می‌رسد که آن را «شهر اوتاد» می‌نامد. اسکندر متوجه می‌شود مقامی والاتر از پیامبری هست و آن مقام امثال خضر راهنماست.

چو دید آن چنان دین و دین پروری

نکرد از بُنه یاد پیغمبری<sup>۲</sup>

(اقبالنامه / بند ۸۸، بیت ۱۷۱)

چرخ (چَرغ): پرنده‌ای است از رده شکاریان روزانه، جزو راسته عقابها که جثه‌اش از باز و حتی کلاغ نیز کوچکتر است. استخوان پای این پرنده بلند و قوی است و پنجه‌های نیرومندی دارد و آن را به عربی صقر می‌نامند و به رنگهای خاکستری با لکه‌های سفید و سیاه دیده می‌شود و آن را چغر و چخر نیز می‌گویند.

## (۲۱) خطاب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین، خوش درآی گرم شو در کار و چون آتش درآی  
تورا هر چه دهند و هر چه پیش آید همه را از گرمی نفس خویش بسوزان و نابود کن.  
و چشم جان را به طور کلی از همه آفرینش بدوز و دنیا و آنچه در آن هست همه را نادیده

۱. کتاب برخورد و گفت‌وگوی تمدنها در اسکندرنامه نظامی نوشته شده و نگارنده برای چاپ آماده کرده است.

۲. اقبالنامه، تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان، انتشارات توس، ۱۳۷۹.

بگیر، چون دلت به اسرار حق آگاه شد خوبشتن را بر کار حق وقف کن.

چون شوی در کار حق مرغی تمام تو نمائی حق بماند والسلام

اشارات:

مرغ زرین: در فرهنگ فارسی شادروان دکتر محمد معین، ذیل مرغ (ج ۳/ص ۴۰۲۵) در ترکیبات اسمی مرغ می نویسد:

۱. مرغ طلایی رنگ، ۲. مرغ زرین خایه.

و مرغ زرین خایه ۱. مرغی که طبق افسانه‌ها تخمش طلا بود. (در افسانه‌های اروپایی

هم هست) ۲. کسی که بسیار سود به دیگری رساند...]

شاید «مرغ زرین» نیز همانند مرغان دیگر نام پرنده‌ای از پرندگان کره خاکی است و

ما نمی دانیم لیکن در تحقیق و تأمل همین پنج بیتی که برای مرغ زرین نوشته شده است نکته‌ای جلب توجه می کند.

هر چه پیشت آید از گرمی بسوز ز آفرینش چشم جان کلی بدوز

با توجه به اینکه هر مرغی را نموداری برای امت پیغمبری از پیامبران خدا ساخته و

در این قطعه نامی از کسی دیده نمی شود، به قرینه اینکه «مرغ زرین» باید هر چیز را از

گرمی بسوزاند به نظر می رسد مراد از «مرغ زرین» بالکنایه «آفتاب» است و مرغ زر است

که آن نور حق است و از نظرها غایب است و به گفته حافظ: گفتنی نیست که کیست».

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس نمود آن شاهد هر جایی

## ۲۲) مجمع مرغان جهان

مجمعی کردند مرغان جهان آنچه بودند آشکارا و نهان

همه مرغان با هم گفتند: این زمان در روزگار ما هیچ شهری از شهریار خالی نیست از

چه روی اقلیم ما شاه ندارد. بیش از این بی شاه ماندن راه و رسمی راست نیست و موجه

نمی نماید.

بیاید همه با هم یاری کنیم و پادشاهی را برای کشور خود بخواهیم زیرا اگر ولایتی

بی‌پادشاه بماند در سپاه نظم و ترتیبی نمی‌ماند و لشکر از هم می‌پاشد.  
پس همه با جایگاهی آمدند سر به سر جویای شاهی آمدند

### (۲۳) خطاب هدهد با مرغان

هدهد آشفته دل در انتظار در میان جمع آمد بی‌قرار  
هدهد جامه‌ای از طریقت در بر و افسری از حقیقت بر سر داشت، او سالک و راهروی  
تیزفهم و از بد و نیک کارها آگاه بود. گفت: ای مرغان عالم بی‌هیچ تردیدی من برید  
حضرت و پیک غیب هستم، از همه رازها آگاهم و راز دانی در نهاد و سرشت من نهاده و  
صاحب اسرارم.

آنکه در منقار بسم‌الله یافت دور نبود گر دل آگاه یافت<sup>۱</sup>  
یعنی هر آن کسی که ذکر نام خدا در زیر زبان دارد او دلی بینا و آگاه دارد.  
من در غم «او» روزگار را به سر می‌برم از آن است که هیچ‌کس را با من هیچ کاری  
نیست.

چون من آزادم ز خلقان لاجرم خلت آزادند از من نیز هم  
از آنجایی که من به درد شاه گرفتار و مشغولم بدان سبب از سوی سپاه درد و رنجی  
بر من نمی‌آید. من از بالا در زمین می‌نگرم و به وهم و گمان می‌دانم که در کجا زیر خاک  
آب هست و بیشتر از این من بسیار رازها می‌دانم.

آب بنمایم ز وهم خویشتن رازها دارم بسی زین پیش من  
با سلیمان سخن گفتم و بر وی پیشی جستتم از آن است که مرا از همه گروه مرغان  
بیشتر برد و این از عجایب کار است که هر کس از مملکت وی غایب می‌شد هرگز او را  
طلب نمی‌کرد و از وی خبر نمی‌گرفت، لیکن هنگامی که من لحظه‌ای از وی غایب شدم  
به هر سوی کسان فرستاد تا مرا بجویند و این قدر و مرتبت برای هر هدهدی بسنده  
است که سلیمان بی‌من یک‌دم شکیبایی نداشت و نامه او را من به ملکه سبا بردم:

۱. ظاهراً «منقار» را به سکون خواندن عیب می‌نموده که نوشته‌اند:

آنکه بسم‌الله در منقار یافت دور نبود گر بسی اسرار یافت

نامه او بر دم و باز آمدم  
پیش او در پرده همراز آمدم  
هر که او مطلوب پیغمبر بُود  
زیبیش بر فرق اگر افسر بود

این تاج بر سر من می‌زیبد و خداوند در قرآن مرا به «خیر» ذکر فرموده و از آن است که هیچ پرنده‌ای به گرد و خاک سیر و سفر من نمی‌رسد. سالیان دراز در دریا و صحرا پای در راه گذاشته با شوق گردیده‌ام و بر روی سر راه رفته‌ام. این سیر و سلوک من از عهد توفان نوح تا کنون بر کوه و بیابان بوده است. با سلیمان نبی در سفرها بوده‌ام و عرصه جهان را گشته‌ام. تا کنون نیز پادشاه و رهبر خویش را می‌شناسم لیکن بتنهایی نمی‌توانم بروم و نتوانسته‌ام بروم.

#### ۱-۲۳) نام و جای سیمرغ

پادشاه خویش را دانسته‌ام  
چون روم تنها چو نتوانسته‌ام  
اگر شما با من همراه شوید و به درگاه آن شاه بیایید و با وی محرم و همراز گردید از ننگ خود بینی رها می‌شوید. آخر تاکی باید از بی دینی خویش شرمسار باشید.

هر که در وی باخت جان از خود برست  
در ره جسانان ز نیک و بد برست  
ای مرغان جانفشانی کنید و پای در راه بگذارید و پایکوبان روی بدان سوی نهید.  
بدرستی در پس آن کوه که آن را قاف می‌نامند ما را پادشاهی هست که نام او سیمرغ است. او سلطان مرغان عالم است اگرچه ما از وی دور هستیم او به ما نزدیکتر از ماست.

نام او سیمرغ سلطان طیور  
او به ما نزدیک و ما زو دور دور  
او در حریم<sup>۱</sup> عزت آرام دارد و نام او گفتن حد هر زبانی نیست. صد هزاران پرده بیشتر از نور و ظلمت پیش درگاه دارد. در دو عالم هیچ‌کس را دل و زهره آن نیست که پیش وی برود و از دیدار وی بهره‌مند گردد.

او جاودانه پادشاه مطلق است و غرق در کمال عزت خویش است. او آنجا که هست بی‌نهایت است و از خود به سر نیاید و پایان نیابد. پس علم و عقل هرگز نمی‌تواند به او پی‌ببرد و به آنجا برسد.

۱. نسخه ایتالیا: حمی عزت؛ قورق عزت، حمایت عزت.



او به سر ناید ز خود آنجا که اوست      کی رسد علم و خرد آنجا که اوست  
 نه بدو ره، نه شکیبایی ازو      صد هزاران خلق سودایی ازو  
 چون جان پاک نمی تواند او را وصف بکند و عقل نیز توان درک و فهم او را ندارد  
 ناگزیر عقل و جان هر دو در او خیره مانده از وصف او نایبنا و ناتوان شده اند.  
 آفرینش همه در کمال او راه نیافت، دانش از پی او رفته او را ندید، از جمال و کمال او  
 مردم همه مشتی خیال و نصیب دارند و بس، زیرا این راه را با خیال نمی توان طی کرد.  
 قسم خلقان زان جمال و زان کمال      هست اگر بر هم نهی مشتی خیال  
 بر خیالی کی توان این ره سپرد      تو به ماهی کی توانی مه سپرد<sup>۱</sup>  
 سرها چون گوی آنجا بریده اند و افتاده و های هوی در های هوی آنجاست و همه  
 غوغاست. هان! مپندارید که راهی کوتاه در پیش است که بسیار خشکیها و دریاها در راه  
 است. این راه را شیر مردی شگرف باید که دریا بسیار ژرف و راه بسیار دور است.  
 روی آن دارم که حیران می روم      در رهش خندان و گریان می روم  
 گر نشان یابم ازو کاری بود      ورنه بی او زیستن عاری بود  
 جان بی جانان به کار نیاید پس جان را با جانان همدم سازید. این راه را مردی تمام و  
 کمال باید تا جان بیفشانند و به این درگاه برسند. باید دست از جان بشوی تا بگویند که تو  
 مرد کار هستی. اگر جانی به یار دلنواز خویش نثار کنی صد هزاران جان به پیشواز تو  
 می آیند. جان بی جانان پشیزی نمی ارزد، جان عزیز را همچو مردان در راه او بیفشان.  
 گر تو جانی بر فشانی مردوار      بس که جانان، جان کند بر تو نثار

## (۲۴) در پَر نور

ابتدای کار سیمرغ ای عجب      جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب  
 پری از پره های سیمرغ نیم شبان در میان چین افتاد و هر کشوری از آن در شور و غوغا  
 غرق شد.

۱. بیت به اشکال مختلف نقل شده است. ظاهراً در مصراع دوم می گویند: ماه و قمر را نمی توان به یک ماه سفر رفت و یا به ماهی زیر زمین داد که زمین روی گاو است و گاو روی ماهی.

هر کسی از آن پَرِ نقشی برداشت و هر آن کس که آن نقش را دید کاری را آغازید.  
 آن پَر هم اکنون در نگارستان چین است. معنی علم را طلب کنید هر چند در چین  
 باشد همین است که رسول اکرم (ص) فرموده است: **أَطْلُبُوا الْعِلْمَ وَ لَوْ بِالصَّيْنِ**.  
 زین سبب گفته‌ست آن سلطان دین علم باید جست از اینجا تا به چین  
 گر نگشتی نقش پَرِ او عیان این همه غوغا نبودی در جهان  
 این همه آثار صنع و آفرینش از فَرُّ آن سیمرغ است و همه جهان نقشهای پَرِ اوست،  
 هم اکنون هر کدام از شما مرغان مرد راه هستید پای در راه بگذارید و فرمان ببرید تا به او  
 برسید.

جمله مرغان شدند آن جایگاه بی قرار از عزت آن پادشاه  
 شوق او در جان ایشان کار کرد هریکی بی صبری بسیار کرد  
 پای در پیش گذاشتند و عزم راه کردند و به عشق دیدار وی با نفس خود دشمنی  
 آغازیدند، لیکن از آنجا که راه بسیار دور و دراز بود هر مرغی از رفتن در آن راه رنجور  
 می بود و به تنگ می آمد و بهانه‌ای می آورد، هر چند همه آماده سیر و سلوک بودند.  
 گر چه ره را بود هریک کارساز هر کسی عذری دگر گفتند باز

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

## ۲۵) عذر آوردن بلبل

بلبل عاشق مست مست به میان آمد که در کمال عشق از خود بیخود شده بود و از خود  
 خبری نداشت.

بلبل شیدا در آمد مست مست در کمال عشق نه نیست و نه هست  
 در هر آوازی از هزار آواز معنایی و زیر هر معنایی، جهانی راز داشت و گفت: اسرار  
 عشق بر من ختم است که شب همه شب ورد عشق می خوانم و ذکر عشق می کنم در همه  
 عالم کار افتاده‌ای چون داوود نیست تا زبور عشق را زار زار بر وی بخوانم، زاری نی و ناله  
 او از گفتار من و آهنگ زیر چنگ از ناله زار من است.

باز گویم هر زمان رازی دگر در دهم هر ساعت آوازی دگر  
 هر گلستانی از من پرخروش و پرغوغاست و جوش عشق در دل عاشقان از جوش و

خروش من است.

هر که شور من بدید از دست شد      گر چه بس هشیار آمد مست شد  
چون سالی دراز محرمی نبینم دم نمی‌زنم و با کسی راز دل نمی‌گویم و خاموش  
می‌مانم. چون نوبهار فرا می‌رسد و معشوق من بوی خوش و مشکین خود را در همه جا  
پراکنده می‌کند گره کار من گشاده می‌گردد و دل خویش را خوش خوش به او مشغول  
می‌دارم.

باز چون بهار بگذرد و معشوق من ناپدید گردد من شوریده نیز دیگر سخن نمی‌گویم  
زیرا که هیچ‌کس راز دل مرا در نمی‌یابد و بی‌گمان راز بلبل را گل می‌داند و بس.  
من چنان در عشق گل مستغرقم      کز وجود خویش محو مطلقم  
سوداهای بسیار از عشق گل در سر دارم و مرا همین بس که گلِ رعنا معشوق من  
است.

طاقت سیمرغ نارد بلبلی      بلبلی را بس بود عشق گلی  
دلدار من صدها برگ دارد و از آن است که کار مرا برگ و نوا هست و از هر چیزی  
بی‌نیازم و هر جا که گل شکفته گردد همان دم از همه عالم چون دلکشان عالم خوش در  
روی من بخندد وقتی که گل از پرده غنچه بیرون شود در روی من می‌خندد، من حتی  
شب‌ی بی‌عشق چنان خندان‌لبی نمی‌توانم بود.

چون ز زیر پرده گل حاضر شود      خنده در روی منش ظاهر شود  
کی تواند بود بلبل یک شبی      خالی از عشق چنان خندان لبی

#### ۲۵-۱) جواب هدهد

هدهد گفت: ای که در صورت باز مانده‌ای و معنی نمی‌دانی بیش از این در عشق رعنائی  
ناز مکن که عشق گل بسیار خارها و غمها و گرفتاریها برای تو ساخت که در تو کارگر شد  
و کار به دست تو داد.

گل اگر چه هست بس صاحب جمال      حسن او در هفته‌ای گیرد زوال  
عشق چیزی کان زوال آرد پدید      کاملان را زآن ملال آرد پدید  
خنده گل یکی دو روزی بیش نیست و اگر چه تو را در کار می‌کشد و زندگی خوش

عاشقی می بخشد و روز و شب به ناله زارت مشغول می دارد. از گل در گذر که گل بر تو  
می خندد و در روی تو نمی خندد، شرم بدار [که این ریشخند است نه لبخند].  
در گذر از گل که گل هر نوبهار بر تو می خندد، نه در تو، شرم دار

## ۲۵-۲) دختر شاه و گدای بینوا

شهریاری دختری چون ماه داشت عالمی پر عاشقی گمراه داشت  
چشم مست نیم خوابش پیوسته فتنه را بیدار می داشت و فتنه انگیز جهان بود. اگر عقل  
گوشه جمالش را می دید مست و لایعقل می گشت. عارض او از کافور سفید و زلفش از  
مشک سیاه خوشبوی بود و لعل سیراب از دیدن سرخی لب وی خشک لب مانده رشک  
می برد. اگر شکر شیرینی لب او را می فهمید از شرم یخ می بست و آب می شد.  
گر شکر طعم لبش بشناختی از خجل بفسردی و بگداختی  
از قضای روزگار، درویشی نیازمند و گرفتار غم و درد آن ماه تابان را دید، گرده نانی  
خشک در دست آن بینوا بود و نان شب همان بود و بیش از آن نبود.  
گرده ای در دست داشت آن بینوا نان او آن مانده بُد در نانوا<sup>۱</sup>  
چشم درویش بر رخسار آن ماه افتاد، خویشتن را چنان باخت که گرده نان از دستش  
در چاه افتاد.

دختر از دیدن او به او خندید و چون آتشی سوزان خوش خوش از پیش درویش  
گذشت.

درویش چون خنده خوش او را دید در عشق او گرفتار آمد و رسوای عالم شد. روز و  
شب آرام و قرار نداشت و از سوز عشق و از گریستن لحظه ای مجال نداشت و هیچ دم  
نمی زد. هر چه داشت همه را در یک لحظه از دست داد.

نیم نان داشت آن گدا و نیم جان زان دو نیمه پاک شد در یک زمان  
خنده آن شاهزاده را یاد می کرد و چون ابر بهاران زارزار می گریست، کارش بدان جا

۱. ظاهراً شاعر ناگزیر بوده که این کنایه بعید را خلق کند تا قافیه راست آید و می گوید: نان را از نانوا گرفته بود و پیش از آن در پیش نانوا نانی دیگر نداشت... [نانوا = نانبا، نانی که در اشکنه ریزند، معنی نمی دهد!]. رک. مقدمه بخش ۷.

کشید که هفت سال تمام با سگان در کوی دلبر می خوابید.  
 خادمان و خدمتگزاران شاهزاده همه از این رویداد آگاه شدند و جملگی قرار بر آن کردند که آن گدا را سر ببرند.  
 دختر چون از قصد آنان باخبر شد، نهانی گدا را پیش خود خواند و گفت: شاهزاده‌ای چون من هرگز نمی‌شاید و نباید جفت و همسر تو باشد؛ بر در من منشین و برخیز و برو که خدمتگزاران من قصد خون تو کرده‌اند.  
 گدا گفت: من همان دم که از دیدن تو مست گشتم از جان خویش دست شستم.  
 صد هزاران جان چون من بی‌قرار باد بر روی تو هر ساعت نثار لیکن حال که قرار بر آن است مرا به ناحق بکشند من پرسشی از تو دارم و امیدوارم به لطف پاسخ آن با من بگویی.  
 دختر گفت: بگو که سؤال تو چیست؟ درویش گفت: همان روز و همان دم که بر سر کوی از روبه‌روی من می‌گذشتی بگو که چرا به رایگان در روی من خندیدی؟  
 شاهزاده گفت: ای بی‌خبر! چون من تو را بی‌هنر و دست و پای آلوده دیدم، در تو نخندیدم، بلکه آن روز من، بر تو خندیدم | او این نوشخند نبود، نیشخند بود |  
 بر سر و روی تو خندیدن رواست | لیک در روی تو خندیدن خطاست  
 شاهزاده این سخن بگفت و چون دود از پیش او گذشت و رفت چنانکه گویی او هیچ آنجا نبود و درویش هم خود نبود.

## ۲۶) عذر آوردن طوطی

طوطی پیامد جامه سبز پسته‌ای رنگ پوشیده و طوقی زرین بر گردن آویخته، باشه و هر مرغ شکاری دیگر در برابر او پشه‌ای ناتوان بود و هر کجا شادی و سرسبزی بود از رنگ سبز پر او رنگ می‌گرفت. او شیرین‌سخن و سحرخیزتر از همه مرغان بود.  
 در سخن گفتن شکرریز آمده در شکر خوردن پگه خیز آمده  
 گفت: هر گدای هیچ‌کس و سنگین دلی قفسی آهنین می‌سازد تا مرغی چون مرا در قفس اندازد من در این قفس آهنین دنیا بازمانده‌ام و در آرزوی آب خضر می‌گدازم تا

شاید روزی بیاید و مرا به آب زندگی دسترسی باشد و من خود خضر و راهنمای مرغانم.

خضر مرغانم از آنم سبزپوش      بو که دانم کرد آبِ خضرنوش  
 من طاقت و تاب ماندن در کنار سیمرغ را ندارم و جرعه‌ای از چشمهٔ خضر بنوشم  
 همین مرا بس است، چرا باید چون دیوانگان سر در راه نهاده همانند زنان و مردان هر  
 جایی به همه جابروم، هرگز از این زندان به جایی نمی‌روم.  
 چون نشان یابم ز آب زندگی      سلطنت دستم دهد در بندگی

#### ۱-۲۶) جواب هدهد

هدهد به طوطی گفت: ای بی‌دولت هر آن‌کس که جانفشان نباشد او مرد نیست. جان برای  
 آن به کار آید که دمی شایستهٔ همدمی یار باشد.  
 تو که جان خویش را دوست می‌داری و در طلب آب حیوان هستی بدان که تو همه  
 صورت و پوست هستی و مغز و معنایی نداری.  
 جان تو را به کار نمی‌آید، چون مردان گام در پیش بگذار و برای جانان جانفشانی کن.  
 جان چه خواهی کرد؟ - بر جانان فشان  
 در ره جانان، چو مردان جان‌فشان

#### ۲-۲۶) دیوانه و خضر

خضر، دیوانه‌ای بس عالی‌مقام را دید و به او گفت: ای مرد کامل، آیا می‌خواهی با من  
 دوستی و همدمی بکنی.  
 دیوانه گفت: کار من با تو راست نمی‌آید چون تو بارها آب حیات نوشیده‌ای تا جان  
 تو تا دیرگاه بماند و جاودانه باشی ولیکن من بر آنم که ترک جان کنم و پیش جانان بروم.  
 من همچون تو در حفظ جان نمی‌کوشم و هر دو جهان ترک گفته، دور انداخته‌ام، پس بهتر  
 آن است همچنان‌که مرغان از دام می‌گریزند ما هم از یکدیگر دوری بگزینیم.  
 بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام      دور می‌باشیم از هم والسلام

## ۲۷) عذر آوردن طاووس

بعد از آن طاووس آمد زرنگار      نقش هر پرش چه صد، بل صد هزار  
 چون عروسی جلوه کردن ساز کرد      هر پسر او جلوه‌ای آغاز کرد<sup>۱</sup>  
 گفت: از آن زمان که نقاش غیب مرا نقش بسته و آفریده است، انگشت دست نقاشان  
 چینی از دیدن من چون قلم بریده شده است و از نگارگری نقش من عاجز مانده‌اند.  
 گفت: تا نقاش غیبم نقش بست      چینیان را شد قلم، انگشت دست  
 هر چند من خود جبرئیل مرغانم لیکن از دست قضا و قدر الهی، کاری نیکو بر من  
 نرفت و مار زشت با من به یکجا یار شد. من به خواری از بهشت بر زمین افتادم چون  
 خلوت‌خانه مرا جابه‌جا کردند و از گوشه بهشت بر زمینم انداختند. بخت بد به پای من  
 بسته شد و با پای زشت در اینجا ماندم.

عزم آن دارم کزین تاریک جای      رهبری باشد به خُلدم رهنمای  
 من آن مردی نیستم که در سلطان برسم، مرا همین بس که در نزد دربان بهشت آرام  
 یابم.

کسی بود سیمرغ را پروای من      بس بود فردوس عالی جای من  
 اگر یک بار دیگر بهشت مرا به خود راه بدهد در جهان کاری دیگر نمی‌دانم و  
 نمی‌خواهم.

### ۱-۲۷) جواب هدهد

هدهد گفت: ای گمراه! هر کس از پادشاه خانه‌ای بخواهد گویی نزدیک آن کس، خانه از  
 خود پادشاه بهتر است که این را می‌خواهد و او را نمی‌خواهد.<sup>۲</sup>  
 بدان که خلد پر هوس خانه نفس است که هر چه آرزوست در آنجاست، لیکن خانه  
 دل خود مقعد صدق یا قرارگاه راستی است که خداوند در قرآن می‌فرماید: «همانا مردم

۱. ظاهراً جلوه کار طاووس نر (دامادان) است و عشوه از آن عروسان است.

۲. بیت پریشان است: گویا نزدیک او این زان بهست. (ظاهراً گوئیا درست است یعنی گو اینکه، مثل اینکه..).



پرهیزگار در میان باغها و نهرها در مقعد صدق، نزد پادشاهی توانا هستند.»  
 خانهٔ نفس است خُلد پر هوس      خانهٔ دل مقعد صدق است و بس<sup>۱</sup>  
 حضرت حق دریای عظیم است و جَنّات نعیم در برابر او قطره‌ای ناچیز است. هر که  
 دریا دارد قطره نیز دارد و جز دریا خواستن همه سودا و خیالات است:  
 چون به دریایی توانی راه یافت      سویی یک شب‌نم چرا باید شتافت  
 هر آنکه تواند راز دل با خورشید باز گوید از گفتن آن به یک ذره باز نمی‌ماند. هر آن  
 که کُل باشد جزو با او برابر نتواند بود. عضو را با جان مسنجید که جزو را با کُل و عضو را  
 با جان کاری و نسبتی نیست.  
 گر تو هستی مردِ کُلی کل ببین      کُل طلب، کل باش، کل شو، کل گزین

#### ۲۷-۲) شاگرد و استاد

شاگردی از استاد خود پرسید که ای استاد! چرا آدم از بهشت بیرون افتاد؟  
 استاد گفت: آدم بسیار عالی‌گوهر بود، لیکن چون او به فردوس سر فرود آورد و  
 بهشت را بزرگ بر شمرد و پسندید و تعظیم کرد؛ هاتفی بانگ برداشت و گفت: ای آدم که  
 بهشت تو را به صد رنگ عاشق کرده و بند بر پای زده است! هر که به چیزی جز ما سر  
 فرود آورد ما او را نیست و نابود گردانیم زیرا که هیچ‌کس نباید دست در دامن غیر دوست  
 بزند.

هر که جُز جانان به چیزی زنده شد      گر همه آدم بُود افکنده شد

\*\*\*

آن کسی این گوی توفیق را از این میدان به سر می‌برد که جز خدا بر هیچ چیز دیگر  
 نظر نیفکند و بدان که تنها در حق حضرت پیغمبر ما که خیرالبشر است خداوند تعالی  
 می‌فرماید: « مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى »<sup>۲</sup> یعنی دیده [اش] برنگشت و [از حد] نگذشت.

۲. آیه ۱۷، سورهٔ نجم ۱۷.

۱. آیه ۵۵، سورهٔ قمر ۵۴.



کیست آن بر گو بجز خیرالبشر      وصف او حق کرد «ما زاعَ البصر»؟  
 صد هزاران جان پیش جانان به چیزی نمی‌ارزد و جان بی جانان به هیچ کار نیاید.  
 در خبر آمده است که اولین چیزی که اهل جنت را در بهشت دهند جگر است [و آن  
 جگر ماهی است] و این بدان سبب است که اهل جنت اهل راز و محرم درگاه حق نیستند  
 و از آن جهت ایشان را جگر (غم و غصه) می‌دهند [پس ای طاووس گمراه، جنت را  
 می‌پسند].

چون نباشد اهل جنت اهل راز      زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

## ۲۸) عذر آوردن بط

بط (مرغابی) با صد پاکی از آب بیرون آمد، با نیکوترین جامه‌ها در میان جمعیت گفت:  
 در هر دو جهان پاک‌تر و پاک‌تر از من کس ندیده و نشنیده است.  
 هر لحظه غسلی بر صواب کرده، از پس هر غسلی باز سجاده بر آب انداخته نماز  
 کرده‌ام<sup>۱</sup>، در کرامات من شکی نیست چون هیچ‌کس نمی‌تواند چون من بر روی آب  
 ایستد.

زاهد مرغان منم با رای پاک      دایم هم جامه و هم جای پاک  
 من بی آب در هیچ جای دیگر زندگی نمی‌توانم کردن زیرا که زادن و بودن من همه در  
 آب بوده است، اگر چه جهانی غم در دل من بود همه را با آب شستم زیرا که همدم من  
 بود، من هرگز نمی‌توانم در خشکی کامیاب بشوم چرا که اینجا آب همیشه در جوی من  
 است و نیک‌بختم.

چون مرا با آب افتاده‌ست کار      از میان آب چون گیرم کنار  
 هر چه در عالم هست همه از آب زنده است به این آسانی نمی‌توان دست از آب  
 شسته آن را ترک بکنم.

من که نمی‌توانم با سیم‌رغ بپرم و حریف او نیستم چگونه می‌توانم راه وادی در پیش

۱. بیت پریشان است: پس سجاده باز افکنده بر آب (؟ ظ: باز پس سجاده افکنده بر آب (اشکال دیگر با  
 معنی راست نمی‌آید).

گیرم، آن را که به کمال کوزه و قلکِ آب دارد از سیمرغ کام نیابد.  
آنکه باشد قُلّه‌ای آبش تمام کی تواند یافت از سیمرغ کام

#### ۲۸-۱) جواب هدهد

هدهد به بط گفت: ای آنکه به آبی دل خوش کرده‌ای و آب خود همچون آتشی گرد جان تو پیچیده و تو را می‌سوزاند، تو را در میان آب خواب برده و هیچ نمی‌دانی که قطره‌ای آب آمده و آبروی تو ریخته است.

ای بط! آب برای مردم ناشسته روی و بی‌غسل و ناپاک است پس اگر تو ناشسته روی هستی برو و در جست‌وجو و طلب آب باش، تاکی باید در آب بمانی و تاکی باید روی هر ناشسته رویی چون آب زلال را ببینی! [دل بسته آب مباش].

چند باشد همچو آب روشنت      روی هر ناشسته‌رویی دیدنت<sup>۱</sup>

#### ۲۸-۲) پاسخ دیوانه

مردی از دیوانه‌ای پرسید که این دو عالم با چندین صورتهای خیالی چیست؟  
دیوانه گفت: بالا و پست این هر دو جهان چون قطره‌ای آب است نه نیست است و نه هست.

گفت این هر دو جهان بالا و پست      قطره‌ای آب است نه نیست و نه هست  
نخست قطره‌ای آب آشکار گشته و جهان با چندین نگار همان قطره آب است و هر نگاری که بر روی آب افتد اگر خود نگار و نقشی از آهن باشد خراب می‌گردد و نابود می‌شود.

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر      هم بنا بر آب دارد در نگر  
هر آنچه را که بنیاد بر آب باشد اگر خود آتش باشد باز خواب و خیالی بیش نیست.  
کس ندیده‌ست آب هرگز پایدار      کی بُود بنیاد بر آب استوار؟

۱. بیت تعقیدلفظی و معنوی دارد و می‌خواهد بگوید که آب زلال خود بی‌غسل و ناشسته روی است تاکی دیدن تو روی هر ناشسته رویی.

## ۲۹) عذر آوردن کبک

کبک بس خرم و خرامان و سرکش و سرمست از کان کوه فرار سید با منقاری سرخ‌رنگ و جامه‌ای ابریشمین (وشی) و دو چشم چون دو قطره خون قرمز، گاهی از پره‌های خالدار تیغی بر کمر بسته می‌پرید و گاهی در پیش تیغ کوه می‌خندید.

گفت: من پیوسته در کان کوه و غارها گشته بسیار گوهرها دیده‌ام و به خاطر آنکه سرهنگی و نگهبانی آن گوهرها کنم همیشه با تیغ و کمر بوده‌ام یعنی تیغ و کمری از پره‌های خالدار بسته بر تیغ و کمر کوهها را برفته‌ام. عشق گوهر و کان در دلم آتشی زده است و همین حاصل کار و زندگی برای من بس است و آتش عشق آن سنگها را در درون من می‌گدازد و آب می‌کند:

تفّ این آتش چو سر بیرون کند      سنگ ریزه در درونم خون کند

آیا تو آتشی دیده‌ای که بی‌امان سنگ را خون بکند؟ من در میان سنگ و آتش پریشان حال و مُعطل مانده‌ام:

سنگ‌ریزه می‌خورم در تفّ و تاب      دل پر آتش، می‌کنم بر سنگ خواب

ای اصحاب! به خورد و خواب من بنگرید و بدانید با چون منی جنگ نمی‌جویند که سنگ می‌خورد و بر سنگ می‌خوابد. عشق گوهر مرا بر کوه و سنگ بسته و در این سختی و ریاضت دل به هزاران غم گرفتار آمده است.

هر که بر هر چه جز گوهر، دل ببندد بداند که پادشاهی آن چیز دیری نپاید.

مُلک گوهر جاودان دارد نظام      جان او با کوه پیوسته مُدام

من عیار کوه و مرد گوهر هستم و لحظه‌ای بی تیغ و سپر نیستم، چون جوهر و شمشیر و گوهر در تیغ کوه همیشه هست از آن است که همیشه در تیغ، گوهر می‌جویم. نژاده‌تر و گوهری‌تر از گوهر نیافتم و هیچ ذات و گوهری را چون گوهر گرانقدر ندیدم.

چون ره سیمرغ راهی مُشکل است      پای من در سنگ و گوهر در گل است<sup>۱</sup>

یعنی پای در سنگ و کوه دارم تا گوهر از خاک و گل بیرون آرم و من که پای در گل دارم و با حسرت دست بر سر می‌زنم هرگز ممکن نیست به سیمرغ قوی دل برسم.

۱. یعنی کار برعکس آمده است و به جای اینکه بگوید «پای من در گل و گوهر در سنگ است».

همچو آتش هرگز سر از سنگ بر نمی گردانم و در این جست و جو یا می میریم و یا  
گوهر به چنگ می آورم.  
گوهرم باید که گردد آشکار      مرد بی گوهر کجا آید به کار

#### ۱-۲۹) جواب هدهد

هدهد گفت: ای آنکه همچون گوهر، همه رنگ هستی، ای کبک! تا چند باید بلنگی و  
بپانه های سُست و لنگ بیاوری؟

پای و منقار تو پر خون جگر      تو به سنگی بازمانده چون گهر  
اصل گوهرها همه سنگ رنگ کرده و سنگ رنگین است و تو خود از سودا و عشق  
سنگ همچنان دلی سخت چون آهن داری، هر کس رنگ را ترک گوید سنگ و وقار یابد  
و هر آن کس که در رنگ و ریا باشد بی سنگ و بی قدر باشد:

گر بماند رنگ او سنگی بُود      هست بی سنگ او که در رنگی بُود  
هر آنکه امید و بوی خوش دارد او رنگی و ریایی نخواهد از آن سبب که مرد گوهری  
عاشق سنگ نمی شود.

هر که را بوی است او رنگی نخواست      زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

#### ۲-۲۹) سلیمان و انگشتری او

گوهری که سلیمان در انگشتری داشت هیچ گوهری سروری گوهر انگشتری سلیمان را  
نداشت. آن همه نام و آوازه سلیمان از آن گوهر نگین بود و آن نگین خود نیم دانگ وزن  
داشت، چون سلیمان آن گوهر را نگین انگشتری کرد همه روی زمین به فرمان او تسلیم  
شد و چون سلیمان همه آفاق را زیر فرمان و کشور خود را آن چنان پهناور دید و دریافت  
که شادروان و بساط او را که چهل فرسنگ بود، باد به فرمان وی به هر طرف می برد، با  
خود گفت: «چون این پادشاهی و کار و بار من همه از این سنگ ریزه است من هرگز  
نمی خواهم که در دین و دنیا کسی به این چنین مملکتی و سلطنتی بازماند، خداوندا! من  
به دیده عبرت بین نگریستم و دیدم این پادشاهی آشکارا اعتباری ندارد و گرفتار آفت  
خواهد بود.»

من ندارم با سپاه و ملک کار      می‌کنم زنبیل‌بافی اختیار  
این پادشاهی در برابر دنیای آخرت وزنی ندارد، خدا یا کسی را دیگر این گوهر مده.  
اگر چه سلیمان از آن گوهر نگین فرمانروا شد با این همه همان گوهر بند راه او بود و او  
را از سیر و سلوک باز می‌داشت.

آن گهر گر با سلیمان این کند      کی چو تو سرگشته را تمکین کند  
چون گهر سنگ است چندین کان مکن      جز برای روی جانان جان مکن  
ای گوهر طلب! بدان که همه گوهرها سنگ است، تو برای همیشه در طلب گوهری  
باش نه گوهر.

### ۳۰) عذر گفتن همای

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش      خسروان را ظلّ او سرمایه‌بخش  
زان همایی، بس همایون آمده      وز همه در همت افزون آمده  
گفت: ای پرندگان خشکی‌ها و دریاها! من مرغی چون مرغان دیگر نیستم، همت عالی و  
بلند دارم و از خلق عالم عزلت گرفته‌ام، نفس سگ مانند را خوار می‌دارم، از آن است که  
فریدون و جم و همه شاهان نامدار از من عزت یافته‌اند.

پادشاهان سایه پرورد من‌اند      هر گدا طبیعی کجا مرد من‌اند  
نفس سگ را استخوانی می‌دهم      روح را زین سگ امانی می‌دهم  
سگ نفس را به پاره استخوانی مشغول می‌دارم تا روح من از گزند این سگ در امان  
باشد و چون همیشه نفس خود را استخوان داده‌ام پایه بلند از آن یافته‌ام.

آنکه از سایه پر و بال او خسرو می‌خیزد هرگز از فرّ و شکوه وی نمی‌توان سرپیچی  
کرد همه باید در فرّ او بنشینند تا از سایه آن ذره‌ای بیابند و فرهمند شوند.

کی شود سیمرغ سرکش یار من      بس بود خسرو نشانی کار من

## ۳۰-۱) جواب هدهد

هدهد گفت: ای همای! ای آن مرغی که غرور تو در بند خود گرفتارت کرده! سایه خود در چین و بیر و بیش از این بر خود مخند و ریشخندِ خویش مکن، در این عهد ما تو خسرو نشان نیستی و کسی را تخت پادشاهی نیست تو خود اکنون چون سگ با استخوان مشغول هستی. ای کاش تو خویشتن را از چنگ استخوان برهانی و کسی را بر تخت شاهی نشانی.

من گرفتم خود که شاهان جهان  
جمله از ظلّ تو خیزند این زمان  
لیک فردا در بلا عمری دراز  
جمله از شاهی خود گردند باز  
اگر شهریاران را سایه تو بر سر نمی افتاد در روز شمار گرفتار بلا و مجازات عمل نمی شدند.

## ۳۰-۲) به خواب دیدن پاک دین، محمود را

مردی پاک دین که در طریقتِ صواب بود شبی محمود غزنوی را به خواب دید و گفت: ای سلطانِ نیکو روزگار، در دارالقرار و آرامگاه آن جهانی، حال تو چگونه است؟ گفت: دم مزین، چه جای سلطانی است برو و روح مرا غمگین مکن، سلطانی من همه پندار و غلط بود، از مشتهی مرده بیکاره سلطنت بر نمی آید.

سلطنت سزاوار حق است که او سلطان جهاندار است و من چون عجز و حیرانی خود را دیدم از سلطانی خود ننگ دارم و تو مرا پریشان بخوان نه سلطان.  
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان  
اوست سلطان، نیز سلطانم مخوان  
من اگر در حال حیات گدا می بودم آسوده خاطر می بودم و ای کاش در چاه می افتادم و صاحب چاه نبودم و ای کاش خاشه روب و رُفتگری بودم و شاه نبودم.

کاشکی صد چاه بودی، چاه نی  
خاشه رویی بودمی و شاه نی  
اکنون راه بیرون شدی تدارم و ذره ذره کارهایم را از من بازپرسی می کنند.  
خشک بادا پَرّ و بال آن همای  
کاو مرا در سایه خود داد جای

### ۳۱) عذر آوردن باز

باز سرفراز پیش جمع آمد و از راز معانی پرده باز کرد، از سپهداری خویش سینه می کرد و با افتخار از کله داری خود سخن می گفت.

گفت من از شوق دست شهریار چشم بر بستم ز خلق روزگار  
چشم از آن زیر کلاه گرفته سرفراز و پنهانی می نگرم تا بتوانم به دست پادشاه بنشینم،  
ادب آموخته همچو مُرتاضان، ریاضت برده‌ام تا اگر روزی مرا به نزد پادشاه ببرند از  
رسوم خدمتکاری آگاه باشم.

من هرگز سیمرغ را در خواب هم نمی بینم و بیهوده به سوی او نمی شتابم و دانه‌ای از  
گلوی شاه مرا بس است:

زُقه‌ای از دست شاهم بس بود در جهان این پایگاهم بس بُود  
چون راهروی و سلوک پایگاه من نیست بر دست شاه فخر می کنم.  
هر که او شایسته سلطان بُود پیش سلطان هر چه گوید آن بُود  
من اگر شایسته مجلس شاه باشم از آن بهتر است که در بیابان بی پایان راه بسپرم، بر  
آن روی دارم و قصد کرده‌ام که عمر خویش در این جایگاه خوش بگذرانم و به روی شاه  
بنگرم.

گاه شه را انتظاری می کنم گاه در شوقش شکاری می کنم

#### ۳۱-۱) جواب هدهد

هدهد گفت: ای گرفتار عالم مجاز که از صفت و معنی دور و در صورت و ظاهر مانده‌ای  
اگر شاه در مملکت شریک و همتایی داشته باشد پادشاهی بر او نمی زبید.

سلطنت را نیست جز سیمرغ کس زانکه بی همتا به شاهی اوست بس  
هر آن پادشاهی که در کشور خویش بی مغزی را به سروری برگزیند او شاه نیست  
بلکه پادشاه آن کسی است که او را همتایی نباشد و همیشه با همه وفاداری و مُدارا بکند  
لیکن پادشاه این دنیا اگر وفاداری هم بکند ساعتی دیگر بر می گردد و جفاکاری پیش  
می گیرد.

هر که باشد پیش او نزدیکتر کار او بی شک بُود باریکتر

نزدیکی شاهان خطرها دارد و نزدیکان شاه باید همیشه از وی دوری جویند.

شاه دنیا فی‌المثل چون آتش است دور باش از وی کز او دوری خوش است از آن جهت دورباش و نیزه دو شاخ، در پیش شاهان باشد که بدان بانگ بردارند و بگویند: ای نزدیک شده دور باش.

زان بُود در پیش شاهان دور باش کای شده نزدیک شاهان دور باش!

## ۳۱-۲) غلامی که معشوق شاه بود

پادشاهی عالی‌گهر و والانزاد بر غلامی زیبا و سیمبر عاشق شد، آن چنان بی‌تاب بود که دمی بی‌آن بُت زیبا آرام و قرار نداشت، از همه غلامان او را بالاتر گرفت و همیشه پیش چشم خود نگه می‌داشت.

هر آن لحظه‌ای که شاه در قصر تیراندازی می‌کرد آن غلام از بیم می‌گداخت و آب می‌شد چون آن پادشاه همیشه سیبی را بر فرق غلام می‌گذاشت و هدف می‌کرد. مردی آن غلام را دید و پرسید با این همه حرمت و احترامی که پیش شاه داری چرا رخسار گلگون تو این چنین زرد شده است.

گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا گر رسد از تیرش آسیبی مرا

گوید انگارم غلامی خود نبود در سپاهم ناتمامی خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست جمله گویند این ز بخت پادشاست

من در میان این دو غم پیچیده‌جان بر هیچ و بیهودگی در خطر انداخته‌ام

## ۳۲) عذر آوردن بوتیمار

آنگاه بوتیمار پیش آمد و گفت: ای مرغان! من و تیمار مرا گوش کنید، خوشترجایی من بر لب دریاست و هرگز کسی آواز مرا نمی‌نشنود و همیشه خاموش و غمگینم.

از کم آزاری من هرگز دمی کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم دردمند دایماً اندوهگین و مستمند



دلم از آرزوی آب پر خون است و هیچ چاره‌ای ندارم و از آن است بر خود افسوس  
می‌خورم که چرا من از اهل دریا نیستم و آب خوردن نمی‌توانم و چرا باید خشک‌لب  
بر لب دریا جان بسپارم؟

گر چه دریا می‌زند صد گونه جوش می‌نیارم کرد از آن یک قطره نوش  
اگر قطره‌ای آب از دریا کم گردد دلم از آتش غیرت کباب می‌شود، برای چون منی  
همین عشق دریا بس است و همین سودای سر مرا کافی است.  
زینهار و هان که من تاب دیدن سیمرغ را ندارم و جز غم دریا اکنون چیزی نمی‌دانم و  
به چیزی نمی‌اندیشم.

آنکه او را قطره آب است اصل کی تواند یافت از سیمرغ وصل

#### ۱-۳۲) جواب هدهد

هدهد گفت: ای بی‌خبر از حال دریا مگر نمی‌دانی که دریا پر از نهنگ و جانوران دیگر  
است و گاهی آب آن تلخ و گاهی شور است و زمانی آرام و زمانی دیگر توفانی است؟  
منقلب چیز است، ناپاینده هم گه شونده گاه باز آینده هم  
ای بسا در این رفت و آمد بسیاری از کشتیهای بزرگان را شکسته و بسیاری از مردان  
در گرداب او غرقه گشته. هر آن کسی که چون غواصان در آن راه دارند از غم جان خویش  
نفس و دم در سینه حبس می‌کنند و اگر کسی در قعر دریا دم بزند چون خسی مرده او از  
بُن آب به سر آید و روی آب افتد و کسی را از وی انتظار یاری نیست:

از چنین کس کاو وفاداری نداشت هیچ کس امید دلداری نداشت

گر تو از دریا نیایی با کنار غرقه گرداند تو را پایان کار

او خود از شوق دوست جوش می‌زند و گاهی در موج است و زمانی می‌خروشد او  
خود به کام دل نمی‌رسد تو چگونه از وی آرام دل می‌یابی؟

هست دریا چشمه‌ای از کوی او تو چرا فارغ شوی از روی او

## ۳۲-۲) مرد و دریا

مردی بینا و دیده‌ور به کنار دریا فرود آمد و گفت ای دریا چرا کبود شده‌ای؟ چرا جامه ماتم پوشیده‌ای و بی هیچ آتشی این چنین می جوشی؟

داد دریا آن نکودل را جواب کز فراقِ دوست دارم اضطراب

دریا گفت: چون من نامردم و مرد او نیستم از درد دوری او جامه نیلی کرده‌ام و کبود پوشیده سوگوار نشسته‌ام.

خشک‌لب بنشسته‌ام مدهوش من ز آتش عشقش شده در جوش من

اگر قطره از کوثر او بیابم بر درش جاوید زنده بمانم ورنه صدهزاران خشک‌لب چون من در هر شب و روز در راه او می میرد.

## ۳۳) عذر آوردن کوف

کوف (جغد) چون دیوانه‌ای پیش آمد و گفت: من ویرانه‌ای را برگزیده‌ام، عاجز خرابه‌زاده‌ای هستم که بی باده در خرابی می میرم و روی شادی نمی بینم.

اگر چه صدها جای آبادان می شناسم لیکن می دانم همه پریشان حال و بر خلاف ظاهر، ناآرام و نابسامان هستند و پراکندگی خاطر می آورند.

هر آن کسی که بخواهد با جمعیت خاطر و آسوده زندگی بکند باید مست در خرابی نشیند.

در خرابی جای می سازم به رنج زانکه باشد در خرابی جای گنج

عشق گنج، مرا به خرابی راه بُرد و مرا جز خرابی هیچ راهی به سوی گنج نبود، از همه

کسان زحمت و رنج خویش کم کردم تا بی هیچ طلسم و رمزی بتوانم گنج یابم.

این دل خود رأی من، آن زمان آرام یابد که پای من در گنجی فرو برود.

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست

من نی‌ام در عشق او مردانه‌ای عشقی گنجم باید و ویرانه‌ای

۱-۳۳) جواب هدهد

هدهد او را گفت: ای مستِ عشق گنجها! گیرم که گنجت به دست آمد، سرانجام بر سر آن گنج می میری و راه به سر نبرده و به مقصد نرسیده، عمر تو تمام می شود و می رود، زرپرست از پیروان آزر بت تراش است.

عشق گنج و عشق زر از کافری ست هر که زر را بُت کند او آزاری ست  
تو که از قوم سامری نیستی که گوساله ای زرین را بپرستی؟ آخر می دانی که زرپرستیدن از کافری و بی دینی است.

هر دلی که از عشق زر تباهی یابد در قیامت به صورت موش در می آید.  
هر دلی که از عشق زر گیرد خلل در قیامت صورتش گردد بدل<sup>۱</sup>

۲-۳۳) مردی که موش شده بود

مردی نادان و بی خبر حقه ای پر از زر داشت. چون آن مرد مُرد، آن حقه زر در جایی پنهان بماند.

یک سالی گذشت و فرزندش در خواب پدر خویش را دید که صورتش چون موشی شده و آب در چشم دارد و می گیرد و همچون موشی در پیرامون آن جایی می گردد که زر را پنهان کرده بود.

فرزند به او گفت: پدر برای چه اینجا آمده ای؟

گفت: فرزندم در این جایگاه زر نهاده بودم، نمی دانم چه کسی آمده و آن را بُرده است.

فرزند گفت: آخر پدر بگو که چرا به صورت موش درآمده ای؟

گفت: هر دل که مهر زر بر او بنشیند، صورت او همین می شود، ای پسر تو زر بیفکن و پند بپذیر.

گفت آخر صورت موشت چراست گفت هر دل را که مهر زر بخاست  
صورتش این است در من می نگر پند گیر و زر بیفکن ای پسر

۱. در حکایت مربوط بدل به موش شده است.

## ۳۴) عذر آوردن صعوه

صعوه (گنجشک) با تنی زار و جانی نزار پیش آمد درحالی که چون آتش نا آرام و بی قرار بود.

گفت من حیران و فرتوت آمدم بی دل و بی قوت و قوت آمدم سرگشته و حیرانم و از کار افتاده و بی زور و بی روزی هستم و زور بازوی مورچه‌ای ندارم و بازوی من چون مویی است، من کجا و سیمرغ کجا؟

من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز کی رسم در گرد سیمرغ عزیز پیش او این مرغ عاجز کی رسد صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد او را در جهان خواستاران بسیار است و من لایق وصل او نیستم و چون هرگز به او نمی‌رسم خیال محال از سر بیرون کرده‌ام و بر محالی رهسپار نمی‌شوم زیرا اگر روی سوی سیمرغ آورم یا می‌سوزم و یا در راه می‌میرم.

چون نی‌ام من مرد او این جایگاه یوسف خود باز می‌جویم ز چاه یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار باز یابم آخرش در روزگار اگر یوسف خویش را از چاه بیرون بیاورم با او من از ماهی تا ماه می‌پریم و معراج می‌کنم.

## ۱-۳۴) جواب هدهد

هدهد گفت: ای صعوه که از خوشی و شنگی در این افتادگی و ناتوانی سرکشیها می‌کنی این سخنان همه حيله و سالوس است و من خریدار آن نیستم و این سالوسیه‌ها را من نمی‌خرم.

ای مرغ ناتوان! پای در راه بگذار و دم مزن و لب بدوز، اگر این همه مرغان در راه سیمرغ بسوزند بگذار تو هم بسوزی.

اگر در مثل تو یعقوب هم باشی با این حيله‌ها تو را یوسف نمی‌دهند و به مراد نمی‌رسی زیرا که عشق یوسف بر همه حرام است و برق غیرت حق مُدام روشن و فروزان است.

مسی فرزند آتش غیرت مدام عشق یوسف هست بر عالم حرام

### ۳۴-۲) یعقوب و عشق یوسف

چون یوسف از پدر دور افتاد چشم یعقوب از فراق پسر نابینا گردید، نام یوسف را دایم بر زبان می‌راند و از دیدگانش خون جاری بود.

جبرئیل آمد و پیام آورد که ای یعقوب اگر یک بار دیگر نام یوسف را بر زبان بیاوری نام تو را از میان نام پیامبران و فرستادگان خدا بر می‌داریم.

چون درآمد امرش از حق آن زمان گشت محوش نام یوسف بر زبان اگر چه نام یوسف همیشه در خاطر داشت و همدم او بود با این همه آن نام را در میان جان نهان کرده بود.

شبی یوسف را در خواب دید و خواست او را پیش خود بخواند لیکن زود به یادش آمد که حق او را منع فرموده، همان‌دم تن زد و نام یوسف بر زبان نیاورد و اما تاب نیاورد و آهی به غایت دردناک از دل و جان پاک برکشید.

چون از خواب بیدار شد، در آن هنگام جبرئیل آمد و گفت: خدای می‌فرماید اگر چه نامی از یوسف نبردی لیکن آهی کشیدی و ما می‌دانیم که در میان آن آه چه دردی بود و تو در حقیقت توبه خود را شکسته‌ای و آن آه تو بیهوده بود.

عقل را زین کار سودا می‌کند عشقبازی بین که با ما می‌کند

خرد از این کار دیوانه می‌شود و این چه عشقی است که حق با بستگان خویش می‌بازد!

### ۳۵) عذر آوردن مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سربه‌سر عذرهای گفتند مشتی بی‌خبر هر یکی از جهل و نادانی خویش عذری آوردند و هیچ‌یک از صدر مجلس شاه سخن نگفتند و بی‌خبر از آن جای بودند و از دهلیز و بیرون بارگاه داد سخن می‌دادند و شما نیز مرا معذور دارید که نمی‌توانم عذر همه را باز گویم:

گر نگویم عذر یک‌یک با تو باز      دار معذورم که می‌گردد دراز  
 هر یک را عذر و بهانه‌ای در میان بود لیکن همه لنگ و نارسا بود، این چنین کسان  
 هرگز نتوانند به عنقا برسند و هر آن‌کس که عنقا می‌خواهد باید دست از جان بشوید.  
 هر که عنقا راست از جان خواستار      دست از جان باز دارد مردوار  
 هر آن‌کسی را که یارای دیدن سیمرغ نیست همان بهتر که با سیمرغ همدم و همخانه  
 نباشد و تو چون حوصله و چینه‌دانِ دانه‌ای را نداری هرگز نمی‌توانی با سیمرغ در خلوت  
 نشسته با وی چله بگیری:

هر که را در آشیان سی دانه نیست      شاید از سیمرغ را همخانه نیست  
 چون نداری دانه‌ای را حوصله      چون تو با سیمرغ باشی هم‌چله  
 ای پهلوان! چون تو به یک جام می، پهلوی تهی می‌کنی و کناره می‌گیری پس هرگز  
 شایسته و درخور دوست‌کامی نیستی و چون تاب و طاقت ذره‌ای را نداری چگونه  
 می‌توانی به گنج آفتاب راه یابی.

چون شدی از قطره‌ای ناچیز غرق      چون روی از پای دریا تا به فرق  
 ز آنچه آن خود هست جویی نیست این      کار هر ناشسته‌روی نیست این  
 تو در قطره‌ای ناچیز [از تعلقات دنیا] غرق شده‌ای. نمی‌توانی در دریاها شناگری کنی  
 و از پای تا سر، آب دریا را ببمایی، از آن چه آن دریای حق هست این دریای ظاهر  
 جویباری بیش نیست و غواصی در این چنین دریایی کار هر ناشسته‌روی بی‌وضویی  
 نیست.

#### ۳۵-۱) سؤال کردن مرغان از هدهد

همه مرغان چون حال و احوال یکدیگر بشنیدند از هدهد سؤال کردند و گفتند: ای آنکه  
 در رهبری از ما سَبَق برده و بر ما پیشی گرفته‌ای و مهتری و بهتری را بر خویشتن ختم  
 کرده‌ای و خاتمِ رهبران و مهتران عالم هستی. ما عاجزان چگونه می‌توانیم به سیمرغ  
 برسیم؟

ما همه مشتکی ضعیفِ ناتوان      بی‌پر و بی‌بال، نی تن نی روان  
 کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع      گر رسد از ما کسی باشد بدیع

ای هدهد بگوی که سیمرغ با ما چه نسبتی دارد زیرا کورکورانه نمی توان رازی را باز گفت.

گر میان ما و او نسبت بُدی	هر یکی را سوی او رغبت بُدی
او سلیمان است و ما مورگدا	در نگر کاو از کجا؟ ما از کجا؟
کرده موری در میان چاه بند	کی رَسَد در گردِ سیمرغ بلند

خسروی کردن کار هر گدایی نیست، این چنین نشان و بازوبندی شاهانه به بازوی ما نمی زبید.

### ۲-۳۵) جواب هدهد

هدهد آنگاه گفت: ای بی حاصلان تهیدست، عشق کار مردم بددل و ترسو نیست.

ای گدایان چند ازین بی حاصلی	راست نباید عاشقی و بسددلی
هر که را در عشق چشمی باز شد	پایکوبان آمد و جانباز شد

این راز را بدانید که چون سیمرغ رخسار چون آفتاب خویش را از نقاب آشکار ساخت از آفتاب رخسار وی صد هزاران سایه بر خاک افتاد و آنگاه وی بر سایه ای پاک نظر انداخت و سایه خویش را بر جهان نثار کرد و از آن این همه مرغ پدیدار و آشکار گشت.

صورتِ مرغانِ عالم سربه سر	سایه اویند اگر داری خبر
---------------------------	-------------------------

اگر همین راز را بدانید از نخست نسب و نژاد خویش به سوی او راست کرده خود را از وی می دانید. چون این راز را دانستی آنگاه بر آن استوار بایست و آن را بین و راز را فاش مکن.

هر که او، این گشت مستغرق بُود	حاش لله گر تو گویی حق بُود
-------------------------------	----------------------------

این چنین راز دانی غرقه در حق است - و حاش لله - که خود حق نیست:

گر تو گشتی آنچه گفتم، نه حقی	لیک در حق دایماً مستغرقی
------------------------------	--------------------------

بدان که مرد مستغرق در حق نیز حلولی نیست و این سخنان را گفتن کار هر فضولی نیست و تو چون بدانستی که سایه چه کسی هستی اگر بمیری و یا زنده بمانی، فارغ و آسوده در امان هستی.

گر نگشتی هیچ، سیمرغ آشکار      نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار  
یعنی سیمرغ بی‌گمان آشکار گشته که این همه سایه از وی در جهان پدیدار شده  
است.

باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان      سایه‌ای هرگز نبودى در جهان  
سایه‌ها از نور است و بی‌او نوری و سایه‌ای نیست، پس او نهان نیست و آشکار است،  
لیکن تو چشم آن نداری که سیمرغ را ببینی و دل روشن نداری تا آینه‌وار او را بنماید.  
دیده سیمرغ بین گر نیستت      دل چو آینه مُنَوَّر نیستت  
هر سایه‌ای که اینجا پیدا شود نخست آنجا این چیز آشکار گردد، لیکن کسی را دیده  
آن جمال نیست و صبر و شکیبایی از نادیدن وی دشوار و محال است.

چون کسی را نیست چشم آن جمال      وز جمالش هست صبر ما مُحال  
از نهایت زیبایی خود نتوانست با جمال خویش عشق ببازد از کمال لطف خود آینه‌ها  
ساخت و آن آینه دل است، تو در دل بنگر تا روی او را [مگر] در دل ببینی.  
با جمالش عشق نتوانست ساخت      از کمال لطف خود آینه ساخت  
هست آن آینه دل در دل نگر      تا ببینی روی او در دل [مگر]<sup>۱</sup>

مرکز تحقیقات کتب و اسناد خطی

۳۵۰۳) پادشاه و آینه

پادشاهی صاحب جمال در زیبایی بی‌مثال بود، سیما و دیدار او در نکویی آیتی بود و  
مملکت جهان خود کتاب اسرار زیبایی وی بود، هیچ‌کس را آن دلیری و دل نبود که در  
جمال او بنگرد.

روی عالم پر شد از غوغای او      خلق را از حد بشد سودای او  
گاهی بر شب‌دیزی سوار شده بیرون می‌آمد و روئندی گلگون و سرخ‌رنگ بر رخسار  
خویش فرو می‌هشت هر کس به سوی آن برقع و روئند نگاه می‌کرد بی‌هیچ گناهی سرش  
را از تن جدا می‌کردند.

هر که کردی سوی آن برقع نگاه      سر بریدندیش از تن بی‌گناه  
و هر کس نام او را بر زبان می‌راند همان دم زبانش را می‌بریدند و اگر وصال وی از

۱. قافیة بیت در همه نسخه‌هایی که در اختیار دارم غلط و بیت بی‌معنی است و در هر دو مصراع «در دل  
نگر» را تکرار کرده‌اند.



اندیشه کسی می‌گذشت بی‌امان عقل و جان بر باد داده دیوانه می‌شد.

گر کسی دیدی جمالش آشکار      جان بدادی و بمردی زار زار

مردن از عشق رُخ آن دلنواز      بسهتر از صد زندگانی دراز

روزی پیش می‌آمد که از غم عشق او هزار کس می‌مردند، بنگرید این کار و این عشق

را:

روز بودی کز غم عشقش هزار      می‌مردند اینت عشق و اینت کار

نه کسی تاب دیدن او را داشت و نه کسی از دیدن او شکیبایی؛ مردم همه در طلب او

می‌مردند و با او و بی‌او صبر نبود و این عجب که کسی تاب آن نداشت یک نظر روی شاه

را ببیند. به شنیدن زیبایی او دل‌خوش کرده بودند:

چون نیامد هیچ خلقی مرد او      جمله می‌مردند دل‌پُر دردِ او

لیک چون کس تاب دید او نداشت      لذتی جز در شنیدن او نداشت

شاه فرمود تا در قصر او آینه در برابرش گذاشتند چون در آینه بهتر می‌شد خود را

ببیند»

بر سر آن قصر رفتی پادشاه      وانگهی در آینه کردی نگاه

روی او ز آن آینه می‌تافتی      هر کس از رویش نشانی یافتی

\*\*\*

اگر تو نیز جمال یار را دوست داری بدان که «دل» آینه دیدار اوست.

دل به دست آور جمال او ببین      آینه کن جان، جلال او ببین

پادشاه تو بر کاخ جلال است و از آفتاب آن جمال، کاخ روشن و نورانی شده است.

پادشاه خویش را در دل ببین      عرش را در ذره‌ای حاصل ببین

حاصل اینکه عرش در ذره‌ای نهفته است و هر آن لباسی که به صحرا آمده و آشکار

دیده می‌شود همه سایه سیمرغ زیباست، اگر سیمرغ جمال خویش را به تو بنماید

سایه‌ای را بی‌پرده می‌بینی که سیمرغ است:

گر تو را سیمرغ بنماید جمال      سایه را سیمرغ بینی، بسی خیال

گر چهل مرغ و اگر سی مرغ بود هر چه دیدی سایه سیمرغ بود  
 هر دو خود هستند با هم، باز جوی در گذر از سایه و آنگه راز جوی  
 چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای کسی ز سیمرغت رسد سرمایه‌ای  
 هر آنچه می‌بینی همه سایه اوست و در سایه خود اوست از سایه بگذر و او را در  
 آینه دل بنگر تا سیمرغ را دریابی. اگر تو را فتح بابی پیش آید و راز عالم بگشاید آفتاب را  
 در آن سایه ببینی و همیشه به جای سایه، خود همه خورشید می‌بینی والسلام:  
 گر تو را پیدا شود یک فتح باب اندر آن سایه ببینی آفتاب  
 سایه در خورشید کم بینی مدام خود همه خورشید بینی والسلام

#### ۳۵-۴) اسکندر و رسولان وی

هدهد گفت: چون اسکندر می‌خواست به جایی رسول بفرستد، آن پادشاه صاحب قبول حق و نیک‌بخت جهان، سرانجام خود جامه پوشیده و نهانی با عنوان رسول می‌رفت و پیامهایی را می‌گفت که کس نشنیده بود و راز سخن وی را هیچ‌کس نمی‌دانست و سخن دگرگونه نمی‌شد و خود نیز می‌گفت: اسکندر این چنین فرموده است که:

بس بگفتی آنچه کس نشنیده است گفتی: «اسکندر چنین فرموده است»  
 چون کسی را بینایی و آگاهی اسکندر نبود اگر اسکندر خود می‌گفت من اسکندر هستم، کسی باور نمی‌کرد. آری، شاه در هر دلی راه دارد ولیکن گمراهان از آن آگاه نباشند و در دل خود او را نمی‌بینند.

هست راهی سوی هر دل شاه را لیک نَبود زان خبر گمراه را  
 گر برون حجره شه بیگانه بود غم مخور چون در درون خانه بود  
 اگر شاه را در بیرون حجره نمی‌شناسند غمگین مباش وقتی که در درون خانه دل  
 باشد.

#### ۳۵-۵) سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از اثر چشم بد رنجور شد ناگزیر از مجلس سلطان محمود بیرون رفت و از چشم شاه دور شد و ناتوان در بستر بیماری و رنج و بلا و زاری افتاد.

چون از ایاز به محمود خبر آوردند، آن پادشاه حق‌بین حق‌شناس به خادمی از خادمان گفت به نزد ایاز برو و آنگاه بگو که ای پادشاه باز افتاده در بستر بیماری، من - دور از روی تو - از آن جهت از تو دور هستم و نمی‌توانم به دیدنت بیایم که از غم و رنج تو به خاطر تو رنجور و بیمارم. تا زمانی که بیمار هستی من با خود می‌اندیشم و هیچ نمی‌دانم تو بیمار هستی یا من بیمارم، ای دوست که شوق تو را به جان در دل دارم همیشه پیش تو هستم:

ای شده مشتاقِ جانی از تو من      نیستم غایب زمانی از تو من<sup>۱</sup>

چشم بد بسیار بدکاری کرده است که نازنینی چون تو را در بستر بیماری انداخته. سلطان محمود این سخنان را به خادم گفت و به او سپرد که بشتابد و زودتر برود، چون دود برود و چون آتش باز آید، همچنان که رعد از آب و برق می‌رود و بلافاصله پس از برق از ابر شنیده می‌شود تند برو:

بس مکن در ره توقفِ زینهار      همچو آب و برق می‌رو رعدوار

خادم سرگشته و حیرت‌زده به راه افتاد و چون باد به نزدیک ایاز آمد و از تعجب درماند:

دید سلطان را نشسته پیش او      مضطرب شد عقل دورانیش او

لرزه بر اندام خادم افتاد - و گویند برای همیشه سلامت خود را از دست داد - با خود گفت چگونه می‌توان با شاه در آویخت! هم اکنون خون مرا می‌ریزد!

سوگندها خورد که در راه هیچ جای ننشستم و از پای نایستادم و هیچ نمی‌دانم سلطان چگونه پیش از من به این جایگاه رسیده است؟

شاه اگر دارد و گرنه باورم      گر درین تقصیر کردم، کافرَم

شاه گفت: ای خادم تو در این کار گناهی نداری و هرگز به این راز پی نمی‌بری که من راهی پنهانی دارم.

من رهی دزدیده دارم سوی او      ز آن که نشکیم دمی بی‌روی او

هر زمان خواستم از آن راه نهان نزد او می‌آیم بی‌آنکه در جهان کسی از آن باخبر بشود.

۱. بیت مبهم است و سه چهار بیت پیشین همه تعقید لفظی و معنوی دارد.

[هدهد گفت:]

راه دزدیده میان ما بسی ست      رازها در ضمن جان ما بسی ست  
راز اگر می پوشم از پیر و جوان      در درون با اوست جانم در میان  
از برون گر من خبر خواهم از او      از درون پسرده آگاهم از او

(۳۶) رفتن مرغان به سیر

چون شنیدند آن همه مرغان سخن      نیک پی بُردند آسرار کهن  
همه مرغان با سیمرغ نسبت یافتند و خویشان را از وی دانستند، از آن جهت بود که به  
سیر و سفر دل بستند. از اثر این سخن هدهد همه یکسره به راه افتادند و یک دل و یک  
آواز سیر و سلوک آغاز کردند:

زین سخن یک سر به ره باز آمدند      جمله همدرد و هم آواز آمدند  
مرغان از هدهد پرسیدند که ای استاد! در این راه چه کار باید بکنیم تا داد کار را  
بدهیم و به بهترین وجهی راه را به سر آوریم، از آن که از ضعیفانی چون ما در مقامی  
چنین بلند هرگز این سیر پایان نمی پذیرد.  
زانکه نبود در چنین عالی مقام      از ضعیفان این روش هرگز تمام

(۳۶-۱) جواب هدهد

هدهد راه رو آنگاه چنین گفت: هر آن کسی که عاشق باشد از جان نمی اندیشد و  
نمی ترسد:

هدهد رهرو چنین گفت آن زمان      کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان  
چون عاشقی ترک جان بکند در سلوک زاهد و فاسق هر دو یکی است، چون دل تو  
در ریاضت و تحمل سختی با جان تو دشمنی ورزد، جان را نثار کن که راه خود به پایان  
می رسد:

چون دل تو دشمن جان آیدت      جان برافشان ره به پایان آیدت  
سد ره جان است جان ایثار کن      پس برافکن، دیده و دیدار کن  
همین جان زنده تو (زنده بودن تو) سد راه توست پس دیده و این چشم جهان بین را

بینداز تا او را بینی.

گر تو را گویند کز ایمان برآی      وَر خطاب آید تو را کز جان برآی  
تو هم این را و هم آن را برفشان      ترک این تن گیر و جان را برفشان  
اگر مُنکری به تو گوید این کار ایمان و جان افشانی، کاری زشت است، تو به او بگوی  
که «عشق از کُفر و از ایمان برتر و آن سو تر است».

مُنکری گر گویدت بس مُنکرست      عشق، گو: از کفر و ایمان برتر است  
عشق را با کفر و با ایمان چه کار؟      عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار؟  
عاشق در همه خرم خورش آتش می‌زند. اگر چون زکریای نبی از ره برفش بنهند که  
در درون درخت او را دو نیم کنند، او خاموش می‌ماند و دم نمی‌زند.

درد و خون دل بیاید عشق را      قصه‌ای مشکل بیاید عشق را  
ساقیا خونِ جگر در جام کن      گر نداری دَرَد از ما وام کن



ای ساقی در جام جان ما خون دل و غصه بریز، اگر غم و غصه نداری از ما درد وام  
کن، عشق را دردی پرده‌سوز بآید تا عاشق را رسوا کند و گاه پرده جان را بدرَد و گاه آن را  
پرده اسرار بدوزد.

ذره‌ای عشق از همه آفاق به      ذره‌ای درد از همه عشاق به

مُدّام عشق مغز کاینات است، لیکن عشق، بی درد و سوزی، تمام نمی‌شود و به کمال  
نمی‌رسد چنانکه فرشته را عشق هست لیکن درد نیست.

قُدسیان را عشق هست و درد نیست      درد را جُز آدمی در خَوَرَد نیست  
هر آن کسی که در عشق قدم استوار دارد از کفر و اسلام درگذرد:

هر که را در عشق محکم شد قدم      در گذشت از کفر و از اسلام هم

عشق برای تو، در به سوی فقر می‌گشاید و فقر نیز تو را به سوی کفر می‌برد یعنی در  
عالم فقر و معنی جز عشق و درویشی در راه دوست چیزی را نمی‌پذیری و باور نداری.

عشق را با کافری خویشی بود      کافری خود مغز درویشی بود

اگر تو به جایی برسی که این کفر و این ایمان در تو نماند و این تن تو گم بشود و این  
جان از پیش تو برود بعد از آن عشق را مرد کار باشی و این چنین اسراری را مردی باید تا

در کار و رازدار باشد:

چون تو را این عشق و این ایمان نماند      این تن تو گم شد و این جان نماند  
 بعد از آن مردی شوی آن کار را      مرد باید این چنین اسرار را  
 همچون مردان پای در راه بنه و مترس، از کفر و ایمان در گذر که باکی نیست، از طفل  
 بودن دست بردار و چون شیر مردان پیش کار باز رو، تا کی باید بترسی!  
 گر تو را صد عقبه در راه اوفتد      باک نبود چون درین راه اوفتد

## ۲-۳۶) شیخ صنعان و زنار بستن او از عشق دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود      در کمال، از هر چه گویم پیش بود  
 شیخ صنعان پنجاه سال تمام در حرم کعبه پیر طریقت بود و چهارصد مرید صاحب  
 کمال داشت، حیرت آور است که مریدان وی هرگز از ریاضت نمی آسودند و شب و روز  
 سختی می کشیدند.

هم عمل هم علم با هم یار داشت      هم عیان هم کشف هم اسرار داشت  
 عمری بود تا حج عمره می کرد و نزدیک به پنجاه حج به جای آورده بود، هرگز سنت  
 را رها نکرده خود نماز و روزه بی حد و شمار داشت.  
 پیشوایان و پیروان روزگار پیش وی می آمدند و از خود بیخود می شدند.  
 موی می بشکافت مرد معنوی      در کرامات و مقامات قوی  
 هر آن کس که بیمار و ناتندرست می شد از نفس گرم او تندرستی خویش باز می یافت.  
 خلاصه برای خلق خدا در غم و شادی مقتدایی جهان آوازه بود.  
 اگر چه خود را قدوة اصحاب می دید و پیشوای همدمان بود، چند شب او همچنان  
 بی در پی در خواب می دید که از حرم کعبه به روم رفته و در آن مقام بر دوام بتی را سجده  
 می کند.

کز حرم در رومش افتادی مقام      سجده می کردی بتی را بر دوام  
 پیر بیدار جهان چون آن خواب را دید، گفت ای دریغا که اکنون یوسف توفیق من در  
 چاه افتاده و در راه سیر و سلوک من عقبه و گردنه ای سخت و دشوار پیش خواهد بود، از  
 این گرفتاری و غم جان بردن نمی دانم و نمی توانم و اگر ایمان من بماند و آن را از دست

ندهم ترک جان می‌گویم.

در همه روی زمین یک تن نیست که چنین گردنه‌ای پیش روی او نباشد و اگر سالکی در این مرحله این گردنه را قطع کند و از میان بردارد راه او تا پیشگاه حق آسان و روشن و آشکار می‌گردد و اگر در پس این عقبه بماند در شکنجه و عقوبت، راه او بس دراز می‌شود.

آخر الامر آن یگانه اوستاد      با مریدان گفت کاریم اوفتاد

باید هر چه زودتر به سوی روم بروم تا تعبیر این خواب بر من معلوم شود. چهارصد مرد مرید معتبر او را در سفر همراهی و پیروی کردند، از کعبه تا دورترین جای روم همه ولایت روم را سر تا پای می‌گشتند، از قضا ایوانی بلند دیدند که ترسا دختری روحانی صفت بر در منظر نشسته و در طریقت عیسی معرفتها و آگاهیها داشت.

از قضا دیدند عالی منظری      بر در منظر نشسته دختری

دختری ترسای روحانی صفت      در ره روح‌الله اش صد معرفت

بر آسمان نیکویی و در برج جلال آفتابی بی‌زوال و ابدی بود، آفتاب از رشک روی او از عاشقان کوی او زرد رنگتر بود.

هر که دل در عشق آن دلدار بست      از خیال زلف او زئار بست

آن کسی که جان در راه لب لعل او گذاشت پای در راه ننهاد، جان داد.

چون صبا از زلف او مشکین شدی      روم از آن هندو صفت پرچین شدی

زلف مشکین و خوشبوی او چون هندوان سیاه بود و چون باد صبا بوی خوش او را با خود می‌برد و در همه کشور روم شور و غوغا می‌انداخت.

هر دو چشم او فتنه عاشقان و هر دو ابرویش در خوبی طاق و بی‌همتا بود. چون بر عاشقان نظر می‌انداخت جان عاشقان به دست غمزه بر طاقچه فراموشی می‌افتاد و از یاد می‌رفت. ابروی او بر ماه رخسارش خم بسته و طاقی ساخته بود. مردمی چون مردمک چشم بر آن طاق نشسته بود و مردمی از گروه عاشقان بر خم ابروی او به نظاره نشسته بودند.

هر دو چشمش فتنه عشاق بود      هر دو ابرویش - به خوبی - طاق بود

چون نظر بر روی عشاق افکند      جان به دست غمزه بر طاق افکند

ابروش بر ماه طاقی بسته بود      مردمی بر طاق او بنشسته بود  
 مردم چشمش چو کردی مردمی      صید کردی جانِ صدصد آدمی  
 مردمک چشمش با مردمی و نگاهِ دلتواز خود، جان ده هزار آدمی را صید می‌کرد،  
 رخسار وی در زیر زلف تابدارش همچون پاره‌ای آتش آبدار بود، لعل سیراب لبش  
 هزاران تشنه و نرگس مستِ چشمش هزاران دشنه داشت و هر مژه‌ای دشنه‌ای بود.

هر که سوی چشم او تشنه شدی      در دلش هر مژه چون دشنه شدی  
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت      نرگس مستش هزاران دشنه داشت  
 چون گفتن بر دهانش راه نداشت و خاموش سار بود. از دهانش هر کس که سخن  
 می‌گفت آگاهی نداشت که دهانش کجا هست. شکل دهانش چون چشم سوزنی بود و  
 زناری چون زلفش در میان بسته بود و گبری بود.

گفت را چون بر دهانش ره نبود      از دهانش هر که گفت آگه نبود  
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش      بسته زناری چو زلف اندر میانش  
 در زرخدان چاه سیمین داشت و چون عیسی سخن او جان‌بخش بود، صد هزاران دل  
 همچون یوسف سرنگون و غرقه به خون در چاه زرخ او افتاده بود، گوهری درخشان بر  
 موی و روبندی از پشم سیاه بر زوی داشت.  
 گوهری خورشید و ش بر موی داشت      بُرقعِ شعرِ سیه بر روی داشت

\*\*\*

### رخسار نمودن دختر ترسا

دختر ترسا برقع از روی برداشت و بندبند وجود شیخ را آتش فرا گرفت و چون از زیر  
 بُرقع روی خود را نشان داد از یک موی خود صد زنار ترسایی بر میان شیخ بست.  
 دختر ترسا چو بُرقع بر گرفت      بسندبند شیخ آتش در گرفت  
 چون نمود از زیر بُرقع روی خویش      بست صد زنارش از یک موی خویش  
 اگر چه شیخ در آنجا نگاه در پیش پای خویش انداخت، لیکن عشق ترسازاده کار خود  
 را کرد و شیخ به گل از دست رفت و در پای افتاد، جای آتش بود و آتش بر جای افتاد و



هر چه داشت همه را سر به سر نابود کرد و دلش از آتش سودای عشق چون دود شد و در آسمان ناپدید گشت:

عشق دختر کرد غارت جان او      ریخت کفر از زلف بر ایمان او  
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید      عافیت بفروخت رسوایی خرید  
عشق بر جان و دل او چیره شد آن چنان که از دل خویش ناامید و از جان خود سیر  
شد. با خود گفت: آنجا که دین از دست رفت چه جای دل است، عشق ترسازاده کاری  
سخت است.

چون مریدانش چنان دیدند زار      جمله دانستند کافتاده ست کار  
سر به سر در کار او حیران شدند      سرنگون گشتند و سرگردان شدند  
بسیار پند دادند هیچ سودی نکرد، چون بودنی بود، بهبودی در کار نبود و هر که پند  
می داد فرمان نمی برد زیرا درد او درمان نداشت.

عاشق آشفته، فرمان چون برد      درد درمان سوز درمان چون برد  
یعنی درمان نمی تواند دردِ درمان سوز را از بین ببرد؟ زیرا که درد خود درمان را از  
میان می برد.

بود تا شب همچنان روز دراز *چشم بر منظر دهانش مانده باز*  
آن شب دل آن پیر غم خور آن چنان می سوخت که هر اختری هر چراغی را در دست  
می گرفت تا جهان را روشنی ببخشد از دل آن پیر می گرفت.

عشق او آن شب یکی صد بیشتر شد و ناگزیر از خود بیخود گردید هم از خود و هم از  
عالم امید برداشت و خاک بر سر خویش کرده ماتم گرفت، یک لحظه خواب و آرام  
نداشت و از عشق دل او می تپید و زار می نالید.

### شب عاشق

شب آن چنان در نظر او دراز شده بود که گمان می برد روز نخواهد شد و آفتاب نخواهد  
سوخت.

گفت یارب امشبم را روز نیست      یا مگر شمع فلک را سوز نیست  
در ریاضت بسیار شبها بیدار مانده ام ولیکن این چنین شب سختی را کس ندیده است.  
همچو شمع از سوختن تابم نماند      بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از تَفّ و سوزم می‌کشند شب همی سوزند و روزم می‌کشند  
 همه شب را در شبیخون عشق گرفتار و از سر تا پای غرقه به خون شده‌ام، هر دم از  
 شبم با صد شبیخون می‌گذرد، هیچ نمی‌دانم روزم چگونه می‌گذرد، هر کس یک چنین  
 شبی را رزق و روزی داشت شب و روز کارش جگرسوزی می‌بود، بسیار روزان و شبان  
 در تب بوده‌ام ولیکن تنها امشب به روز واقعی خود رسیده‌ام.

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام من به روز خویش امشب بوده‌ام<sup>۱</sup>  
 روزی که کار مرا می‌پرداختند مرا برای امشب می‌آفریدند، یارب امشب روز نخواهد  
 داشت و یا شمع گردون نخواهد سوخت؟

خداوند! این چندین علامت تنها برای امشب است یا قیامت شده است؟  
 آیا آفتاب آن شمع گردون از آه من مُرده و یا از شرم زیبایی دلبر من در پرده پنهان شده  
 است.

شب دراز است و سیه چون موی او ورنه صد ره مُردمی بی‌روی او  
 می‌بسوزم امشب از سودای عشق من ندارم طاقِ غوغای عشق  
 عمری نیست تا دلدار غمخواری را وصف بکنم یا به ناکامی خود زاری بکنم. صبر  
 نیست تا پای در دامن کشیده گوشه‌گیری بکنم و یا چون مردان پیمانۀ شراب مردافکن  
 بنوشم.

عقل نیست تا علم خود را پیش بکشم یا چاره‌ای بیندیشم و عقل را پیش خویش  
 بیاورم.

دستی نیست تا خاک راه بر سرکنم یا از زیر خاک و خون خویشتن را بیرون بیاورم.  
 بخت کو تا باز جویم کوی یار

چشم کو تا باز بینم روی یار  
 یار کو تا دل دهد در یک غم

دوست کو تا دست گیرد یکدم

زور کسوت تا ناله و زاری کنم  
 هوش کسوت تا ساز هشیاری کنم  
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار  
 این چه عشق است، این چه درد است این چه کار؟  
 سؤال و جواب با مریدان

جمله یاران آن شب زاریهای او را شنیدند و برای دلداری او پیش هم آمدند. یکی از  
 همنشینان گفت: ای شیخ بزرگوار! برخیز و این وسوسه و هوس را غسل توبه بگذار.  
 شیخ گفت: ای بی خبر! امشب از خون جگر صد غسل بیشتر کرده‌ام.  
 آن دیگری گفت: چرا سبحان الله نمی‌گویی؟ کار تو بی‌ذکر و تسبیح راست نمی‌آید.  
 آن دیگری گفت: ای پیر کهن اگر خطایی بر تو رفته توبه کن.  
 گفت: از ناموس و حال درویشی توبه کرده‌ام تا از این حال مُحال زنده باشم.  
 آن دگر یک گفت: ای دانای راز، برخیز و خود را در نماز خاطر جمع گردان.  
 گفت: محراب روی آن نگار کجاست تا جز نماز هیچ کار دیگری نکنم.  
 آن دیگری گفت: این سخنان بس، برخیز و در خلوت خدا را سجده بکن.  
 گفت: اگر بُت روی من آنجا باشد سجده کردن پیش روی او زیباست.  
 آن دگر گفتش پشیمانیست نیست؟ یک نفس درد مُسلمانیست نیست؟  
 گفت: کس نَبود پشیمان بیش از این تا چرا عاشق نبودم بیش ازین  
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد تیر خذلان بر دلت ناگاه زد  
 گفت: دیوی کاو ره ما می‌زند گو: بزنی چون چُست و زیبا می‌زند  
 آن دیگری گفت: هر کس این خبر را بشنود می‌گوید ببینید که این پیر چگونه گمراه  
 شده است؟

گفت: من از نام و ننگ بس فارغم و شیشه سالوس و ریا را بر سنگ زده‌ام.  
 آن دیگری گفت: با یاران سازگاری کن تا همین امشب به کعبه باز گردیم.  
 گفت: نگران نباش اگر کعبه نباشد در اینجا دیر هست. در کعبه هوشیار و در دیر  
 مست مستم.

دیگری گفت: هم اکنون عزم راه کن، برو در حرم کعبه بنشین و عذرخواهی کن.

گفت: دست از من بدار که بر آستان آن نگار عذر خواهم خواست.

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست      مَرِدِ دوزخ نیست هر کاو آگه‌ست  
گفت: اگر دوزخ شود همراه من      هفت دوزخ سوزد از یک آه من  
آن دگر گفتش به امید بهشت      باز گرد و توبه کن زین کارِ زشت  
گفت: چون یار بهستی روی هست      گر بهستی بایدم این کوی هست

آن دیگری گفت که از خود شرم کن و به حق، حق تعالی را آزرم بدار.

گفت: این آتش را چون حق در جان من انداخته، من به اختیار خود نمی‌توانم از گردن  
بیندازم.

آن دگر گفتش که برو آرام و ساکن باش و باز مؤمن شده ایمان بیاور.

گفت: از من حیرت زده جز کفر، و از هر کسی که کافر است، ایمان نخواه.  
بر آنچه بر من رفته است معذورم و حق مرا به خاطر این عشق بازجویی نمی‌کند چون  
خود می‌داند.

از سر شفقت همی دادند پند      پند یارانش نیامد سودمند

چون سخن در وی کارگر نیامد سرانجام درباره آن تیمار و درد خاموش ماندند و پرده

دل، همه به خون موج زد تا از پس پرده چه لعنتی بیرون می‌آید.

مناظره شیخ صنعان با دختر ترسا

روز دیگر که این جهان مغرور و فریفته از سرچشمه خورشید نورانی شد، شیخ در کوی  
یار خلوت ساخت و با سگان کوی وی همدم شد، بر خاک راه وی در کوی او معتکف  
بنشست و از اثر روی چون ماه یار خود زار و نزار چون موی شد.

قُرْبِ ماهی روز و شب در کوی او      صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان      هیچ بر نگرفت سر، ز آن آستان

خاک کوی آن بت، بستر بیماری و آستان درگاه او، بالین شیخ بود. از کوی وی به جایی

نمی‌رفت؛ سرانجام دختر ترسا از عاشق شدن وی آگاهی یافت. آن نگار خویشان را

اعجمی کرد و با جامه‌ای غیر عربی آمد و گفت: ای شیخ از چه کاری این چنین ناآرام و

بی‌قرار شده‌ای؟

ای مسیتِ شرابِ شرک! هرگز زاهدان در کوی ترسایان نمی‌نشینند.

### لابه شیخ

گر به زلفم شیخ اقرار آورد      هر دم‌اش دیوانگی بار آورد  
شیخ گفت: ای دختر ترسا، چون مرا زبون یافتی از آن است که دزدیده دل مرا  
بدزدیدی.

یا دلم را باز ده و یا با من بساز و در نیاز من نگرسته چندین ناز مکن و از سر ناز و  
تکبر درگذر و بین که عاشق و پیر و غریب هستم، ای نگار چون عشق من سرسری  
نیست، یا سرم را از تن من جدا کن و یا سر به یاری من در آور و با من همدم باش که اگر  
تو فرمان دهی جان می فشانم و باز اگر تو بخواهی از لب خود مرا جان می بخشی.

ای لب و زلفت زیان و سود من      روی خویت مقصد و مقصود من  
گه ز تاب زلف در تابم مکن      گه ز چشم مست در خوابم مکن  
دلم از تو آتش گرفته و از تو چون ابر اشک می بارم و از تو بی کس و بی صبر و بی یارم  
بی تو همه جهان را برای جانم فروختم بین که از عشق تو چه کیسه دوخته‌ام! مفلس جهان  
شده همه را ترک کرده جانم را خریده‌ام.

بی تو بر جانم جهان بفروختم      کیسه بین کز عشق تو بردوختم  
همچو باران از چشمانم اشک می بارم و بی تو از چشمان خود همان را چشم دارم،  
دیده‌ام روی تو را دید، و دلم در غم غرق شد و از دست دیده مرا در پیچ و تاب انداخت.  
آنچه رنج و سختی که من از دست دیده‌ام دیده‌ام کسی ندید و آنچه از دلم شنیده‌ام  
کس نشنیده است.

از دلم جز خون دل حاصل نماند      خون دل تاکی خورم چون دل نماند  
بیش ازین بر جان من مسکین ضربه مزین و فتوحات مرا که عشق تو است لگد مال  
مکن، روزگار من در انتظار گذشت و اگر وصل تو ممکن گردد ای خوشا این روزگار  
انتظار، هر شبی بر جان خود کمین سازی و بر سر کوی تو جانبازی می کنم، روی بر خاک  
در تو گذاشته جان می دهم و جان را به نرخ خاک ارزان می فروشم:

چسند نالم بر درت در باز کن      یک دمم با خویشانم دمساز کن  
آفتابی، از تو دوری چون کنم      سایه‌ام، بی تو صبوری چون کنم  
گر چه همچو سایه‌ام از اضطراب      در جهم از روزنت چون آفتاب

اگر سر بر این سرگشته بر آری و با من همدمی کنی هفت گردون را زیر پر آورده بر  
آسمانها معراج می‌کنم، با جانی سوخته روی زمین راه می‌روم درحالی‌که از آتش عشق  
خود جهانی را سوخته‌ام، از عشق تو پای در گل و دست در دل مانده‌ام، نه جایی می‌توانم  
بروم نه دلم را درد رها می‌کند، از آرزوی دیدار تو جان از تن من بیرون می‌آید و می‌میرم  
بیش از این خود را از من پنهان مکن.

### راز و نیاز

دختر به شیخ صنعان گفت: ای پیرمرد! کافور و کفن ساز کن و از این سخنان شرم بدار.  
چون دَمَت سرد است دمسازی مکن پیر گشتی قصد دلبازی مکن  
این دَمَت عزم کفن کردن تو را بهتر است از عزم من کردن تو را  
زنده بودن تو در سر پیری در گرو یک نان است، تو نمی‌توانی عشق بورزی و با  
دختری چون من دمسازی بکنی، برخیز و برو، تو که نمی‌توانی نانی به سیری بیابی و  
بخوری چگونه می‌خواهی بر من شاهی بکنی؟

شیخ گفتا گربگویی صدهزار

می‌ندارم جز غم عشق تو کار عاشقی را چه جوان چه پیرمرد

دختر به شیخ گفت: اگر در این کار عشق درست هستی باید از اسلام دست شسته  
مسلمانی را ترک گویی، هر آن کسی که هم‌رنگ یار خویش نیست عشق او رنگ و بویی  
بیش نیست.

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم و آنچه فرمایی به جان فرمان کنم

ای سیمین تن من غلام حلقه به گوش تو هستم، حلقه‌ای از زنجیر زلف خویش در  
حلق و گردن من بیاویز.

گفت دختر گر تو هستی مرد کار کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بُت و قرآن بسوز خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفت: من شراب می‌نوشم لیکن آن سه کار دیگر نمی‌کنم، خمر را می‌توانم بر  
جمال تو بنوشم لیکن آن سه کار دیگر از من بر نمی‌آید، دختر گفت: برخیز که  
می‌نوشیدن تو را در خروش آرد.

گفت: برخیز و بیا و می‌بنوش چون بنوشی خمر آبی در خروش

### نامسلمان شدن شیخ

شیخ را بردند در دیر مغان آمدند آنجا مریدان در فغان  
 شیخ مجلسی بس تازه و میزبانی با حُسن و نیکویی بی اندازه دید، آتش عشق آبروی  
 کار او را سوخت و زلف ترسا روزگار و عمر او را بر باد داد، عقل و هوش از دست داد و  
 آنجا خاموش نشست و دم نزد و جام می را از دست دختر گرفت و سرکشید و از  
 مسلمانی و کار پیری خویش دست کشید.

چون به یکجا شد شراب و عشق یار عشق آن ماهش یکی شد صد هزار  
 شیخ چون حریف آب دندان و همدم سازگار یافت که لبخند بر دهان داشت از شوق،  
 آتشی در جاننش افتاد و گریستن آغازید، باده‌ای دیگر طلبید و نوشید، دست در حلقه  
 زلف دختر انداخت و زلف او را حلقه گوش کرد و همه چیز از یادش رفت.

قُرب صد تصنیف در دلِ یاد داشت حفظ قرآن را بسی استاد داشت  
 چون می از ساغر به ناف او رسید معنی او رفت و لاف او رسید  
 هر چه یادش بود از یادش برفت باده آمد عقل چون بادش برفت  
 هر آن معنی که از نخست در خاطر داشت همه را باده از لوح ضمیر او شست و پاک  
 کرد و برد، تنها عشق آن دلبر با سرسختی ماند و هر چیز دیگر که داشت به کلی رفت.  
 شیخ چون مست گشت و عشق بر او غلبه کرد جان او چون دریا جوشید.

آن صنم را دیدمی در دست مست شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست  
 دختر گفت: ای شیخ، گویی تو مرد کار نیستی، در عشق ادعاها داری لیکن معنی  
 عشق را نمی دانی، سلامت و عافیت با عشق سازگاری ندارد.  
 کفر و کافری، عشق و عاشقی را پایدار و استوار می سازد، اگر در عشق قدم استوار  
 داری و مذهب و راه این زلف پرخم را در پیش گرفته‌ای، بدان که عشق کاری سرسری  
 نیست و همچو زلف من قدم در کافری بگذار تا دست در گردن من اندازی.

همچو زلفم نه قدم در کافری زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو به کفر من کنی با من این دم دست در گردن کنی

و اگر نه بر خیز این عصا و این ردای تو، بردار و برو.

شیخ کار افتاده و عاشق شده بود و دل از غافلگی به دست قضا و قدر نهاد. آن زمان که

باده ننوشیده و مست نشده بود یک لحظه‌ای به هستی خود نمی‌اندیشید و خویشتن را نمی‌فهمید اکنون که عاشق و مست شده است از پای افتاد و از دست رفت. از عهده نفس خویش برنیامد و رسوا گردید.

برنیامد از خود و رسوا شد او      می‌ترسید از کس و شیدا شد او  
پیر را می‌کهنه در کنار و عشق جوان در دل و دلبر در حضور بود و صبر نتوانست  
کردن.

بود می‌بس کهنه در وی کار کرد      شیخ را سرگشته چون پرگار کرد  
شد خراب آن پیر و شد از عشق مست      مست و عاشق چون بود رفته ز دست  
گفت بی‌طاقت شدم ای ماهروی      از من بیدل چه می‌خواهی بگری  
گر به هشیاری نگشتم می‌پرست      پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دختر گفت: اکنون تو مرد میدان و در خوردن من هستی، خوابت خوش باد که پیش از این در کار عشق خام بودی، اکنون که پخته گشتی زندگی شیرین کن والسلام.

چون خبر نزدیک ترسایان رسید      کان چنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر، مست      بعد از آن گفتمند تا زُنار بست

شیخ چون در حلقه زُنار شد      خرقه را آتش زد و در کار شد

دل از دین خویش آزاد کرد و هیچ از کعبه و شیخی خویشتن یادی نکرد.

### خوک‌بانی کردن شیخ

سرانجام بعد از سالیان دراز دینداری و ایمان درست، نوباوه‌ای ترسازاده روی شیخ را بشست و آبروی وی را ببرد و شیخ را شرم نماند.

گفت خذلان قصد این درویش کرد      عشق ترسازاده کار خویش کرد

هر چه گوید بعد از این فرمان کنم      زین بتر چه بود که کردم! آن کنم

در روزگار هوشیاری، بت پرست نبودم لیکن چون مست گشتم بت پرستی کردم.

بس کساکز خمر ترک دین کند      بسی شکی أم‌الخبائث این کند

شیخ روی در دختر کرد و گفت: ای دلبر هر چه گفتمی کردم آیا باز چیزی مانده است تا

به جای بیاورم؟

از عشق تو، خمر خوردم و بت پرستیدم. آنچه من دیدم کس مبیناد که کس چون من از



چنان شیخی این چنین در عاشقی شیدا و رسوا نبوده است. نزدیک به پنجاه سال تمام راه من به سوی حق باز بود و در دلم دریای راز موج می زد اکنون ذره ای عشق از کمین بجست و ما را بر سر لوح نخستین پیش کودکان بُرد [تامشوق در دفتر عشق بنویسیم].

عشق از این بسیار کرده ست و کند  
خرقه را زَنار کرده ست و، کند  
تخته کعبه ست ابجد خوان عشق  
سرشناس غیب، سرگردان عشق

ای دختر، این همه کار پیش آمد و رفت بگو که تو کی با من یکی خواهی شد؟ چون اصل کار، ایجاد بنای وصل بود و من هر چه کردم به امید وصال کردم. تا کی باید در جدایی بسوزم؟ وصل و آشنایی یافتن می خواهم و بس.

باز دختر گفت ای پیرِ اسیر  
من گران کابینام و تو بس فقیر  
سیم و زر باید مرا ای بی خبر  
کی شود بی سیم کارت همچو زر

ای پیر مرد تو که سیم و زر نداری نفقه ای از من بستان و سر خود را بگیر و برو، مجرد زندگی کن.

همچو خورشید سبک رو فرد باش

شیخ گفت: ای سیمین بر سر و قد! الحق عهد و پیمان را نیکو به سر می بری! ای دختر دست از این شیوه بردار که جز تو زیباروی کسی در جهان ندارم، این چه کاری است که هر لحظه به گونه ای دیگر مرا بر خاک می زنی و در ناز و سراندازی مرا به سر می اندازی.

هر دم از نوعی دگر اندازی ام  
در سر اندازی به سراندازی ام

چون من هر چه از باده بود به روی تو خوردم. هر چه داشتم همه را در سر کار تو از دست دادم و هر چه از دین، اسلام، کفر، سود و زیان بود همه را در راه عشق تو به باد دادم.

چند داری بی قرارم انتظار  
تو نکردی این چنین با من قرار

جمله یاران ز من برگشته اند  
دشمن جان من سرگشته اند

تو چنینی و ایشان چنانند، نه دل مانده و نه جان، بگو که من چه کار باید بکنم.

دوستر دارم من ای عیسی سرشت  
با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

سرانجام آن ماه را بر آن پیر مرد دل می سوزد و او را حریف و مرد خویش می بیند و

می گوید: ای ناتمام! برای کامل شدن در طریقت عشق، یک سال تمام برای من خوک بانی

کن. آنگاه که سالی بگذرد هر دو در شادی و غم با هم عمر به سر می‌بریم.

شیخ از فرمان جانان سرتافت	کانکه سر تا بد ز جانان، برنیافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار	خوک بانای کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست	خوک باید گشت یا زُنار بست
تو چنان ظن می‌بری ای هیچ‌کس	کاین خطر آن پیر را افتاد و بس!
در درون هر کسی هست این خطر	سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای	سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
گر قدم در ره نهی ای مردِ کار	هم بُت و هم خوک بینی صد هزار
در صحرای عشق، خوک نفس را بکش و بُتِ نفس را بسوزان و گرنه همچون شیخ	
صنعمان رسوایِ غوغایِ عشق می‌شوی.	

### رفتن مریدان و رها کردن شیخ<sup>۱</sup>

سرانجام شیخ دیندار، ترسنا شد و در میان اهل روم غوغا به پا کرد. مریدان شیخ از این رسوایی آن‌چنان عاجز و درمانده شدند که از ماندن در آنجا به جان آمدند و چون گرفتاری او را آن‌چنان دیدند از یاری وی بازگشتند.

جمله از شومی او بگریختند	از غم او خاک بر سر ریختند
یکی از یاران شیخ که از میان جمع از همه زرنگتر و کارآمدتر بود پیش شیخ آمد و گفت: ای شیخ! ای آنکه در کار دین سستی کردی، بدان که ما امروز به سوی کعبه باز می‌گردیم، فرمان چیست؟ راز کار را با ما بازگویی.	

آیا می‌خواهی ما نیز همچون تو ترسایی بکنیم و خویشتن را محراب بتکده رسوایی بسازیم و انگشت‌نمای رسوایان جهان بشویم؟ آیا می‌خواهی ما تو را این‌چنین تنها نگذاریم و همچون تو زُنار بر بندیم؟

ما بستوانیم دیدن همچنین	زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما	تا ببینیم آنچه می‌بینیم ما

شیخ گفت: من خود گرفتار درد خویشتم شما به هر جا که می‌خواهید هر چه زودتر

۱. در این بخش از سخنان، شیخ عطار حوصله و عشق سرآغاز این داستان را ندارد و ابیات اغلب با تعقید همراه شده است.

بروید. مرا همین بس تا جان در بدن دارم در دیر ترسایان با دختر ترسا بمانم.  
 اگر چه همه آزاده هستید درد مرا نمی فهمید از آنکه در این کار نیفتاده اید و نمی دانید  
 که چه خبر است و اگر شما را نیز این کار افتاده بود در هر غمی مرا همدمی می کردید.  
 باز گردید ای رفیقان عزیز می ندانم تا چه خواهد بود نیز  
 هیچ نمی دانم چه پیش می آید، اگر از حال من بپرسند راست بگویند که این از پای  
 افتاده ناتوان در کجا و چگونه سرگردان شده است ؟

بگویند که با چشم پر خون و دهان پر زهر، در دهان ازدهای قهر الهی گرفتار آمده و  
 پیر عالم اسلام از قضا و قدر الهی آن کاری کرد که هیچ کافری آن نکند و بدان رضا ندهد.  
 موی ترسایی نمودندش ز دور شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور  
 زلف او چون در حلق وی حلقه انداخت او را زیانزد و رسوای همه عالم کرد.  
 گر مرا در سرزنش گیرد کسی گو درین راه این چنین افتد بسی  
 در این چنین راهی که سر و ته ندارد هیچ کس از خوف و خطر ایمن و برحذر نیست.  
 این بگفت و روی از یاران بتافت خوک بانای را سوی خوکان شتافت  
 رفتن مریدان از پیش شیخ

یاران شیخ بسیار گریه ها کردند و در هنگام جدا شدن از شیخ هر لحظه بر می گشتند باز  
 پس می نگریستند تا ببینند شیخ نیز از پس ایشان می آید یا نه؟ سرانجام با دردی جان سوز  
 و تن گداز همه به سوی کعبه بازگشتند در حالی شیخ، دین بریاد داده و ترساشده و تنها در  
 روم مانده بود.

مریدان از شرم و ننگ این کار همه حیران و سرگردان بودند و هر کس در گوشه ای  
 خویشتن را پنهان می کرد.

هنگامی که شیخ به سفر روم می رفت مریدی از مریدانش خبر نداشت و در کعبه  
 مانده بود و همراه شیخ نبود. او از همه چالاکتر و در ارادت شیخ آگاهتر بود و دست از  
 همه جهان شسته در طریقت روی آورده بود چو یاران بازگشتند آن مرید از حال شیخ باز  
 پرسید و احوال او را یک یک باز گفتند که از قضا او را چه شاخی به بر رسیده و میوه داده  
 است و از قدر چه کاری به سر آمده است.

مرید را گفتند: زلف و موی ترسایی او را به یک مو بست و از هر سوی راه ایمان او را

گرفت. خرقه‌اش دروغ گفتن و مخرقه‌ای گشته و با حالتی زشت و مُحال با زلف و خال  
 دختر ترسایی عشق می‌بازد. دست از اطاعت برداشته هم‌اکنون خوک‌بانی می‌کند.  
 این زمان آن خواجه بسیار درد بر میان زَنار دارد چارکرد<sup>۱</sup> (۴)  
 اگر چه شیخ در راه دین جانبازیها کرده اینک از کهنه‌گیری باز شناخته نمی‌شود.  
 شیخ اگر چه در ره دین جان بیاخت از کهن‌گیری می‌توان شناخت  
 ای شگفت! مرید از شنیدن این قصه رنگش پرید و زاری کردن آغازید و به مریدان  
 گفت: ای شما تردامنان بدکار که در وفاداری نه مردان هستید و نه زنان!  
 صد هزار یار کار افتاده و باتجربه باید تا بدانند که یار و مرید تنها در چنین روزی به کار  
 می‌آید.

گر شما بودید یار شیخ خویش یاری او از چه نگرفتید پیش  
 شرمتان باد که این شرط یاری و وفاداری نیست و حق او را به جای نیاورده‌اید.  
 چون نهاد آن شیخ بر زَنار دست جمله را زَنار می‌بایست بست  
 این یاری و سازگاری نیست و شما همه منافق هستید نه موافق. هر آن مرادی که مرید  
 را یاور شود و از وی دستگیری کند حتی اگر آن مراد کافر بشود باید با وی یار بود.  
 دوست را در هنگام ناکامیها می‌توان شناخت و گرنه در روزگار کامرانی صد هزار یار  
 موافق پیدا شود. شما چون شیخ در کام تنگ افتاده همه از وی روی گردان شدید.  
 عشق را بنیاد بر بد نامی است هر که زین سر سرکشند از خامی است  
 جمله گفتند: هر آنچه تو می‌گویی ما پیش از این بیشتر از این سخنان با وی گفتیم و  
 عزم بر آن داشتیم که در غم و شادی با وی همدم و هم‌نفس باشیم.

زهد بفروشیم و رسوایی خریم دین براندازیم و ترسایی خریم  
 لیک روی آن دید شیخ کارساز کز بر او یک به یک گردیم باز  
 همین را مصلحت دید و ما را زود برگردانید که از یاری ما وی را سودی نبود.  
 ما همه بر حکم او گشتیم باز قصه بر گفتیم و نسنهفتیم راز

### بازگشت مریدان به روم

آن مرید به اصحاب شیخ گفت: اگر کار شما بر افزون بود و توفیق می داشتید جز بر در حق به جایی نمی رفتید. با همه وجود سرا پای، در حضور می بودید و از خداوند برای شیخ یاری می خواستید تا این ظلم و ستم را از میان بردارد. هر کسی در تظلم و دادخواهی بر آن دیگری پیشی می جست تا خداوند او را بی لحظه ای انتظار به سوی شما بازگرداند.

جز در حق نیستی جای شما	در حضورستی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق	این یکی بردی بر آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی قرار	باز دادی شیخ را بی انتظار

اگر از شیخ خویش دوری کردید پس به چه جهت از درگاه حق باز می گشتید و به کعبه می آمدید؟

مریدان چون این سخنان را شنیدند از نهایت عجز هیچ یک سر از پیش پای برنداشتند و شرمنده در زمین می نگریستند.

مرد گفت: اکنون این خجالت کشیدنها سودی ندارد چون کار افتاد و نیاز هست زود برخیزید تا درگاه حق را ملازمت بکنیم و به آنجا پناه آوریم. در تظلم و دادخواهی خاک بر سر کنیم و ناله برداریم. بیاید همه جامه کاغذین برای دادخواهی پوشیده پیش شیخ خویش برویم.

پسیرهن پوشیم از کاغذ همه	در رسیم آخر به شیخ خود همه
--------------------------	----------------------------

جمله مریدان از عرب به سوی روم روانه شدند. در آنجا همه روز و شب معتکف شدند و خلوت گزیده بر در حق نالیدند. صد هزاران زاریها کردند و شفاعتها طلبیدند. همچنان تا چهل شبانه روز از خلوتگاه بیرون نیامدند و از جای و مقام خود نجیدند و چهله گرفتند. نه خوردند و نه خوابیدند و همه به درگاه حق زاریدند.

جمله را چهل شب نه خور بود و نه خواب همچو شب، چهل روز نه نان و نه آب از تضرع کردن آن گروه پاکان در افلاک، جوششی سخت افتاد و سبز پوشان عالم غیب در فراز و فرود همه از آن ماتم، جامه کبود پوشیدند.

### دیدن مصطفی (ص)

سرانجام تیر دعای آن مریدی که پیش صف بود به هدف خورد. آن مرید پاکباز در خلوت خویش پس از چهل شب از خود رفته و بیهوش افتاده بود که در سپیده‌دمان بادی مشکبار آمد و بر جان وی عالمی کشف شد و به شهود رسید.

مصطفی را دید می‌آمد چو ماه در بر افکننده دو گیسوی سیاه  
سایه حق آفتاب روی او صد جهان جان، وقف یک‌یک موی او  
می‌خرامید و تبسم می‌نمود هر که می‌دید اندر او، گم می‌نمود  
هر آن‌کس که آن نور زیبا را می‌دید خود را گم می‌کرد و او نیز ناپدید می‌گردید.

آن مرید او را چو دید از جای جست کای نبی‌الله دستم گیر، دست!  
یا رسول‌الله! دست مرا بگیر! دستم را بگیر که تو رهنمای عالم و خلق عالم هستی، به  
خاطر خدا شیخ ما را راه بنمای که او گمراه شده است.

مصطفی فرمود: ای درویش بلند همت، برو که شیخ تو را از زندان آزاد کردم.  
مصطفی گفت: ای به همت بس بلند رو که شیخت را جدا کردم ز بند  
بدان که از دیرگاه در میان شیخ و حضرت حق غباری سیاه بود، ما آن گرد و غبار از راه  
او برداشتیم و نگذاشتیم در میان ظلمت بماند. از دریای شفاعت شبنمی بر روزگار او  
پراکنده ساختم و آن غبار فرو نشاندم.

آن غبار اکنون ز ره برخاسته ست توبه بنشسته گنه برخاسته ست  
گناه، رانده شده و رفته، توبه پذیرفته شده و در محفل ما نشسته و مانده است.  
تو یقین می‌دان که صد عالم گناه از تف یک توبه برخیزد ز راه  
چون دریای احسان موج بزند گناه همه مردان و زنان را نابود گرداند، مرید تا این  
بشنید از هوش رفت.

مرد از شادی او مدهوش شد نعره‌ای زد کآسمان در جوش شد  
از جای برخاست و همه اصحاب را خبر کرد. مزدگانی داد و به راه افتاد و با اصحاب  
شیخ گریبان و دوان رفتند تا آنجا که شیخ خوک‌بانی می‌کرد.

### دیدار مریدان با شیخ

شیخ را دیدند چون آتش شده در میان بی‌قراری خوش شده



ناقوس مُغان<sup>۱</sup> را دور انداخته، زَنار از میان گشاده بود و کلاه گبرکی از سر برداشته، دل از ترسایی پاک کرده بود. با دیدن اصحاب خویش، احساس کرد دیگر نور و رونقی در کار او نیست.

شیخ چون اصحاب را از دور دید      خویشتن را در میان بی نور دید  
از شرم جامه برتن درید و خاک بر سر کرد. هیچ نمی دانست چه باید بکند. گاهی چون ابر اشک خونین از چشمانش جاری می شد و گاهی قصد داشت که از جان شیرین دست بیفشاند. گاهی چنان آه می کشید که گردون می سوخت و گاهی نیز از حسرت و شرم پشیمانی، خون بر تن او جوش می زد و می سوخت. آن همه حکمت و اسرار و خبر و قرآن که او فراموش کرده بود به یک بار همه به یاد او آمد و از جهل و بیچارگی باز رست. از شرم چون گُل در خون خویش آغشته و با رنگ سرخ برافروخته در عرق غرق شده بود.

چون بدیدند آن چنان اصحاب فاش      مانده در اندوه و شادی مبتلاش  
آن همه سرگران پیش او رفتند تا جان به شکرانه بیفشانند، به شیخ گفتند: ای بی پرده! باز ابر از پیش خورشید تو رفت.

شیخ را گفتند: ای بی پرده! باز      میغ شد از پیش خورشید تو باز  
گفتند: ای شیخ کفر از راه تو برخاست و ایمان آمد و نشست. بت پرست روم یزدان پرست شد. ناگهان دریای قبول حق موج زد و حضرت رسول اکرم (ص) برای تو از درگاه حق شفاعت خواست. برخیز که جای ماتم نیست و بر همه واجب آمد که شکرانه ای بدهند.

این زمان شکرانه ای بر عالم است      شکر کن حق را چه جای ماتم است  
سپاس خدا را که در دریای سیاه گناه راهی چون خورشید آشکار کرد و توبه تو قبول می شود.

مَنْت ایزد را که در دریای قار      کرد راهی همچو خورشید آشکار  
آنکه داند کرد روشن را سیاه      توبه داند داد با چندین گناه

۱. هم فکنده بود ناقوس دهان (مفهوم نشد).

چون او خود آتش توبه برافروزد، هر آنچه را که لازم آید و باید از گناهان بسوزد. قصه کوتاه که از آن جایگاه عزم سفر کردند و شیخ باز خرقه پوشید و به سوی حجاز به راه افتادند.

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز رفت با یاران خود سوی حجاز  
مرگ دختر ترسا

شیخ با مریدان به راه افتاد. پس از آن دختر ترسا در خواب دید که آفتاب در کنارش افتاد و زبان باز کرد و گفت: هم اکنون برخیز و از پی شیخ خویش روان شو.

مذهب او گیر و خاک او بباش ای پلیدش کرده پاک او بباش  
او را از راه بردی اکنون خود توبه راه او در آی و کیش او بپذیر و چون او به راه آمده تو نیز با وی همراهی کن. او از روی مجاز با تو همراه آمد تو در حقیقت راه او را بازگیر.  
رهزنش بودی بسی همره بباش چند ازین بی آگهی آگه بباش  
او چو آمد همره تو از مجاز در حقیقت تو رو او گیر باز

چون دختر ترسا از خواب در آمد از دلش نور مانند آفتاب بیرون می داد. دردی در دلش پدید آمد که درد طلب حق بود و او را نا آرام کرده بود. در جان سرمتش آتشی افتاد که دل از دستش افتاد و دست در زدل گذاشت.

او هیچ نمی دانست که جان بی قرار و نا آرام وی در درون و ضمیر وی چه میوه ای بار می آورد. او را کار افتاد و خود را در عالمی عجیب و غریب می دید. همدمی نداشت تا درد خویش بازگوید. عالمی داشت که کسان را در آن عالم راه نیست و ماه زیبایی چون او از آن زبان آگاهی نداشت.

ای عجب! در یک لحظه آن همه ناز و طرب همچون باران از وی فروریخت. نعره ای بزد و جامه چاک کرده خاک بر سر کرد و چنگ در رخسار زده خون آلوده به بیرون دوید. بادلی پردرد و هیکل زار و ناتوان از پی شیخ و مریدان روان شد.

همچو ابری غرقه در خوی می دوید دل شده از دست، مجنون می دوید  
عرق ریزان می دوید و هیچ نمی دانست در دشت و صحرا از کدامین سوی باید برود.



عاجز و سرگشته روی بر خاک می مالید و خوش می نالید و به زاری می گفت: ای خدای کارساز! زنی از هر کار بازمانده و آواره هستم، من راه مردی از مردانِ خدایی چون تو را زدم و ناآگاه بودم. تو بر من راه مزن و با من قهر مکن که من ندانستم خطا کردم. گناه من بر من بیوش و دریای خشم خویش بر من مجوشان.

هر چه کردم بر من مسکین مگیر  
دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر  
می بمرم از کسی یارم نیست  
حصه از عزت بجز خواریم نیست

بازگشت شیخ به سوی دختر ترسا

از درون دل به شیخ اعلام کردند که آن دختر ترسا از ترسایی بیرون شد. با درگاه ما آشنایی یافت. هم اکنون کارش با راه و طریقت ما افتاد؛ بازگرد و پیش آن بُت برو و با بُت زیبای خویش همدم و همراز باش.

بازگرد و پیش آن بُت باز شو  
با بُت خود همدم و همراز شو

شیخ همان دم چون باد از راه بازگشت و باز شور و غوغا در میان مریدانش افتاد. جمله گفتند که باز از سر آغاز کردی، چه شده و آن همه توبه و تگ و تاز برای چه بود؟ بار دیگر عشقبازی می کنی توبه ای بس نانمازی می کنی؟ شیخ حال آن دختر با مریدان بازگفت و هر کس آن قصه شنید از جان خود گذشت و با شیخ همراه شد.

شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز  
تا شدند آنجا که بود آن دلنواز

رخسار او را دیدند که چون زره زردرنگ شده بود. گیسوی او را گرد و غبار راه پوشانیده و او با پای برهنه و جامه چاک دریده چون مرده ای بر خاک راه افتاده است.

برهنه پای و دریده جامه چاک  
بر مثال مرده ای بر روی خاک

تا آن ماه شیخ را دید آن بت دلخسته را غشی آمد و بیهوش افتاد.

چون نظر بر شیخ افکند آن نگار  
اشک می بارید چون ابر بهار

بر عهد و وفای شیخ نظری انداخت و در دست و پای شیخ افتاد و گفت از شرم تو

جانم می سوزد و بیش از این طاقت و توان عشق را ندارم.

گفت از تشویر تو جانم بسوخت  
بیش از این در بند نتوانم بسوخت

پرده برانداز تا آگاه بشوم تو کیستی و اسلام بر من عرضه کن تا در راه آیم.

شیخ بر وی عرضه اسلام داد  
غُلغلی در جمله یاران او افتاد

چون آن بُت زیباروی از اهل بینش شد و حق را عیان بدید همهٔ مریدان گریه آغازیدند.

چون شد آن بُت‌روئی از اهل عیان      اشک یاران موج زن شد در زمان  
سرانجام چون آن صنم به اسلام گروید و به راه راست هدایت شد در دل آگاه ذوق  
ایمان یافت. از آن بی‌قرار و ناآرام شد و غم بی‌غمگسار برگرد دل نشست و فریاد برآورد  
که ای شیخ مرا طاقت فراق یار نیست و اینجا ماندنی نیستم.

گفت شیخا طاقت من گشت طاق      می‌ندارم هیچ طاقت در فراق  
می‌رؤم زین خاکدان پُر صداع      الوداع ای شیخ عالم الوداع  
چون زبان من خاموش خواهد ماند مرا عفو کن و با من خصمی مکن که عاجز و  
آواره‌ام.

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند      نیم جانی داشت بر جانان فشاند  
گشت پنهان آفتابش زیر میغ      جان شیرین زو جدا شد ای دریغ  
قطره‌ای بود او درین بحر مَجاز      سوی دریای حقیقت رفت باز  
ما همه چون بادی از عالم می‌رویم. اورفت و ماهم همه خواهیم رفت. در راه عشق  
این چنین بسیار افتد و این راز را کسی داند که از عالم عشق آگاه است. هر آنچه از این  
عالم بگویند همه شدنی است: مرکزیت کتب نورانی

هر چه می‌گویند در ره ممکن است      رحمت و نوید و مکر و ایمن است  
[این سخن که من گفتم همه ناممکن و اسرار است و به هذیان هماننده است، نَفَس آن  
را در نمی‌یابد که چه کسی و یا چه چیز رحمت، نوید، مکر و ایمن است؟]

نَفَس، این اسرار نتواند شنود      بسی نصیبی، گوی نتواند ربود  
جَنگِ دل با نفس هر دم سخت شد      نوحه‌ای در ده که ماتم سخت شد

### ۳۷) اضطراب کردن مرغان

بُرد سیمرغ از دل ایشان قرار      عشق در جانشان یکی شد صد هزار  
چون آن همه مرغان این حکایت شیخ صنعان را شنیدند همان دم همگی ترکِ جان  
گفتند. سیمرغ قرار و آرام از دل ایشان برد. عشق در جان ایشان یکی شد هزار شد. با

عزمی درست عزم راه کردند و به رهسپاری چست و استوار ایستادند. همه با هم گفتند هم اکنون ما را پیشوایی باید تا کارها حل و عقد کند. گره بندد و بازگشاید و ما را راه برد و رهبری بکند. از آن جهت که هرکس نمی‌تواند از خود سرور و سالار راه بسازد. در چنین ره حاکمی باید شگرف بو که بتوان رست ازین دریای ژرف حاکم خود را به جان فرمان کنیم نیک و بد، هرچ او بگوید آن کنیم تا باشد که از این میدان لاف و گزاف دنیا، گوی ما به چوگان‌گاه قاف بیفتد [و از دیگران سبق بریم].

ذره در خورشید والا اوفتد سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد  
سرانجام گفتند هیچ کس حاکم ما نیست. راه درست آن است که قرعه بزیم و قرعه به نام هر کس بیفتد او سرور و مهتر ما کهتران باشد.  
چون سخن بدین جا رسید جملهٔ مرغان خاموش ماندند. غوغا خوابید و چون کار ایشان به قرعه افتاد آن بی‌قراران را دل قرار گرفت و آرام یافت.

چون به دست قرعه‌شان افتاد کار دل گرفت آن بی‌قراران را قرار  
قرعه افکندند بس لایق فتاد قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد  
همگی او را رهبر ساختند و هر چه می‌فرمود برای فرمان وی جانبازی می‌کردند.  
آنگاه پیمان بستند که او رهبر و پیشرو این راه و سرور مرغان و پهلوان ایشان باشد.  
حکم حکم اوست فرمان نیز هم زو دریغی نیست تن، جان نیز هم  
هدهد هادی چو آمد پهلوان تاج بر فرقش نهادند آن زمان

### ۱-۳۷) راه خالی

صد هزاران مرغ در راه آمدند سایه‌بان ماهی و ماه آمدند  
مرغان بی‌شمار به سوی آسمانها پرکشیدند و بر ماه و ماهی سایه انداختند.  
چون پدید آمد سر وادی راه النّفیر از کوه بر شد تا به ماه  
چون سرآغاز راه در آن وادی پدیدار گشت فریاد و ناله از کوه تا فلک ماه بلند شد.  
همه جا بانگ «النّفیر» موج می‌زد و غلغله‌ای می‌انداخت.

هیبتی ز آن راه بر جان اوفتاد و آتشی در جان ایشان اوفتاد  
آن همه مرغان در همدیگر پرکشیدند، چه بال و چه پر؟ چه پا و چه سر هیچ معلوم

نبود که چه کسی در کجاست و کیست! [جمله دست از جان شسته، پاکباخته راه می سپردند. بار ایشان گران و راه ایشان دراز بود.

ای عجب راهی بود بی راهرو و خالی از سیر، ذره‌ای از خیر و شر در آن وادی نبود!  
 بود راهی خالی‌السیر ای عجب      ذره‌ای نه شر و نه خیر، ای عجب  
 در او همه خاموشی و آرامش بود و افزایش و کاهش در آن نبود.  
 سائلی پرسید: این راه چرا خالی و خاموشان است؟  
 هدهدش گفت: این از عزت پادشاه است.

### ۳۷-۲) بایزید بسطامی و بیرون شهر

شبی بایزید بسطامی بیرون شهر آمد. همه جا را از خروش خلق خاموش و خالی دید. ماهتابی دل‌افروز دید که شب از پرتو آن چون روز روشن شده بود. آسمان پر از ستارگان آراسته بود و همه به شب‌بازی مشغول بودند.

آسمان پرانجم آراسته      هر یکی کاری دگر را خاسته  
 شیخ چندی در صحرا گشت و هیچ جنبنده‌ای از جای نمی‌جنبید.  
 شورشی در دل وی افتاد و از دور گفت: یارب در دلم شور افتاده و بی‌قرارم، آخر با  
 چنین بارگاه رفیعی که تو داری چرا همه جا از مشتاقان و عاشقان تو خالی است؟  
 هاتفی گفتش که ای حیران راه      هر کسی را راه ندهد پادشاه  
 عزت ما این چنین اقتضا می‌کند که هر گدایی بر درگاه ما راه نیابد و غافلان را  
 اینجا جایی نیست.

چون حریم عزّ ما نور افکند      غافلان خفته را دور افکند  
 مردانِ راه سالیان دراز انتظار کشیدند تا از صد هزاران یکی را بار دادند.

### ۳۸) عاجز شدن مرغان

جمله مرغان ز بیم و هول راه      بال و پرِ پر خون برآوردند آه  
 از بیم راه همه مرغان با بال و پری خون‌آلود به تنگ آمده فریاد می‌زدند و آه

می کشیدند.

راه می دیدند پایان ناپدید      درد می دیدند درمان ناپدید

درد ایشان بی درمان بود و راه ایشان بی پایان و در آن راه باد استغنا، آن چنان توفانی برپا داشته بود که پشت آسمان در آن توفان می شکست. در بیابانی که خورشید این طاووس فلکی بی گمان هیچ می سنجد و وزنی ندارد. هرگز در همه جهان مرغی دیگر را لحظه ای طاقت آن راه نباشد.

در بیابانی که طاووس فلک      هیچ می سنجد در او بی هیچ شک  
کی بود مرغی دگر را در جهان      طاقت آن راه، هرگز یک زمان

چون آن مرغان راه همه بیمناک شدند درحالی که از خود بیخود شده و در وادی طلب راه می پیمودند پیش همداد آمدند و گفتند: ای دانای راه! پیش پادشاه نمی توان بی رسم و ادب راه یافت تو بسیار در پیشگاه سلیمان و بر بساط سلطان بوده ای و رسم خدمت سر به سر دانسته با جایهای خوف و خطر آشنایی داری، هم بسیار گرد جهان گشته فراز و نشیب دیده ای، ما چنان می اندیشیم که چون تو هم اکنون نقداً پیشوا و امام حل و عقد کارهای ما هستی، بهتر است بر سر منبر رفته برای پیروان خود زاد و ساز راه بسازی.  
بر سر منبر شوی این جایگاه **پس بسازی قوم خود را ساز راه**  
رسم و آداب دیدار با پادشاهان را شرح بدهی از آن که این سیر و سلوک بر جهل و نادانی نمی توان کرد، هر یک از ما را گرفتاری هست و راه فراغت و آسودگی خاطر می خواهد:

هر یکی را هست در دل مشکلی      مـسی بیاید راه را فارغ دلی

نخست مشکل دل ما را حل کن تا پس از آن بتوانیم با عزمی درست این راه را پیش گیریم.

چون مشکلهای خویش را از تو پرسیم شُبّهت و گمان از دل ما پاک می شود.

زانکه می دانیم این راه دراز      در میان شُبّهت ندهد نور باز

چون دل فارغ گشت تن در راه داده سفر بیاغازیم و بیدل و تن یعنی با عشق و با جان سر در پیشگاه آن درگاه بگذاریم.

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم      بی دل و تن، سر بدان درگاه نهیم

## ۳۸-۱) مستی مرغان

آنگاه هدهد سخن ساز دارد و بر سرکرسی نشسته سخن گفتن آغازید.  
 هدهد با تاج چون بر تخت شد هر که رویش دید عالی بخت شد  
 دیدن روی راهبر نیک بختی می بخشید، از خیل مرغان بیش از صد هزار مرغ پیش  
 هدهد سر به سر صف بستند.

بلبل و قمری با هم پیش آمدند تا هر دو باهم آواز بخوانند و آیات قرائت کنند:  
 پیش آمد قمری و بلبل به هم تا بوند آن هر دو تن قمری به هم  
 بلبل و قمری چو همراز آمدند چون دو مقری هم آواز آمدند  
 آنگاه هر دو الحان برکشیدند و از آواز ایشان در جهان غلغلی افتاد. هر کس لحن آن  
 دو را شنید نا آرام و بی قرار شد و مدهوش افتاد.

لحن ایشان هر که را در گوش شد بی قرار آمد ولی مدهوش شد  
 هر کسی را از شنیدن آواز آنان حالتی پدیدار گشت که نه از خویشتن خبر داشتند و نه  
 از خود بی خبر بودند | و آن عالم مستی بود که هیچ کس با خود و بیخود پدیدار نبود.  
 هر کسی را حالتی آمد پدید کس نه با خود بود و نه بیخود پدید  
 بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد پرده از روی معانی باز کرد

## ۳۹) سؤال مرغ اول

سائلی به هدهد گفت: ای تو که از ما سبق برده ای! بگو که به حق از چه جهت بر ما سبقت  
 گرفته ای؟ چون درست همانند ما هستی و ما نیز راست همچون تو هستیم، این تفاوت از  
 چیست؟

چون تو چون مایی و ما همچون تو، راست

در میان ما، تفاوت از چه خاست؟

از جان و تن ما چه گناهی رخ داد که صافی شراب را به تو دادند و بهره ما دُرد شد؟

۱. نظامی گنجه‌ای در مشاهدات باغ عرفان گفته:

قافله زن یاسمن و گل به هم

قافیه گو قمری و بلبل به هم.

گفت: ای سائل! بدان که یک دم چشم سلیمان به ما افتاده و ما نظر کرده هستیم و من این سعادت به سیم و زر نیافته‌ام، همه این دولت، حاصل آن یک نظر است.

نه به سیم این یافتن من، نه به زر هست این دولت همه ز آن یک نظر کسی این دولت به طاعت به دست نیارد، از آن که ابلیس بسیار از این طاعتها کرده است و اگر کسی بگوید: «طاعت نباید کرد» هر دم او را لعنتی می‌بارد. پس تو لحظه‌ای عبادت و طاعت رها مکن و چون طاعت کردی آن را پُر بها بدان. تو عمر خویش به طاعت به سر بر، تا باشد که سلیمان در تو نظر اندازد:

تو به طاعت عمر خود می‌بر به سر      تا سلیمان بر تو اندازد نظر  
چون در پیش سلیمان مقبول باشی از هر آنچه من بگویم، افزونتر آیی.  
چون تو مقبول سلیمان آمدی      هر چه من گویم فزونتر آمدی

#### ۳۹-۱) محمود و طفل ماهیگیر

هدهد گفت: از قضای الهی روزی سلطان محمود از لشکر جدا افتاد و تنها اسب می‌راند تا به ساحل دریایی رسید، آنجا کودکی را دید که خسته و غمگین بر کنار دریا نشسته، شست و قلاب ماهیگیری در ته آب دریا انداخته بود.

شاه گفت: ای کودک چرا این چنین غمگین هستی؟ من تاکنون کودکی را ندیده‌ام این چنین ماتم‌زده باشد!

کودک گفت: ای امیر هنرورا! ما هم اکنون هفت طفل یتیم هستیم که پدر ما مرده و مادری بر جای مانده و ناتوان داریم. سخت بی‌چیز و درویش و بی‌کس هستیم. من هر روز تا هنگام شب به خاطر یک ماهی دام در این آب می‌اندازم و در اینجا می‌مانم و اگر با صد درد و مصیبت ماهی‌ای بگیرم هر شب روزی ما همان است و بس.

شاه گفت: ای طفل غم‌زده می‌خواهی من با تو در ماهیگیری شریک و انباز هم باشیم.

گشت کودک راضی و انباز شد      شاه اندر بحر شست‌انداز شد  
شست کودک، دولت شاهی گرفت      لاجرم آن روز صد ماهی گرفت  
شاه قلاب آن کودک را گرفت و در دریا انداخت. قلاب کودک را بخت و سعادت

شاهی فراگرفت و صد ماهی به دام افتاد. چون کودک آن همه ماهی در کنار خویش دید گفت این از بخت من نیست، ای امیر تو دولتی تمام داری که این همه ماهی به دام تو افتاده است.

شاه گفت: ای پسر اگر از ماهیگیر خود باخبر باشی و بدانی او کیست آنگاه می فهمی که تو خود کم کسی نیستی چون در اینجا از من دولتی تر و نیک بخت تر هستی از آنکه ماهیگیر و خدمتکار تو شاه است.

دولتی تر از منی این جایگاه زانکه ماهیگیر تو، شد پادشاه  
سلطان محمود این بگفت و بر اسب سوار شد. کودک گفت: سهم خود بردار و ببر.  
سلطان گفت: امروز هر چه صید بود همه یک سر از آن تو باشد و آنچه فردا به دام  
افتد از آن من و بدان که صید ما فردا تو خواهی شد و من نیز صید خود به کس دیگر  
نمی دهم.

صید ما فردا تو خواهی بود و بس لاجرم من صید خود ندهم به کس  
روز دیگر چون محمود به ایوان رفت و دورترها نظر کرد، انباز و شریک دیروزی به  
خاطرش آمد، فرمود تا سرهنگی رفت و کودک را خواند و محمود او را به انبازی بر  
تخت سلطنت جای داد.

رفت سرهنگی و کودک را بخواند شه به انبازیش بر مسند نشاند  
هر کسی می گفت ای پادشاه او کودکی درویش و گداست. شاه می گفت او هر کس  
باشد امروز انباز ماست، چون خود پذیرفته ایم نمی توانیم برانیم و آن روز او را مانند  
خویش سلطان و پادشاه کرد.

چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد این بگفت و همچو خود سلطانش کرد  
طلبکار و جویای کاری از کودک سؤال کرد که این کمال از کجا آوردی؟

گفت: شادی آمد و شیون رفت از آنکه صاحب دولتی بر من گذشت و در من نظر کرد.  
گفت شادی آمد و شیون گذشت زانکه صاحب دولتی بر من گذشت



۲-۳۹) نظر حبیب اعجمی بر قاتل

پادشاهی قاتلی را در مجازات و شکنجه کشت. همان شب صوفی ای او را به خواب دید که در بهشت عدن خرم و خندان می‌گذرد و خرامان و خوش است.

صوفی او را گفت: تو که خونی و قاتلی نگون بخت بودی این مقام و منزلت از کجا آورده‌ای، آخر با کردار تو نمی‌توان بدین پایه رسید!

خونی گفت: چون مرا کشتند و خونم بر زمین روان شد، حبیب اعجمی آن پیر صاحب‌نظر مکتب حسن بصری از آنجا می‌گذشت نهانی یک چشم زد به زیر چشم در من نظر انداخت و این خلعت و تشریف و چندینی دیگر و چندین برابر عزت از آن یک نظر یافتم.

کرد در من طرفة‌العینی نگاه	از نهان از زیر چشم آن پیر راه
یافتم از عزت آن یک نظر	این‌همه تشریف و چندینی دگر



هر آن‌کس که چشم صاحب‌دولتی و ولی‌ای از اولیا بر وی بیفتد در یک‌دم جان وی پای به صد سر بنهد و سروری یابد و یا پای به صد راز نهد و آگاهی یابد:

هر که چشم دولتی بر وی فتاد جانش در یک‌دم به صد سر پی نهاد  
تا مردی از مردان خدا در تو نظر نکند هرگز از وجود خویش خبر نیابی و خویشتن را  
نشناسی. تو اگر بتنهایی بنشینی و خلوت‌گزینی بی‌یاری پیری راهنما نمی‌توانی سیر و  
سلوک بکنی. از سر عمیا و کورکورانه در این دریا مرو که به جایی نمی‌رسی:

پیر باید راه را تنها مرو	از سر عمیا در این دریا مرو
پیر، همراه بایسته (ما لا بُدَّ راه) و لازم و در همه کارها و راهها پناه توست.	

پیر، ما لا بُدَّ راه آمد تو را	در همه کاری پناه آمد تو را
--------------------------------	----------------------------

تو که هرگز راه از چاه نمی‌دانی بی‌عصا‌کشی راهنمای کجا و چگونه راه می‌بری و راه می‌روی. تو چشم‌نداری و راه نیز دراز است و کوتاه نیست، راهنما و قلاووز راه تو پیر است و بس.

هر که شد در ظلّ صاحب دولتی      نبودش در راه هرگز خجالتی  
هر آن کس که در دولت و صاحب دولتی پیوست خار در دست وی گلدسته‌ای شد و به  
سعادت رسید.

### ۳-۳۹) محمود و مرد خارکش

محمود سوی شکار می‌رفت ناگهان از لشکر خود دور شد. بار پیرمردی خارکش از  
خرش افتاد و مرد سر می‌خارید و به چاره‌کار می‌اندیشید.

دید محمودش چنان درمانده‌ای      خار او افتاده و خر مانده‌ای

محمود پیش رفت و گفت: ای مرد بی‌قرار بار می‌خواهی؟

پیرمرد گفت: می‌خواهم و اگر تو، ای سوار مرا یاری بکنی تو را زیانی ندارد و من

سود می‌برم.

روی خوبت آیتی از لطف است و چنان می‌بینم که از نکورویی بهره‌مند هستی و از  
نکو رویان عالم لطف و مرحمت کردن در حق دیگران کاری غریب نیست.

از نکو رویت می‌بینم نصیب      لطف نبود از نکو رویان غریب

آن شهریار از کرم و جوانمردی پیاده شد و دست لطیف چون گل را به سوی خار برد  
و بار آن مرد را آن سرفراز بر خر نهاد. خود بر اسب نشسته رخس به سوی لشکر باز راند  
و به لشکریان خویش گفت که پیرمردی خارکش از پس پشت من با خری بارکش می‌آید،  
از هر سو راه بر وی چنان بگیرید که ناگزیر باشد به سوی من آید و رویاروی مرا ببیند.

لشکرش بر پیر بگرفتند راه      ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت: عجب لشکری ستمگر که اینجاست، من با خری لاغر راه به کجا برم

و چه کنم؟

هر چند می‌ترسید از دور چشمش به چتر شاهی افتاد و راهی دید که به سوی شاه

بود. خر پیش می‌راند تا چشمش به شاه افتاد، شرم کرد.

آن خرک می‌راند تا نزدیک شاه      چون بدید او را خجل شد پیر راه

دید زیر چتر، روی آشنا      در عنایت اوفتاد و در عنا

گفت: پروردگارا! من این حال خویش با که می‌توانم بگویم که پادشاهی چون محمود

را حمال کرده‌ام.

شاه رنج و شرم پیرمرد را فهمید و گفت: ای درویش گرفتاری حال تو چیست؟ مترس و پیش من بازگوی.

پیرمرد گفت: تو خود کار مرا خوب می‌دانی کج مَباز و اعجمی‌گری و لال‌بازی مکن.

گفت می‌دانی تو کارم کج مَباز خویشتن را اعجمی مذهب مساز  
پیرمردی عیال‌وارم و بارکش که روز و شب در بیابانها خار می‌کشم. خار را به نانی  
تهی می‌فروشم اگر می‌توانی مرا نانی بده.

خار بفروشم خَرَم نانی تهی می‌توانی گر مرا نانی دهی

شهریار گفت: ای پیر نژند و خسته، خار خویشتن را نرخ کن و بگو که به چند  
می‌فروشی تا به بهای آن زر بدهم.

گفت: ای پادشاه! این خار را از من ارزان مخر و بدان که به کمتر از کیسه‌ای زر  
نمی‌فروشم. همیانی زر بده تا بفروشم.

گفت شاهها! این زِمَن ارزان مخر کم بفروشم بده همیان بخر

لشکر شاه گفتند: زهی ارزان فروش! ای مرد نادان این بار خار تو به دو جوز می‌ارزد  
نه بیشتر.

پیرمرد گفت: درست است این بار به دو جوز می‌ارزد لیکن این چنین خریداری نیک  
خوی و نیک روی کم می‌افتد. چون نیک‌بختی دست در بار من زده خار من خود گلزاری  
شده:

هر که خواهد کاین چنین خاری خرد

هر بُنِ خاری به دیناری خرد

اگرچه این خار است و ارزان ارزد این

چون زده ست او دست صد جان ارزد این<sup>۱</sup>

۱. نسخه‌ها:

چون ز دست اوست صد جان ارزد این

گر چه خاری است کارزان ارزد این

(۴۰) سؤال مرغ دوم

مرغ دیگری پیش آمد و به هدهد گفت: ای پشت و پناه سپاه مرغان! من عاجز و ناتوان هستم و نمی‌دانم چگونه باید روی در راه آورم و تاکنون نیز این چنین راهی ندیده‌ام و نرفته‌ام.

من ندارم قوت و بس عاجزم      این چنین ره پیش نامد هرگز  
بی‌گمان در نخستین منزل این راه من می‌میرم که بیابانی بسیار دور و گذرگاههایی سخت دارد.

کوههای آتشین در ره بسی ست      و این چنین کاری نه کار هر کسی ست  
در این راه صد هزاران سر بریده شد و چون گوی به زیر پای افتاد و در این طلب بسیار خونها از جویها جاری شد عقل در اینجا حیران است و هر آن‌کس که این راه نرفت پشیمان شد.

صد هزاران عقل، اینجا سر نهاد      کانکه او نهاد سر، بر سر فتاد  
در این چنین راهی که مردان روزگار از شرم عاجزی، بی‌ریا چادر بر سر کشیده‌اند از من مسکین جز غبار غم چیزی بر نخیزد که اگر عزم راه بکنم بی‌گمان می‌میرم.

\*\*\*

(۴۰-۱) جواب هدهد

هدهد گفت: ای افسرده! تا چند باید از این سخنان بگویی و تا کی باید از این چنین خیالاتی دل در این دنیا ببندی؟ چون تو در این جایگاه ارزش چندانی نداری، اگر خواهی برو و اگر نه بمان که هر دو یکی است.

هست دنیا چون نجاست سربه‌سر      خلق می‌میرند در وی دربه‌در  
صد هزاران خلق همچون کرم زرد      زار می‌میرند در دنیا به درد  
ما اگر سرانجام در این راه زار زار بمیریم بهتر از آن است که در عین نجاست خوار و

ذلیل افتاده بمانیم و بمیریم، اگر این طلب و راهروی از من و تو گناه و خطا باشد باز اگر در غم این طلب بمیریم روا و لایق است.

گر خطاها در جهان بسیار هست      یک خطای دیگرم انگار هست  
کار این دنیا همه کناسی و حجامی است و همه به خاکروبی و خونگیری مشغولند.  
بدان که باز بدنامی عشق از رفتگری و حجامت‌گری بهتر است.

گر کسی را عشق بدنامی بُود      به ز کناسی و حجامی بُود  
صد هزاران خلق در طراری‌اند      در پی دنیا و این مُرداری‌اند  
گیرم که این سودا و طلب ما کاری کمتر و بی‌ارزش‌تر از طراری است تو آن را کم گیر و بها مده.

کمترین غم من همین سودای طلب است و درد و غم دیگر بسیار دارم. اگر تو همه به طراری سوداگری بکنی هرگز از این سودای طلب دلی چون دریا نیابی.

کی از این سودا تو دل دریا کنی      گر به طراری همه سودا کنی  
اگر کسی بگوید که این هوس همه خود فریبی و غرور است و کسی آنجا نرسیده و تو نیز نمی‌رسی من می‌گویم اگر در راه این هوس جان بسپارم مرا خوشتر از آن است که دل بر خانه و دکان بندم و مال دنیا را پرستش کنم.

در غرور این هوس گر جان دهم      به که دل بر خانه و دکان نهم  
این همه دیدیم و بشنیدیم ما      یک نفس از خود نگردیدیم ما  
کار ما از خلق بر ما سخت و دراز شده است تا کی باید در چنگ این مثنی گدای  
بر نیاز آزمند گرفتار بمانیم تا از خود و از خلق رها نشویم جان ما پاک از لب بیرون  
نمی‌آید.

هر که او از خلق، کلی مرده نیست      مرده به کاو محرم این پرده نیست  
محرم این پرده جان آگه است      زنده خلقان نه مرد این رهست  
هر آن‌کس که در بند خلق است، او مرده است و زنده آن‌کسی است که از خلق گوشه  
گیرد و به نفس بمیرد. مردانه در راه آی و دست از دستان و افسونکاری بردار که آن کار  
زنان است و بار درخت عشق بی‌برگی و بینوایی است. هر کس این برگ و توان دارد گو

سر درآرد و گردن بفرازد.

پای در ره نه چو هستی مرد کار  
چون زنان، دست آخر از دستان بدار  
بر درخت عشق، بی برگی است بار  
هر که دارد برگ این، گو: سر در آر  
تو یقین بدان که این کار و راه طلب حتی  
اگر کافری باشد کاری سرسری نیست و کار و  
راه همین است و بس.

عشق چو در سینه‌ای منزل گرفت  
جان آن کس را ز هستی دل گرفت  
بدان که دل، زنده به عشق است و هر آن کس که عاشق بشود دل وی جان او را از همه  
هستی می‌رهاند و خود به دست می‌گیرد و ترک همه عالم می‌کند.

مرد را این درد در خون افکند  
سرنگون از پرده بیرون افکند  
یکدمش با خویشتن نکند رها  
بکشش آنگه بخواهد خوبها  
گر دهد آبیش نبود جز زحیر  
ور دهد نانش، به خون باشد خمیر  
ای عزیز! این درد عشق مرد را به خونتیزی اندازد و سرنگون از پرده بیرون انداخته  
رسوا می‌کند؛ یکدم او را به خود رها نمی‌کند و آزاد نمی‌گذارد. عشق او را به دست خود  
بکشد و آنگاه از کشته خود خوبها خواهد. اگر او را آب و نانی بدهد آب او همه اسهال و  
درد است و نان او به خون سرشته و خمیر شده است.

اگر عاشق از مور بی زورتر گردد باز رها نکند و هر لحظه بیشتر بر وی زور آورد.  
ور شود از ضعف عاجزتر ز مور  
عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور  
اگر مردی در دریای خطر افتد و غوطه خورد، دمی بی خطر مرگ نزنند و لقمه‌ای  
بی خون جگر نخورد [و عشق خود دریای خون و صحرای جنون است و بس].  
مرد چون افتاد در بحر خطر  
کی خورد یک لقمه بی خون جگر

۲-۴۰) شیخ نوقانی<sup>۱</sup>

شیخ نوقانی به نیشابور شد  
رنج راه آمد بر او رنجور شد  
یک هفته بی توشه و گرسنه و با جامه‌ای ژنده در گوشه‌ای افتاده بود و سرانجام روی

به سوی حضرت حق کرد و پاره‌ای نان خواست تا او را سر به راه کند:

چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله      گرده‌ای نان ده مرا کن سر به راه

هاتفی از غیب آواز داد و گفت: هم اکنون خاک میدان نیشابور را سر به سر جارو کن و  
غربال بزن، خرده‌ای زر می‌یابی از آن نان بخر و بخور.

شیخ گفت: من اگر جاروب و غربال داشتم برای وجه نانی نیازمند نمی‌شدم، جاروب  
و غربالم کجاست؟ آبی در جگر و توانی در تن ندارم، بر غم و دردم میفزای و بی‌دردسر  
نام بده.

چون ندارم هیچ آبی در جگر      بی‌جگر نانیم ده خونم مخور

هاتفش گفت: نان به این آسانی به دستت نمی‌آید اگر تو را نان باید، خاک‌روبی کن.

هاتفش گفت که آسان نآیدت      خاک‌روبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت و با هزار لابه و زاری جاروب و غربالی از کسی گرفت و با شتاب خاک‌روبی  
آغازید و خاکها را غربال می‌کرد تا آن زر پاره به دستش آمد.

خاک می‌رفت و پیایی می‌شتافت      عاقبت غربال آن زر پاره یافت

چون زر دید نفس او شادمان شد و به سوی نانوایی رفت و نانی خرید، چون نانوا نان  
به او داد غربال و جاروبش به باد رفت و هیچ معلوم نشد که چه شد و او در تگ و تاب  
افتاد و ناله برداشت.

آتشی افتاد اندر جان پیر      در تگ افتاد و برآمد زو نفیر

ناله می‌کرد و با خود می‌گفت: اکنون سرگردانی چون من در دنیا نیست، تاوان از کجا  
بدهم که چیزی ندارم؟ چون دیوانه‌ای می‌رفت و عاقبت خویشتن را در ویرانه‌ای  
انداخت و چون شکسته و غمگین در آن ویرانه رفت دید جاروب و غربال با هم در  
آنجاست:

شادمان شد پیر و گفت ای اله      این چرا کردی جهان بر من سیاه

زهر کردی نان من بر جان من      گو برو جان، باز گیر این نان من

خداوند! چرا روزگار مرا سیاه و نان من بر جان من زهر کردی؟ باز گیر این نان که من  
نخواستم، بگو جانم برود و بگذار بمیرم.

هاتفی ندا در داد که ای بد اخلاق ناخوش‌منش این چه سخنی است! هیچ نانی

بی نان خورش خوش نیاید و نان خالی خوردن لذتی ندارد چون نان یافتی و در کنار نهادی نان خورش بر آن افزودم. منت بدار و سپاسگزاری کن که آن غم جانکاه گم کردن غربال و جاروب، نان خورش تو بود.

### ۴۰-۳) دیوانه و جبه خواستن او

آن دیوانه آشفته حال و دل برخاسته شده بود و برهنه تن راه می رفت و همه جامه پوشیده و آراسته بودند.

دیوانه گفت: پروردگارا مرا نیز جبه ای بده و چون دیگران، مرا شاد و خرم کن! هاتفی آواز داد و گفت: هان! آفتابی گرم دارم در برابر آن بنشین و دم مزن. دیوانه گفت: پروردگارا! بیش از این عذابم مده، مگر بهتر از آفتاب جبه و جامه ای نداری!

هاتف گفت: برو ده روز دیگر صبر کن تا تو را جبه ای ببخشم که در آن عیبی و سخنی نباشد.

چون ده روز تمام در برابر خورشید سوخته شد مرد بخشنده ای درویش و فقیر، دیوانه را جبه ای آورد بر هم دوخته که بیش از هزاران پاره وصله داشت.

مرد مجنون گفت: ای دانای رازها و ای پروردگار راز دان! آیا از آن روز تا حال، پاره می دوختی و وصله می زدی؟ آیا در خزانه تو همه جامه ها سوخته بود که می بایست این همه ژنده و کهنه پاره را به هم بدوزی؟

صد هزاران ژنده بر هم دوختی      این چنین درزی ز که آموختی

\*\*\*

کار در درگاه حق آسان نیست، در راه طلب او خاک باید شدن، ای بساکسان که از راه دور بر این درگاه آمدند که از آتش سوختند و از نور برافروختند.

بس کسا کآمد بر این درگه ز دور      سوخت هم، بفروخت هم، از نار و نور



۴-۴۰) رابعه و حج او

ای خوشا رابعه! این تاج سر مردان، تاج الرّجال جهان عرفان که هفت سال تمام بر پهلو،  
راه کعبه در پیش گرفت و چون پس از آن همه عمر به مقصود رسید عین حیرت شد که در  
آنجا مقصودی ندید.

چون پس از عمری، به مقصودی رسید عین حیرت گشت و مقصودی ندید  
چون به نزدیک حرم به گام آمد با خود گفت حاجی تمام یافتم که پیاده آمدم، روز  
حج‌گزاری قصد کعبه کرد ولی او را عذر زنانه آشکار شد.

از راه بازگشت و گفت: ای خداوند جلیل هفت سال به پهلو راه پیمودم و روز بازاری  
این چنین خوش دیدم، خار در راهم انداختی و مرا باز داشتی.

بازگشت از راه و گفت: ای ذوالجلال راه پیمودم به پهلو هفت سال  
چون بدیدم روز بازاری چنین اوفکندی در رهم خاری چنین  
خداوند! یا مرا در خانه خود آرام و قرار دل بده و یا نه مرا به خانه خویش (کعبه) بگذار  
تا بیایم و زیارت بکنم.

یا مرا در خانه خود ده قرار یا نه اندر خانه خویشم گذار

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

\*\*\*

تا عاشقی چون رابعه نباشد قدر صاحب واقعه را هرگز نمی‌داند یعنی در این راه  
عشق سختیها باید کشید و رنجها باید دید تا بدانی پایه و قدر معشوق تا چه اندازه است و  
هرگز نمی‌داند که به گردش و طواف نمی‌دهند و کار از این حد برافزون است.

تا نباشد عاشقی چون رابعه	کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فضول	موج بر می‌خیزد از رد و قبول
که ز پیش کعبه بازت می‌دهند	که درون دَیسر رازت می‌دهند
که ازین گرداب سر بیرون کنی	هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مُبتلا	سربسی گردد تو را چون آسیا
بوی جمعیت نبینی یک نفس	می‌بشورد وقت تو از یک مگس

هیچ معلوم نیست کار عشق از چه قرار است، تا تو در این دریای ناپیدا کرانه و ژرف، می‌گردی موج رد و قبول بر می‌خیزد و کس نمی‌داند با کدام یک روبه‌رو می‌شود؟ آیا طواف و گردش او را می‌پذیرند یا رد می‌کنند؟ گاهی از پیش کعبه تو را بازآموزی می‌دهند و باید برگردی. از آغاز و اول تمرین پرواز کنی و گاهی بی‌هیچ گردش و جنبشی در درون دیر راز را بر تو آشکار می‌کنند و به معرفت می‌رسی. گاهی اگر از این گرداب دنیا سر بیرون کنی و بگردی هر لحظه جمعیت خاطری افزون کنی و به مقصد برسی. اگر در این گرداب گرفتار بمانی سر تو چون آسیاب می‌گردد و سرگردان می‌شوی. هرگز بوی جمعیت خاطر نمی‌شنوی و وقت و حال تو را پریدن یک مگس درهم می‌ریزد و پریشان حال می‌گردی...

#### ۵-۴۰) دیوانه و آن عزیز نامدار

دیوانه‌ای در کنج ویرانه‌ای خوار و خاموش افتاده بود، آن عزیز نامدار و آن پیر دستگیر روزگار پیش او رفت و گفت: من تو را شایسته کار می‌بینم و با شایستگی جمعیت خاطر نیز به همراه داری که از خلق دور شده و آسوده خلوت گزیده‌ای:

گفت: می‌بینم تو را اهلیتی هست در اهلیت جمعیتی

گفت: جمعیت از کسان کجا یابم که از دست کیک و مگس مرا رهایی نیست. روزها مگس مجالم نمی‌دهد و شبها کیک عذابم می‌دهد و راحت نمی‌گذارد. نیم سازخکی چون در دماغ نمرود رفت مغز آن سرگشته دل از آن نیم‌پشه آتش گرفت و پر دود شد. آخر مگر من نمرود زمان هستم که دوست، مرا به کیک و سازخک و مگس گرفتار کرده است.

من مگر نمرود و قتم کز حییب کیک و سازخک و مگس دارم نصیب

#### ۴۱) سؤال مرغ سوم

مرغی دیگر گفت: من بسیار گناه کرده‌ام. گناهکاران آنجا چگونه راه یابند؟ مگسی آلوده بی‌گمان در کوه قاف سزاوار دیدار سیمرغ نیست و مرد گناهکار چون سر از فرمان و راه

بر تافته هرگز قرب و حضور پادشاه نیابد.

هدهد گفت: ای غافل از او ناامید مباش و جاوید از او لطف و کرم بخواه. ای بی خبر اگر به آسانی سپر نیندازی و در پیش حق تسلیم نشوی کار تو دشوار می شود. اگر توبه مرد توبه کار قبول نمی شد هرگز برای او رحمت نازل نمی شد [و اگر چنان نبود توبه آدم پذیرفته نمی شد].

اگر گناه کرده ای بدان که در توبه باز است. توبه کن و بدان که هرگز این در بسته نمی شود.

گر گنه کردی، در توبه ست باز      توبه کن کاین در نخواهد شد فراز

#### ۱-۴۱) مرد توبه شکن

آن مرد گناه بسیار کرده بود، از شرم توبه کرد و به راه راست روی آورد. بار دیگر نفس بر او غلبه کرد و توبه بشکست و پی شهوت رفت. مدتی دیگر از راه بیرون افتاد و به همه گونه گناهان آلوده گشت. بعد از آن باز دردی در دلش درآمد و در پشیمانی و خجالت از کرده، کارش بسیار مشکل شد. چون بهره عیش خوش گناه جز بی حاصلی نبود خواست توبه کند لیکن زهره این کار نداشت ترسید که باز توبه بشکند.

روز و شب چون گندمی بر تابه افتاده در آتش بی قراری می سوخت و در غمی سوزان دلی پر آتش داشت.

روز و شب چون گندمی بر تابه ای      دل پر آتش داشت در خونابه ای  
هر غباری که از گناه او را بر راه برخاسته بود گریه ها کرد و از آب چشم همه آن غبار  
بنشست.

گر غباری در رهش پیوسته بود      ز آب چشم او همه بنشسته بود  
وقت سحر هاتفی او را آواز داد با توبه موافق و سازگارش کرد و کار او را ساخت.  
در سحرگه هاتفی آواز داد      سازگارش کرد و کارش ساز داد  
هاتف غیب گفت: خداوند جهان می گوید ای فلان چون در اول توبه کردی توبه تو را

پذیرفتم و گناهانت را عفو کردم، لیکن تو را به خاطر گناهانت نگر فتم و رها کردم، بار دیگر چون توبه خود را پاک بشکستی باز تو را مهلت دادم و قهر نکردم و خشمناک نشدم.

اگر هم اکنون ای بی خبر! آرزوی تو چنان است که بار دیگر بازآیی، بازآی که در بگشاده‌ایم. تو غرامت کرده و پشیمان هستی ما نیز بر سر عهد خود ایستاده‌ایم.

وَر چنان است این زمان ای بی خبر  
آرزوی تو که باز آیی دگر  
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم  
تو غرامت کرده ما ایستاده‌ایم

## ۲-۴۱) جبرئیل و بت پرست

یک شبی روح الامین در آسمان هفتم بر درخت سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى بود که از حضرت حق بانگ «لیبک لیبک» می شنید که خداوند می فرمود: اجابت کردم و یاری می دهم تو را.

جبرئیل با خود گفت: بنده‌ای از بندگان، خدا را می خواند، نمی دانم او کیست و کسی او را می شناسد یا نه ولیکن این قدر می دانم که او بنده‌ای بزرگوار از بندگان خداست که نفس خود را کشته و دلی زنده دارد.

این قَدَر دانم که عالی بنده‌ای هست نفسی او مُرده ولی دل زنده‌ای است

جبرئیل خواست بداند که او کیست، در هفت آسمان از وی خبری نیافت و در زمین و دریا، کوه و دشت گشت و باز او را نیافت، با شتاب به سوی حضرت باز رفت و شنید که همچنان خطاب «لیبک» می آمد از کمال غیرت سرگردان شد و بار دیگر گریه کرد عالم گردید، باز آن بنده را ندید و گفت: خداوند! مرا به سوی او راهنما باش.

حق تعالی فرمود: عزم ولایت روم کن، در میان دیر بت پرستان برو، آنجا بر تو معلوم می شود که او کیست؟

جبرئیل رفت و آشکارا دید که آن وقت یکی زار زار «بُت» را می خواند.

روح الامین زبان باز کرد و گفت: ای خداوند بی نیاز! پرده این راز در پیش من باز کن که تو آن کسی را به لطف خویش جواب می دهی که او «بُت» را خطاب می کند.

حق تعالی گفت هست او دل سیاه می نداند او غلط کرده است راه

اگر آن مرد تاریک دل از روی غفلت آن سقط و غلط می کند من با علم خویش راه

درست را می دانم و او را به پیشگاه راه می دهم. لطف ما عذرخواه اوست. همین گفت  
خدا، راه جان آن بت پرست را بگشاد و او خدا خدا گفت:

این بگفت و راه جانش برگشاد      در خدا گفتن زبانش برگشاد

\*\*\*

این حکایت برای آن است که تو بدانی این ملت مسلمان همان ملت بت پرست است  
که مسلمان شده است. علت آنچه اینجا پیش می رود برای ما معلوم نیست.

اگر تو بر این درگاه هیچ کار پسندیده ای نداری بدان که هیچ هم افکنده درگاه نیست و  
هیچ نیز خود چیزی است، کمتر. به خود پیچ و پریشان مباش که بر درگاه وی هیچ هم  
خریدار دارد و همه زهد نمی خرند.

تا بدانی تو که این آن ملت است      کانچه اینجا می رود بی علت است  
گر برین درگه نداری هیچ تو      هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو  
نه همه زهد مسلم می خرند      «هیچ» بر درگاه او هم می خرند

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۴۱-۳) صوفی و انگبین فروش

صبح زود صوفی ای در بغداد می رفت در میان راه آوازی شنید که یکی می گفت: انگبین  
دارم و ارزان می فروشم، آیا کسی هست بخرد؟

شیخ صوفی گفت: ای مردِ بردبارا وقتی که ارزان می فروشی «هیچی به هیچی هم  
می دهی؟» آن مرد گفت: دور شو، برو، ای بوالهوس! تو مگر دیوانه شده ای مگر کسی  
چیزی را به هیچی می دهد؟

هاتفی گفتش که ای صوفی در آی      یک قدم ز آنجا که هستی برتر آی  
تا «به هیچی» ما «همه چیزت» دهیم      وَرِ دِگر خواهی، بسی نیزت دهیم  
رحمت حق آفتابی تابان است که جمله ذرات عالم از آن برخوردارند. رحمت او را  
بنگر که به خاطر کافری با پیامبری عتاب فرمود و او را سرزنش کرد:

رحمت او بین که با پیغمبری      در عتاب آمد ز بهر کافری

#### ۴-۴۱) موسی و قارون

حق تعالی فرمود: ای موسی! قارون تو را هفتاد بار زار زار به یاری خواند و طلب عفو کرد؛ تو هیچ بار او را یاری ندادی و اگر مرا یکدم به زاری خطاب می کرد و می خواند از جان او شاخ شرک و کافری را بر می کندم و خلعت دین در کنارش می نهادم.

کردی ای موسی به صد دردش هلاک خاکسارش سر فرو دادی به خاک  
اگر تو خود او را آفریده بودی می آرمیدی و شکنجه اش نمی دادی. هر آنکس که بر مردم بی رحمت، رحم آورد، اهل رحمت را ولی نعمت می کند و اولیا بر وی نعمت دهند:  
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند اهل رحمت را ولی نعمت کند

\*\*\*

دریاهای فضل الهی بی دریغ است و گناهان ما را یک قطره اشک عذرخواه بس است که ابر رحمت او بیارد.

هست دریاهای فضلش بی دریغ عذرخواه جرم ما اشک است و میغ  
هر آن کسی که آن چنان بخشایشی دارد هرگز آلوده نشود و از آلاشی تغیر نپذیرد و دگرگون نشود.

و هر آن کسی که از گنهکاران عیب جویی بکند خود از جباران و ستمکاران به شمار آید.

هر که او عیب گنهکاران کند خویش را سر خیل جباران کند

#### ۵-۴۱) زاهد و نماز بر مفلس

هدهد گفت: آن مرد غرق در گناه و مفلس شده بود. چون او مُرد تابوتش را در راه می بُردند. زاهدی او را دید و خود را به گوشه ای کشید که ناگزیر نباشد در نماز مفلس شرکت کند:

چون بمرد آن مرد مفلس در گناه گفت می بردند تابوتش به راه  
چون بدیدش زاهدی، کرد احتراز تا نباید کرد بر مفلس نماز

گویا همان شب زاهد او را به خواب در بهشت دید که رویش چون آفتاب نورانی و درخشان بود.

مرد زاهد گفت: ای پسر! این پایه و مقام بلند از کجا یافتی که تا بودی همه در گناه بودی و از فرق تا پای آلوده فسق و فساد:

از کجا این منزلت آمد پدید      کآنچه تو کردی بدین نتوان رسید  
گفت: تو در حق من بی رحمی کردی و کردگار جهان بر من آشفته کار رحمت آورد:  
عشقبازی بین چه حکمت می کند      می کند انکار و رحمت می کند

\*\*\*

این خود نشان عشقبازی اوست که نخست یکی را نمی پذیرد و انکار می کند و وامی زند و سپس بر آن وازده رحمت می آورد. چنانکه به حکمت رحمانیت و رحیمی خویش کودکی را در شبی تاریک چون پر زاغ با چراغ می فرستد و بعد از آن بادی تیزرو را حکم می کند که چراغ او را خاموش گردان و خود برخیز و برو، آنگاه طفل را در رهگذر به گناه کرده بگیرد و بازپرسی کند که ای نادان بی خبر، از چه جهت چراغ را کشتی؟

از آن جهت آن کودک را در سؤال و جواب گیرد و پیچد تا در حساب و شمار با او به صد گونه محبت و شفقت عتاب کند.

ز آن بگیرد طفل را تا در حساب      می کند با او به صد شفقت عتاب

چراغها را او روشن می کند و به دست رهبران و سروران اقوام می دهد که مردم را هدایت کنند. کودک راه حکمت اوست و خود باد حوادث را برانگیزد و آن چراغ خاموش کند. این همه سرنوشت انسان برای عشقبازی اوست با آفریدگان خویش انکار حکمت الهی همین است، راستی اگر همه خلق پاک و نمازی بودند حکمت او با چه کسی عشقبازی می کرد؟

گر همه کس جز نمازی نیستی      حکمتش را عشقبازی نیستی  
کار حکمت جز چنین نبود تمام      لاجرم خود این چنین آمد مدام

راه و طریقت او صد هزاران حکمت دارد که دریای رحمت و رحمانیت قطره‌ای از آن  
برخه و حصّه است:

روز و شب این هفت پرگار ای پسر      از برای توسست در کار ای پسر  
روحانیان عالم بالا از بهر تو طاعت و عبادت می‌کنند. جهنم و بهشت خود عکس و  
تصویر قهر و لطف توسست. قدسیان و فرشتگان در ازل و روز آفرینش تو، تو را سجده  
کرده‌اند. جزو و کلّ را در وجود تو غرق کرده و سرشته‌اند. خود را کوچک مشمار و سوی  
خود از روی حقارت منگر؛ از آنکه ممکن نیست کسی بیشتر و بالاتر از تو باشد:

طاعت روحانیان از بهر توسست      خلد و دوزخ عکس لطف و قهر توسست  
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند      جز و کلّ غرق وجودت کرده‌اند  
از حقارت سوی خود منگر بسی      زآنکه ممکن نیست بیش از تو کسی  
جسم تو جزو است و جان تو کلّ است. خویشان را در چشمه خواری و ذلالت  
عاجز مکن. کلّ تو در تافت و جزء تو پدیدار گشت. جان تو بشتافت، اندام تو پدید آمد.  
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست      نیست جان از کلّ جدا عضوی ازوست  
[این جزو و کلّ گفتنها از احد و عدد هستی یافته است و گرنه عدد از احد جدا نیست  
و اگر شماره و کثرت را بردارند همه یکی است].

اگر احد و عدد در این راه نباشد جزو و کلّ گفتن هم تا ابد نباشد.

چون عدد نبود در این راه، احد      جزو و کلّ گفتن نباشد تا ابد  
صد هزاران ابر رحمت بالای تو می‌بارد تا شوق تو افزایش و چون زمان بلندی رفعتها  
و قدر کل فرارسد برای تو خلعتهای کل نگه داشته‌اند و می‌دهند.

چون درآید وقت رفعتهای کل      از برای توسست خلعتهای کل  
یعنی جزو و کلّ تو به کل پیوندد و قدر یابد و آن وقت است که همه طاعات و عبادت  
آن همه فرشتگان را به نام تو می‌نویسند و علامت «فذلک»<sup>۱</sup> به آن طاعات در دفتر و  
دیوان الهی کشیده‌اند و به نام تو کرده‌اند.

۱. اصطلاح دیوان استیفاء (وزارت دارایی) است که درآمدها و هزینه‌ها را در دفتر نویسند و الباقی را با  
علامت «فذلک» نشان می‌دهند.

رک. ثروتیان، بهروز. فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس الفنون. ۱۳۵۲. دانشگاه تبریز. ذیل «فذلک».



هر چه چندانی ملائک کرده‌اند  
از برای تو «فذلک» کرده‌اند  
جمله طاعات ایشان کردگار  
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

۴۱-۶ عبّاسه

عبّاسه [طوسی آن زن عارف] گفت روز رستاخیز چون از بیم و هیبت مردمان در گریزا  
گریز افتند، گناهکاران و اهل غفلت را از گناهان ایشان در یک ساعت روی‌ها سیاه  
می‌شود و مردم تهیدست از کردار نیک حیران و پریشان می‌شوند.

خلق بی‌سرمایه حیران مانده‌ای هر یکی نوعی پریشان مانده‌ای  
حق تعالی صدهزاران طاعات و عبادات فرشتگان را - از زمین تا نه فلک - از ایشان  
پاک بستاند و در سر این آدمی افکند که از مثنی خاک آفریده شده است. آنگاه از  
فرشتگان فریاد برآید که خداوندا! این خلق از چه روی راه ما را می‌زنند؟

حق تعالی گوید ای روحانیان چون شما را نیست زین سود و زیان  
به که درویشی برآساید از او رنگ [بی‌برگی] از خود بزداید او<sup>۱</sup>

۴۲ سؤال مرغ چهارم

مرغ دیگری پیش آمد و گفت: من گوهری مخنث دارم و هر لحظه چون مرغی به  
شاخه‌ای می‌پرّم:

گاه رندم، گاه زاهد، گاه مست گاه هست و نیست، گاهی نیست هست  
گاه نفسم در خرابات افکند گاه جانم در مناجات افکند  
گاه میخانه و خرابات نشینم و گاهی محراب‌نشین و گاهی تا چشم باز کنم شیطان از  
راه می‌برد و گاهی ناگهان فرشته به راهم آورد.

من میان هر دو حیران مانده‌ام چون کنم در چاه و زندان مانده‌ام

\*\*\*

۱. این بیت از بعضی دست‌نویسها حذف شده، در نسخه مرحوم مشکور و نسخه خطی ایتالیا «رنگ  
بی‌رنگی» آمده است معنی نمی‌دهد، ظاهراً به قرینه «خلق بی‌سرمایه» در ابیات پیشین، مقصود این  
است که «آدمی تهیدست و بی‌برگ نماند اگر طاعات شما را به او بدهیم».

هدهد گفت: ای سرگشته! فرمان سلطان درباره همه کس این چنین است و این خوبها در همه باشد و مرد یک رنگ و یک صفت کم پیدا شود و اگر از نخست همه کس پاک بودی به بعثت پیامبران نیازی نبودی.  
اگر کزّه عمری سرکشی نکند او را به ریاضت رام نکنند و به آرام و خوشی تن فرو ندهد.

تا که نکند کزّه عمری سرکشی      تن فرو ندهد به آرام و خوشی  
ای انسان تنورستان غفلت و ریاضت نفس سرکش برای پختن تو است و تو گرده نانی  
خوب و خوش برای آن تنور گرم هستی تا پخته شوی.  
ای تنورستان غفلت جای تو      گرده ای مطلوب سر تا پای تو  
گریه خونین و شنگرفی رنگ تو، نشان اسرار دل تو است و راز عشق دل تو را آشکار  
می سازد و سیر خوردن نیز زنگار دل است و غم و نابینایی دل می دهد.  
اشک چون شنگرف، اسرار دل است      سیر خوردن چیست؟ زنگار دل است  
چون تو دایم سگ نفس خود را می پروری از آن است که از هیزی و از مخنث گوهری  
کم نمی آید.  
چون تو دایم نفس سگ را پروری      کم نیاید از مخنث گوهری

#### ۴۲-۱) شبلی در مخنث خانه

شبلی چند گاهی از بغداد رفت و کس به سوی او راه نیافت و ندانستند کجاست. از هر جای و محلی باز می جستند تا یکی او را در مخنث خانه ای دید که در میان آن گروه بی ادب، روزه دار و خشک لب با چشمی تر و گریان نشسته است.  
سائلی پرسید که ای مرد بزرگوار رازدان، این جای تو نیست، بازگویی علت چیست که اینجا نشسته ای. گفت: این قوم از تردامنی و بدکاریها در راه دنیا نه مرد هستند و نه زن و من در راه دین آن چنانم:

گفت این قومند از تردامنی      در ره دنیا نه مردی نه زنی  
من چو ایشانم ولی در راه دین      نه زنی در دین نه مردی چند ازین

از مردی خویش شرم می‌دارم که در ناجوانمردی خویش گم شده‌ام و هر آن‌کس که در این راه به آگاهی برسد ریش خود را جاروی راه و دستمال سفره سیر و سلوک بکند و چون مردان خواری خویش را اختیار بکند و خویشتن را بشکند و عزت خود را بر افتادگان بیفشاند و خود را کسی نداند:

هر که جان خویش را آگاه کرد  
ریش خود دستار خوان راه کرد  
همچو مردان ذل خود کرد اختیار  
کرد بر افتادگان عزت نثار

یعنی من در این مخنث خانه آمده‌ام تا خود را بشکنم و خودپرستی و مقام و عزت خود را بر این افتادگان در خواری نثار بکنم، اگر تو خود را از مویی بیشتر بدانی خود را بت کنی و بت خود را پرستی.

گر تو بیش آبی ز موری در نظر  
خویشتن را از بتی باشی بتر

اگر تو را مدح یا ذم کنند ستایش و سرزنش حال تو را دگرگون سازد تو خود چون بتگری باشی که از خود بت می‌سازد.

مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند  
بتگری باشی که او بت می‌کند

تو اگر مرد حق و بنده او هستی بتگر مباش. اگر مرد خدایی چون آزر بت تراش بت تراش و بدان که در میان خاص و عام مقامی برتر از بندگی نیست. برو بنده الهی باش و بت عزای دوران عرب جاهلی را پرستش مکن و از وی عزت مخواه و عزیزش مدار.

بندگی کن بیش ازین دعوی منجوی  
مرد حق شو عزت از عزای منجوی

تو که صد بت از نفس خویش زیر خرقة داری چگونه خود را به خلق صوفی نمایی.

چون تو را صد بت بود در زیر دل  
چون نمایی خویش را صوفی به خلق

ای مُخنث‌جامه مردان مدار  
خویش را زین بیش سرگردان مدار

## ۴۲-۲) جنگ دو صوفی

دو صوفی مُرَقَّع‌پوش در دارالقضا با هم در خصومت و جفا آمدند. قاضی هر دو را در آن دادخانه به گوشه‌ای کشید و برد و گفت: جنگ‌سازی از صوفیان خوش و پسندیده نیست، خصومت مکنید:

جامه تسلیم در بر کرده‌اید  
این خصومت از چه بر سر کرده‌اید  
گر شما هستید مرد جنگ و کین  
این لباس، از بر براندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید در خصومت از سر جهل آمدید  
 من که اهل معنی نیستم و قاضی ای بی ادعا هستم از این مرقع و خرقه پاره پاره شرم  
 دارم. شما هر دو را مقنعه و چادر بر سر داشتن از این خرقه و مرقع پوشیدن بهتر است.  
 چون تو، نه مردی نه زن، در کار عشق کسی توانی کرد حل اسرار عشق  
 گر به دعوی عزم این میدان کنی سردهی بر باد و ترک جان کنی  
 اگر به راز راه و کار عشق گرفتاری از بلا برگستوان و روپوشی مپوش و این چنین برای  
 دعوا سرفرازی مکن که رسوای عالم می شوی.  
 گر به سر راه عشقی مبتلا بر مکن برگستوانی از بلا  
 سر به دعوی بیش ازین مفراز تو تابه رسوایی نمانی باز تو

### ۴۲-۳) شاه مصر و مفلس عاشق

در مصر پادشاهی پر آوازه بود و مفلس تهیدستی عاشق وی شد، خبر پیش شاه بردند و او  
 همان دم آن عاشق گمراه را به حضور خویش خواند و گفت: چون بر پادشاه عاشق  
 شده‌ای از دو کار یکی باید بکنی: ترک سر یا ترک کشور.

یا به ترک شهر و این کشور بگویی یا نه در عشقم به ترک سر بگویی  
 با تو گفتم کار تو یکبارگی سر بریدن خواه، یا آوارگی  
 چون آن مرد عاشق، مرد کار عشق نبود او ترک شهر را اختیار کرد و چون خواست  
 برود پادشاه گفت تا آن مفلس عاشق را گردن بزنند.

حاجبی گفت: پادشاه! او گناهی ندارد چرا باید او را گردن بزنند و سر ببرند؟  
 شاه گفت: از آنکه او در عشق من شاهد صادق نبود و راست نمی گفت.

گر چنان بودی که بودی مرد کار سر بریدن کردی اینجا اختیار  
 هر آن کسی که او را سر از جانان بهتر ارزد عشق ورزیدن بر او تاوان و غرامت است و  
 پشیمانی آورد. اگر او از من می خواست تا گردنش را بزنم، آنگاه من پادشاه کشور  
 برمی خاستم و در پیش وی کمر می بستم و درویش محتاج او می گشتم.

گر زمن او سر بریدن خواستی شهریار از مملکت برخاستی  
 بر میان بستی کمر در پیش او خسرو عالم شدی درویش او  
 ولیکن چون او در عشق ادعاها دارد، سر بریدن بسیار زود او را کامل می سازد.

لیک چون در عشق دعوی دار بود      سربریدن سازدش نهمار زود  
 هر که او در عشقبازی به سر و سلامت خود اندیشد او مدعی و بدکار و گنهکار است.  
 هر که در عشقم سرِ سر دارد او      مدعی شد، دامن تر دارد او  
 این بدان گفتم که تا هر بی فروغ      کم زند در عشق ما لافی دروغ

### ۴۳) سؤال مرغ پنجم

مرغی دیگر گفت: نفس با من دشمنیها دارد و همیشه با من همراه است و راه مرا می زند،  
 من از چنگ نفس رهایی ندارم و رفتن در این راه نمی توانم، چه کنم؟  
 نفس سگ هرگز نشد فرمان برم      می ندانم تا ز دستش جان برم  
 گرگ در صحرا با من دوست و آشناست لیکن این سگ رعنا<sup>۱</sup> و بدکار را با من آشنایی  
 نیست و تعجب می کنم که این سگ بی وفا در آشنا می افتد و او را می درد؟  
 در عجایب مانده ام زین بی وفا      تا چرا می او فتد در آشنا



مرکز تحقیقات علوم غریبه اسلامی

هدهد گفت: این سگ تو را به خوشی در جوالی کرده و خوش خوش چون خاکی تو را  
 پایمال می کند.

گفت: ای<sup>۲</sup> سگ در جوالت کرده خوش      همچو خاکی پایمالت کرده خوش  
 نفس تو هم احوال و هم اعور است      هم سگ و هم کاهل و هم کافرست  
 با این همه دو بینی، یک چشمی، سگی، تنبلی و بی دینی اگر کسی تو را به دروغ  
 بستاید از دروغ آن کس نفس تو فروغ گیرد و شادمان گردد و هیچ امکان بهبود این سگ  
 نیست که از دروغی فربه می شود:

نیست روی آنکه این سگ به شود      کز دروغی این چنین فربه شود  
 در اول کودکی و بی دلی و غافل بود و همه روزگار بی حاصلی بود و در میانه همه  
 بیگانگی بود و از روزگار جوانی شعبه دیوانگی و سرانجام در آخر کار پیری بود که جان

۱. زن گول و سُست و فریب خورده و... ۲. ای (این).

خَرَف در مانده و تن نزار گشته است و با چنین عمری چیزی از سگ نفس کاسته نمی شود:  
 با چنین عمری به جهل آراسته      کی شود این نفس سگ پیراسته  
 چون ز اول تا به آخر غافلست      حاصلی ما - لاجرم - بی حاصلی ست  
 این سگ بندگان بسیار در جهان دارد، آخر کسی بندگی سگ نباید بکند، این چه  
 دردی است؟

صد هزاران دل بمرد از غم همی      وین سگِ کافر نمی میرد دمی

### ۱-۴۳) مرد گورکن

مردی گورکن عمری دراز کرده بود، سائلی او را گفت: ما را چیزی بازگویی از آن عجایبها  
 که زیر خاک دیدی در آن روزگار درازی که گور در مفاک خاک می کندی!  
 گفت: این حسب و حال و سرگذشت عجایب را دیدم که هفتاد سال تمام، این سگ  
 نفس من گورکنندم را دید و یک ساعت نمرد و از من فرمان طاعت نبرد:

گفت این دیدم عجایب حسب و حال      کاین سگ نفسم همی هفتاد سال  
 گورکندن دید و یک ساعت نمرد      یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

### ۲-۴۳) سخن گفتن عباسه

عباسه طوسی شبی سخن می گفت، روی به حاضران کرد و گفت: اگر این جهان از کافران  
 پر بشود، این تواند بود که همه از یک مرد ترکمان شجاع و بی باک فرمان ببرند و از سر  
 صدق ایمان قبول کنند، اما این صد و بیست و اند هزار پیامبران آمدند تا این نفس کافر  
 یک لحظه یا مسلمان بشود و یا بمیرد و هیچ یک از ایشان این نیارستند کردن و نفس ایمان  
 نیاورد، آیا این رواست؟ و این همه تفاوت از کجا برمی خیزد که...

ما همه در حکم نفس کافریم      در درون خویش کافرپروریم

این نفس نافرمان چنین کافر است و کشتن او چندان آسان نیست و چون این نفس از  
 دو جهت مدد می گیرد بنابراین کشتن او و تباہ شدن وی عجیب باشد و آن این است که  
 همیشه دل سوار کشور هستی ما است و این نفس سگ روز و شب ندیم و همدم اوست.  
 سوار در شکار هر چند اسب براند، سگ همراه در کنار او می دود، دل هر آنچه از

حضرت جانان بگیرد هم چندان نیز نفس از دست دل می گیرد.

اسب چندانمی که می تازد سوار بر بر او می دود سگ در کنار

هر چه دل از حضرت جانان گرفت نفس از دل نیز هم چندان گرفت

هر آنکس که تواند در دو جهان این سگ را به مردی بند کند او در دو عالم شیر در  
کمند آرد و هیچ مردی نمی تواند به گرد کفش او برسد و با او برابر گردد و خاک پای او از  
خون دیگران و مشک آهوان بهتر و خوشبوی تر باشد.

هر که این سگ را زبون خویش کرد گرد کفشش درنیابد هیچ مرد

هر که این سگ را نهد بندی گران خاک او بهتر ز خون دیگران

### ۴۳-۳) پیر و پادشاه

پیر طریقت ژنده پوشیده می رفت ناگهان آن پادشاه او را دید و گفت: ای ژنده پوش! هان!  
من بهتر هستم یا تو؟

پیر گفت: ای بی خبر! تن بزنی برو و خاموش باش! اگر چه خودستایی راه و رسم ما  
نیست زیرا خودستا از خود ناآگاه و بی خبر است. لیکن چون پرسیدی و جواب دادن بر  
من واجب شد، بی گمان یکی چون من بهتر از صد هزاران چون توست. از آن جهت که  
جان تو روی دین و ظاهر شرع را نشناخته و نفس تو بر تو سوار گشته و از تو خری  
برساخته است و آن گاهی که ای امیر! آن نفس بر پشت تو نشسته و تو در زیر بار او اسیر  
گشته ای و او افسار بر سر تو ساز کرده و تو شب و روز به فرمان او در طلب افتاده ای.

هر چه فرماید تو را ای هیچ کس کام و ناکام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سر دین بشناختم نفس سگ را هم خر خود ساختم

و چون نفس، خر من شد بر او بنشستم. نفس سگ بر تو سوار است و من بر او سوار  
هستم:

چون خر من بر تو می گردد سوار چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای آنکه سگ نفس خود را خوش در آغوش گرفته‌ای و آن سگ از شهوت آتشی در تو افکنده، بدان که آن آتش شهوت آب و آبروی تو را برده و نور از دلت و نیرو از تنت ربوده است. ناینیایی و ناشنوایی و پیری و کم‌خردی و کم‌هوسی، اینان و صد چندین برابر سپاه و لشکر دیگر هستند که همه غلام و چاکر میر اجل و فرمانروای جهان، هستند و پادشاه هر دو عالم آنان را یک یک بر سر تو می‌فرستد:

این و صد چندین سپاه و لشکرند	سر به سر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد	یعنی او از پیش و پس در می‌رسد
چون درآمد از همه سوی سپاه	هم تو باز افتی و هم نفست ز راه

آنگاه در راه نفس‌پروری هم تو، درمانده می‌شوی و هم سگ نفس تو از نفس می‌افتد. تو خوش خوشی با نفس سگ در ساخته و با او عشرتی با هم بر ساخته‌اید. پای‌بست عشرت نفس شده و زیر دست قدرت او افتاده‌ای، چون شاه و حشم او درآید تو از سگ جدا افتی و سگ هم تو را رها بکند.

چون درآید گرد تو شاه و حشم  
 تو جدا افتی ز سگ، سگ از تو هم  
 اگر در اینجا از هم جدا خواهید شد پس بی‌گمان فراق بین تو و سگ نفس تو افتد و  
 اگر اینجا کمتر به هم برسید غم مخور که در دوزخ به خوشی همدیگر را باز می‌یابید.  
 غم مخور گر با هم اینجا کم رسید  
 ز آنکه در دوزخ خوشی با هم رسید

#### ۴-۴۳) آن دو روباه

آن دو روبه چون به هم همبر شدند	پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز	آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماده می‌پرسد ز تر: کای رخنه جوی	ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بُود از عُمرُ بهر	در دکانِ پوستین دوزانِ شهر



## (۴۴) سؤال مرغ ششم

مرغی دیگر به هُدهد گفت که وقتِ حضورِ حق، ابلیس از راه غُرور و با فریبکاری راه مرا می‌زند و حضور دل با خدا را از من می‌گیرد و من چون به زور با او بر نمی‌آیم در دلم از این فریب و زیان شور می‌افتد و دل نگران می‌شوم. چه کار باید بکنم که از ابلیس نجات یابم و از بادهٔ معنی شاد و زنده بشوم؟

\*\*\*

هدهد گفت: تا این سگ نفس در پیش تو باشد ابلیس از بر تو به تگ می‌دود و با تو همراهی می‌کند. تو خود نیرنگ‌سازی و تلبیس می‌کنی و ابلیس نیز عشوه می‌فروشد [همچنان‌که طاووس نر با باز کردن پر و بال جلوه‌گر می‌شود و طاووس ماده عشوه می‌کند]. یک یک آرزوها و خواسته‌های نفس تو هریک ابلیس توست، اگر یک آرزوی خود را تمام کنی و به آرزو بررسی صد ابلیس می‌زاید.

گر کنی یک آرزوی خود تمام  
در تو صد ابلیس زاید والسلام  
گلخن دنیا که زندان مؤمن است سرتاسر اقطاع و در اختیار ابلیس است و خداوند دست او را در زمین باز گذاشته:

دست از اقطاع او کوتاه دار  
تا نباشد هیچ او را با تو کار

### (۴۴-۱) غافل و آن صاحب چله

غافلی پیش آن صاحب چله رفت که همیشه چله می‌گرفت و چهل روز تمام در خلوت روزه می‌گرفت و نماز می‌خواند و از دنیا و مردم دنیا رویگردان بود.

غافل به صاحب چله از ابلیس بسیار گله کرد و گفت ابلیس با نیرنگ راه مرا زد و دین را به طراری و دزدی بر من تباه کرد.

مرد خلوت گفت: ای عزیز جوانمرد، پیش از این ابلیس نیز اینجا آمده بود و رفت او نیز از تو شکایت داشت و آزرده خاطر بود و از دست تو خاک بر سر کرده بود و می‌گفت:

همه دنیا اقطاع من است و هر آن کسی که دنیا دشمن باشد و با من بر سر دنیا دشمنی ورزد و بخواهد ولایت مرا از دست من بگیرد زورش به من نمی‌رسد، تو به او بگو دست از دنیای من بردارد.

گفت دنیا جمله اقطاع من است      مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است  
تو بگوی او را که عزم راه کن      دست از دنیای من کوتاه کن  
از آنکه او سخت در دنیای من چنگ زده است من نیز سخت به دین او آهنگ و قصد می‌کنم.

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام      نیست با او هیچ کارم والسلام

۲-۴۴) مالک دینار و آن عزیز

آن عزیز به مالک دینار گفت: من حال خویش نمی‌دانم و از خود بی‌خبرم، تو بگو که چونی؟

گفت بر خوان خدا نان می‌خورم پس همه فرمان شیطان می‌برم



مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

دیو، تو را از راه می‌برد و لاجور ننداری و به خدا پناه نمی‌آری و در مسلمانی تنها گفتن این سخن داری که «من مسلمانم». در غم دنیا گرفتار آمده‌ای. خاک بر سرت که مردار هستی. اگر تو را گفتم که دنیا را نثار کن اکنون به تو می‌گویم محکم نگه دار چون هر دولت و نیک‌بختی که هست همه را به او دادی، کی می‌توانی او را آسان از دست بدهی؟ ای آن کسی که از غفلت در دریای آز و طمع غرقه شده‌ای هیچ نمی‌دانی که از چه جهت باز می‌مانی و نمی‌توانی راه بروی، هر دو جهان در غم اشک می‌ریزد و تو به گناه گرم شده‌ای.

هر دو عالم در لباس تعزیت      اشک می‌بارند و تو در معصیت  
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد      آرزو و آز تو جانانت ببرد  
چیست دنیا؟ آشیان حرص و آز      مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون رفته و بگذاشته      گاه شدادش به شدت داشته

حق تعالی او را «لاشیء» نامید و گفت ناچیز و قلیل است:

حق تعالی گفت «لاشیء» نام او      تو چنین آویخته در دام او

رنج این دنیایِ دون تاکی تو را      لاشه‌ای نابوده زین لاشی تو را

هر که در یک ذره «لاشیء» گم بشود هرگز ممکن نیست آدم بشود. تو شب و روز حیران و مست مانده‌ای تا ذره‌ای از این «لاشیء» دست دهد و هر کس را در آرزوی دنیا و لاشی نفس و دم بریده شود و در پی دنیا بدود و تنگی نفس دست دهد او صد بار از «لاشیء» هم کمتر و ناچیزتر است.

کار دنیا چیست؟ بی‌کاری همه<sup>۱</sup>      چیست بی‌کاری؟ گرفتاری همه

دنیا آتشی برافروخته است که هر لحظه خلقی دیگر را می‌سوزد چون این آتش سوزند، تیزتر گردد و شعله بکشد، شیرمردی اگر از او گریز بگیری و دور شوی.

چون شود این آتش سوزنده تیز      شیرمردی گرازوگیری گریز

همچو شیران از این آتش مردانه چشم‌پوشی کن و دوستی با دنیا مکن و گرنه چون پروانه از عشق دنیا و از این آتش دنیا بسوز.

هر که چون پروانه شد آتش‌پرست      سوختن را شاید آن مغرور مست

این همه آتش در پس و پیش تو ممکن نیست که تو را نسوزاند، در نگر، تا ببینی آیا تو

جای آن داری که این چنین آتش جان تو را نسوزد؟

در نگر تا هست جای آن تو را      کاین چنین آتش نسوزد جان تو را

### ۴۴-۳) خواجه نمازخوان و دیوانه

خواجه‌ای در وقت نماز می‌گفت: خدایا بر من رحمت بکن و کار مرا بساز!

دیوانه‌ای این سخن از وی شنید و گفت: تو از خدا رحمت می‌بیوسی و توقع داری هر چه زودتر تو را رحمت آورد درحالی‌که از ناز و نعمت در جهان نمی‌گنجی و همیشه با کبر و غرور بر روی زمین می‌خرامی.

۱. قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ (بگو متاع دنیا ناچیز و کم است). آیه ۷۷، سوره نساء ۴.

این سخن دیوانه‌ای بشنود ازو  
گفت رحمت می بیوسی زود ازو  
تو ز ناز خود نگنجی در جهان  
می خرامی از تکبّر هر زمان  
ایوان و منظری سر بر فلک افراشته داری که چهار دیوار آن را با زر نگاشته و نقاشی کرده‌ای ده غلام و ده کنیزک راست کرده‌ای و در اختیار داری. اینجا رحمت در پرده و آهنگ راست نمی آید و نواخته نمی شود. تو خود به این جمله کارها بنگر و ببین تا جای رحمت داری؟ شرم دار از این بیوسیدن!

خود تو بنگر تا تو با این جمله کار  
جای رحمت داری؟ آخر شرم دار  
اگر تو نیز چون من یک گرده نان نصیب و قسمت داشتی آنگهی تو جای رحمت داشتی تا روی از ملک و مال نگردانی و ترک دنیا نکنی هرگز این حال بر تو دست ندهد و برایت رحم نمی آورد، هم اکنون روی از همه برگردان تا از همه چون مردان آسوده خاطر بشوی.

تا نگردانی ز ملک و مال روی  
یک نفس ننمایدت این حال روی  
روی در ساعت بگردان از همه  
تا شوی فارغ چو مردان از همه



۴-۴۴) روی گردانیدن مرده

مرغ هفتمی که در مرغ هفتمی است  
پاک دینی گفت: مُشتی مردم چاره جوی هنگام مرگ و در حال نزع روی مرده را بر می گردانند [به سوی قبله]، پیش از این می بایستی این مرده بی خبر را روی برمی گردانیدند اکنون در هنگام نزع هیچ فایده‌ای ندارد و بدان می ماند که در پاییز و هنگام برگریزان درختی بر زمین بنشانند و بکارند، هر که را تنها هنگام مرگ روی به قبله برگردانند او پاک نمی شود.

هر که را آن لحظه گردانند روی  
او جنب میرد ازو پاکی مجوی

#### ۴۵) سؤال مرغ هفتم

مرغ دیگری گفت: من مرغی زر دوست هستم و عشق زر چون مغز در پوست من رفته است و بیرون نمی آید، گل از دیدن زر و گرده‌ها در میان خود می شکفد و من از دیدن زر

در دست خود می خندم:

تا مرا چون گل زری نبود به دست      همچو گل خندان بنتوانم نشست  
عشق دنیا و زر دنیا مرا بی معنی و پر مدعا کرده است.

\*\*\*

هدهد گفت: ای آنکه از دیدن صورت و ظاهری چون زر حیران و سرگردان شده‌ای و  
صبح و آفتاب آن صفت و صورت از دل تو پنهان شده و بر نمی‌تابد و بر نمی‌آید تا  
حقیقت آن صورت و صفت را ببینی.

گفت: ای از صورتی حیران شده      از دلت صبح صفت پنهان شده  
روز و شب تو چون خفاشی روز کور شده و همچون موری بسته صورت مانده‌ای و  
دانه زر فراهم می‌آوری.

مرد معنی باش، در صورت میبچ      چیست معنی؟ اصل و، صورت هیچ هیچ  
زر سنگی است به صورت رنگ گردانیده و تو چون طفلی به رنگ مبتلا گشته با رنگ  
بازی می‌کنی.

زر که مشغولت کند از کردگار      بت بود، در خاکش افکن زینهار!  
زر اگر جایی بسیار در خور و ضروری باشد آنجایی است که آبروی استر در خطر  
است تا نگذارد کسی در طویله را باز کند و..

زر اگر جایی به غایت در خور است      از بسرای قفلی قُرُجِ استرست  
هیچ کس از زر تو یاری نمی‌بیند و خود نیز از آن بهره و لذت نمی‌بری، اگر یک جو زر  
به تهیدست و درویش بدهی گاهی خون او را می‌خوری و آن قدر کار از وی می‌خواهی تا  
بمیرد؛ و گاهی نیز خود خون می‌خوری و زندگی بر تو زهر می‌شود که چرا زر بخشی و  
زیاده‌روی کردم.

گر تو یک جو زر دهی درویش را      گاه او را خون خوری گه خویش را  
عمر و زید و مردم عامی و عادی و امثال ایشان لازم نیست، اگر جوی زر ببخشی، به  
جنید بغدادی باید داد تا او به مستحق خود بدهد | خمس و زکات را بزرگان دین دانند

بایسته چیست؟

نه چو عمری و چو زیدی بایدت      گر جوی بدهی جنیدی بایدت  
تو به یاری زر با مردم دوست می شوی و نمی دانی بدبختی تو از همین پشتیبانی مردم  
است.

تو به پشتی زری با خلق دوست      داغ بر پهلوت از پشتی اوست  
تو سر ماه نو باید مزد و اجرت دکان بگیری و اجاره و درآمد از خانه و دکان به دست  
بیاوری، چه دکان آن مزد جان و عمر عزیز تو است که می دهند و یک پیشیز ناچیز به  
دستت می آید.

ماه نو مُزد دکان می بایدت      چه دکان! آن مزد جان می بایدت  
جان شیرینت شد و عمر عزیز      تا درآمد از دکانت یک پیشیز  
ای آنکه همه چیز خود را به هیچی داده‌ای و آنگاه این چنین دل به همه داده و دلبسته  
شده‌ای، لیکن این را بدان که من آن قدر صبر می‌کنم تا دم نزنم و سرانجام بینم روزگار  
زیر دار تو نردبان گذاشته تو را به دار بندد و نردبان از زیر پایت بکشد و خفیات بکند.  
ای عزیز! این چنین غرق دنیا مباش دین نیز باید، و دین به دنیا ندهندت و دنیا داری  
مکن.

تو فراغت جویی اندر مشغله      چون نیابی بر تو افتد و لوله  
نَفَقَه کن چیزی که داری چارسو      لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا  
تو مشغله‌ها و کارها داری و در آن همه فراغت و آسودگی می‌جویی چون آن فراغت را  
نمی‌یابی در وجود تو و لوله و پریشانی می‌افتد [و نمی‌دانی که فراغت در دنیا نیست]. اگر  
آرامش می‌خواهی هر آن چه را که داری در این چهار سوی دنیا نفقه بکن که در قرآن  
کریم آمده است: «هرگز به نیکوکاری نخواهید رسید تا از آنچه دوست دارید انفاق کنید،  
و از هر چه انفاق کنید قطعاً خدا بدان آگاه است.»<sup>۱</sup>

هرچه هست آن ترک می‌باید گرفت      زآنکه هم جان، ترک می‌باید گرفت  
چون تو را در دست جان نتوان گذاشت      مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسی خوابگاه تو است خود آن پلاس نیز سدّ راه تو برای رسیدن به حق است. ای مرد حق شناس! آن پلاس خود را بسوزان که با خدا نمی توان به ریا هم پلاس شد و با او دوستی کرد.

آن پلاس خود بسوز، ای حق شناس! تا کی از تزویر با حق هم پلاس؟  
گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم کی رسی فردا [به پهنای کلیم]<sup>۱</sup>  
[اموسی کلیم الله تا کفش از پای بیرون نکرد به طور نرسید].

ای کلیم و ای مرغ سخنگو، تو اگر امروز اینجا آن پلاس خود نسوزی فردا آنجا به پهنای عرصات نرسی.

هر آن کسی که صید وای خود گردد و به بایسته و همراه و لازم خود دل بندد وای بر حال او که از «وای» و چیز وابسته و بایسته سر تا پای او گم شود و خود را بیازد:  
هر که صید وای خود شد وای او گم شود از وای، سر تا پای او  
ای پسر «وا» دو حرف است، واو و الف، واو در میانه کلمه خون و الف در وسط کلمه خاک می بینم و همه لازم دنیا به خاک و خون رود و نابود شود.

#### ۱-۴۵) نومرید و شیخ

نومریدی تازه به طریقت پیوسته گویا اندک مایه ای زر داشت و آن را از شیخ خود پنهان کرده بود. شیخ می دانست لیکن چیزی نمی گفت. آن نومرید آن زر را پنهان می داشت. آن مرید و آن پیر راهبر هر دو در سفر می رفتند به بیابانی ترسناک، سیاه و سوخته رسیدند، در این وادی دوراه پیش آمد، آن مردی که زر داشت می ترسید راه ناامن باشد، زر هر چه زودتر ای بسا مرد را رسوا بکند، از شیخ پرسید که در این جایگاه چون دوراه پیدا شد، ما از کدامین راه برویم که بی خطر باشد؟

شیخ گفت: زر معلومت را بینداز که خطر و خطا آن است و آنگاه از هر راهی که بروی رواست و تو را خطری نیست.

گفت معلومت بیفکن کآن خطاست پس به هر راهی که خواهی شد رواست

۱. در نسخ چاپی «کلیم» نوشته اند و همه نسخه های خطی کلیم است.

هر آن کسی را که رباخوار و سرمایه‌دار است و زر و سیم و پول او با هم جفت گیرد و به افزونی رود و هر روز بزاید دیو به تگ از بیم او بگریزد یعنی رباخوار خود شیطانی است که دیو از وی می‌گریزد.

گر کسی را جفت گیرد سیم او دیو بگریزد به تگ از بیم او  
آن چنان کسی همیشه از طراری و کیسه‌بری در شمار و حساب یک جو زر که از حرام به دست آورد موی بشکافد و ریزه‌کارها کند تا دیناری به دست آورد و در حساب خطا نکند.

در حساب یک جوی زر از حرام موی بشکافد ز طراری مدام  
لیکن در کار دین همچون خر لنگ ناتوان گردد و دستش زیر سنگ می‌ماند و بی دست و پا و عاجز می‌ماند و سنگ و وزن و وقار خویش را از دست می‌دهد.

باز در دین چون خر لنگ آید او دست زیر سنگ، بی سنگ آید او  
هنگام طراری و کیسه‌بری خود سلطانی باشد زورمند و فرمانروا لیکن چون به دینداری رسد حیران و سرگردان بماند.

هر که را زر راه زد گمره بود پای بسته در میان چه بود  
یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف  
ای عزیز! تو یوسف زیاروی و پاک عالم آفرینش هستی از این چاه ژرف دنیا و زر دنیا دوری کن و خاموش باش که این چاه دم و نفسی نفس‌گیر دارد و تو را خفه می‌کند.

## ۲-۴۵) شیخ بصره و رابعه

شیخ حسن بصری روزی پیش رابعه عدویه رفت و گفت: ای صاحب واقعه پرده عشق [که رویدادها را به شهود دل می‌دانی و از راز عالم خبر داری]، جان من از شوق از تنم بیرون شده و از خود بیخود و مست شده‌ام مرا آن نکته و آن راز بگویی که از هیچ‌کس نشنیده‌ای و در پیش هیچ‌کس به درس نخوانده و در کتابی ندیده‌ای و آن تو را از خویشتن پیدا شده و در مشاهدات خلوت دل خویش یافته‌ای!

نکته‌ای کز هیچ‌کس نشنیده‌ای بر کسی نه خوانده‌ای نه دیده‌ای  
آن تو را از خویشتن روشن شده‌ست هین بگو کز شوق جان من شده‌ست



رابعه گفت: ای شیخ و پیر زمانه و عصرما، چند پاره ریسمان رشته بودم، بردم فروختم و از حاصل کارم دو سکه پول نقره به دستم آمد و خوشدل شدم، آنگاه هر دو سکه را در یک دست نگرفتم، این درین دستم گرفتم و آن در آن دست دیگرم، از آن ترسیدم که چون دو سکه جفت شود، شب از بیم راهزنان خوابم نبرد.

مرد دنیا دار جان و دل بر خون نهاده همه توان و نیروی خود را با هم فراهم می‌کند و صد هزاران تله و دام دیگرگون در راه می‌نهد و هزاران حيله می‌اندیشد و به کار می‌گیرد تا جوی زر از راه حرام به دست آورد و چون آن زر به دست آمد بمیرد، والسلام، وارث او در وبال افتد اگر چه آن زر او را حلال باشد.

مرد دنیا جان و دل بر خون نهد	صد هزاران دام دیگرگون نهد
تابه دست آرد جوی زر از حرام	چون به دست آرد، بمیرد والسلام
وارث او را بُود آن زر حلال	او بماند بهر آن زر در وبال



ای آن کسی که سیمرغ را به زر فروخته از عشق زر دل را چو شمع برافروخته‌ای، چون در این راه و طریقت موی در نمی‌گنجد و بسیار باریک است هیچ‌کس را پروای گنج و توجه به زر نیست تا با خویشتن ببرد.

چون درین ره می‌نگنجد موی در نیست کس را برگ گنج و روی زر ای ناتوان اگر پای در راه نهی به زور از سر مویی و به خاطر کوچکترین ذره گناه تو را می‌گیرند و حتی اگر در سر مویی باشی، بازپرسی کنند و چون سرمویی جانبداری و محابا آنجا وجه ندارد و کسی را ملاحظه نمی‌کنند از آن است که هیچ‌کس زهره و دل رفتن در این کوی را ندارد.

گر قدم در ره نهی ای همچو مور	از سر مویی بگیرندت چو مور
چون سر مویی محابا روی نیست	هیچ‌کس را زهره این کوی نیست

## ۳-۴۵) عابدی که چهارصد سال عبادت داشت

عابدی که از سوی حق نیک‌بخت بود و به سعادت رسیده بود، عبادتی چهارصد ساله داشت. از میان خلق بیرون رفته و در خلوت و زیر پرده با حق رازها گفته بود و همدمش حق بود. اگر حق همدم کسی باشد همان بس است؛ و اگر او نیز نباشد، دم و نفس حق هم بس است. آن عابد حیاطی داشت و در میانه آن حیاط درختی بود که مرغی بر شاخ آن درخت آشیان کرده بود.

مرغ خوش الحان و خوش آواز بود      زیر یک آواز او صد راز بود

عابد از خوش آوازی آن مرغ به دمسازی او اندکی انس گرفت.

گویند به پیغمبر آن روزگار از سوی حق وحی آمد و گفت باید با آن مرد کار عبادت بگویی. آخر عجیب است که این همه اطاعت شب و روز کردی و سالها از شوق دوستی و دیدار من سوختی و سرانجام مرا به مرغی فروختی. اگر چه تو خود در کمالات زیرکترین مرغ دنیا بودی بالاخره بانگ مرغی تو را به دام انداخت و در جوال و کیسه کرد. من تو را از همه دنیا پسندیده و خریده بودم تو نا اهل بودی و مرا به آواز مرغی فروختی.

گر چه بودی مرغ زیرک در کمال      بانگ مرغی کردت آخر در جوال

من تو را بخریده و آموخته      تو ز نااهلی مرا بفروخته

[و به طنز بگو آفرین بر تو] ما خود خریدار بودن خود را به تو فروختیم و از این پس خریداری از کسی نمی‌کنیم و ما وفاداری را از تو آموختیم و پس از این با تو وفاداری نمی‌کنیم.

ولیکن با این همه تو خود این چنین ارزان‌فروشی مکن و بی‌همدم مباش که همدم تو

ما هستیم.

ما وفاداری ز تو آموختیم!

همدمت ماییم بی‌همدم مباش

[ما خریداری به تو بفروختیم

تو بدین ارزان‌فروشی هم مباش

## ۴۶) سؤال مرغ هشتم

مرغ دیگری گفت دل من بر آتش عشق و وطن من است از آنکه زاد و بود من جای خوش است. قصری زرنگار و دلگشای دارم که نظاره آن برای خلق جان می‌افزاید. حاصل من

خود جهانی شادی ازوست و نمی توانم دل از آن قصر بگیرم و با همه پادشاهی در این وادی گزند بینم.

شاه مرغانم در آن قصر بلند چون کشم آخر درین وادی گزند  
هرگز نمی توانم شهریاری خود از دست داده بی آن چنان قصری در جایی دیگر  
بنشینم، خردمند چنین نکند.

هیچ عاقل رفت از باغ ارم تا ببیند در سفر داغ و الم

\*\*\*

هدهد گفت: ای پست همت نامرد! تو که سگ نیستی تا گلخن و تون گرمابه تو را به کار آید.

جمله دنیای دون گلخن است، بین قصر تو در این دنیای بزرگ چه قدر و بهایی دارد.  
قصر تو روزی که بمیری می ماند حتی اگر جنت و خلد باشد، اگر مرگ دست بر خلق  
جهان نداشت سزاوار آن بود که در این قصر بنشینی لیکن بدان که مرگ هست و این قصر  
همیشگی نیست.

گر نبودی مرگ را در خلق دست لایق افتادی درین منزل نشست

#### ۱-۴۶) قصر شاه و زاهد

شهریاری صد هزار دینار و سکه زر خرج کرد و قصری زرنگار ساخت. چون آن قصر  
بهشت آسا تمام گشت و از فرش و آرایش نظام گرفت از هر دیار مردم با خوانها و طبقهای  
نثار و پیشکشها می آمدند [و شاه را خوش باش می گفتند].

پادشاه حکیمان را بخواند و همه را در پیشگاه خود بر کرسی و صندلی نشاند و  
گفت: آیا این کاخ و قصر من، از حسن و کمال هیچ چیزی کم دارد.

همه گفتند در همه روی زمین کس چنین قصری نه دیده است و نه خواهد دید.  
زاهدی از جای برجست و گفت: ای سلطان نیک بخت! رخنه و سوراخی مانده است  
و آن سخت عیب است اگر آن رخنه عیب این قصر نمی بود از غیب، خداوند قصر

فردوس خویش را به این کاخ تحفه می داد.

شاه گفت: من رخنه‌ای نمی بینم، تو مرد نادان فتنه‌انگیزی می کنی.

زاهد گفت: ای سرفراز به پادشاهی، بدان که سوراخی برای عزرائیل و آن او رخنه‌ای باز است، باشد که بتوانی آن رخنه را سخت کنی و ببندی و گرنه قصر تو و تاج و تخت به چه کار می آید، اگر چه این قصر چون بهشت خرم است مرگ آن را در نظر تو بد و زشت می کند.

بو که آن رخنه توانی کرد سخت      ورنه چه قصر تو و تاج و چه تخت؟  
گر چه این قصری ست خرم چون بهشت      مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت  
در این قصر هیچ کم و کسری باقی نمانده و کامل است و اینجا جای زیستن است،  
لیکن جاودانه و باقی نیست و فانی است و برای فنای آن هم چاره‌ای نیست.

این همه بر سرا و قصر خود ناز مکن و چندین اسب کبر و غرور و سرکشی به هر  
سویی متاز، وای بر تو اگر کسی از برتری خواجگی و مقام و جایگاه تو نتواند عیب تو  
بگوید.

بر سرا و قصر خود چندین متاز      رخس کبر و سرکشی چندین متاز  
گر کسی از خواجگی و جای تو      با تو عیب تو نگوید وای تو

## ۲-۴۶) بازاری و سرای زرنگار

آن بازاری آشفته کار برای خودنمایی واز سر ناز و تکبر سرای زرنگار ساخت و چون  
خانه تمام شد دعوتی از عموم مردم شهر کرد تا بیایند و ببینند.

خواند خلقی را به صد ناز و طرب      تا سرای او ببینند ای عجب

روز دعوت مرد بازاری از خود بیخود به هر سویی دوید تا مردم را به خانه‌اش ببرد.  
از قضا دیوانه‌ای او را دید و گفت هم اکنون می خواستم به تگ و دَو بیایم و بر سرای تو  
بریم مرا معذور دار که کار دارم و نمی توانم. دیوانه این را گفت و به بازاری گفت برو  
زحمت مده.

گفت خواهم این زمان آیم به تگ      بر سرای تو ریم ای خام‌رگ  
لیک مشغولم مرا معذوردار      این بگفت و گفت: زحمت دورداد

۴۶-۳) عنکبوت و دام او

عنکبوت را دیده‌اید که دایم بی‌قرار است و روزگار در خیالی به سر می‌برد و از روی هوس دامی عجیب و غریب می‌سازد تا مگر مگسی در دام او بیفتد و او را بمکد و بخورد. پیش‌گیرد وهم دوراندیش را خانه‌ای سازد به کنجی خویش را چون مگس در دامش افتد سرنگون برمکد از عرق آن سرگشته، خون بعد از آن خشکش کند بر جایگاه قوت خود سازد ازو تا دیرگاه ناگهان چنان باشد که صاحب آن سرای چوب در دست بر پای خیزد و در یک نفس زدن خانه آن عنکبوت و این مگس را نابود کند.

دنیا و همه آن کسانی که در دنیا برای خود قوت و روزی ساخته‌اند چون مگس در خانه آن عنکبوت هستند، اگر همه دنیا از آن تو باشد تا چشم بر هم آید و چشم بیندی همه گم می‌شود.

هست دنیا و آنکه در وی ساخت قوت چون مگس در خانه آن عنکبوت  
گر همه دنیا مسلم آیدت گم شود تا چشم بر هم آیدت  
تو اگر پادشاه مملکت هستی و به شاهی خود سرفرازی می‌کنی، طفل راهی و پرده‌بازی می‌کنی.

اگر مغز خر نخورده‌ای ملک و پادشاهی خواه و هر آن‌کس که کوس و علم شاهی دارد او مرده است. آن کوس و علم بانگ و بادی برای آن مرده است. نیم‌دانگ بیشتر نمی‌ارزد. بدان‌که ملک در لغت گیاه خُلر است و آن را به گاوان می‌دهند.

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر ملک گاوان را دهند ای بی‌خبر  
هر که از کوس و علم درویش نیست مُرده او، کان بانگ و بادی بیش نیست  
هست بادی در علم، در کوس بانگ باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ  
چندین ابلق بیهودگی در غرور و خواجگی متاز که از پلنگ سرانجام پوست درکشیدند و از نفس تو هم بی‌درنگ روزی درکشند. چون خودنمایی و پدیدار گشتن زشت و محال است بهتر آن است که گم بشوی یا نگونسار بیایی. ای پادشاه سرفرازی کردن تو ممکن نیست. سر بر راه خدا و طاعت و بندگی بگذار که بازی کردن بس است.  
پوست آخر در کشیدند از پلنگ در کشند از نفس تو هم بی‌درنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن  
گم شدن به یا نگونسار آمدن  
نیست ممکن سرفرازی کردنت  
سر پنه تا چند بازی کردنت  
یا فرمان بیر و یا سر بر طاعت بگذار و دیگر سروری مکن و یا بازی از سر بیرون کن و  
عمر را بیهوده صرف و در سر مکن.

یا بنه سر، سروری دیگر مکن  
یا ز سر بازی بنه در سر مکن  
ای سرا و باغ تو زندان تو  
وی که [جای] تو بلای جان تو  
در گذر زین خاکدان پر غرور  
چند پیمایی جهان ای ناصبور  
چشم همت باز کن و راه را بین و آنگاه قدم در راه بگذار و برو درگاه را بین.  
چون رسانیدی بدان درگاه جان  
خود نگنجی تو ز عزت در جهان

#### ۴-۴۶) درویش و مرد گران جان

مردی سبک مغز گران جان در بیابانی می دوید، به درویشی رسید و گفت: ای درویش چه کار داری و چگونه روزگار می گذرانی؟  
درویش گفت: آخر از خدا نمی ترسی، شرم یدار! در تنگنای این جهان مانده ام و اکنون این دنیا برای من تنگ تنگ است.

مرد گفت: آنچه گفتمی راست نیست، در این بیابان فراخ آیا اینجا برای تو تنگناست؟  
درویش گفت: اگر اینجا تنگنا نمی بود تو هرگز با ما به یک جا نمی افتادی.

گر تو را صد وعده خوش می دهند  
آن نشان زان سوی آتش می دهند  
آتش تو چیست؟ دنیا، درگذر  
همچو شیران کن ازین آتش حذر  
چون از دنیا بگذری و آن را ترک بکنی دل تو به جای خود آید و صاحب دل شوی و  
آنگاه سرای خوشدلی پیش می آید و همیشه شاد زندگی می کنی. بر حذر باش که راهی  
سخت در پیش است:

چون گذر کردی دل خویش آیدت  
پس سرای خوشدلی پیش آیدت  
آتشی در پیش و راهی سخت دور  
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور  
ای عزیز! تو از این همه سختیها فارغ نشسته ای و همه را فراموش کرده در میانه کاری  
این چنین فریبنده و کودکانه پیش گرفته ای. اگر عمری کرده ای جان برافشان که از جهان نه

نام از تو ماند، نه نشان.

گر بسی دیدی جهان، جان برفشان  
کز جهان نه نام داری نه نشان<sup>۱</sup>  
اگر نیک بنگری و بسیار بینی، هیچ چیز نمی ماند و هیچ چیز از دیده ها را نمی بینی،  
بیشتر به خود مپیچ.

گر بسی بینی نبینی هیچ تو  
چند گویم بیش ازین؟ کم پیچ تو

#### ۴۶-۵) مرد عودسوز

یکی مرد غافل عود می سوخت و کسی از خوشی آه می زد که چه بوی خوشی؟!  
آن عزیز نامدار گفت: تا تو آه بگویی این عود سوخت و تمام شد، یعنی فرصتی  
نیست آخ مگو.

مرد را گفت آن عزیز نامدار  
تا تو گویی آه، سوخت این عود زار



#### ۴۷) سؤال مرغ نهم

مرغ دیگری گفت: ای مرغ بلندپایه و ای هدهد! عشق دلبندی، مرا بند کرده است. عشق  
او آمده در مرا بسته و عقل مرا برده و کار خویش را کرده و رفته است.

عشق او آمد مرا در، پیش کرد  
عقل من بر بود، کار خویش کرد

شد خیال روی او رهزن مرا  
آتشی زد بر همه خرمن مرا

بی او یک لحظه آرام ندارم و صبر کردن نمی توانم و کفرم می آید.

یک نفس بی او غمی یابم قرار  
کفرم آید صبر کردن ز آن نگار<sup>۲</sup>

چون دل من از گرمی و جوش خونم آتش می شود و شعله می کشد من سرگشته

نمی توانم راه رفتن آغازم و پیش سیمرغ پیام که وادی ای در پیش و صد بلا بر خویش  
باید گرفت.

من لحظه ای بی دیدار آن ماهروی، هرگز نمی توانم در جست و جوی راه نفس بکشم.

۱. حل نشد و مبهم ماند (جهان جان فشان، نه نام ماند نه نشان) در نسخه ها قابل تأمل است.

۲. «کفرم آید صبر کردن» روشن نشد!

درد من از دست درمان درگذشت      کار من از کفر و ایمان درگذشت  
 کفر و ایمان من از عشق اوست و آتشی از عشق او در جان من افتاده است.  
 گر ندارم من درین اندوه کس      همدم در عشق او، اندوه بس  
 عشق او مرا در خاک و خون کشید و زلف او مرا رسوا کرد و از پرده به بیرون افکند.  
 من چو بی طاقت شدم در کار او      یک نفس نشکیم از دیدار او  
 خاک راهی هستم در خون غرقه شده و این حال دل من است، چه کار باید کرد؟

\*\*\*

هدهد گفت: سر تا پا در کدورت و سیاهی افتاده در بند صورت مانده‌ای و عشق صورت عشق معرفت نیست:

عشق صورت نیست عشق معرفت      هست شهوت بازی، ای حیوان صفت  
 عشق ورزیدن به هر جمال ناقص تاوان و غرامت دارد. اگر آن خون و خلط از وی کم بشود در عالم زشت‌تر از وی پیدا نشود و خود دانی آن زیبایی که از خون و خلط باشد سرانجام چه شود.

گر شود آن خلط و آن خون کم ازو      زشت‌تر نبود درین عالم ازو  
 اگر پرده از پیش کار افتد نه دیار ماند و نه دیار. خانه و زندگی همه بر باد رود. آنگاه صورت جهان کلاً نابود شود و عزتها به ذلتها بدل گردد، خلاصه اینکه دوستیهای ظاهری همه با یکدیگر به دشمنی بدل شود و دوستی غیبی و باطنی بر جای می ماند.  
 و آن که او را دوستی غیبی است      دوستی این است کز بی عیبی است  
 هر چه نی این دوستی، ره گیرد      بس پشیمانی که ناگه گیرد

۴۷-۱) شبلی و دردمند

دردمندی پیش شبلی گریه می کرد. شیخ از وی پرسید که برای چیست این گریه؟  
 گفت: ای شیخ دوستی داشتم که جان من از جمال وی تازه می شد، او دیروز مُرده و من از غم او می میرم و ماتم وی دنیا و زندگی را بر من تیره و سیاه کرده است.



شیخ گفت: چون دل تو از این درد، بی خویش و دیوانه است این غمی نیست سزای تو  
بیش از اینهاست. این بار تو دوستی دیگر بگزین تا او نمیرد و تو نیز از مرگ او نمرده  
باشی. دوستی که بمیرد و ناقص باشد او غم جان می‌افزاید.

هر که شد در عشق صورت مبتلا      هم از آن صورت فتد در صد بلا  
زود آن صورت از دست وی بیرون شود و او از حیرت آن در خون می‌نشیند.

#### ۴۷-۲) تاجر و کنیزک

تاجری را کنیزکی شیرین لب و زیبا بود و مال و ملک بسیار. از قضای روزگار آن کنیزک را  
فروخت ولیکن چند روزی نگذشت که از کار کرده پشیمان شد. بی قرار و ناآرام پیش  
خواجه آن کنیزک رفت و افزون از هزاران دینار داد تا کنیزک را از آن خواجه بخرد.  
خواجه آن کنیزک را نفروخت و باز پس نداد. مرد تاجر بازگشت درحالی که جگرش  
می‌سوخت و می‌نالید و می‌گفت: این داغ و درد مرا سخت است و چنین دردی را  
سزاوارم. این درد سزای آن کسی است که از روی حماقت چشم دوخته و نابخردانه دلبر  
خود را به دیناری بفروشد.

زار می‌گفتی که این داغم بس است      این چنین داغی سزای آن کس است  
کز حماقت رفت، چشم و عقل دوخت      دلبر خود را به دیناری فروخت  
ای عزیز! روز بازاری چنین آراسته‌اند و تو برخاسته‌ای تا به زیان خود کاری بکنی هر  
نفس از نفسهای زندگی تو گوهری گرانبهاست و هر ذره از وجود تو به سوی حق رهبری  
می‌کند. از سر تاپای تو همه نعمتهای حق است. نعمتهای حق را بر خوشتن عرضه کن تا  
بدانی که از چه کسی دور افتاده‌ای و در جدایی او صبر می‌کنی و به دیگران عشق  
می‌ورزی.

حق تو را پرورده در صد عزّ و ناز      تو ز نادانی به غیری مانده باز

#### ۴۷-۳) پادشاه و سگ او

پادشاهی به شکار می‌رفت، به سگبانی گفت: سگ تازی و شکاری او را به همراه بیاورد.  
سگی تربیت شده و آموخته که جُل و پوشش او از دیبای سیاه اِکسون و اطلس بود. طوقی

مرصع و جواهرنشان برای فخرفروشی بر گردنش انداخته از زر خلخال پا و دست آبرنج (دستبند) ساخته، رشته‌ای ابریشمین بر گردنش بسته بودند.

شاه آن سگ را بخرد پنداشت و رشته او را به دست خود گرفت:

شاه می‌شد بر قفاش آن سگ دوان در ره سگ بود لختی استخوان  
لحظه‌ای سگ ایستاد و با شاه همراهی نکرد، شاه دید آنجا استخوانی افتاده و آن  
سگ به دنبال آن استخوان بود.

آتش غیرت چنان در شاه زد کآتش اندر آن سگ گمراه زد

گفت: آخر پیش پادشاهی چون من چگونه یارای آن داری که به غیر می‌نگری؟

گفت آخر پیش چون من پادشاه سوی غیر می‌توان کردی نگاه

همان لحظه رشته محبت را بگسست و گفت این سگ بی ادب را رها بکنید و در  
جهان سر بدهید تا آواره باشد. (یعنی او را در دنیا آواره کنید تا همه بدانند) آن سگ اگر  
هزار سوزن می‌خورد و می‌مرد بهتر از آن بود که آن رشته و شیوه رهایی و آوارگی به کار  
افتد.

رشته بگسست آن شه و گفت این زمان سردهید این بیخرد را در جهان

گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار بهترش بودی که آن رشته به کار

مرد سگبان گفت: سلطان! این سگ ناسزاوار، صحرا و بیابان را بهترست لیکن سر تا  
پای او همه پر از گوهر و خواسته است رخصت دهید این همه زر و گوهر را از وی باز  
گیریم.

شاه گفت: همچنان بگذار برود و خود به کار خویش برس و دل از زر و سیم او بردار و  
برو، تا اگر بعد از این با خود آید و خویشتن را این چنین آراسته یابد و بیند به یادش بیاید  
که روزی آشنایی چون من یافته و داشته و از پادشاهی جدا افتاده.

ای عزیز!

ای در اول آشنایی یافته آخر از غفلت جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام نوش کن با ازدها مردانه جام

از آن که اینجا و این جهان ما پای دار است و ازدهاست و خوبهای عشق عاشقان به

این دنیا بریدن سر ایشان است و خود باید نفس خویش را بکشند.

زآنکه اینجا پای دار و، ازدهاست عاشقان را سر بریدن خونبهاست  
آن چیزی که به جان و روح مرد، شور و عشق می دهد ازدهایی را به موری بدل  
می کند و صورت موری می دهد و عاشقان او همه تشنه خون خود هستند تا در راه او  
بمیرند.

عاشقانش گریگی و گر صداند در ره او تشنه خون خوداند

#### ۴۷-۴ جنید و کشتن پسر او

جنید بغدادی آن دریای ژرف و مقتدای دین، شبی در بغداد سخن از دست بلند می گفت.  
سخنانی که از بلندی، آسمان با دلی تشنه سر بر آستان آن می گذاشت.

آن جنید راهبر، پسری بُرنا چون خورشیدی زیبا داشت و در حین سخن گفتن سر  
پسر او را بریده در میان جمع پیش او انداختند.

آن جنید پاکباز چون آن سر بریده پسر را پیش خود دید دم نزد و اهل مجلس را دل  
داد و گفت: امشب من دیگی بسیار عظیم و بزرگ در اسرار قدیم گذاشتم و حلوائی سخن  
پختم و اسرار الهی باز گفتم، چنان دیگی را این چنین گرمی باید و بیشتر از این هم شاید،  
عزیز قربانی ای چنین باید پخت و کم از این نباید باشد.

در چنان دیگی گرم باید چنین هم بود زین بیش و نبود کم از این

#### ۴۸ سؤال مرغ دهم

مرغی دیگر گفت: من از مرگ می ترسم. وادی بسیار دوری در پیش است و من زاد و برگ  
این راه ندارم. و این چنین که دل من از مرگ ترسان است، در نخستین منزل جانم برآید و  
اگر من هستم، میر اجل عزرائیل با کار و بار همچون اجل بی دریغ آید و من بمیرم.

گر منم، میر اجل با کار و بار چون اجل آید بمیرم زار زار

هر کس از اجل یک خنجر دست بیابد و یک ضربت بخورد هم دستش قلم می شود و

هم تیغش می شکند و او را زور و نیرویی نمی ماند. ای دریغ که از جهانی دست و خنجر در دست ما جز دریغی نیست.

ای دریغاگر جهانی دست و تیغ جز دریغی نیست در دست ای دریغ

\*\*\*

مهدد گفت: ای ناتوان! مستی استخوان را تاکی نگه می داری؟ چندین استخوان که در تنت بر هم ساخته و با هم سازش و ترکیب داده اند و مغز آن را آب کرده و بگداخته اند. استخوانی چند بر هم ساخته مغز او در استخوان بگداخته تو نمی دانی که عمرت بیش و کم هست باقی از دو دم تاکی دژم؟ یعنی تو نمی دانی که عمرت از دو دم بیشتر یا کمتر باقی است، پس تاکی غم عمر می خوری؟

تو نمی دانی که هر کاو زاد مرد! شد به خاک و هر چه بودش باد برد بدان که تو را هم برای بردن به اینجا آورده اند و هم برای مردن پرورده اند، گردون خود تشتی سرنگون است و این تشت هر شامگاه از شفق پر از خون است. آفتاب در گردش گردون، جلاد تیغ زنی است که این همه سرها را در تشت روزگار سر می برد. گر تو آلوده و گریپاک آمدی قطره ای آبی که با خاک آمدی تو قطره ای آب بودی که بروی زمین آمدی. قطره آبی که از سر تا پای درد هستی و با دریا توان نبرد نداری.

گر تو عمری در جهان فرمان دهی هم بسوزی هم به زاری جان دهی

#### ۴۸۱) قُنُس

قُنُس مرغی دلستان است و جای او کشور هندوستان. منقاری عجیب دراز دارد که همچون نی سوراخهای بسیار در منقار او هست و نزدیک به صد سوراخ در منقار دیده می شود. این مرغ همسری و جفتی ندارد و تنها و بی هم‌تاست.

قُرِب صد سوراخ در منقار اوست نیست جفتش، طاق بودن کار اوست

در هر سوراخ و ثقبه‌ای از منقارش آوازی دگرگون دارد و در هر آوازی رازی باز می‌گوید.

چون به هر ثقبه بنالد زارزار مرغ و ماهی گردد از وی بی‌قرار  
جمله درندگان خامش شوند در خوشی بانگ او بی‌هش شوند

فیلسوفی از فیلسوفان جهان با وی دمساز شد و علم موسیقی را از آواز وی یادگرفت و ساخت. ققنس نزدیک به یک هزار سال عمر دارد و آشکارا هنگام مرگ خویش را می‌داند. هنگام مرگ دل از خویش برکند. صد پشته بیشتر هیزم پیش خود فراهم آورد و در میان هیزم بنشیند و زار زار نوحه سردهد. به هر سوراخی از جان پاک نوحه‌ای دردناک دیگر برآرد و چون بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گران نوحه‌ای دیگر و به گونه و آهنگی دیگر برکشد و همچون برگ بید در میان نوحه بر خود بلرزد.

از نفیر او همه پرندگان وز خروش او همه درندگان  
سوی او آیند چون نظارگی دل بیرند از جهان یک‌بارگی

در آن روز پیش او بسیار جانور از غم وی در خون جگر بمیرد. همه جانوران از زاری او حیرت‌زده می‌شوند و برخی از ناتوانی جان می‌بازند.

بس عجب روزی بود آن روز او خون چکد از ناله جان‌سوز او

آنگاه چون عمرش به سر آید با یک لحظه از پس و پیش بال و پر بر هم می‌زند. از بال او آتشی بیرون بجهد و پس از آن آتش حال او دگرگون شود و از خود بیخود گردد و آتش در هیزم بگیرد و او را خوش‌خوش بسوزاند.

زود در هیزم فتند آتش همی پس بسوزد هیزمش خوش‌خوش همی  
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند بعد اخگر نیز خاکستر شوند

چون ذره‌ای اخگر نماند و همه خاکستر شود از خاکستر، ققنسی دیگر پدید آید.

آتش، آن هیزم چو خاکستر کند از میان، ققنس بچه سر بر کند

آیا کسی را در جهان این چنین کاری افتاده است که او پس از مردن بزاید یا زاده شود.

هیچ‌کس را در جهان این اوفتاد کماو پس از مردن بزاید یا بزاد!

بدان که اگر چون ققنس تو را هم عمر دراز بدهند سرانجام تو نیز بمیری و همچنان

بسیار کارها به تو می‌دهند.

گر چو ققنس عمر بسیارت دهند هم بمیری هم بسی کارت دهند  
 ققنس سرگشته در هزارمین سال، صد تنه بر خویشتن زار نالید. سالهای سال دردمند  
 و نالان بود. جفت و فرزند نداشت تنهای تنها بود و خویشاوندی نداشت.  
 در همه آفاق پیوندی نداشت محنت جفتی و فرزندی نداشت  
 آخر الامر اجل چون داد عمر او را بداد، آمد و خاکستر او را بر باد داد.  
 تا بدانی تو که از چنگ اجل کس نخواهد بُرد جان، چند از حیل؟  
 در همه آفاق کس بی مرگ نیست وین عجایب بین که کس را برگ نیست  
 اگر چه مرگ خود ستمکاره است با این همه او ضروری و لازم است تا گردن  
 گردنکشان را نرم بکند. اگر چه ما را کارهای بسیار پیش آمده است لیکن این کار مرگ از  
 همه سخت تر به نظر می رسد.

مرگ اگر چه بس دُرشت و لازم است گردن او را نرم کردن لازم است  
 گرچه ما را کار بسیار اوفتاد سخت تر از جمله این کار اوفتاد



#### ۴۸-۲) پسر در مرگ پدر

پسری پیش تابوت پدر می رفت، اشک می بارید و می گفت: ای پدر هرگز در عمر خود  
 چنین روزی سخت برای من پیش نیامده بود.

صوفی ای این سخن را شنید و گفت: آنکه او پدر بود هرگز او را هم این چنین روزی به  
 سر نیامده بود یعنی این چنین روز سختی را او نیز ندیده بود و نمرده بود.

صوفی ای گفت آنکه او بودی پدر هرگز این روز هم نآمد به سر  
 ای عزیز! آنچه بر سر پسر آمد و کاری که او را افتاد چندان کار سختی نیست. کار  
 سخت بر پدر روی داده و او مرده است.

ای به دنیا بی سر و پا آمده خاک بر سر بادپیما آمدی  
 گر به صدر مملکت خواهی نشست هم نخواهی رفت جز بادی به دست

۴۸-۳) نایب و مرگ او

نایب و پادشاهی را چون اجل فراز آمد یکی از وی پرسید که ای رازدان عالم حال تو در هنگام پیچ و تاب مرگ چگونه است؟ گفت: هیچ از حال خود نمی‌توانم چیزی به شما بگویم. عمری بیهوده زیستم و باد پیمودم عاقبت به خاک رفتم، والسلام.

حال تو چونست وقت پیچ پیچ  
گفت حالم می‌بتوان گفت هیچ  
باد پیمودم همه عمری تمام  
عاقبت با خاک رفتم والسلام

مرگ را هیچ وجه و رویی جز مرگ نیست و به زاری باید گلبرگ رخسار را بریزیم. ما همه از برای مردن زاده‌ایم و دل نهاده و پذیرفته‌ایم که جان ما در این بدن نخواهد ماند. سلیمان که خود همه عالم را زیر نگین داشت این زمان توتیای زیر زمین شده و ناپیدا است. آنکه نیزه بر چرخ فلک سود و به سوی آسمانها تیر انداخت، بی‌امان در خاک گور ناچیز و ناپدید شد.

جمله خاکهای زیر زمین پر از خفته و مرده هستند، نه زیر زمین بلکه این همه آشفته در روی زمین همه خفته هستند. در واقع این آشفته‌کاران خفتگان و مردگان حقیقی هستند.

جمله زیر زمین پر خفته‌اند  
بلکه خفته این همه آشفته‌اند  
مرگ را بنگر تا چه راهی مشکل است که گور در این راه نخستین منزل آن است.  
گر بُود از تلخی مرگت خبر  
جان شیرینت شود زیر و زیر

۴۸-۴) عیسی و آب خُم

عیسی از جویباری خوشاب آبی نوشید که طعم آن از گلاب خوشتر بود. یکی آمد و از آن آب کوزه و خم خود را پر کرد و رفت. عیسی نیز رفت و از آب آن خم آبی نوشید و از آب خُم دهانش تلخ شد. شگفت‌زده شد و بازگشت و گفت: پروردگارا! آب این خُم و آن جویبار هر دو یکی است این چه رازی است. خدایا بر من آشکار کن.

تا چرا تلخ است آب خُم چنین  
و آن دگر شیرین‌تر است از انگبین  
پیش عیسی آن خُم در سخن آمد و گفت: ای عیسی من مردی که‌نسال هستم و زیر

این نه کاسه و نه فلک هزار بار از خاک من کوزه و خُم و تغار ساخته اند. اگر هزار بار دیگر نیز از من خُم کنند هیچ کار دیگری جز مرگ ندارم.

زیر این نه کاسه من باری هزار گشته ام هم کوزه هم خُم، هم تغار  
گر کنندم خم هزاران بار نیز نیست جز تلخی مرگم کار نیز  
همیشه از تلخی مرگ این چنین هستم از آن است که طعم آب در درون من می گردد و  
ناشیرین می شود.

ای غافل! آخر از خُم، راز بشنو و بیش از این خویشتن را خمره خوردنیها مکن. در  
زندگی از خود بی خبر هستی و هنگام مردن نیز از تو اثری نمی ماند.  
ای رازجوی، خویشتن را گم کرده ای. پیش از آنکه جانت برآید خود را باز جوی و  
پیدا کن.

گر نیابی زنده خود را باز تو چون بمیری کی شناسی راز تو  
نه، به هشیاری تو را از خود خبر نه، به مردن از وجودت هیچ اثر  
زنده پی نبرده، مُرده گم شده زاده مردم لیک نامردم شده  
در زندگی به خود پی نبرده و پس از مرگ گم شده ای، مردم زاده شده ای و در همه  
عمر نامردی کرده ای.

صد هزاران پرده آن درویش را پس چگونه باز یابد خویش را؟

#### ۴۸-۵) سقراط و مرگ او

هنگام نزع و جان دادن سقراط، شاگردی از شاگردان وی گفت: ای استاد! تو را چگونه  
کفن بسازیم و غسل بکنیم و در کجا به خاک بسپاریم؟

گفت اگر تو بازیابی ای غلام دفن کن هر جا که خواهی والسلام  
ای فرزند! در همه عمر دراز و به هنگام زندگی من به خودم پی نبردم تو چگونه  
می توانی پس از مرگ من مرا بازیابی و کفن سازی و دفن بکنی؟  
من چنان رفتم که در وقت گذر یک سر مویم نبود از خود خیر



### ۴۹) سؤال مرغ یازدهم

مرغی دیگر گفت: ای نیک‌باور! در همه عمر من یک نفس بر مراد برنیامد و لحظه‌ای به آرزو نرسیدم.

جمله عمرم چو در غم بوده‌ام  
مستمند کوی عالم بوده‌ام  
بر دل پر خون من چندان غم است  
کز غمم هر ذره‌ای در ماتم است  
همیشه حیران و ناتوان زیسته‌ام و اگر هرگز در عمرم لحظه‌ای شاد بوده‌ام کافر هستم،  
این چنین من در خود غرق شده‌ام چگونه می‌توانم سرسری راه در پیش گیرم.  
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من سرسری چون راه گیرم پیش من  
اگر این همه غم نقد نداشتم از این سفر دلی بس خرم می‌داشتم. لیکن نمی‌توانم  
این همه نقد را بگذارم و در راه آیم، چه کنم که دلم پر خون است و حال دل با تو گفتم، تو  
بگو که من چه کار باید بکنم؟



هدهد گفت: ای مغرور شیدا که سر تا پای غرق سودا و خیالات خویش هستی مراد و نامرادی این جهانی تا چشم به هم بزنی در یک لحظه بگذرد.

نامرادی و مراد این جهان  
تا بجنبی بگذرد در یک زمان  
هر آن چه در یک نفس بگذرد عمر هم بی آن بگذرد که خود هوسی بیش نیست.  
چو جهان می‌بگذرد بگذر تو نیز  
ترک او گیر و بدو منگر تو نیز  
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست  
هر که دل بندد بدو دل زنده نیست

۱-۴۹) راه بین و شربت نخوردن او

راه بینی عالی نفس که طریقت شناس بود و نفس و نظری بلند داشت از دست هیچ‌کس شربت نمی‌خورد.

سائلی گفت: ای آنکه نسبت و نزدیکی با حضرت حق داری به چه دلیل به شربت نوشیدن رغبت نمی کنی؟

گفت: مرگ را بر بالای سر خود می بینم که ایستاده است تا هرچه زودتر شربت را از دست من بگیرد.

با چنین مردی مُوکل بر سرم  
 زهر من باشد اگر شربت خورم  
 شربت هرگز با موکل و کارسپاری این چنین مرا خوش نمی آید و این جُلاب و شربت دارو نیست و آتشی سوزنده است.

هر چه آن را پایداری یکدم است  
 نیم جو ارزد اگر چه عالم است  
 به خاطر وصالی که یک ساعتی نیست چگونه بر اصلی بنیاد نهم که آن خود نیز در میان نیست و اساس ندارد، یعنی نه وصل هست و نه اصل وصل.

اگر تو از مرادی سرفراز هستی چندین مناز که آن مراد لحظه ای بیش نیست و اگر از نامرادی حال و روزگار تو سیاه شده است ناله مکن که نامرادی همدمی است. اگر تو را رنجی و زاری ای برسد آن دلیل عزت توست نه خواری تو.

آنچه از بلاها بر انبیا رفته هیچ کس نشان آن در کربلا ندهد. ظلمی که بر پیامبران رفته است بسیار سخت تر از مصیبت اهل کربلا بوده است.

آنچه آن بر انبیا رفت از بلا  
 هیچ کس ندهد نشان در کربلا  
 آنچه در ظاهر برای تو رنج به نظر می آید اهل بینش و بصیرت آن را چون گنجی می بینند.

آنچه در صورت تو را رنجی نمود  
 در صفت بیننده را گنجی نمود  
 عالم تو از احسان حق پر است و در هر لحظه صدها عنایت به تو می رسد. از احسان وی یاد نمی کنی و اندکی رنج او را می بینی. تو سر تا پا پوست و تیره مغز هستی.

می نیاری یاد از احسان او  
 می بینی اندکی رنج آن او  
 این کجا باشد نشان دوستی  
 تیره مغزی، پای تاسر پوستی

۴۹-۲) پادشاه و میوه خوردن چاکر

پادشاهی نیکوشیوه، چاکر خویش را میوه‌ای داد و غلام آن میوه را خوش خوش می خورد و می گفت طعامی خوشتر از این من ندیده‌ام. از خوشی و لذت خوردن غلام پادشاه نیز آرزوی میوه خوردن کرد و گفت: ای غلام از آنکه این طعام را تو خوش می خوری یک نیمه آن را بده من بخورم.

داد شه را میوه و شه چون چشید تلخ بود آن ابروان درهم کشید  
گفت: ای غلام هرگز نبوده است که یکی میوه‌ای این چنین تلخ را به این شیرینی و لذت بخورد.

آن رهی و چاکر به شاه گفت: صد هزاران تحفه از دست تو دیده و گرفته‌ام، اکنون اگر میوه‌ای بدهی و آن تلخ باشد باز دادن آن را شیوه‌ای پسندیده نمی دانم.

چون ز دستت هر دم گنجی رسد کی به یک تلخی مرا رنجی رسد  
چون شدم در زیر نعمت پست تو کسی مرا تلخی کند از دست تو  
ای عزیز! تو نیز بدان که اگر در راه او رنج ببری و ریاضت و سختی ببینی یقین بدان که آن رنج خود گنجی است.

کارهای او پشت و رو افتاده است و تو را هیچ گناهی نیست. هیچ کاری نمی توانی بکنی که او این چنین پایه نهاده است.

کار او بس پشت و رو افتاده است چون کنی تو چون چنین بنهاده است  
پختگان که سر به راه آورده فرمان برده‌اند لقمه‌ای بی خون دل نخورده‌اند و بی خون جگر نانی نشکسته‌اند.

تاکه بر نان و نمک بنشسته‌اند بی جگر نان تهی نشکسته‌اند

۴۹-۳) صوفی و مرد نامدار

مردی نامدار به صوفی‌ای گفت که ای برادر چگونه روزگار می گذرانی؟

گفت: من در گلخنی خشک لب و تردامن و گناهکار افتاده و مانده‌ام. در آنجا و در گلخن هرگز گرده نانی نشکسته و نخورده‌ام مگر اینکه گردنم را بشکنند و مرا ریاضتی سخت بدهند.

گرده‌ای نشکسته‌ام در گلخنم      تا که نشکستند آنجا گردنم  
 اگر تو دمی در عالم خوشی و لذت می‌طلبی یا خفته‌ای و یا خواب می‌گویی.  
 گر تو در عالم خوشی جویی دمی      خفته‌ای یا خواب می‌گویی همی  
 اگر خوشی می‌جویی در آن کار احتیاط کن تا مردانه به آن سوی صراط برسی.  
 در کوی این عالم خوشدلی ممکن و موجه نیست زیرا که ذره‌ای رسم و آیین  
 خوشدلی در این ننهاده‌اند.

خوش‌دلی در کوی عالم روی نیست      زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست  
 اینجا نفس هست که خود آتشی سوزنده است و در زمانه دلی خوش نمی‌توان یافت.  
 گر چو پرگاری بگردی در جهان      خوشدلی یک نقطه کس ندهد نشان

#### ۴۹-۴) شیخ میهنه و آن زن

آن پیر زن به شیخ میهنه ابوسعید ابی‌الخیر گفت: هان مرا دعای خوشدلی بیاموز تا ذکر  
 خوشدلی بکنم. پیش ازین همیشه نامرادی کشیده‌ام و اکنون بیش از این طاقت آن ندارم.  
 گر دعای خوشدلی آموزی‌ام      بی‌شک آن وردی بود هر روزی‌ام  
 شیخ گفت: روزگار درازی است که من پشت زانو قرار گرفته‌ام و بر سر دو زانو  
 نشسته، ذکر و ورد خوانده‌ام و بسیار شتافته‌ام ولیکن از آنچه تو می‌خواهی نه دیده‌ام و نه  
 از کسی شنیده‌ام. یعنی خوشدلی در جهان نیست، تا این درد عشق را دوائی پیدا نشود  
 مرد را خوشدلی روی نیست و ممکن نمی‌شود.

تا دوا نباید پدید این درد را      خوش‌دلی کی روی باشد مرد را

#### ۴۹-۵) جنید و سائل

سائلی پیش جنید بغدادی نشست و گفت: ای صید خدا که به دام حق افتاده‌ای بی‌هیچ  
 قید و بندی بگو که خوشدلی کی حاصل می‌شود؟

گفت: آن ساعت که او در دل باشد یعنی حق در دل حاضر و شاهد باشد.

خوشدلی مرد کی حاصل بُود      گفت آن ساعت که او در دل بُود  
 تا که ندهد دست وصل پادشاه      پای مزدِ توست ناکامی راه

تا دیدار شاه نیابی ناکامیها پای مزد راه تو است و به چیزی نمی‌رسی.  
 ذره را صواب آن است که سرگشته باشد زیرا او تاب و طاقت آفتاب ندارد:  
 ذره تا ذره بود ذره بود هر که گوید نیست او غره بود  
 اگر ذره صد بار در خون و غم دل غرقه بشود هرگز از آن سرگستگی بیرون نمی‌شود،  
 اگر ذره را دگرگون کنند و بگردانند آن، او (آفتاب) نیست بلکه ذره است و چشمه رخشان  
 نیست.

گر بگردانند او را، آن نه اوست ذره است او چشمه رخشان نه اوست  
 هر که او را ذره برخیزد نخست [وصل] او هم ذره‌ای باشد درست<sup>۱</sup>  
 هر آن‌کس که از نخست برای او ذره برخیزد و ذره باشد وصل او هم باز ذره‌ای کامل و  
 درست باشد، اگر کلاً او در خورشید گم بشود تا جاوید هم باز ذره‌ایست در خورشید<sup>۲</sup>.  
 گر به کل گم گشت در خورشید او هم بود یک ذره تا جاوید او  
 ذره اگر بسیار نیک و یا بسیار بد باشد اگر چه عمری بدود و سختی بیند در خود باشد  
 و از خود بیرون نشود. ای ذره! تو مست و خراب می‌روی تا در گردش با خورشید یکی  
 باشی ای کاش بدانی که نمی‌توانی.  
 ذره گر بس نیک و گر بس بد بود گر چه عمری تگ زند در خود بود  
 می‌روی ای ذره چون مست و خراب تا تو در گشتن شوی با آفتاب  
 صبردارم ای چو ذره بی‌قرار تا تو عجز خود بینی آشکار  
 یعنی در وصل و دیدار هم او نمی‌شوی با او می‌گردی ولیکن در خود و جدا هستی و  
 ذره‌ای و کل نیستی و نمی‌شوی.

#### ۴۹-۶ خفاش و تیز چشم بصیر

خفاش یک شب گفت: چون لحظه‌ای تاب دیدن آفتاب را ندارم، عمری به صد بیچارگی  
 راه می‌روم تا به یکباره در او گم بشوم.  
 یک شبی خفاش گفت از هیچ باب یک دمم چون نیست تاب آفتاب  
 می‌شوم عمری به صد بیچارگی تا بباشم گم در او یکبارگی

۱. در همه نسخه‌ها «اصل او هم» مفهوم نشد به قرینه بیت بعد «وصل» ضبط گردید.

۲. عین نظریه انشتین است که ذرات نور دارای بُعد است و از هم جداست، سخن عطار جای بحث دارد.

چشم بسته می‌روم در سال و ماه عاقبت آخر رسم آن جایگاه  
تیز چشمی بصیر و بینا گفت: ای مست مغرور، تو را تا او هزاران سال راه هست  
این چنین راهی را سرگشته‌ای چون تو نمی‌تواند برود و مورچه مانده در چاه هرگز به ماه  
نمی‌رسد.

خفاش گفت: باکی نیست، من می‌پریم تا سرانجام ببینم چه نقشی پیش می‌آید.  
سالها می‌رفت مست و بسی خبر تانه قوت ماندش و نه بال و پر  
عاقبت جان سوخته، تن در گداز بسی پر و بسی بال عاجز ماند باز  
چون از خورشید خبری نیافت با خود گفت شاید از خورشید گذشته‌ام و او در راه  
مانده است!

عاقلی او را گفت که تو در خواب هستی و نمی‌دانی و راه را نمی‌بینی تنها یک گام راه  
رفته‌ای.

عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای ره نسیمی بینی که گامی رفته‌ای  
وانگهی گویی کزو بگذشته‌ام زان چنین بی‌بال و بسی پر گشته‌ام  
خفاش از این سخن خوار و ناچیز شد و آن چه از او مانده بود آن نیز از دستش برفت  
و هیچ شد.

از سر عاجزی روی به آفتاب کرد و به طنز گفت: عجب مرغ بینایی یافته‌ای، کمی هم  
به دورترها بالاتر برو.

گفت مرغی یافتی بس دیده‌ور پاره‌ای بر دورتر بر شو دگر

## ۵۰ سؤال مرغ دوازدهم

دیگری از هدهد پرسید و گفت: ای راهنما چگونه باشد اگر من فرمان را به جای آورم؟  
مرا با قبول و ردّ کاری نیست. در انتظار فرمان او هستم.

هر چه فرماید به جان فرمان کنم گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

هدمه گفت: ای مرغ این سؤال تو نیکو سؤالی است و نهایت کمالِ مرد همین است و نجات و رهایی هم در همین است.

می‌بری جان گر تو آنجا جان ببری جان بَری گر تو، به جان، فرمان بَری هر آن کس که فرمان ببرد از خذلان و شرمساری برهد و از همه سختیها به آسانی رستگار شود. اگر ساعتی اطاعت امر بکنی از عمری طاعت بی‌امر بهتر است یعنی عبادت سرسری و بی‌فرمان رهبر و راهنما نتیجه‌ای ندارد.

طاعتی در امر، در یک ساعت بهتر از بی‌امر عمری طاعت هر آن کسی که بی‌امر و فرمان سختی و ریاضت بکشد این چنین کسی در کوی سگی باشد و کسی نباشد یعنی پیری دستگیر و رهنما باید تا ابلاغ فرمان حق کند. هر که بی‌فرمان کشد سختی بسی سگ بُسود در کوی این کس، نه کسی سگ بسی سختی کشید و ز آن چه سود جز زیان نبود که بر فرمان نبود آن کسی که بر فرمان سختی و ریاضت بکشد عالمی از ثواب و مزد آن پر شود و آن سختی کش اجر ببرد.

کار فرمان راست در فرمان گریز بنده‌ای تو از تصرف بر مخیز یعنی در تصرف حق باش و از فرمان و از تصرف حق بر مخیز و سرپیچی مکن.

#### ۵۰۰۱) شاه و زندانیان

پادشاهی به شهر خویش باز می‌گشت و مردم شهر آرایی می‌کردند. هر کس هر چیز داشت برای آرایش شهر پیش می‌برد و پیشکش می‌کرد. اهل زندان را از جزء و کلّ مال دنیا، چیزی جز غلّ و زنجیر نبود. همچنین چند تا سربریده و جگرهای دریده داشتند و چند تا دست و پا نیز بریدند و از آن همه برای پیشواز شاه آرایشی ساختند.

چون شهریار به شهر خویش آمد شهر را از زیب و زینت چون نگاری زیبا دید. چون رسید آنجا که زندان بود، شاه شد ز اسپ خود پیاده زود شاه اهل زندان را چو بر خود بار داد وعده کرد و سیم و زر بسیار داد پادشاه همنشینی رازجوی داشت و به شاه گفت: شاهها! سِر این کار را با من بگوی که

شهر را پوشیده در دیبا و اِکسون و آراسته به صد هزار آرایش دیدی، همه جا زر و گوهر بر زمین می ریختند و مشک و عنبر در هوا می بیختند. تو آن همه را می دیدی و از همه دوری می کردی. حتی یک بار به آن چیزها نگاه نکردی پس چرا بر در زندان ایستادی تا سرهای بریده بینی، این چه کاری است؟

بر در زندان چرا بودت قرار  
تا سر ببریده بینی، اینت کار!  
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای  
جز سر ببریده و جز دست و پای  
خونیاوند این همه ببریده دست  
در بر ایشان چرا باید نشست

شاه گفت: آرایش آن دیگران چون بازیچه بازیگران است. هر کسی در شیوه و شأن خویش، خودشان را و کالاهای خود را نمایش می دادند و عرضه می کردند. همه آن قوم زیان کرده و پشیمان هستند لیکن کار مرا در اینجا اهل زندان کرده اند. اگر فرمان من در اینجا به جای نمی آمد هرگز تنها از سر و سرها از تنها جدا نمی گردید.

جمله آن قوم تاوان کرده اند  
کارم اینجا اهل زندان کرده اند  
گر نکردی امر من اینجا گذر  
کی جدا بودی سر از تن، تن ز سر  
حکم خود اینجا روان می یافتم  
لاجرم اینجا عنان برتافتم  
آن همه گروه دیگر در ناز و کبر و غرور خود گم شده با خاطری آسوده زندگی می کنند.

اهل زندانند سرگردان شده  
زیر حکم و قهر من حیران شده  
گاه دست و گاه سر در باخته  
گاه خشک و گاه تر در باخته

همه بی کار و در انتظار نشسته اند تا زمان آن فرارسد و از چاه و زندان به سوی دار روان گردند.

لاجرم گلشن شد این زندان مرا  
گه من ایشان را و گه ایشان مرا

کار راه بینان و اهل بصیرت آن است که فرمان ببرند و از آن است که پادشاه برای تماشا ناگزیر به زندان می رود تا ببیند فرمان وی اجرا می شود یا نه؟

کار ره بینان به فرمان رفتن است  
لاجرم شه را به زندان رفتن است



۵۰-۲) خواب دیدن خواجه خلف اکاف

خواجه‌ای از نژاد اکاف نیشابوری و خود از اقطاب و پاکان عالم بود، خواجه گفت شبی در خواب دیدم که بایزید بسطامی و حکیم ترمذی در راهی می‌رفتند و هر دو مرا پیش انداختند و راهنمایی و رهبری را به من دادند.

هر دو دادندم به سبقت سروری      پیش ایشان هر دو کردم رهبری

هر آنچه از احترام آن دو شیخ در حق من کردند پس از آن خواب به تعبیر آن اندیشیدم و دیدم که تعبیر آن چنین بود که روزی در هنگام سحر و پیش از برآمدن آفتاب در عالم مستی و بیخودی آهی از جگر کشیدم [و در خلوت به ذکر دل نشستم و دم زدم] آه من به سوی حق می‌رفت تا سرانجام راه مرا گشاد و آن آه حلقه بر دری زد تا درگاه حق را به روی من گشادند، چون فتح باب شد بی‌زبان به من الهام شد و خطاب کردند:

آه من می‌رفت تا راهم گشاد      حلقه می‌زد تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب      بی‌زبان کردند سوی من خطاب

خطاب کردند و گفتند آن همه پیران و آن همه مریدان ایشان، بجز از بایزید بسطامی همه از ما چیزی خواستند و بایزید مرد مرد در میان همه بود و ما را خواست و از ما هیچ دیگر نخواست.

بایزید از جمله مردِ مرد بود زانکه ما را خواست، هیچ از ما نخواست آن خواجه خلف اکاف گفت: چون آن شب در مشاهده دل این خطاب راشنیدم گفتم این و آن دنیا و هیچ چیز آن مرا صواب نیست و من بی‌درد تو هرگز از تو نمی‌توانم چیزی بخواهم و اگر مرد راه تو نباشم در راه جست‌وجوی تو بر نمی‌آیم.

من ز تو چون خواهم و درد تو نه      یا تو را چون جویم و مرد تو نه!

آنچه فرمایی مرا، آن است خواست      کار من بر وفق فرمان است راست

من کز یا راست نخواهم بود و مرا کژی و راستی سزاوار نباشد من خود کیستم تا «خواستی» با من باشد و چیزی بخواهم. بنده را به فرمان رفتن بس است و مرا آنچه تو فرمایی بسنده است.

آن دو شیخ محترم از این سخن بود که مرا بر خویشتن پیشی دادند:

بنده چون پیوسته بر فرمان رَوَد      با خداوندش سخن در جان رود

بنده نبود آنکه از روی گزاف      می زند در بندگی پیوسته لاف  
بنده وقت امتحان آید پدید      امتحان کن تا نشان آید پدید

### ۵۰۳) شیخ خرقانی در دم آخر

ای عجب! شیخ حسن خرقانی را چون جان به لب آمد در دم آخر چنین گفت: ای کاش که جان مرا می شکافتند و دلِ بریان و سوخته مرا باز می کردند و دلم را به همه مردم جهان نشان می دادند و مشکل مرا شرح می دادند تا مردم همه بدانند که بُت پرستی با دانای راز راست نمی آید:

تا بدانندی که با دانای راز      بُت پرستی راست نآید کج مبارز

ای هیچ کس! بندگی افکنده است و بندگی همین است و دیگر همه هوس است.

تو خدایی می کنی، نی بندگی      کی تو را ممکن شود افکنده

هم بیفکن خویش را هم بنده باش      بنده ای افکنده باش و زنده باش

چون بنده شد به خدمت باش و حرمت نیز نگاه دار و در راه حرمت هم به همت رو.

اگر بنده بی حرمت به راه درآید پادشاه او را از بساط خویش دور کند.

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام      گر به حرمت باشی ای نعمت تمام

یعنی این نعمت خود بر تو تمام است اگر حرمت حق نگاه داری و حرام در پیش

نگیری.

### ۵۰۴) بنده ای با خلعت شاه

پادشاهی به بنده ای خلعتی بخشید. بنده با خلعت شاه بیرون آمد و به راه افتاد. در راه

گرد و غبار بر روی جامه وی نشست و بنده با آستین آن خلعت گرد و خاک را از روی

جامه پاک کرد. مُنکری از دشمنان وی خبر به شاه بُرد و گفت آن بنده به خلعت تو

بی حرمتی نمود و با خلعت تو گرد راه از جامه پاک کرد [و آن را دستمال کهنه ای بر

شمرد...]

منکری با شاه گفت ای پادشاه      پاک کرد از خلعت تو گرد راه

شاه بر آن بی حرمتی آن بنده را انکار کرد و این کار او را نپسندید و نپذیرفت، فرمان

داد او را همان دم بردار زدند.

تابدانی آنکه بی حرمت بود بر بساط شاه بی قیمت بود

### ۵۱) سؤال مرغ سیزدهم

مرغ دیگری به هدهد گفت: ای پاک رأی روشن بین! پاکبازی در راه خدای چگونه است؟  
دل مشغولی بر من حرام است و به هیچ چیز دل نمی بندم. پی در پی و همیشه هر چه دارم بر می افشانم و ایثار می کنم. گویی هر چیزی چون کژدم دست مرا نیش می زند.  
هر چه در دست آیدم گم گردددم زانکه در دست آن چو کژدم گردددم  
من خویشتن را در بند هیچ چیزی نمی کنم و به چیزی عشق نمی ورزم. همه را هر چه دارم بر می افشانم تا چند باید خود را در بند چیزی انداخته در آن بیبجم.

من ندارم خویش را در بند هیچ برفشانم جمله، چند از بند و پیچ  
پاکبازی می کنم در کوی او بوکه در پاکی بسینم روی او



مرکز تحقیقات کتب و علوم ادبی

هدهد گفت: این راه، راه هر کسی نیست و پاکبازی برای توشه و زاد این راه بس است.  
هر آن کسی که هر چه داشت و همه را پاک باخت، او رفت و در پاکی پاکیزه و پاک فرو آسود.

دوخته ها را دریده، دریده ها را هم به هم مدوز و هر چه داری تا آخرین ذره همه را بسوزان.

دوخته بر ذر، دریده بر مدوز هر چه داری تا سر مویی بسوز  
چون همه را با آه آتشین بسوزی، خاکستر آن را جمع کرده در خاکستر بنشین؛ اگر  
چنین بکنی از همه آنچه داری رها می شوی و گرنه تا زنده هستی بنشین و از آن همه چیز  
خون دل بخور.

تا زمانی که از یک یک چیزها تو بریده نشوی هرگز در دهلیز این راه پای ننهی:

تا نَبْرِي خود ز یک یک چیز تو      کسی نهی گامی درین دهلیز تو  
 چون درین زندان بسی نتوان نشست      خویشان را بازکش از هرچه هست  
 از آن رو که یک یک چیزهای تو، وقت مردن تو، از ریختن خونت دست بر نمی دارد  
 نخست دستها را از خود کوتاه و بعد از آن عزم راه کن، سفر پاک و نمازی را پاکبازی باید:  
 تا در اول پاکبازی نَبودت      این سفر کردن نمازی نَبودت

### ۵۱-۱) پیر ترکستان

پیر ترکستان (حبیبِ اعجمی) از خویشان خبر داد و گفت: من دو چیز را بیشتر دوست دارم:

آن یکی اسپه است ابلق گامزن      وان دگر یک نیست جز فرزند من  
 گر خبر یابم ز مرگ این پسر      اسب می بخشم به شکر این خبر  
 زآنکه می بینم که هست این هر دو چیز      چون دو بُت در دیده جانم عزیز



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

تا همچون شمع نسوزی و نسازی پیش جمع و دیگران از پاکبازی دم مزن زیرا هر آن کسی که در پاکبازی دم بزند تا چشم بر هم زند و بنگرد می بیند کار خود را بر هم زده و آشفته کرده است. پاکبازی که با لذت و شهوت نان بخورد همان دم از خود سیلی می خورد.

هر که او در پاکبازی دم زند      کار خود تا بنگرد بر هم زند  
 پاکبازی کاو به شهوت نان خورد      هم در آن ساعت قفای خود خورد

### ۵۱-۲) شیخ خرقانی و شوق بادنجان

شیخ حسن خرقانی که عرش آشیان بود و پایه‌ای بس بلند داشت روزگاری شوق و آرزوی خوردن بادنجان در دل داشت. مادرش از چشم شیخ سُور آورد و او را به هوس انداخت تا به زور نیم بادنجانی داد و شیخ بخورد چون شیخ این نیم بادنجان را خورد

همان دم سر فرزند او از تنش جدا کردند و چون شب فرارسید مدبری بدبخت سر آن فرزند پاکزاد را آورد و بر آستان شیخ نهاد.

شیخ گفت: من آشفته کاره هزار بار بیشتر پیش شما گفته‌ام که این گدا (یعنی من) حتی اگر بادنجان بخورم تا از جای بجنبم ضربتی به جان می‌خورم، همیشه جان من این چنین در سوز و گداز است و کار من با او آسان نیست و دشوار است.

\*\*\*

هر کس را او (حق) بر کار خویش درکشد یک دم نمی‌تواند با یار خویش دم بزند و جز او به کسی دیگر عشق بورزد، اینجا دانایی به کار نیاید:

سخت کاری ست اینکه با ما افتاد      برتر از جنگ و مدارا افتاد  
هیچ دانا را نه دانش نه قرار      با همه دانش بیفتاده ست کسار  
هر لحظه کاروانی از بلا و امتحان از راه می‌رسد و میهمانی تازه از غم می‌آید، اگر چه صد غم بر جان عزیز هست باز می‌آید و باز معلوم نیست چه خواهد شد.

گر چه صد غم هست بر جان عزیز      نیز می‌آید، چه خواهد بود نیز  
هر که از کتم و پنهانگاه نیستی هستی می‌یابد و آشکار می‌گردد سر به سر همه را  
زارزار خون می‌ریزد و صد هزاران عاشق سر تیز و هوشیار او جان به یک خونریز او ایثار  
می‌کنند، یعنی حکم او برای خونریزی از عدم پیدا می‌گردد و عاشق به آن حکم خونریز  
جان فدا می‌کند:

هر که از کتم عدم شد آشکار      سر به سر را خون بخواد ریخت زار  
صد هزاران عاشق سر تیز او      جان کنند ایثار یک خونریز او  
جمله جانها از آن به کار می‌آید تا خون جانها را زار زار بریزند و خود را فدا سازند.  
جمله جانها از آن آید به کار      تا بریزد خون جانها زار زار

۳-۵۱) ذوالنون و چهل مرقع پوش

ذوالنون گفت: در بیابانی بی عصا و مشک آب و راویه بر توکل راه می‌پیمودم، چهل درویش مرقع پوش را دیدم که جمله در راه افتاده بر یک جای جان داده بودند.

شورش در عقل بیهوشم فتاد      آتشی در جان پر جوشم فتاد

گفتم آخر ای خدای این چه کاری است که سروران را از پای می‌اندازی؟

هاتفی گفت: ما خود از این کار آگاه هستیم خود ایشان را می‌کشیم و خود نیز خونبها و دیه ایشان را می‌دهیم.

گفتم: آخر تا کی زار زار خواهی کشت؟

گفت: تا دیه و خونبها داریم همه را می‌کشیم، تا تعزیت بماند.

در خزانه تا دیت می‌ماندم      می‌گشتم تا تعزیت می‌ماندم

می‌گشتم و آنگاه به خونش در کشیده، سرنگون گرد جهان می‌گردانم. بعد از آن چون اجزای او محو شد و از سر تا پای او پا و سر گم گردید، آفتاب طلعت خویش را بر او عرضه می‌دارم و نشان می‌دهم و از جمال خودم برای وی خلعتی می‌سازم.

عرضه دارم آفتاب طلعتش      وز جمال خویش سازم خلعتش

خون او گلگونه رویش کنم      معتکف بر خاک آن کویش کنم

سایه‌ای گردانمش در کوی خویش      پس برآرم آفتاب روی خویش

چون برآید آفتاب روی من      کی بماند سایه‌ای در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب      جمله شد واللّه اعلم بالصواب

هر آن‌کس که در او محو شد از خود رها می‌شود. از آن رو با او و در حضور او هرگز نمی‌توان خودپرست شد، محو می‌شود و این همه از محو مگوی و جان را صرف راه او کن و چندین جست‌وجو مکن. دولتی بالاتر از بیخودی و مستی عشق نیست.

می‌ندانم دولتی زین بیش من      مرد را کاو گم شود از خویش من

۴-۵۱) ساحران فرعون

در جهان هستی هیچ‌کسی را نمی‌شناسم که آن دولت و سعادت را به دست بیاورد که جادوگران و سحره فرعون یافتند. آن لحظه که ایمان آوردند ایشان را کشتند:

آن چه دولت بود کایشان یافتند      آن زمان کآن قوم ایمان یافتند  
 جان جدا کردند از ایشان آن نفس      هرگز این دولت نیند هیچ کس  
 ایشان یک قدم در دین نهادند و همان دم آنان را از جهان بیرون کردند و بهتر از این  
 آمد و رفت هیچ کس ندیده و هیچ شاخه و درختی میوه‌ای نیکوتر از این نبوده است.

## ۵۲) سؤال مرغ چهاردهم

مرغی دیگر گفت: ای صاحب نظر آیا در این معنی و راهروی، همت اثر دارد؟  
 من اگر چه بسیار ناتوانم لیکن حقیقت این است که همتی شریف دارم. اگر چه طاعت  
 و عبادت بسیار ندارم باری همتی عالی دارم.

\*\*\*

هدهد گفت: همت عالی مغناطیس و آهنربای عاشقان الست و ازل است و با همت  
 عالی هر چه هست کشف و پیدا می شود.  
 هر که را شد همت عالی پدید      هر چه هست آن چیز شد حالی پدید  
 هر آن کس که ذره‌ای همت دارد از همان ذره بر خورشید برتری می یابد. همت نقطه  
 مرکزی دایره جهان و پر و بال مرغان جانهاست.  
 نقطه ملک جهانها همت است      پر و بال مرغ جانها همت است

### ۵۲-۱) فروختن یوسف در مصر

هدهد گفت: هنگامی که یوسف کنعانی را در مصر می فروختند مصریان از شوق دیدار او  
 می سوختند و آرزومند خریدن او بودند.  
 چون مشتری او بسیار بود و خریداران برخاستند، فروشندگان پنجاه برابر وزن  
 یوسف به بهای او مشک می خواستند.  
 پیرزنی از آن شوق به خون دل آغشته بود و از غصه می مرد، ریسمانی چند، در هم

رشته، کلافی ساخته بود و با همان خریدار یوسف بود.

در میان جمع آمد در خروش      گفت: ای دلال کنعانی فروش  
 ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام      ده کلابه ریسمانش رشته‌ام  
 این زمن پستان و با من بیع کن      دست در دست منش نه بی سخن  
 مرد فروشنده یوسف خندید و گفت: ای سلیم و ساده این گوهر بی همتا و دُر یتیم در  
 خورد تو نیست. ای پیرزن در انجمن خریداران یوسف او را صد گنج بها داده‌اند تو و  
 ریسمان تو برای چیست؟

پیرزن گفت: به یقین من خود می دانستم که این پسر را به این قیمت نمی فروشند لیکن  
 این فخر برای من کافی است که بگویند این پیرزن هم از خریداران یوسف است.  
 ای عزیز! هر آن دلی که همت عالی دارد او سلطنتی بی پایان یابد.

هر دلی کاو همت عالی بیافت      مُلکتی بی منتها حالی بیافت  
 آن از همت بلند پادشاهی چون ابراهیم اذهم بود که در سلطنت خویش آتش زد. چون  
 خسروی را سر تاسر همه زیان دید و صد هزاران پادشاهی صد چندان آن دید که همه بر  
 باد رفته‌اند، و چون همت او به پاکی در کار شد از این همه مُلک و پادشاهی نجس و مُردار  
 بیزار گردید و شاهی را رها کرد.  
 چشم همت چون بُود خورشیدین      کسی شود با ذره هرگز همنشین

## ۵۲-۲) ابراهیم ادهم و درویش

آن یکی مرد همیشه از درویشی و ناداری خود و از بی خویشی و بی کسی خود ناله  
 می کرد. ابراهیم ادهم او را دید و گفت: ای پسر مگر تو درویشی را ارزان خریده‌ای این همه  
 ناله می کنی؟

مرد گفت: این سخن به کار نمی آید، کسی درویشی نمی خرد، شرم کن.  
 ابراهیم گفت: باری من درویشی را به جان برگزیده، ملک عالم را داده، آن را  
 خریده‌ام. هنوز هم یک دم فقر را به صد عالم می خرم زانکه هنوز هم هر دم بهتر و بیشتر  
 می آرزد.

چون این متاع را ارزنده یافتم کلاً پادشاهی را وداع کرده، ترک گفتم و سپاس می گویم



و قدر آن می دانم.

چونکه ارزان یافتم من این متاع      پادشاهی را به کل کردم وداع  
 لاجرم من قدر می دانم تو نه      شکر این بر خویش می خوانم تو نه  
 اهل همت جان و تن در باخته، سالها با سوختن و سختیها در ساخته‌اند تا مرغ همت  
 ایشان به حضرت حق قرین و همراه گردیده از دین و دنیا چشم بر بسته و آن سوتر رفته  
 است.

گر تو مرد این چنین همت نه‌ای      دور شو گاهلِ ولی نعمت نه‌ای  
 یعنی شایسته آن نیستی که ولی نعمت حق بر تو سایه اندازد.

### ۵۲-۳) شیخ غوری و دیوانگان

شیخ غوری آنکه به کل در حق غرق شده و خود کل شده بود با دیوانگان و درویشان به  
 زیر پُل رفت. از قضا سنجر با شکوه تمام از آنجا می گذشت، گفت این گروه در زیر پُل چه  
 قومی هستند؟

شیخ گفت: ما همه مردمانی بی سر و پاییم و حال ما با تو از دو بیرون نیست، اگر تو  
 مارا بر دوام دوست بداری ما هر چه زودتر تو را تمام از دنیا برمی آوریم و مقام معنوی  
 می دهیم یعنی پادشاهی تو را از دستت می گیریم و به ما می پیوندی و اگر ما را دشمن  
 بداری زود از دینت برمی آوریم.

دوستی و دشمنی ما بین      پای در نه، خویش را رسوا بین  
 گر به زیر پُل در آیی یک نفس      واره‌ی زین طمطراق و زین هوس  
 سنجر گفت: من مرد شما نیستم و در خورد شما دوستی و دشمنی ندارم.

نه شمارا دوستم نه دشمنم      رفتم اینک تا نسوزد خرمم  
 من با بد و نیک شما کاری ندارم و نه به شما فخر می کنم و نه از شما ننگ دارم.  
 ای عزیز! همت همانند مرغی تیزپر است که هر لحظه در سیر خود تیزتر و تندتر  
 می پرد. پریدن او با بینایی و بصیرت معنوی است و در درون این جهان آفرینش نیست.  
 سیر و سفر او از هوشیاری و مستی و آفاق هستی بالاتر است.

گر بپرد جز به بینش کی پرد      در درون آفرینش کی پرد

سیر او ز آفاق هستی برترست      کاو ز هشیاری و مستی برترست

### ۵۳) سؤال مرغ پانزدهم

مرغی دیگر گفت که انصاف و وفا در حضرت سیمرغ چگونه باشد.  
دیگری گفتش که انصاف و وفا      چون بود<sup>۱</sup> در حضرت آن پادشا  
حق تعالی مرا بسیار انصاف داده و به کسی هم بی وفایی نکرده‌ام. اگر این صفتها در  
کسی جمع آید پایگاه او در طریقت معرفت تا چه اندازه باشد؟

\*\*\*

هدمد گفت: انصاف سلطان نجات است و هر کس با انصاف باشد از تڑهات و همه  
بیهودگیها رها می شود. انصاف تو از عمری طاعت و عبادت بهتر است.  
از تو گر انصاف آید در وجود      به ز عمری در رکوع و در سجود  
حتی خود فتوت و مردانگی در همه جهان از انصاف نهانی و درونی برتر نیست.  
ولیکن انصاف و داوری آشکارا و ظاهری با ریا همراه می شود. هرگز کسی مردان عالم  
انصاف از کسی نخواسته و نگرفته‌اند بلکه آنان خود اهل انصاف بوده‌اند و به حق اقرار  
آورده‌اند و از پیش خود انصاف داده‌اند.  
نستدند انصاف مردان از کسی      لیک خود می داده‌اند از خود بسی

#### ۵۳-۱) احمد حنبل و بشرحافی

احمد حنبل امام عصر خود بود و شرح فضیلت‌های علمی و اخلاقی وی بیرون از شمار  
است. او چون فکر و علم و درس را به پایان می برد پیش بشرحافی عارف وقت خویش  
می رفت.

اگر کسی آن بزرگوار را در نزد پشرمی دید به سرزنش او می پرداخت که آخر تو امام و

۱. همه نسخه‌ها ظاهراً «بود» است، «تزد» مناسبتر به نظر می آید که سفر در پیش دارند!

عالم هستی و کسی داناتر از تو نباشد، چرا پیش این درویش ناتوان می آیی؟  
 هر که می گوید سخن می نشنوی پیش این سر پا برهنه می روی  
 احمد حنبل می گفت: باری من در احادیث و سنن و علم دین و فقه از همگان گوی  
 برده ام و علم را بسیار بهتر و نیکوتر از پسر می دانم ولیکن او نیز خدا را بهتر از من  
 می شناسد.

ای ز بی انصافی خود بی خبر یک زمان انصافی ره بینان نگر

### ۲-۵۳) پادشاه هند و محمود

گویند هندوستان را پادشاهی پیر بود و در لشکرگاه محمود غزنوی اسیر شد. سپاهیان او  
 را پیش محمود بردند و آن پادشاه دین اسلام پذیرفت.

هم نشان آشنایی یافت او هم ز دو عالم جدایی یافت او  
 پس از آن در خیمه ای تنها نشست دل از دست داد و در سودا و خیال پیوست. چنان که  
 روز و شب او در گریه و سوز بود و روزش از شب و شبش از روز بدتر و سخت تر  
 می گذشت.

چون ناله های زار او از اندازه بیرون شد، از کار او خبر پیش محمود بردند.  
 محمود او را پیش خود خواند و گفت: تو پادشاه هستی، نوحه مکن و بیشتر از این بر  
 خویشتن گریستن وجهی ندارد. صد ملک بیشتر از پادشاهی خودت می دهم.  
 خسرو هند گفت: ای شاه! من برای ملک و مال و جاه گریه نمی کنم. من برای آن نوحه  
 می کنم که اگر فردا خداوند ذوالجلال در قیامت از من بپرسد و بگوید ای بد عهد بی وفا  
 که با من تخم جفا کاشته ای چرا تا زمانی که محمود با جهانی پر از سوار و با سرفرازی  
 پیش تو نیامده بود تو از من یاد نکردی؟

تو نکردی یاد من، این چون بود باری از خط وفا بیرون بُود  
 و بگوید تو خود می بایستی لشکری می ساختی برای دیگران و مسلمان کردن ایشان،  
 نه اینکه محمود لشکری می بایست برای تو بسازد.

بی سپاهی یاد نامد از منت دوستت خوانم بگو یا دشمنت  
 تا به کی از ما وفا؟ از تو جفا؟ در وفاداری چنین نبود روا

اگر این خطاب از حق تعالی برسد این بی وفایی را چگونه پاسخ بگویم و آن شرمندگی کجا برم؟

چون کنم آن خجالت و تشویر را      گریه ز آن است ای جوان این پیر را  
ای عزیز! اگر وفاداری عزم راه بکن و اگر نه بنشین و دست از این راه کوتاه کن.  
هر چه بیرون شد ز فهرست وفا      نیست در باب جوانمردی روا

### ۵۳-۳) غازی و کافر

مردی غازی که به خاطر دین می جنگید در هنگام جنگ از کافری مهلت خواست تا نماز بگذارد و آن کافر مردی آزاده و سرفراز بود و مهلت داد. غازی نماز بگذارد و بازگشت تا جنگ پیش گیرد. این بار کافر مهلت خواست تا او نیز نماز کیش و مذهب خود به جای آورد.

بود کافر را نمازی ز آن خویش      مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش  
کافر جایگاهی پاکتر بگزید و روی به سوی بُت بر خاک گذاشت.  
غازی چون دید او سر بر خاک راه گذاشته گفت در این جایگاه فرصتی یافته‌ام و  
[گویند جنگ حيله است] خواست تا از نهان خنجری بر وی بزند که هاتمی از آسمان  
آواز داد و گفت: عجب وفا و عهدی داری، آفرین بر تو!

کای همه بد عهدی از سر تا به پای      خوش وفا و عهد می آری به جای  
او تو را مهلت داد و تیغ تزد حال اگر تو خنجر بزنی این جهلِ جهل است. تو مگر «و  
أوفوا العهد» نخوانده‌ای که می فرماید: «و به پیمان خود وفا کنید»<sup>۱</sup> که کز گشته‌ای؟  
ای «و أوفوا العهد» بر نا خوانده‌ای      گشته کز، بر عهد خود نامانده‌ای  
چون آن کافر نخست در حق تو نیکویی کرده تو نیز در حق وی بی وفایی مکن، آن  
کاری با کسان کن که بر خود روا داری.  
او نکویی کرد تو بد می کنی      با کسی آن کن که با خود می کنی  
اگر تو مؤمن هستی با کافری وفاداری کن که با تو وفا کرده و از وی در امان بودی.

این چنین نامسلم و بی اعتقاد مباش و تسلیم خدا شو.

ای مُسلمان نامسلم آمدی      در وفا از کافری کم آمدی

غازی از این سخن به خود آمد و متحوّل شد درحالی که از سر تا پای غرق عرق شرم شده بود و زار می گریست.

کافر چون او را دید که تیغش در دست مانده و گریان و حیران است، پرسید این گریه برای چیست؟ غازی راست برگفت که همین دم از غیب مرا به خاطر تو بازخواست کرده بی وفا گفتند و من از جهت قهری که با تو کردم این چنین حیران شده‌ام.

بی وفا گفتند از بهر توام      این چنین حیران من از قهر توام

کافر چون این قصه شنید آشکارا نعره‌ای برزد و از آن ماجرا زار بگریست و گفت خداوند جباری که با بنده محبوب خویش از برای دشمن معیوب و بی هنر خود از روی وفاداری این چنین عتاب کند، من چگونه بی شمار بی وفایی در حق او بکنم؟

عرضه کن اسلام تا دین آورم      شُرک سوزم، شرع آیین آورم

ای دریغ که بر دلم چنین مَهر و بندی نهاده‌اند و از خداوندی چنین من بی خبر مانده‌ام.



مرکز تحقیقات کتب و علوم اسلامی

ای بی ادب! تو با مطلوب خود بی هیچ طلب و جست و جویی بسیار بی وفایی کرده‌ای ولیکن من صبر می‌کنم تا این طاس جادوی فلک جمله بی وفاییهای تو را یک به یک در روی تو بگوید:

لیک صبرم هست تا طاس فلک      جمله در رویت بگوید یک به یک

#### ۴-۵۳) برادران و یوسف

ده برادر یوسف را قحطسالی از شهرشان رمانید. از دوردستها پیش یوسف آمدند. از سر بیچارگی حال خویش را می‌گفتند و چاره‌ای می‌جستند تا از تنگسالی نجات یابند.

آن وقت روی یوسف در بُرقع و روبندی نهان بود و پیش او طاسی نهاده بود.

دست زد بر طاس یوسف آشکار      طاسش اندر ناله آمد زار زار

یوسف پرسید: این طاس چه می‌گوید؟

آنگاه هر ده برادر پیش یوسف از سر عاجری زیان باز کردند و جمله گفتند: ای عزیز حق شناس مصر این بانگ که از طاس بر می‌آید هیچ‌کس نمی‌داند او چه می‌گوید.

آنگاه یوسف گفت: من بدرستی می‌دانم که او چه می‌گوید. شما سست و بی‌خبر هستید، سپس گفت: این طاس می‌گوید که شما را پیشتر از این برادری بود که حسن و زیبایی افزون از این حد داشت که شما دارید. نام او یوسف بود و از شما کهنتر بود و در نکویی از شما گوی ر بوده پیشی جسته بود.

نام یوسف داشت که بود از شما در نکویی گوی بر بود از شما

باز از سر دست بر طاس اندر زد و گفت بدین آواز اندر می‌گوید:

جمله افکندید یوسف را به چاه پس بسیاوردید گسریگی بی‌گناه  
یک بار دیگر دست بر طاس زد و طاس را در کار دیگری گماشت و گفت: می‌گوید  
یوسف مَه روی را فروختند و دل پدر او را سوزاندند.

با برادر کی کنند این، کافران شرمتان باد از خدا، ای حاضران

آن قوم از این سخنان حیران مانده بودند. از پی نان آمده بودند اینک از شرم همه آب شده‌اند! اگر چه آن روز یوسف را در چاه انداخته، شادیه‌ها کرده و جهان بر خود فروخته بودند:

گر چه یوسف را چنان بفروختند بر خود آن ساعت جهان بفروختند

چون به چاه افکندنش کردند ساز جمله در چاه بلا ماندند باز

\*\*\*

ای بی‌خبر! کورچشمی است اگر کسی این قصه بشنود و از آن بهره نبرد. تو در آن قصه چندین ساده نظر مکن و مگوی که قصه است. بدان که آن قصه داستان زندگی خود تو است که بی‌وفایی کرده‌ای و به نور آشنایی نکرده‌ای و آشنای حق نبوده‌ای. اگر کسی همه عمر را دست بر طاس زند، کارهای ناشایست تو از بانگ و آواز آن طاس بیشتر

است. باش تا بیدار باشی و به نهاد خود پی ببری.

باش تا از خواب بیدارت کنند      در نهاد خود گرفتارت کنند  
باش تا فردا جفاهای تو را      کافریها و خطاهای تو را  
پیش رویت عرضه دارند آن همه      یک به یک بر تو شمارند آن همه  
چون بسی آواز طاس آید به گوش      می ندانم تا بماند عقل و هوش

ای آنکه چون موری لنگ در کار حق آمده‌ای و در بن طاس لغزنده دنیا گرفتار شده‌ای  
تا کی باید سرنگون گرداگرد این طاس بگردی؟ در گذر که این طاس نیست و تشتی پر از  
خون است. همه را سر می‌برند و در آن می‌اندازند.

چند گرد طاس گردی سرنگون      در گذر کاین هست طشت پر ز خون  
اگر در میان این طاس گرفتار بمانی هر دم آوازی دیگر به سوی تو می‌آید.  
پر برآور درگذر ای حق شناس      ورنه رسوا گردی از آواز طاس

#### ۵۴) سؤال مرغ شانزدهم

مرغی دیگر پرسید از هدهد که ای پیشوا! آیا در آن حضرت گستاخی رواست؟  
اگر یکی بسیار گستاخ باشد آیا از پی آن گستاخی هیچ بیمی هست؟  
چون بُود گستاخی آنجا بازگویی      دُرّ معنی برفشان و راز گوی

\*\*\*

هدهد گفت: اگر کسی اهل و محرم راز الهی باشد و گستاخی بکند رواست از آنکه  
همیشه رازدار پادشاه است و اسرار الهی را می‌داند و به کسی نمی‌گوید.

لیک مرد رازدان و رازدار      کی کند گستاخی گستاخوار  
هنگامی که از چپ ادب و از راست حرمت دو سوی او را گرفته‌اند در آن میانه یک دم  
و یک نفس گستاخی از وی روا باشد:

چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست      یک نفس گستاخی ای از وی رواست

مرد اشتربان که بر کنار و دورتر باشد هرگز رازدار شاه نباشد اگر چون اهل راز گستاخی کند جان و ایمان بر سر آن کار بگذارد.

رندی در سپاه هرگز نمی‌تواند زهره گستاخی در پیش شاه داشته باشد لیکن اگر وشاق و غلام نوجوان اعجمی را با شاه به راه آید گستاخی او از خوشدلی و خرمی اوست. او همه چیز را رُب و پروردگار می‌بیند و می‌داند و گرنه رُب را از رُب تشخیص نمی‌دهد. از آن است اگر گستاخی‌ای بکند از محبت اوست. او از شور عشق چون دیوانه‌ای است و از زور عشق می‌تواند بر روی آب برود و یا پرواز کند.

او چو دیوانه بُود از شور عشق      می‌رود بر روی آب از زور عشق  
گستاخی او خوش خوش باشد از آنکه آن دیوانه خود چون آتشی باشد.  
در ره آتش سلامت کی بود      مرد مجنون را ملامت کی بود  
تو نیز اگر دیوانه عشق باشی هر چه بگویی می‌توان از تو شنید.  
چون تو را دیوانگی آید پدید      هر چه تو گویی ز تو بتوان شنید



#### ۱-۵۴) عمید خراسان و غلامان وی

از آنکه ابونصر، عمید خراسان شد دولت و نیک‌بختی در خراسان رو به افزونی گذاشت. عمیدالملک صد غلام تُرک ماهروی داشت همه سرورقامت و سیم‌ساعد و مشکین‌موی. هر یکی را دُرّی شب‌افروز در گوش بود که از عکس آن درّ، شب چون روز روشن می‌شد.

همه با طوق زرین و کلاه درخشنده و همه سربه‌سر سیمین‌بر و زرین‌کمر بودند. و اسب سفید نقره بر زیر ران داشتند. هر کس یکی از ایشان می‌دید دل می‌داد و جان بر سر دل می‌گذاشت و می‌داد:

بسا کمرهای مُرّصع بر میان      هر یکی را نقره خنگی زیر ران  
هر که دیدی روی آن یک لشکری      دل بدادی حالی و، جان بر سری

از قضا دیوانه‌ای گرسنه و ژنده‌پوش و پابرنه ایشان را از دور دید و گفت: این گروه حور بهشتی کیستند؟ خواجه‌ای شهری جوابش برآستی داد و گفت که این غلامان عمید شهر ماست. دیوانه چون این سخن را بشنید دود از سرش برخاست و از خشمناکی عقل



از دست داد و روی به آسمان کرد و گفت: ای دارندهٔ عرش بلند از عمید خراسان بنده  
پروردن بیاموز!

گفت: ای دارندهٔ عرش مجید      بنده پروردن بیاموز از عمید

\*\*\*

ای عزیز! اگر تو از او دیوانه هستی و عشق حق تو را دیوانه کرده است گستاخ باش و  
اگر ساز و برگ داری بر این شاخ درخت حق بنشین و ناله کن.

ور نداری برگِ این شاخ بلند      پس مکن گستاخی و بر خود مبخند

گستاخی دیوانگان خوش است و ایشان جز درگاه حق به جایی دیگر ننگرند.

خوش بود گستاخی دیوانگان      خوش همی سوزند چون پروانگان

هیچ نتوانند دید آن قوم راه      چه بد و چه نیک جز آن جایگاه

[و این اشارتی تمام است به «مازاع البصر» در قرآن مجید که رسول (ص) به هیچ چیز  
نمی‌نگریست در معراج خویش.]

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۵۴-۲) آن دیوانه و سنگ بام ویرانه

هدهد گفت: آن دیوانهٔ گرسنه و تن‌برهنه در میان راه می‌رفت که باران و برف و سرمایی  
شگرف او را فراگرفت و توفانی به پا شد و آسمان غریدن گرفت.

دیوانه را نه جای نهفتنی بود و نه خانه‌ای. همچنان می‌رفت تا به ویرانه‌ای رسید.

چون از راه پای در ویرانه نهاد از بام ویرانه خستی جدا شد و بر سرش افتاد. سر آن

گرسنه شکست و جوی خون جاری شد. مرد روی سوی آسمان کرد و گفت: تا کی طبل

سلطانی می‌زنی و آسمان می‌غرّد، بهتر از این خشت زدن نمی‌توانی؟

گفت تا کی کوس سلطانی زدن      زین نکوتر خشت نتوانی زدن؟

### ۵۴-۳) تاوانِ خری که گرگ درید

در کاریزِ مشهدِ مردی تهیدست و بی‌سرمایه بود. از همسایه خری به عاریت گرفت و گندم به آسیا بُرد. آنجا شب خوابش گرفت و خوش خوابید. خر از آسیا بیرون رفت و گرگ او را درید و خورد.

روز دیگر مرد از آسیابان تاوان می‌خواست. هر دو نزد امیر کاریز آمدند و حقیقت قصه پیش امیر گفتند. از او پرسیدند که چه کسی باید تاوان بدهد؟

امیر گفت: هر آن‌کس که گرگی یک تنه را گرسنه در دشت و صحرا سر دهد و رها بکند بی‌گمان آن تاوان بر او راست باشد. هر دو بایستی تاوان از وی بخواهید.

میر گفتا هر که گرگ یک تنه سر دهد در دشت و صحرا گرسنه

بی شک آن تاوان بر او باشد درست هر دو را تاوان ازو بایست جُست

پروردگارا! این تاوان و غرامت بر ما چه نیکوست. وقتی که او ما را جریمه می‌کند و بر کرده حق هیچ تاوان نیست و هر چه خواهد می‌کند و آن همه خود تاوان و غرامتی است بر گردن ما.

یارب این تاوان چه نیکو می‌کند هیچ تاوان نیست هرچ او می‌کند

بر زنان مصر چگونه حال بگشت از آنکه آفریده‌ای زیباروی چون یوسف برابر ایشان بگذشت و دیدند و دیوانه شدند. پس جای تعجب نیست که از دولتیخانه‌ای چون درگاه حق بر دیوانه‌ای حالتی تابد و او در آن حال بیخود از خود گردد و از پیش و از پس جز حق به چیزی ننگرد.

چه عجب باشد که بر دیوانه‌ای حالتی تابد ز دولتیخانه‌ای

تا در آن حالت شود بی‌خویش او ننگرد هیچ از پس و از پیش او

جمله زو گوید، بدو گوید همه جمله زو گوید، بدو جوید همه

همه از حق و به یاری حق گوید و همه از او و به یاری او جوید.

### ۵۴-۴) دیوانه و خدا در قحطی مصر

در ولایت مصر ناگهان قحطی افتاد و همه می‌مردند و نان می‌گفتند. مردم همه در راهها مرده بر روی هم افتاده بودند و نیمه زنده آن نیمه مرده را می‌خوردند.

از قضا دیوانه‌ای چون آن وضع را دید که خلق می‌مردند و نان پیدا نمی‌شد، گفت: ای دارنده دین و دنیا! چون رزق نداری کمتر بیافرین!

گفت ای دارنده دنیا و دین چون نداری رزق کمتر آفرین  
هر آن کسی که در این درگاه گستاخی کند، چون بداند که گستاخی کرده باز عذر آن می‌خواهد و اگر به این درگاه کژی ناراست گوید به شیرینی می‌تواند از آن عذرخواهی کند.

هر که او گستاخ این درگاه شود  
عذر خواهد باز چون آگه شود  
گر کژی گوید بدین درگاه نه راست  
عذر آن داند به شیرینی بخواست

#### ۵۴-۵) سنگ و تگرگ دیوانه

آن دیوانه را از سنگ کودکان خون از سر می‌چکید تا سرانجام به گنج گلخنی رفت. روزنی در آن کنج بود. تگرگی باریدن گرفت و در تاریکی بر سر دیوانه می‌ریخت. دیوانه نمی‌دانست سنگ است یا تگرگ. زبان‌درازی و بیهودگی آغازید و دشنامهای بسیار زشت می‌داد که آخر چرا سنگ و خشت بر من می‌اندازید؟

تیره بود آن خانه افتادش گمان کاین مگر هم کودکانند این زمان  
ناگهان باد از گوشه‌ای دری باز کرد و روشنایی در خانه گلخن افتاد. او باز دانست که تگرگ می‌بارد و سنگ نمی‌اندازد. از دشنام دادن خویش تنگدل شد.

گفت یارب تیره بود این گلخنم  
سهو کردم هر چه گفتم آن منم  
چون زند دیوانه‌ای زین گونه لاف  
تو مکن از سرکشی با او مصاف

\*\*\*

ای عزیز! آنکه آنجا مست و لایعقل باشد بی‌کس و بی‌قرار و بی‌دل است. عمر در ناکامی به سر می‌برد و هر لحظه او را ناآرامی می‌رسد.

تو زیان از شیوه او دور دار  
عاشق و دیوانه را معذور دار  
گر نظر در سر بی‌نوران کنی  
جمله را بی‌شک ز معذوران کنی

یعنی اگر به نظر تحقیق در راز کار مردم نابینا و گنهکار بکنی می بینی که بی گمان هریک را سببی و عذری مقبول است.

## (۵۵) سؤال مرغ هفدهم

مرغی دیگر به هدهد گفت که تا من زنده هستم لایق و زینده عشق سیمرغم. از همه بیریده‌ام و در خلوت نشسته، پیوسته لاف عشق او می زنم. چون همه مردم جهان را دیده‌ام در هیچ کس نمی پیوندم و از همه دوری گزیده‌ام.

کار من سودای عشق او بس است این چنین سودا نه کار هر کس است در عشق دوست کار را به جان آورده‌ام و با جان و دل کار می کنم. گویا همین جان من هم به کار نمی آید! وقت آن فرارسیده است که دست از جان بردارم و بر طلعت یار جام می بنوشم:

وقت آن آمد که خط بر جان کشم  
بر جمالش چشم جان روشن کنم  
جام می بر طلعت جانان کشم  
با وصالش دست در گردن کنم

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی  
\*\*\*

هدهد گفت: به لاف و ادعا نمی توان بر کوه قاف با سیمرغ همنشین شد.  
لاف عشق او مزین در هر نفس  
اگر نسیم سعادت فرزند او خود از روی کار باز پرده به دور اندازد و آنگاه تو را  
خوش در راه خویش در کشد و تنها و فرد به خلوتگاه خویش بنشاند.  
اگر در این جایگاه تو ادعای عشق او داری، آنجا مغز آن دعوی و ادعا معنی می شود.  
خود می فهمی که عشق با لاف عشق زدن یکی نیست و دوستداری تو او را همه آزار و  
اذیت است لیکن دوستی او با تو کاری است کارستان و دیدنی.

گر بود این جایگه دعوی تو را  
دوستداری تو، آزاری بود  
مغز آن دعوی بود معنی تو را  
دوستی او تو را، کاری بود!

### ۱-۵۵) بایزید پس از مرگ

چون بایزید از سرای دنیا رفت، گویا همان شب مریدی او را در خواب دید و پرسید: که ای پیر شایسته، از نکیر و مُنکر چون گذر کردی؟

بایزید گفت: چون آن دو فرشته نامدار از من مسکین از کردگار جهان پرسیدند و گفتند آفریدگار تو کیست؟ به ایشان گفتم که این سؤال شما نه در حق من و نه درباره شما کامل نیست از آن که اگر بگویم: «خدای من اوست و بس» این سخن گفتن من هوس است ولیکن اگر شما از اینجا باز گردید و حال مرا از خدای من پرسید، اگر او مرا «بنده» خطاب کند چه خوش است این کار و من بنده‌ای نامدار از بندگان خدا باشم و نامی دارم و آن «بنده» است.

گر مرا او بنده خواند، اینت کار! بنده‌ای باشم من او را نامدار  
و اگر او مرا از بندگان نشمارد و مرا بسته بند خودم رها کند و با کسی چون من وقتی که  
آن سان پیوندش نباشد که او را بنده بخواند، من اگر او را خدای خویش بدانم چه فایده  
دارد؟

و مرا از بندگان نشمارد او بسته بند خودم بگذارد او  
با کسی آن سان چو پیوندش نبود من اگر خوانم خداوندش چه سود  
چون من بنده بندی او نباشم چگونه می توانم لاف از خداوندی او بزنم؟  
در خداوندیش سر افکنده‌ام لیکن او باید که خواند بنده‌ام

\*\*\*

اگر عاشقی از سوی او درآید تو به عشق او به غایت لایق و شایسته هستی. لیکن  
عشقی که آن از سوی تو باشد بدان که آن عشق درخورد و شایسته روی تو و ظاهر خود  
توست و اگر خوشی و لذت را او به سوی تو در اندازد و خود ببخشد می توانی از شادی  
آتشین باشی.

او اگر با تو در اندازد خوشی تو توانی شد ز شادی آتشی  
کار آن دارد نه این ای بی هنر کی خبر یابد ازو هر بی خبر

۲-۵۵) درویش عاشق و هاتف

درویشی از فرط عاشقی زار و ناتوان شده بود و از محبت چون آتش بی قرار شعله می‌کشید. هم جانش از گرمی عشق می‌سوخت و هم از سوز جان زبانش دوخته بود و سخن نمی‌گفت.

هم ز تف عشق جانش سوخته      هم ز سوز جان زبانش دوخته  
آتش از جان در دل افتاده و کارش گره در گره بود و مشکلی بسیار مشکل و سخت  
پیش آمده بود:

آتش از جان در دلش افتاده بود      مشکلی بس مشکلس افتاده بود  
در میان راه بی‌قرار می‌رفت و می‌گریست و به زاری این سخن را می‌گفت که از آتش  
رشک جان و دلم سوخته و تا چند گریه بکنم که همه اشک من سوخته است.  
جان و دل از آتش رشکم بسوخت      چند گریم چون همه اشکم بسوخت  
هاتفی گفت: خاموش باش و بیش از این لاف مزین، از چه روی با او طرح دوستی  
ریختی و درافکندی!

گفت: من کی با کسی درافکندم! بی‌گمان او درافکنده و چون منی آن مغز و پوست و  
توانایی ندارد تا چون او بی را بتواند دوست بدارد.  
من چه کردم؟ هر چه کرد او کرد و بس

دل چو خون شد، خون دل او خورد و بس  
او چون با تو دوستی انداخت و بار دارد، زینهار تو از خویش در سر مکن و از اندازه  
بیرون شده، مغرور مباش. تو کسی نیستی که در کار خداوند عظیم، لحظه‌ای پای از گلیم  
خویش بیرون بگذاری. او با آفریده خود عشق می‌بازد تو خود هیچ نیستی و برکاری هم  
نیستی.

با تو گر او عشق بازد ای غلام      عشق او با صنع خود سازد مدام  
تو نه‌ای بس هیچ و نه بر هیچ کار      محو گرد و صنع با صانع گذار  
اگر تو در میانه خودنمایی بکنی دین و ایمان و جان از دست برود.  
گر پدید آری تو خود را در میان      هم ز ایمانت بر آیی هم ز جان

۵۵-۳ محمود و رند گلخن تاب

شبی دل محمود پُر تاب و گرفته بود. رفت و به گلخن تاب رند در تون گرمابه مهمان شد. رند او را خوش بر خاکستر نشانند و خود ریزه هیزم در گلخن خوش همی افشانند. خشک نانی زود پیش شاه آورد و شاه دست بیرون کرد و آن نان را بخورد و با خود گفت: اگر امشب این گلخنی از من عذر بخواهد سر او را از تنش جدا می‌کنم. سرانجام چون شاه خواست برود گلخنی با سرفرازی گفت: ناخوانده مهمان آمدی، جایگاه و ایوان و خورد و خواب مرا دیدی، اگر بار دیگر راحت به این طرف بیفتد و یا ممکن باشد زود برخیز و پای و سر در راه نهاده به اینجا بیا. اگر اندیشه ما نکنی و هوای ما در سر نداشته باشی خودت خوش باش و بگو تا گلخنی خوش خوش ریزه و خرده در آتشدان بپاشد. من هرگز خود را با تو مقایسه نمی‌کنم که نه بیش از تو و نه کم از تو باشم.

من نه بیش از تو، نه کمتر آیمت      من کی ام تا در برابر آیمت

شاه جهان از گفتار او خوش شد و هفت بار دیگر به مهمانی او رفت.

روز آخر شاه به گلخنی گفت: آخر از شاه جهان چیزی بخواه.

گفت: [خواهش من این است:] اگر این گدا حاجت بگوید شاه آن حاجت روا بگرداند

و به جای آورد.

گفت اگر حاجت بگوید این گدا      شاه آن حاجت بگرداند روا

شاه گفت: حاجت خویش با من بگویی و ترک این گلخن کرده و خسروی کن.

گلخنی گفت: من حاجتمند آن هستم که شاه همچنین گاه گاه مهمان من آید.

خسروی<sup>۱</sup> من لقای او بس است      تاج فرقم خاک پای او بس است

شهریار و پادشاه از دست تو دوست نشانده تو بسیار است ولیکن هیچ گلخن تابی را

این افتخار و این کار نیست.

با تو در گلخن نشسته گلخنی      به که بی تو شاهی اندر گلشنی

با تو در گلخن نشستن برای من از شاه شدن و در گلشن بی تو نشستن بهتر است.

چون دولت و سعادت من از این گلخن برآمده کوچ من از این گلخن کافری و ناسپاسی

۱. معلوم نیست که چرا در چند جای این حکایت «خسروی» را در نسخه دکترا دزفولیان «خسروی» نوشته‌اند ← صفحه ۱۷۸.

است. دیداری با تو را در اینجا به پادشاهی دو عالم نمی‌دهم.

بس بُود این گلخنم روشن ز تو	چيست به از تو که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پر پیچ را	گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی	آنچه می‌خواهم من از تو، آن توی
شه تو بس باشی، بکن شاهی مرا	میهمان می‌آی گه‌گاهی مرا

\*\*\*

کار این است که تو را عشقِ او باید و بار این است که غم او از آن تو باشد. اگر تو را از وی عشق رسیده است باز بخواه. هرگز دست از این دامن کوتاه مکن. عشق کهنه همیشه می‌خواهد نو و تازه باشد و اگر گنجها به نقد داشته باشد باز می‌خواهد دو جَو ز بر آن بیفزاید.

عشقِ کهنه، عشق نو خواهد دگر  
 بی‌گمان دل هر کس از آنچه خود دارد بگیرد و دلگیر شود چنانکه اگر دریایی دارد از کسی دیگر قطره‌ای می‌خواهد تا بر آن بیفزاید یعنی انسان سیری‌ناپذیر است.

دل بگیرد زان خویشش بی‌شکی      بحر دارد قطره خواهد از یکی  
 بی‌گمان هر کس از آن چه خود دارد دلگیر می‌شود و اگر حتی دریایی دارد از کسی دیگر قطره‌ای می‌خواهد تا بنوشد [و این خود تنوع دوستی است].

#### ۵۵-۴) دو سقّای آب

گویا سقّایی کوزه‌ای آب در دست می‌رفت و سقّای دیگری را در پیش صف دید و حالی این یکی که خود آب در دست داشت پیش آن یکی رفت و از وی آبی خواست تا بنوشد.

مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر      چون تو هم این آب داری خوش بخور  
 گفت: هین ای مرد بخرد زود باش آبی به من ده از آن که از آب خودم دل من می‌گیرد  
 و خوشم نمی‌آید.

\*\*\*



دل آدم از کهنه سیر بود که از برای نو به خوردن گندم دلیر شد و همه کهنه‌ها را یکجا به یک گندم فروخت و هر چه داشت همه را در یک دم به آتش کشید.

عور شد دردی ز دل سر برزدش      عشق آمد حلقه‌ای بر در زدش  
تا گندم را خورد خود را لخت دید. درد عشق از دلش سر برزد و عشق خود آمد حلقه  
بر در او زده او را خواست.

در فروغ عشق چون ناچیز شد      کهنه و نور رفت و او هم [تیز] شد<sup>۱</sup>  
چون در فروغ عشق تسلیم شد و عشق را پذیرفت، بهشت و هر چه در آن بود همه رفتند و او خود تیز و تند از بهشت بیرون شد.

چون نماندش هیچ با هیچی بساخت      هر چه دستش داد در هیچی بباخت  
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی      نیست کار ما و کار هر کسی  
چون همه چیز خود را در بهشت از دست داد با هیچی و هیچ بودن سازش کرد و خود را شکست. هر چه به دستش آمد همه را در هیچ بودن باخت و خود را هیچ شمرد. از خود دلگیر شدن و به تنگ آمدن و مردن کار ما نیست و کار هر کسی هم نیست.

### ۵۶) سؤال مرغ هجدهم *مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی*

مرغ دیگری به هدهد گفت: چنان می‌پندارم که من کمال خویش را حاصل کرده‌ام. هم کمال خویش حاصل کرده‌ام      هم ریاضت‌های مشکل کرده‌ام  
چون کار من در همین جا حاصل شده و به نتیجه رسیده است رفتن من از این جایگاه بسیار دشوار است. هرگز کسی از سر گنج بر نمی‌خیزد تا در کوه و صحرا به رنج بیفتد و راه پیماید.

\*\*\*

هدهد گفت: ای ابلیس طبع شیطان صفت مغرور، از مراد خویش دور افتاده، در منی خود گم گشته‌ای؟

در خیال خویش مغرور آمده      وز قضای معرفت دور آمده

۱. همه متنها «تیز» نوشته‌اند، با وجود «هم» معنی تیز رفتن درست می‌نماید.

دیو در مغزت نشسته و نفس بر جان تو چیره گشته. اگر نوری در راه خود می بینی آن آتش و نار تو است. اگر ذوقی داری همه خیال و پندار است. به فقر خود وجد و شادی مکن که:

وَجَد و فقر تو خیالی بیش نیست هر چه می گویی محالی بیش نیست  
به این روشنایی راه غرّه و فریفته مباش و کاملاً آگاه باش و بدان که نفس تو با تو همراه است.

با این چنین دشمنی خنجر به دست که از پی می آید هیچ کس هیچ وقت آسوده خاطر و ایمن نمی تواند بنشیند. اگر تو را نوری از نفس پدیدار گشته آن نور بدان ماند که کژدم زده را کرفس بدهند و بکشند. آن نور تو نور سیاه غرور است.

تو بدان نور نجس غرّه مباش چون نه ای خورشید جز ذره مباش  
از تاریکی راه نا امید مباش و از روشنایی آن نیز به خورشید مرو.  
تا تو در پندار خویشی ای عزیز خواندن و راندن نیز زد یک پشیز  
چون برون آیی ز پندار وجود بر تو گردد دور پرگار وجود  
اگر پندار هستی با تو باشد در دست تو جز نیستی، هیچ هیچ نباشد. تا ذره ای از طعم  
هستی را با خود احساس کنی و بگویی که «هستم» بدان که کافری و بُت پرستی در وجود  
تو مانده است و لحظه ای خودنمایی رنجها و سختیها در پیش دارد:

گر پدید آیی به هستی یک نفس تیرباران آیدت از پیش و پس  
تا زنده هستی رنج و سختی جان را گردن بنه و صد قفا و سیلی را به جان پذیر.  
گر تو خود آیی به هستی آشکار صد قفات از پی درآرد روزگار

#### ۱-۵۶) شیخ نیشابوری و خر او

شیخ ابوبکر نیشابوری با مریدان خود از خانقاه بیرون رفت. شیخ سوار بر خر بود و اصحاب او در پی او، که ناگاه خر شیخ بادی رها کرد.

شیخ را از آن باد حالی دست داد که نعره می زد و جامه بر هم می درید.  
نه مریدان نه هیچ کس دیگر آن کار و حال شیخ را نپسندیدند.

بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال کاخر اینجا در چه کردی شیخ حال<sup>۱</sup>  
 شیخ گفت: چندان که نگاه می‌کردم همه جا اصحاب من بود و راه را گرفته بودند. و از  
 پیش و پس همه جا مریدان بودند، با خود گفتم. «الحق از بایزید بسطامی کمتر نیستم».  
 همچنین که امروز با مریدانی از جان گذشته و خوش آراسته راه می‌سپارم، بی‌گمان  
 فردا نیز سرفراز و با عزّ و ناز در صحرائی محشر خواهم رفت.

گفت: چون این فکر کردم، از قضا کرد خرد این جایگه بادی رها  
 یعنی آن کاو می‌زند این شیوه لاف خرد جوابش می‌دهد چند از گزاف  
 از این سبب چون آتش در جان من افتاد، جای حال من بود از آن حال من افتاد و حال  
 گرفته شد.

زین سبب چون آتشم در جان فتاد جای حال بود، حال من ز آن فتاد  
 تا تو در عجب و غروری مانده‌ای از حقیقت دور دور افتاده‌ای. عجب و خودپسندی  
 خود را بر هم بزن و غرور و خودفریبی را بسوزان. حاضر بودن تو زاده نفس توست. این  
 حضور را هم آتش بزن که تو حاضر نیستی.  
 ای آنکه هر دم از لونی دیگر در بن هر مویی فرعونی دیگر گشته‌ای تا یک ذره از تو  
 باقی مانده صد نشان از تو مانده که همه نفاقی و از رنگ و ریا و دورویی است:  
 تا ز تو یک ذره باقی مانده است صد نشان از تو، نفاقی مانده است  
 اگر تو از منی ایمن و فارغ باشی با دو عالم دشمنی می‌ورزی و همه را ترک کرده به  
 سوی حق می‌روی. اگر روزی «من و منی» را نیست گردانی و در شهر فنای آن بروی اگر  
 همه شب در شب و تاریک تاریک باشی، باز روشن و نورانی می‌شوی.

گر تو روزی در فنای من شوی گر همه شب در شبی روشن شوی  
 ای آنکه از منی در صد بلا گرفتار آمده‌ای! من مگو تا به شیطان بودن مبتلا نشوی.  
 من مگو ای از منی در صد بلا تا به ابلیسی نگردی مبتلا

۱. نسخه‌ها پریشان است: کاخر اینجا ای چه کردی شیخ حال. از چه کردن آن شیخ حال، مبهم ماند.

۲-۵۶) راز گفتن حق با موسی

حق تعالی به راز با موسی گفت که رمزی پیش ابلیس هست آن را از وی بیاموز. موسی چون ابلیس را در راه دید از وی طلب رمز کرد و ابلیس گفت: تا زنده هستی «من» مگو تا به روزگار من نیفتی و رانده از درگاه نشوی.

گفت: دایم یاد دار این یک سخن      من مگو تا تو نگردی همچو من  
اگر تو به مویی زنده باشی یا زندگی تو به مویی بسته باشد تو کافر می شوی و بندگی  
از تو نمی پذیرند.

گر به مویی زندگی باشد تو را      کافری نه بندگی باشد تو را  
این به دو معنی است یکی اینکه اگر نفس خود را بکشی و سر مویی از تویی تو زنده  
باشد تو بنده خدا نیستی و بت پرست هستی. دیگر اینکه اگر به مویی از دنیا تعلق خاطر  
داشته باشی باز کافر هستی و کارها بر عکس است. انجام راه و رسیدن به مقصود در  
ناکامی است و نیکنمایی او در بدنمایی نهاده اند. از آن رو اگر کسی در این راه کامران باشد  
در یک لحظه از وی صد منی سر بزند و از حق رانده شود.

راه را انجام در ناکامی است      نام نیک مرد در بدنمایی است  
زانکه گر باشد درین ره کامران      صد منی سر برزند در یک زمان

۳-۵۶) مرد پاکدین مبتدی

پاکدینی گفت: نومرید را حسن و نیکویی کار در آن است که در تاریکی است. آن در تاریکی بودن نیکوتر از آن است که به کل در دریای جود حق غرق شود. جای رشد و حرکت باقی نماند و در تاریکی بودن نیکوتر از آن است که در مشاهدات سیر و سلوک چیزی بر او ظاهر گردد و به بینایی و بصیرت خویش مغرور شود و آنگاه کفر ورزد.

آنچه از حسد و خشم و عیبه در تو هست چشم مردان کامل آن را ببیند و تو خود  
نمی توانی ببینی.

آنچه در توست از حسد و خشم تو      چشم مردان ببیند آن، نه چشم تو  
هست در تو گلخنی پُر ازدها      تو ز غفلت کرده ایشان را رها  
گلخنی پر از ازدها و مار نفس در درون تو هست که از غفلت همه را رها کرده روز و

شب گذاشته‌ای تا پرورش یابند و خود به خواب و خورش آنان فتنه شده‌ای.  
روز و شب در پرورش‌شان مانده‌ای فتنه خواب و خورش‌شان مانده‌ای  
اگر پلیدی درون را بینی این چنین فارغ نمی‌نشینی.

#### ۵۶-۴ شیخ و سگ پلید

سگی پلید در کنار شیخی راه می‌رفت. شیخ دامن خود را از سگ نجید و بالا نکشید.  
سائلی گفت: ای بزرگِ پاکباز چرا از این سگ دوری نکردی؟  
گفت: این سگ، ظاهری پلید و ناپاک دارد که آن ناپاکی در باطن و درون من پنهان شده  
است.

سائلی گفت ای بزرگِ پاکباز چون نکردی زین سگ آخر احتراز  
گفت: این سگ ظاهری دارد پلید هست آن در باطن من ناپدید  
آنچه در ظاهر او عیان است در باطن این گدا نهان است. چون درون من همچون  
بیرون آن سگ است چرا و چگونه از آن بگریزم که با من همراه است و با هم می‌دویم.  
گر چه اندک چیزت آمد سدا راه چه به کوهی باز مانی چه به کاه  
یعنی اگر کوچکترین چیزی تو را از راه باز دارد فرق نمی‌کند آن سگ باشد و تو را  
آلوده بکند و یا کاری درونی و یا هر انگیزه نفسانی دیگر.

#### ۵۶-۵ عابد زمان موسی (ع)

عابدی در زمان موسی کلیم‌الله روز و شب در عبادت ایستاده و مانده بود و ذره‌ای ذوق و  
گشایش دل نمی‌یافت. از آفتاب سینه و نور دل هیچ تابشی نمی‌دید و به بینایی راه نیافته  
بود ولیکن ریشی بسیار نیکو داشت و پیرمرد گاه گاهی ریش خود را شانه می‌زد.  
مرد عابد روزی موسی را از دور دید که می‌آید، پیش او رفت و گفت که ای پیشرو  
سپهسالار کوه طور به خاطر خدا، از خدا در طور سؤال کن که چرا من هیچ حال و ذوقی  
ندارم و نمی‌یابم.

القصة، چون موسی به طور رفت و این سخن را باز پرسید، حق گفت، دور شو که وی  
از درد وصل ما محروم مانده و دائماً مشغول ریش خود شده است.

کاوا<sup>۱</sup> ز درد وصل ما درویش ماند      دایماً مشغول ریش خویش ماند  
موسی آمد و بر آن عابد گفت که قصه چیست؟ مرد ریش خود را می‌کند و اشک  
می‌ریخت.

همان لحظه جبرئیل دوان پیش موسی آمد و گفت: باز هم که این مرد مشغول ریش  
خود شده است.

ریش اگر آراست بر تشویش بود      ور همی برگند هم در ریش بود  
چه فرق می‌کند با آراستن ریش پریشان حال بود و باکندن ریش هم در درد و زخم  
ریش مشغول است.

بی او یک نفس کشیدن و بر آوردن خطاست، خواه به کژ از او بازمانی و یا به راست از  
وی دور بیفتی.

ای ز ریش خود برون ناآمده      غرق این دریای خون ناآمده  
چون ز ریش خود پردازی نخست      عزم تو گردد درین دریا درست  
تو در این دریای خون که ریاضت و سختی راه است غرق نشده‌ای. اگر از ریش دست  
برداری در این دریا عزم کردن تو درست می‌شود و می‌توانی پای در راه بگذاری.  
ور تو با این ریش در دریا شوی      هم ز ریش خویش ناپروا شوی  
یعنی تو را ریش، گستاخ و بی‌پروا و بی‌توجه می‌کند و به خود مشغول می‌دارد و  
نمی‌ترسی.

#### ۵۶-۶) ابله غریق

آن ابله، ریشی بزرگ داشت ناگهان در آب دریا غرق شد. گویا سره مردی پاک و خالص او  
را از خشکی دید و داد کشید و گفت: این توبره را از سر بیرون بیداز.

گفت نیست این توبره، ریش منست      نیست این ریشی که تشویش منست  
مرد گفت: عجب! این ریش و این کار تو، تو را زار خواهد گشت تسلیم باش و تن به  
آب فرو داده غرق شو.

۱. متنها: گو. (ظ، کاو به صورت کو، ضبط شده است).

ای آن که چون بز از ریش خود شرمی نداری و ریش خود را برگرفته‌ای و حرمت و آزرمت ننگه نمی‌داری تا زمانی که نفسی شیطانی داری فرعون‌ی و هامانی چون وزیر فرعون در درون تو هستند. همچو موسی همه هستی را از خود دور کن و پشم درکش. آنگاه ریش این فرعون نفس را بگیر، با فرعون جنگ ریشاریش کن. این ریش را رها کن، راه حق در پیش بگیر.

پشم درکش همچو موسی کون را	ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت‌دار	جنگ ریشاریش کن مردانه‌وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر	تا کی ات زین ریش، ره در پیش گیر

تو که لحظه‌ای پروای ریش خود نداری و به آن توجه نمی‌کنی اگر چه از ریش جز تشویش نصیب تو نیست.

آن کسی در راه دین حکیم و فرزانه است که او شانه‌ای برای ریش ندارد. خود را از حال ریش خود آگاه می‌کند و آنگاه ریش خود را دستار سفره راه کرده با آن گرد و خاک پاک می‌کند:

گر چه از ریشت بجز تشویش نیست	یک دمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بُود فرزانه‌ای	کاو ندارد ریش خود را شانه‌ای
خویش را از ریش خویش آگه کند	ریش را دستار خسوان ره کند

آنگاه خود را از همه چیز محروم کرده، سختی و ریاضت ببیند و آب او خونابه و کباب وی دل باشد. جامه شوید و آفتاب نیابد. اگر دهقان باشد ابر آب نیابد و باران نبیند:

نه بجز خونابه آبی یابد او	نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بُود گازر، نبیند آفتاب	ور بُود دهقان نیابد میغ آب

#### ۷-۵۶) صوفی و ابر

صوفی‌ای هرگاه می‌خواست جامه بشوید همه‌جا را ابر سیاه می‌گرفت و برف و باران می‌بارید چون جامه‌های او همه چرک شد اگر چه غم و دل‌نگرانی از ابر داشت برای

خریدن اشنان(چوبک) به سوی دکان بقال رفت تا با آن ریشه درختی جامه‌هایش را بشوید. در همان حال به آسمان نگاه کرد و دید ابر و آسمان را گرفت. مرد صوفی رو به سوی آسمان کرد و گفت: ای ابر چرا آمدی من می‌خواهم مویز و کشمش بخرم.

من ازو مویز پنهان می‌خرم      تو چه می‌آیی؟ نه اشنان می‌خرم  
از تو چند اشنان فروریزد به خاک      دست از صابون بشستم از تو پاک  
ای ابر! از تو چندان دانه‌های باران و برف چون اشنان به زمین می‌ریزد که من به خاطر تو، دست از صابون و اشنان پاک بشستم و دیگر تا عمر دارم صابون نمی‌خرم.

### ۵۷) سؤال مرغ نوزدهم

مرغی دیگر به هدهد گفت: ای نامدار بگوی تا من در سفر دل به چه چیز شاد بدارم؟ اگر بگویی آشوب و انقلاب من کمتر می‌گردد و در راه رفتن اندکی رشد می‌یابم. در راههای دور و دراز مرد را رشد و بلوغ لازم است تا از راه و روش گریزان نباشد. چون من از سوی غیب قبول نشده‌ام و رشد ندارم مردم را با عیب‌گیری رد می‌کنم.

رشد باید مرد را در راه دور      تا نگردد از ره و رفتن نفور  
چون ندارم من قبول و رشد غیب      خلق را رد می‌کنم از خود به عیب

\*\*\*

هدهد گفت: تا زمانی که زنده هستی به سیمرخ دلشاد باش. از همه دو عالم خود را آزاد کن، یعنی شادی و آزادی دو جهان در دوستی اوست. جان غمگین خود را به او شاد کن که شادبها همه باز در دوستی اوست:

در دو عالم شادی مردان بدوست      زندگی گشاید گردان بدوست  
پس تو اندر شادی او زنده باش      چون فلک در شوق گردنده باش  
ای هیچ‌کس! بهتر از او هیچ نیست تا به آن یک‌دم دل شاد بکنی.



۵۷-۱) مجنونی در کوهساران

دیوانه‌ای عجیب در کوهساران با پلنگان و دده صحرای زندگی می‌کرد. گاه گاهی اگر کسی از آنجا می‌گذشت و به آنجا می‌رفت، حال آن دیوانه دگرگون می‌گشت. گاه گاهش حالتی پیدا شدی گم شدی در خود کسی کآنجا شدی بیست روز آن حالت طول می‌کشید و او وضعی دگرگونه داشت و در آن بیست روز از صبح تا شام دائماً می‌رقصید و می‌گفت: «هر دو تنه‌ایم، هیچ‌کس با ما نیست، غمی نیست و همه شادی است.»

هر دو تنه‌ایم و هیچ‌انبوه نه ای همه<sup>۱</sup> شادی و هیچ‌اندوه نه

\*\*\*

هر کس را که دل با او باشد هرگز نمی‌میرد، دوست دل را دوست دارد. دل به او دهید.

کی بمیرد هر که را با اوست دل دل بدو ده دوست دارد دوست، دل گریه شوق او دلت شد مبتلا مرگ هرگز کی بود بر تو روا

۵۷-۲) گریه عاشق

عاشقی در وقت مُردن گریه می‌کرد، از او پرسیدند که این گریه را سبب چیست؟ گفت: از آن که این دم باید زار بمیرم چون ابر نوبهاری اشک می‌ریزم. اگر اکنون نوحه کنم این نوحه‌گری شایسته من است چون دل من پیش دوست است و نمی‌توانم بمیرم و نمی‌میرم.

شایدم گر نوحه در گیرم کنون چون دلم با اوست چون میرم کنون همدم او گفت: چون دل تو پیش اوست مردن تو بسیار نیکوست. مرد گفت: هر کس را که دل با خدا باشد اگر بمیرد مرگ بر او روا نیست یعنی هرگز

۱. همه نسخه‌ها «دره ضبط کرده‌اند ظاهراً «اور» درست است.

۲. یعنی این همه، (ای = این).

نمی میرد.

دل چو با او در وصال آمد همی      مُردن من بس مُحال آمد همی

\*\*\*

اگر یک لحظه در این دنیا و این سر زندگی به او شادی کنی نباید از شادی در جهان  
 بگنجی و در جهان جایی برای گنجیدن تو نیست و باید به آن سر بروی.  
 گر بدین سر شاد گردی یک زمان      جای آن نبود که گنجی در جهان  
 هر کس از هستی دوست دلشاد گردد، از هستی محو شود و آزاد از دو جهان گردد.  
 شادی جاوید کن از دوست تو      تا بگنجی همچو گل در پوست تو

۳-۵۷) شادی هفتادساله

عزیزی می گفت که هفتاد سال تمام است از شادی و ناز حالی می کنم و خوشدلم که  
 این چنین خداوندی زیبا دارم و با خداوندی او پیوسته ام و پیوندی دارم.  
 کاین چنین زیبا خداوندیم هست      با خداوندیش پیوندیم هست

\*\*\*

چون تو به عیب جوئی مشغول هستی هرگز به زیبایی غیب شادی نمی کنی، چون آن  
 را نمی بینی. ای عیب جو با چشم عیب بین، هرگز تو نمی توانی غیب را ببینی.  
 عیب جو یا! تو به چشم عیب بین      کی توانی بود هرگز غیب بین  
 نخست خود را از عیب گیری خلق آزاد کن تا بتوانی به عشق غیب، مطلق و آزاد شاد  
 گردی.

اولا از عیب خلق آزاد شو      پس به عشق غیب مطلق شاد شو  
 تو برای عیب دیگران موی می شکافی و اگر عیب خود تو را پپرسم در آن کور و ناینا  
 هستی و عیب خود را نمی بینی. اگر به دریافت عیب خود مشغول باشی هر چند عیبناک

باشی باز در پیشگاه حق مقبول و پذیرفته می شوی.

گر به عیب خویشتن مشغولی      گرچه بس معیوبی، مقبولی

#### ۴-۵۷) گفت و گوی دو مست

مردی مست لایعقل بیهوش و خراب افتاده بود. کار آب انگور نوشیدن، آب کار و آبروی او را کلاً برده بود. از بس که درد و صافی شراب را در هم آمیخته و هر چه پیش می آمد و همه را خورده بود از مستی و خرابی سر و پا گم کرده بود و خود را نمی فهمید.

درد و صاف از بس که در هم خورده بود      از خرابی پا و سر گم کرده بود  
هوشیاری از دیدن او دلگیر و ملول شد. پس آن مست را گرفت و در جوالی انداخت تا به خانه خود مست ببرد. در راه مستی دیگر پیش آمد که بدمستی می کرد و هر لحظه با یکی درگیر می شد و عربده می کشید:

مست دیگر هر زمان با هر کسی      می شد و می کرد بدمستی بسی

مست اول که خود در جوال و گونی بود چون این مست دیگر را بدحال دید سر از جوال بیرون کشید و گفت: ای بدبخت دو کاسه کمتر می خوردی تا می توانستی مانند من تنها و آزاد و شاد باشی.

گفت ای مُدبِر دو کم می بایست خورد      تا چو من می [رفتی] آزاد و فرد<sup>۱</sup>

\*\*\*

آن مست، مستی این دیگری را می دید و خود را نمی دید و حال همه ما از این خوشتر و بهتر نیست.

عیب بین زانی که تو عاشق نه‌ای      لاجرم این شیوه را لایق نه‌ای

اگر از عشق اندک خبری داشتی همه عیبها را هنر می دیدی.

گر ز عشق اندک خبر می دیدی      عیبها جمله هنر می دیدی

۱. نسخه‌ها: می رفتی ای، می رفته‌ای.

۵۷-۵) مردی که پنج سالی عاشق بود

مردی شیردل و دشمن شکن بر زنی پنج سال تمام عشق می ورزید. آن زن زیبا لکه سپیدی به اندازه سر یک ناخن بر چشم خود داشت.

بود مردی شیردل، خصم افکنی گشت سالی پنج عاشق بر زنی

مرد آن سپیدی چشم زن خویش را هیچ نمی دید و ندیده بود اگر چه همیشه در آن زن و چشم وی می نگریست و عشق پرده بر انداخته بود و عیب زن را نمی دید.

مرد عاشق چون بود در عشق زار کی خبر یابد ز عیب چشم یار

بعد از آن ناگاه آن عشق مرد از میان برخاست و رفت. آن درد عشق او درمان پذیرفت چنانکه گویی درد او را دارویی پدید آمده و چشم کورش بینا شده است.

بعد از آن گم گشت عشق، آن مرد را دارویی آمد پدید آن درد را

کار عشق زن در دل او کاسته شد و کار آن زن بر وی آسان گردید. ناگاه چشمش بر

سپیدی چشم یار افتاد و گفت: این سپیدی کی بر چشم تو افتاده و این چیست؟

زن گفت: همان لحظه که محبت تو بر من کم شد همان دم این عیب هم در چشم من

پدید آمد.

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم چشم من، عیب آن زمان آورد هم

\*\*\*

چون تو را در عشق نقصان پدید آمده، عیب در چشم تو از آن آشکارا دیده می شود.

ای کوردل! این یک عیب خود را هم بین که از وسوسه دل خویش را پر شور کرده ای.

تا چند عیب دیگران را جست و جو می کنی؟! یک بار نیز سر به گریبان اندیشه ببر و

عیب خوشتن را بین تا عیب تو برای تو گران آید و پروای عیب دیگران نکنی.

چند جویی دیگران را عیب باز آن خود یک ره بجوی از جیب باز

۵۷-۶) محتسب و مست

محتسب مستی را به زور می‌زد، مست گفت: ای محتسب تو کمتر شور و غوغا کن و چنین مکن از آنکه اگر نان حرام مستی می‌آورد و در این جایگاه به راه می‌انداخت تو از من بسیار مست‌تر می‌بودی، لیکن هیچ‌کس آن مستی را نمی‌بیند که چگونه است. بیشتر از این در حق من ظلم مکن اندکی نیز از خودت داد بستان و انصاف کن. در جفای من مرو زین بیش نیز داد بستان اندکی از خویش نیز

۵۸) سؤال مرغ بیستم

مرغی دیگر از هدهد پرسید که ای سرهنگ راه! اگر من به آن جایگاه برسیم از وی چه چیز بخواهم؟ اگر بدانم نیکوترین چیز چیست؟ اگر به او برسیم همان را از وی می‌خواهم.

چون شود بر من جهان روشن ازو می‌ندانم تا چه خواهم من ازو از نیکوتر چیز اگر آگاهی چون رسیدم من بدو، آن خواهی

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

هدهد گفت: ای جاهل! تو از وی آگاهی نداری، اگر تو چیزی بخواهی خود او را از وی بخواه.

در هنگام خواستن، مرد آگاهی داشته باشد بهتر است. او از هر آن چیزی که بخواهی بهتر و نیکوتر است. اگر از وی آگاه هستی در همه عالم چه چیز را بهتر از خود او می‌دانی تا از وی بخواهی؟ کسی او را بشناسد به هیچ رشوه‌ای او را از دست ندهد.

هر که بویی یافت از خاک درش کی به رشوت بازگردد از برش

۵۸-۱) مرگ بوعلی رودباری

بوعلی رودباری هنگام مرگ می‌گفت: عمری دراز کرده‌ام و از انتظار کشیدن برای دوست

جانم به لب آمده است. همه درهای آسمان را گشاده‌اند و در بهشت مسند و تختی برای من نهاده‌اند. قدسیانِ خوش‌آواز چون بلبل بانگ برداشته‌اند که ای عاشق به بهشت درآی.

همچو بلبل قدسیان خوش‌سرای      بانگ می‌دارند کای عاشق درآی  
شکر می‌کن پس به شادی می‌خرام      زانکه هرگز کس ندیده‌ست این مقام

اگر چه این انعام و این همه توفیق هست با این همه جان من از تحقیق و پی بردن به حقیقتِ مطلب دست بر نمی‌دارد. از آن جهت که می‌گوید: مرا با این کارها چه کار که عمری دراز مرا در انتظار گذاشته‌ای. من آن برگ و توان ندارم که همچون اهل شهوت به این رشوتهای اندک سر فرود آورم.

زانکه می‌گوید: تو را با این چه کار      داده‌ای عمری درازم انتظار  
نیست برگم، تا چو اهل شهوتی      سرفرو آرم به اندک رشوتی



مرکز تحقیقات کتابخانه و اسناد ملی

ای دوست! عشق تو با جان من درهم سرشته من در اینجا بهشت و دوزخ نمی‌فهم  
من تو را خواهم، تو را دانم تو را      هم تو جانم را و هم جانم تو را  
حاجت من در همه عالم تویی      این جهانم و آن جهانم هم تویی  
حاجتِ این دل من ذره‌ای و مویی است. این حاجت را برآور و با من یک نفس هویی  
به هم برآور. هر دو با هم هویی بکشیم و اگر جان من مویی از تو سرکشی بکند و فرمان  
نبرد جان مرا ببر، بگذار من هایی بگویم و از تو هویی بشنوم و با هم های هوی کنیم.  
حاجت این دل، شده مویی، برآر      یک نفس با من به هم هویی برآر  
جان من گر سرکشد مویی ز تو      جان ببر، هایی ز من هویی ز تو

۵۸-۲) حق تعالی با داوود

حق تعالی به داوود پاکدین گفت به بندگان من بگو که ای مشتی خاک اگر من دوزخ و بهشت نداشتم مرا بندگی کردن زشت نبود و نیست.

اگر نار جهنم و نور بهشت با من نبود من هیچ کاری با شما نداشتم. چون من استحقاقی بزرگ دارم مرا بی خوف و رجا بپرستید. اگر خوف و رجا در پی نمی بود پس شما با من کاری نداشتم.

می سزد چون من خداوندم مدام      کز میان جان پرستیدم مدام  
بنده را گو بازکش از غیر دست      پس به استحقاق ما را می پرست  
هر آنچه جز من است همه را بر روی هم بگذار و جمع کن. چون بر روی هم گذاشتی  
آنگاه با هم و در هم بشکن و خرد کن و بینداز برود.

هر چه آن جز ما بود برهم فکن      چون فکندی بر همش، در هم فکن  
چون کاملاً شکستی بر روی هم بسوزان. یک روز خاکستر آنها را جمع کن و آن همه  
خاکستر را آنگاه برافشان و پراکنده کن تا از باد عزت حق، نشانی از آن همه نماند. چون  
این چنین بکنی آن وقت می بینی که هر چه بخواهی از آن خاکستر می یابی.

چون چنین کردی تو را آید برون      آنچه می جویی ز خاکستر برون  
اگر تو را به خلد و حور مشغول دارد بدان که او به یقین تو را از خود دور کرده است.  
گر تو را مشغول حور و خلد کرد      تو یقین دان کاو ز خویش دور کرد

۵۸-۳) ایاز و پادشاهی او

در آن وقت که سلطان محمود غلام خاص خود ایاز را پیش خواند او را تاج داد و بر تخت پادشاهی نشاند.

گفت: شاهی دادمت، لشکر تو راست      پادشاهی کن که این کشور تو راست  
آن چنان آرزومندم که تو پادشاهی بکنی و در گوش ماهی و ماه حلقه بیندازی تا هر  
آنچه در میان زمین و آسمان است بنده تو باشد.

آن همه خواهم که تو شاهی کنی      حلقه در گوش مه و ماهی کنی  
از خیل و سپاه هر آنکس که این خبر را شنید همه از آن غیرت چشم سیاه شد و پیش

خود را ندیدند و همه می گفتند: هرگز پادشاهی با غلام خویش این چنین نمی کند و این احترام روا نمی دارد.

لیک آن ساعت ایاز نامدار می گریست از کار سلطان زار زار همه می گفتند که ای ایاز تو دیوانه شده ای و عقل از دست داده ای و نمی فهمی این گریه برای چیست؟ شادکام بنشین چون به سلطنت رسیده ای.

حالی ایاز آن قوم را جواب داد و گفت از راه صواب و درست بسیار دور افتاده اید و شما آگاه نیستید که شاه انجمن مرا از نزد و مجلس خویشان دور می اندازد.

می دهد مشغولی ام تا من ز شاه بازمانم دور، مشغول سپاه اگر ملک همه دنیا را به حکم و فرمان من بکند من لحظه ای از وی دور نمی شوم. هر چه بگوید می توانم همان را بکنم ولیکن نمی توانم یک نفس از وی دوری جویم همین و بس!

من چه خواهم کرد ملک و کار او مُلکتِ من بس بُود دیدار او



مرکز تحقیقات کتابخانه و اسناد ملی

اگر تو مردی حق شناس و طالب هستی از ایاز، بندگی کردن بیاموز.

ای به روز و شب مُعطل مانده ای همچنان بر گام اول مانده ای ای گستاخ! هر شبی خداوند جبار از اوج جباری به خاطر تو، نزول می کند. تو همچون مردی بی ادب نه شب و نه روز از جای نمی جنبی و در راه طاعت و عبادت گام بر نمی داری و باز پس می روی در حالی که او از آن اوج به پیش تو باز می آید.

آمد او را از اوج عزت پیش باز تو ز پس رفتی و کردی احتراز ای دریغا! که تو مرد این کار و لایق آن نیستی، آخر درد این کار تو را با چه کسی می توان گفت؟!

تا به بهشت و دوزخ می اندیشی و آن دو راه تو را می زنند هرگز جان تو از این راز که من می گویم آگاه نباشد. بهشت و دوزخ رها کن، تا صبح دولت بدمد و از تاریکی بیرون آیی.



چون ازین هردو برون آیی تمام صبح این دولت برون آید ز شام  
گلشن جنت این اصحاب و همدمان را نیست از آن که در قرآن و در سوره مطففین  
آمده است که عالم بالا و مقام علیین برای صاحبان خردهاست.

گلشن جنت نه این اصحاب راست زآنکه علیون اولوالالباب راست  
تو همچون مردان بیا آن بهشت و جهنم را به این اصحاب بده و این علیون را به آن  
اولوالالباب رهاکن و دل بر این و جان بر آن مده یعنی دل و جان را تنها به خود او بده نه به  
این و آن.

چون ز هردو درگذشتی فرد، تو گر زنی باشی تو، باشی مرد تو

#### ۴-۵۸) رابعه و مفلسی

رابعه عدویه در مناجات با خدا گفت: ای دانای راز! دشمنان دین را کار دنیا بساز و دوستان  
را بر دوام و جاودانه آخرت ببخش. از آنکه من برای همیشه از این هر دو آزاد هستم. اگر  
از دنیا و آخرت مفلس شوم و هر دو دنیا را از من بگیرند غمی ندارم و اگر یکدم با تو  
مونس و همدم بشوم غم من کم می شود.

گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم کم غمم، گر یکدمت مونس شوم  
از تو این مفلسی و بی چیزی برای من بسیار است. از آنکه دایماً از تو خود تو برای من  
بسنده و کافی است. اگر جز تو به چیزی نظر اندازم کافرم.

گر به سوی هر دو عالم بنگرم یا به جز تو هیچ خواهم، کافرم

\*\*\*

هر آن کسی که او را داشته باشد کل و همه از آن اوست و هفت دریا در زیر پل و در  
دست تصرف اوست.

هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز مثل دارد، جز خداوند عزیز  
هر چه را جویی جز او یابی نظیر اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

### ۵۸-۵) داوود و خدای بی همتا

آفریدگار جهانها از بالای پرده‌ها به داوود پیامبر خطاب کرد و گفت: هر آن چیزی که در جهان هست از خوب و زشت و نهان و آشکار، همه را عوض یابی مگر مرا که نه عوض یابی و نه همتا. چون مرا عوض نیست بی من مباش. من جان تو باشم همین بس است و بیهوده جان‌کنی مکن تا چیزی به دست آوری.

چون عوض نبود مرا، بی من مباش      من بَسَمِ جانِ تو، تو جان‌کن مباش  
ناگزیر تو من هستم و باید مرا داشته باشی. این حلقه دوستی را بگیر. لحظه‌ای از ناگزیر خود غفلت مکن.

ناگزیر تو منم، ای حلقه‌گیر      یک نفس غافل مباش از ناگزیر  
هر چه جز من پیش تو آید آن را مپذیر و بی من لحظه‌ای بقای جان را آرزو مکن.

\*\*\*

ای آن کسی که خداوند جهان‌دار را می‌طلبی و روز و شب درد این کار را داری!  
در هر دو جهان مقصود تو اوست و اگر معبود تو از روی امتحان این جهان پیچ پیچ را  
برای تو بفروشد، تو او را در جهان به هیچ مفروش.  
بت بود هرچ آن‌گزینی تو بر او      کافری گر جان‌گزینی تو بر او

### ۵۸-۶) بت لات در سومات

لشکر سلطان محمود در سومات هندوستان، آن بت را که نامش لات بود پیدا کردند.  
مردم هند همه به خاطر آن بت بر پای خواسته حاضر شدند همسنگ آن زر بدهند و آن  
بت را از محمود بخرند. شاه نفروخت و آن را در آتش سوخت.

هیچ‌گونه شاه می‌نفروختش      آتشی برکرد و حالی سوختش  
سرکشی از سرکشان سپاه به محمود گفت: ای سلطان زر از بت بهتر بود نمی‌بایست  
می‌سوزاندی.

گفت: ترسیدم که در روز شمار، خداوند بر سرور آن قوم در قیامت بگوید که آزر بت

تراش و محمود را زندانی کنید گوش دارید که آن یکی بت تراش و این یکی بت فروش بود.

گفت ترسیدم که در روز شمار بسر سر آن جمع گوید کردگار آزر و محمود را دارید گوش زآنکه هست آن بت تراش این بت فروش [گفت چون محمود آتش برفروخت و آن بت آتش پرستان را بسوخت] هدهد گفت: وقتی محمود بت لات را در آتش انداخت بیست من گوهر از درون آن بیرون ریخت که ممکن بود به رایگان از دستش برود. شاه با دیدن آن جواهر گفت این پاداش من از سوی خداست و آن سوزاندن نیز لایق لات و کار من درست بوده است.

بیست من گوهر بیامد از میانش خواست شد حالی ز دست آن رایگان<sup>۱</sup> شاه گفت لایق لات این بود و ز خدای من مکافات این بود

\*\*\*

آن بتها که در درون خویش داری همه را سر به سر بشکن تا چون بت در به در زیر پا نیفتی و نشکنند.

بشکن آن بتها که داری سر به سر تا چو بت در پا نیفتی در به در

نفس چون بت خود را بشکن تا بسیار گوهر اسرار از پوست - که نفس باشد - فروریزد و آشکارا به دل بینا برسی و آنگاه که بانگ «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»<sup>۲</sup> را بشنوی جواب «بلی» بگویی.

نفس چون بت را بسوز از شوق دوست تا بسی گوهر فروریزد ز پوست چون به گوش جان رسد بانگ الست از بلی گفتن مکن کوتاه دست و این بانگ آنگاه به گوش جان می رسد که پوست بسوزد و حجاب نفس از میان رود و از درون آن گوهرها آشکار شود.

تو از پیش بسته عهد الست هستی. بیش از این از بلی گفتن سر مکش و خودداری

۱. برابر نسخه دکتر انزلی نژاد ضبط شد. ۲. سوره اعراف، آیه ۱۷۱.

مکن که عهد و پیمان در ازل با او بسته‌ای. چون نخست به او اقرار آوردی درست نیست که انکار آن بکنی.

چون بدو اقرار آوردی نخست کی شود، انکار آن کردی، درست؟  
 ای بیه اول داده اقرار الست پس بیه آخر کرده انکار الست  
 چون در آغاز میثاق بسته‌ای به آخر نباید عاق و نافرمان باشی.  
 ناگزیرت اوست پس با او بساز هر چه پذیرفتی وفا کن کژ مبارز

### ۵۸۷) محمود و نذر درویشان

هدهد گفت: چون شمع شاهان، محمود، از شهر غزنین به جنگ هندوان رفت، آنجا دید که هندوان لشکری انبوه دارند و محمود از آن سپاه انبوه غمگین و بیمناک شد.  
 آن روز آن پادشاه دادگر با خود عهد کرد که اگر بر این سپاه ظفر یابم و پیروز شوم هر آن غنیمتی جنگی که به دستم بیفتد همه را در راه درویشان نذر می‌کنم و به درویشان و تهیدستان راهها می‌دهم.

عاقبت چون یافت نصرت شهریار بس غنیمت گرد آمد بی‌شمار  
 یک جزو از آن غنیمت از قیاس و شمار برتر از صد خاطر حکمت‌شناس و فرزانه بود.

بود یک جزو غنیمت از قیاس برتر از صد خاطر حکمت‌شناس  
 یعنی شمار آن در عقل نمی‌گنجید و یک جزو از آن غنیمت، صد بار بیشتر از پیش‌بینی خردمندان بود.

چون ز حد بیرون غنیمت یافتند و آن سیه‌رویان هزیمت یافتند  
 هنگامی که آن سیه‌چردگان هندی شکست خورده گریختند و غنیمتی افزون بر اندازه به دست سپاه محمود افتاد، شاه به یکی از کسان خود فرمود که این غنیمتها را به درویشان و تهیدستان برسانید، همه اعتراض کردند که این همه زر و گوهر به مردمی ناآگاه نباید داد:

هرکسی گفتند چندین مال و زر چون توان دادن به مُشتی بی‌خبر  
 گفتند: یا باید این غنیمتها را به سپاه بدهید که جنگ می‌جویند و کینه‌کشی می‌کنند یا

بگوی تا به خزانه ببرند.

شاه در این اندیشه سرگردان ماند و در میان این حرف و آن نذر گفتن حیرت زده شد. بوالحسینی (خوش خویی) بسیار فرزانه بود که در ظاهر امر دیوانه و بی دل می نمود. بوالحسینی بود پس فرزانه بود      لیک مردی بی دل و دیوانه بود سلطان محمود او را از دور دید که در میان سپاه می گردد. گفت من فرمان می کنم تا این مطلب را از وی پرسید. هرچه او بگوید همان را به جای می آورم، چون او از شاه و سپاه آزاد است و در جای خود سخن بی غرض و نظر می گوید.

خواند آن دیوانه را شاه جهان      پس نهاد آن قصه با او در میان

مرد بی دل دیوانه گفت: ای پادشاه در این جایگاه و این واقعه کار تو با دو جَوزر و مال دنیا که نذر کرده ای برآمده است و به خواست دل رسیده ای. اگر بار دیگر با او کار نخواهی داشت و نیازمند خدا نخواهی بود تو به دو جوزر میندیش و از ندادن آن مترس. بیدل دیوانه گفت ای پادشاه      کارت آمد با دو جَوا این جایگاه گر نخواهی داشت با او کار نیز      تو به دو جوزر میندیش ای عزیز و اگر بار دیگر با او کار خواهی داشت و محتاج خواهی بود پس در اینجا دو جوزر از نذر خود کم مکن و شرم بدار، او کار خود را کرده، عهد تو کجاست؟

حق چو نصرت داده کارت کرد راست      او به کرد آن خود آن تو کجاست عاقبت سلطان محمود آن زر را نثار کرد و آن شهریار را عاقبت محمود و نیک گشت.

## ۵۹) سؤال مرغ بیست و یکم

مرغی دیگر به هدهد گفت: ای آنکه به حضرت حق راه بُرده ای! در آن جایگاه چه بضاعت و کالایی رواج دارد؟ اگر بگویی چون در این سودا هستیم و می خواهیم به آنجا برویم هر آنچه رواتر و رایج تر است به آنجا ببریم.

پیش شاهان تحفه ای باید نفیس      مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

یعنی مردم بی تحفه، خسیسان هستند که بادست خالی و بدون هدیه پیش دیگران

می روند.

\*\*\*

هدهد گفت: ای سائل! اگر فرمان ببری و گفته مرا اطاعت بکنی آنچه را که آنجا یافت نمی شود آن را باید ببری.

گفت: ای سائل اگر فرمان ببری آنچه آنجا آن نیابند آن ببری هر آن چه آنجا بود و تو از اینجا ببری، بردن آن برای تو خوب نیست. آنجا علم و اسرار و طاعت روحانیان بسیار است، درد دل و سوز جان به آنجا بپر زیرا که آنجا این متاع نیست و کسی نشان از این نمی دهد.

گر بر آید از سر دردی یک آه می بزد بوی جگر تا پیشگاه مغز جان و روح تو، جایگاه خاص اوست و پوست جان تو نیز نفس است که حجاب تو می باشد و تو را از دیدار وی محروم می کند، اگر آه از جایگاه مخصوص پدید آید همان دم مرد رهایی یابد یعنی آه نباید از نفس و خواسته های نفسانی نشأت بگیرد. آه اگر از جای خاص آید پدید مرد را حالی خلاص آید پدید

#### ۱-۵۹) یوسف و زلیخا

چون زلیخا صاحب عزت و شکوه بود، رفت و یوسف را به زندان نگه داشت و بازداشت کرد. پس از آن با غلامی گفت: همین دم او را بنشان و پنجاه ضربه محکم بزن. برای زدن ضربه بر تن یوسف آن چنان بازو بگشای و سخت بزن که این لحظه ناله و آه او را از جای دور بشنوم.

آن غلام آمد و کار افزا نشد و رنج بسیار به یوسف نداد چون روی یوسف را دید و دلش رخصت نداد که او را بزند.

آن غلام آمد بسی کارش نداد روی یوسف دید و دل بارش نداد مرد نیک بخت پوستینی دید و به جای تن یوسف دست بر پوستین سخت گشاد و مرد هر تازیانه و چوبی که بر پوستین می زد یوسف زار زار ناله می کرد.

چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور      گفתי آخر سخت تر زن ای صبور  
 آنگاه مرد به یوسف خورشیدفر و بلندپایه گفت: اگر زلیخا بر تو نظر اندازد و هیچ  
 جای زخم بر تن تو نبیند بی گمان مرا در پیچ پیچ اندازد و سؤال پیچ بکند. دوش خودت را  
 برهنه کن و دل بر جای نگه دار و مقامت کن و بعد از آن در برابر چوب و تازیانه ای  
 نیرومند ایستادگی کن، هر چند از این ضربت بر تو رنجی می رسد، لیکن وقتی زلیخا تو را  
 ببیند همان نشانی برای تو می شود و معلوم می دارد ضربت خورده ای.

گر چه زین ضربت زیانی باشدت      چون تو را ببیند نشانی باشدت  
 آنگاه یوسف تن خود را برهنه کرد و در هفت آسمان غلغلی افتاد. مرد همان دم  
 دست بلند کرد و چوبی چنان سخت بر یوسف نواخت که او در خاک افتاد. چون زلیخا  
 این بار آه یوسف را شنید، گفت: این آه از جایگاه خاص بود و بس.

پیش از این آن آهها ناچیز بود      آه این باری، ز جایی تیز بود  
 یعنی این بار آه از جایی تیز و بُرنده بر می آمد و کارگر بود.  
 گر بود در ماتی صد نوحه گر      آه صاحب درد آید کارگر  
 اگر در حلقه مجلسی صد غم زده باشند ماتم زده نگین آن حلقه و صاحب آن مجلس  
 غم باشد.

تا نگردي مرد صاحب درد تو      در صف مردان نباشی مرد تو  
 هر که درد عشق دارد سوز هم      شب کجا یابد قرار و روز هم  
 صاحب درد و سوز عشق هرگز شب و روز قرار و آرام ندارد.

## ۲-۵۹) خواجه و غلام نمازگزار

آن خواجه، غلامی زنگی و چالاک داشت. غلام دست از دنیا پاک و بکلی شست. همه  
 شب را آن غلام پاکباز تا به وقت صبح نماز می خواند و عبادت می کرد.  
 خواجه اش گفت: ای غلام! تو که کار خدا و عبادت به کمال می کنی شب وقتی که  
 برمی خیزی مرا هم بیدار کن تا وضو ساخته با تو نماز بگذارم.  
 این غلام او را جوابی نیکو باز داد و گفت: آن زن را که درد زه (رجم) برخیزد و  
 بخواهد بزاید اگر کسی او را بیدار نکند رواست زیرا او خود بیدار می شود.

گفت آن زن را که درد زه بخاست      گر کسش بیدار کن نبود رواست

\*\*\*

تو را اگر دردی باشد بیدار می مانی و روز و شب در کار باشی و بیکار نمی مانی.  
 گر تو را دردی سستی، بیداری      روز و شب در کار نه بیکاری  
 چون کسی باید که بیدارت کند      دیگری باید که او کارت کند  
 اگر کسی دیگر تو را برای کار بیدار بکند یکی دیگر نیز باید تا کار تو را بکند. هر آن  
 کسی که این حسرت و این درد را ندارد خاک بر سر او باد که او مرد این میدان نیست.  
 هر که با این درد دل درهم سرشت      محو شد از دوزخ و هم از بهشت  
 هر آن کس که درد عشق دارد او را پروای بهشت و دوزخ نیست و دوست را خواهد.

۵۹-۳ سخنان ابوعلی طوسی

ابوعلی طوسی که پیر عهد خویش و زاهر و وادی جد و جهد بود. آنجا که او به ناز و عزت  
 حق رسید هیچ کس دیگری را نمی شناسم که به آن چنان جایی برسد:  
 آن چنان جا کاو به ناز و عز رسید      می ندانم هیچ کس هرگز رسید  
 او گفت: فردا آشکارا، اهل دوزخ زارزار بگریند و از اهل بهشت بپرسند. از خوشی  
 بهشت و ذوق وصال حق، همه حال خود را آشکارا بگویند.  
 کز خوشی جنت و ذوق وصال      آشکارا جمله برگویند حال  
 همه اهل جنت گویند که خوشی فردوس این زمان از میان برخاسته زیرا که آفتاب آن  
 جمال حق در بهشت پر از کمالات بر ما روی نمود و ما جایی جز او را ندیدیم.  
 چون جمال او به ما نزدیک شد      هشت خُلد از شرم او تاریک شد  
 در فروغ آن جمال جان فشان      خُلد را نه نام ماند و نه نشان  
 چون اهل بهشت حال خویشان باز گویند، اهل دوزخ در پاسخ آنان پیش آیند و گویند:  
 ای اهل بهشت که همه از فردوس و جنان فارغ و آسوده گشته اید، همه راست می گویند و  
 هر آنچه می گویند هم چنان است و درست است.



کای همه فارغ ز فردوس و جنان هر چه گفتید آن چنان است آن چنان  
از آن جهت ما که اصحاب جای ناخوش دوزخ هستیم، از سر تا پای همه غرق آتشیم  
و چون حسرت و واماندگی از روی دوست بر ما رخ داد و دانستیم که از چنان جلوه‌ای  
جدا افتاده و محروم مانده‌ایم، دل ناشاد ما از آتش حسرت سوخت و آتش دوزخ را از یاد  
ما ببرد. یعنی شما از جلوه حق بهشت زیبا را ندیدید و ما نیز از حسرت جدایی و آتش  
فراق و دوری، گرما و آتش دوزخ را نمی‌فهمیم.

ز آتش حسرت دل ناشاد ما      آتش دوزخ ببرد از یاد ما

\*\*\*

هر کجا که این آتش حسرت کارگر آید، جان عاشقان را با دل و جگر ایشان بسوزد و  
آتش دوزخ چیزی ننماید.

هر آن کس را که در راه دوست، حسرت پدید شود آیا او می‌تواند از غیرت معشوق  
کم کند و یا خود غیرت کمتر پدیدار سازد و غیرت نداشته باشد؟ نمی‌تواند.

هر کجا کاین آتش آید کارگر      جان عشاقان بسوزد بسا جگر  
هر که را شد در رهش حسرت پدید      کم تواند کرد از غیرت پدید؟<sup>۱</sup>

\*\*\*

راحت و ذوق تو در جراحت و زخم است پس تو را حسرت و آه و جراحت باید.  
گر در این منزل تو مجروح آمدی      محرم خلوتگه روح آمدی  
اگر در عالم درد داری، داغ بر درد بنه و دم مزن که او درد و آه دوست دارد.  
گر تو مجروحی دم از عالم مزن      داغ می‌نه بر جراحت دم مزن

۱. معنی مبهم است، «کی تواند کرد او غیرت پدید» نسخه م.

۵۹-۴) نبی و مرد نیازمند

مردی نیازمند حق از نبی درخواست تا در مُصلایی گرم نماز بگزارد. خواجه و سرور کاینات او را دستوری و رخصت نداد در آنجا نماز بگزارد و گفت: اکنون خاک و ریگ گرم است.

\*\*\*

تو روی بر ریگ گرم و خاک کوی دوست بگذار و سجده کن از آنکه هر مجروح و دردمندی را داغ نهادن موجه و درست است و هر دردمندی داغ بر روی دارد:  
 روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی زانکه هر مجروح را داغ است روی  
 وقتی تو جراحات بر روح می بینی بدان که مجروح را داغ نیکوتر است:  
 چون تو می بینی جراحات روح را داغ نیکوتر بُود مجروح را  
 تا نیاری داغ دل این جایگاه کی توان کردن به روی تو نگاه  
 داغ دل بیاور که در میدان دردها اهل دل مرد را از داغ و نشان او می شناسند.  
 داغ دل آور که در میدان درد اهل دل از داغ بشناسند مرد

۶۰) سؤال مرغ بیست و دوم

مرغ دیگری به هدهد گفت که ای دانای راه! در این وادی چشمان ما سیاه شد و ما گیج و بیهوش شده ایم. این راه پرسیاست و شکنجه می نماید، ای رفیق! این راه چند فرسنگ است؟

\*\*\*

هدهد گفت: ما را هفت وادی در پیش است. چون از این هفت وادی گذشتی به درگاه سیمرغ می رسی. از این راه هیچ کس وانیامده و بازنگشته است از آن است که هیچ کس از

فرسنگ او آگاه نیست:

چون نیامد باز کس، زین راه دور      چون دهندت آگهی ای ناصبور  
ای بی خبر! چون در آن جایگاه همه سربه سرگم شدند کی می توانند به تو خبر  
باز دهند؟

## (۶۱) وادی طلب

وادی طلب آغاز کار است و از آن پس وادی عشق است که بی کرانه است، پس از آن  
معرفت وادی سوم است، وادی استغناء صفت چهارم است.

وادی توحید پاک، وادی پنجم است. وادی حیرت صعبناک و سخت است و ششم  
است، هفتمین وادی، فقر و فناست، بعد از آن تو را روی رفتن نباشد.

هست وادی طلب آغاز کار      وادی عشق است از آن پس بی کنار  
پس سیم وادی ست آن معرفت      هست چارم وادی استغناصفت  
هست پنجم وادی توحید پاک      پس ششم وادی حیرت صعبناک  
هفتمین وادی فقرست و فنا      بعد از این روی روش نبود تو را<sup>۱</sup>  
آنگاه در جذبه و کشش بیفتی و رفتن را فراموش بکنی و اگر یک قطره باشد برای تو  
دریای قلزم می شود، یعنی هر ذره را جهانی بی کرانه می بینی.

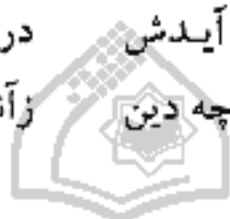
در کشش آفتی روش گم گرددت      گر بُود یک قطره قلزم گرددت  
چون به وادی طلب فرود آیی، در هر دمی صد رنج و تعب پیش آید. اینجا در هر  
نفس، صد بلا خیزد. اینجا است که طوطی گردون مگسی گردد و آفتاب ذره‌ای نماید.  
اینجا سالها جدّ و جهد باید از آنکه اینجا حالها دگرگون می گردد.

مال اینجا بایدت انداختن      مُلک اینجا بایدت درباختن  
باید در میان خود غرقه شوی و از همه جهان بیرون آیی و ترک همه بگویی چون هیچ  
زر و مال در دستت نماند. باید دل از هر چه هست پاک بشویی تا نور در دلت بتابد.

۱. حروف اول هفت وادی را در ترکیب «طعم ائخف» جمع کرده‌اند: طلب، عشق، معرفت، استغناء،  
توحید، حیرت، فنا.

چون نماند هیچ معلومت به دست  
 چون دل تو پاک گردد از صفات  
 دل بپاید کرد پاک از هر چه هست  
 تافتن گیرد ز حضرت نور پاک  
 چون آن نور در دل او آشکار شود در دل او هر طلبی صد برابر شود.  
 گر شود در راه او آتش پدید  
 و ر شود صد وادی ناخوش پدید  
 خویش را از شوق او دیوانه‌وار  
 بر سر آتش زند پروانه‌وار  
 اینجاست که باطن و سرّ از مشتاقی همه طلب گردد. از ساقی خویش جرعه‌ای باده  
 حق می‌طلبد و چون جرعه‌ای از آن باده بنوشد هر دو عالم را پاک از یاد ببرد و خشک‌لب  
 غرقه دریا بماند و از جان سرّ جانان می‌طلبد.

ز آرزوی آنکه سر بشناسد او  
 ز ازدهای جان ستان نهراسد او  
 اگر کفر و ایمان با هم و آمیخته به هم پیش آید، در پذیرد تا دری بگشاید. چون در حق  
 بر او گشاده گردد آنجا کفر و دین یکی است. از آنکه آن سوی در آن و این نیست.  
 کفر و ایمان گر به هم پیش آیدش  
 در پذیرد تا دری بگشایدش  
 چون درش بگشاد چه کفر و چه دین  
 ز آنکه نبود زان سوی در، آن و این



### ۱-۶۱) عمرو بن عثمان

صوفی قرن سوم عمرو بن عثمان مکی این گنجنامه عرفان را در حرم مکه در قلم آورد و  
 گفت: چون حضرت حق آنجا جان پاک را در تن آدم می‌دمید، تنی که خاک سرشته به آب  
 بود، خواست تا خیل فرشتگان سربه‌سر از جان و روح آدم بی‌خبر و اثری نیابند، فرمود:  
 که ای روحانیان آسمان! هم اکنون پیش آدم سجده آورید. آن همه فرشتگان همه سر بر  
 روی خاک نهادند و لاجرم هیچ‌کس آن سر پاک را ندید.

ابلیس باز آمد و گفت: هیچ‌کس در این لحظه از من سجده‌ای نبیند، اگر سر از تن من  
 جدا کنند و دور اندازند مرا غمی نیست چون من این گردن‌کشی دارم و سر فرو نمی‌آورم،  
 من همی دانم که آدم خاک نیست و روح است سر بر سر این کار می‌دهم تا سر و راز آدم را  
 بدانم.

چون نبود ابلیس را سر بر زمین  
 سر بدید او زانکه بود اندر کمین  
 حق تعالی فرمود: ای جاسوس راه! تو این جایگاه را به راز دیده‌ای.

حق تعالی گفتش ای جاسوس راه تو به سر در، دیده‌ای این جایگاه  
 چون گنجی را دیدی که نهان کرده‌ام تو را می‌کشم تا در جهان به کسی نگویی.  
 گنج چون دیدی که بنهادم نهان بکشم تا بر نگویی در جهان<sup>۱</sup>  
 ابلیس گفت: یارب! این بنده را مهلت بده و این کار افتاده را چاره‌ای دیگر کن.  
 حق تعالی گفت: مهلت دادم. لیکن طوق لعنت بر گردن اندر آویختم تا برای همیشه  
 رانده شوی.

نام تو کذاب خواهم زد رقم تا بمانی تا قیامت متهم  
 بعد از آن ابلیس گفت: چون آن گنج پاک بر من روشن شد از لعنت باکی ندارم.  
 خداوندا! رحمت و لعنت هر دو از آن توست و بنده و قسمت هم از آن تو است.  
 گر مرا لعن است قسمت پاک نیست زهر، هم باید، همه تریاک نیست  
 چون دیدم همه مردم رحمت تو را می‌طلبند من نیز بی‌ادبی کردم و لعنت تو را  
 برداشتم. لعنت تو همچون رحمت تو، بندگان ندارد. من بنده لعنت تو هستم که دور  
 انداختنی است و کسی آن را نمی‌پذیرد.  
 لعنت را همچو رحمت بنده نیست بنده رحمت منم کافکنندنی ست<sup>۲</sup>

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

\*\*\*

اگر تو طالب راه هستی و در وادی طلب گام می‌زنی، طلب باید این چنین باشد. تو  
 طالب نیستی بلکه در ادعا غالب هستی. اگر تو او را روز و شب نمی‌یابی و نمی‌بینی او گم  
 و ناپیدا نیست. تو در طلب ناقص هستی:  
 گم نمی‌یابی تو او را روز و شب نیست او گم، هست نقصان در طلب

۱. چهار بیت بی‌معنی افزوده‌اند که ظاهراً کاتبی از پیش خویش افزوده می‌کرده است و حذف شد.

۲. «کافکننده نیست»، در نسخه‌ها مفهوم نشد!

## ۲-۶۱) شبلی در وقتِ مردن

شبلی وقت مردن ناآرام بود. چشم از همه چیز پوشیده و دلی پر انتظار داشت. زُنار و کمر بند حیرت بر میان بسته بر سر خاکستری نشسته بود. گاهی اشک می ریخت و قطره های اشک روی خاکستر می افتاد و گاهی بر سر خود خاکستر می افشاند.

سائلی گفت: ای شیخ! کس دیده ای که هنگام مرگ زُنار بندد و در حیرت به سر برد؟  
شبلی گفت: چه کنم، می سوزم و از غیرت می گدازم. جان من در این دم از غیرت ابلیس می سوزد در حالی که عمری از دو عالم چشم بر بسته ام، غیرت من از آن است که خطابِ «لعنتی» به ابلیس آمده است و بس، از این اضافت و صفت به کس دیگر افسوس می خورم [و در حیرتم که چرا به من چنین صفتی نداده اند].

چون خطاب لعنتی او راست بس      زین اضافت آید افسوسم به کس<sup>۱</sup>  
شبلی تشنه و تفته جگر مانده، دوست چیزی دیگر را به کس دیگری چون ابلیس می دهد.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

تو اگر از دست شاه سنگ یا زر بستانی و در آن تفاوتی بدانی مرد راه نیستی.  
گر عزیز از گوهری، از سنگ خوار      پس ندارد شاه اینجا هیچ کار  
سنگ و گوهر را نه دشمن شو و نه دوست باش، بلکه آن نظر کن که این هر چه هست  
از دست دوست است.

گر تو را سنگی زند معشوقِ مست      به که از غیری گهر آری به دست  
مرد باید که از راه طلب و انتظار هر دم جان در راه نثار کند.  
نه زمانی از طلب ساکن شود      نه دمی آسودنش ممکن شود  
اگر لحظه ای از طلب فرو ایستد، او در این راه مرتدی بی ادب باشد که از دین برگشته  
است.

۱. زین در نسخه ها «از» و «این» آمده مبهم است.

گر فرواستد زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب

### ۶۱-۳) مجنون و خاک بیزی او

عزیزی مجنون را در میان رهگذری دید که دردناک و دردمند خاک می بیزد.

گفت: ای مجنون! این چنین چه می جویی؟

مجنون گفت: لیلی را در این خاک می جویم.

مرد گفت: کجا می توانی لیلی را از خاک بیابی که دُرّ پاک از جنس خاک شارع و راه

نیست.

گفت: من او را هر جا که باشد جست و جو می کنم باشد که یک دم او را از جایی به

دست آورم.

### ۶۱-۴) امام یوسف همدانی

آن امام روزگار خویش یوسف همدانی که صاحب اسرار جهان و بینای کار بود، می گفت:

دیده‌ور و ناظر از بالا و پست، هر قدر در هر چه هست بنگرد. تمام ذرات عالم یک یک

یعقوبی است که از یوسفی گم کرده خبر می پرسد.

هست یک یک ذره یعقوبی دگر یوسفی گم کرده می پرسد خبر

یعنی همه ذرات به نیروی عشق در جنبش است و او را می جوید و آفرینش جز طلب

چیزی نیست. در راه او درد و انتظار باید تا روزگار در این هر دو بگذرد به سر آید.

ور درین هر دو نیابی کار، باز سرمکش زنهار ازین اسرار باز

هر چند اهل درد، صبر نمی تواند با این همه باید از راه طلب صبیری کند و در صبر

طلب بایستد.

صبر کن گر خواهی وگرنه، بسی بسو که جایی راه یابی از کسی

همچو آن طفلی که در شکم باشد همچنان با خود و بتنهایی در خون بنشین و از

خلوت و درون خود دم بیرون میا و اگر نانت باید خوردن همان دم خون بخور.

قوت آن طفلی شکم خونست و بس وین همه سودا ز بیرونست و بس

یعنی طفل، خلوت نشین است و روزی او خون است. این همه سودا و خیال و

خواستنها همه از بیرون است. اگر کسی از خلوت خویش بیرون آید او را سوداها در سر باشد.

خون خور و در صبر بنشین مردوار      تا برآید کار تو از دست کار  
یعنی سختی و رنج را بپذیر تا از دستکار تو، کار تو برآید و راه تو بگشاید.

### ۶۱-۵) شیخ مهنه و پیرمرد روستایی

شیخ مهنه ابوسعید ابی‌الخیر در قبض و گرفتگی حال دل گرفتار آمده بود، دل دو نیم از غم و دیده پر خون از اشک راه صحرا در پیش گرفت. از دور پیری روستایی را دید که گاو می‌بست و از سیمای وی نور می‌ریخت.

شیخ سوی آن پیر رفت و سلام کرد و حال قبض و قصه دلگیری خود را باز گفت که راز حق بر وی آشکار نمی‌گردد و دلش نمی‌گشاید.

پیر چون این سخن را از شیخ شنید، گفت: ای ابوسعید! از فرود فرش زمین تا عرش بلند خدا اگر این جُل و همه خلقت عظیم را پُر از ارزن بکنند و آن هم نه به یک بار بلکه صد بار و اگر مرغی باشد که در هر هزار سال یک دانه ارزن از آن خرمن بچیند و اگر پس از گذشت زمانها آن مرغ صد بار بمیرد و باز زنده شود و به دنیا بیاید و باز از هر هزار سال یک بار یک دانه ارزن بخورد، هنوز باز جان ما از درگاه او بویی نشنود و چیزی نیابد و رازی نفهمد. ای ابوسعید! باز آن همه زمان برای رسیدن به او زود باشد و باید صبر کرد و هیچ چاره‌ای نیست و هر کسی لایق آن نیست که صابری طالب یا طالبی صابر باشد.

گر کنند این جُل پر از ارزان تمام	نه به یک کَرَت، به صد کَرَت مدام
ور بُود مرغی که چند آشکار	دانه‌ای ارزن، پس از سالی هزار
گر ز بعد آن که با چندین زمان	مرغ صد باره بپَرَد از جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز	بوسعیدا زود باشد آن هنوز
صابران را صبر می‌باید بسی	طالب صابر نیفتد هر کسی



تا طلب در اندرون پدید نیاید هرگز مشک از خون پدیدار و آشکار نگردد و اگر صبر از درون چیزی بیرون شود و موقع و زمان آن نرسد، حتی اگر آن چیز خود گردون خدا باشد باز در خون غرق می‌شود و ناقص و نارس می‌ماند.

هر آن‌کس که در طلب نباشد، نقشی بر دیوار است.

هر که را نبود طلب حیوان بود بلکه نبود، صورتی بی‌جان بود  
اگر تو را گنج گوهرها به دست آید باید در کار گرمتر باشی و از کار باز نایستی که  
درمانده می‌شوی. بدان که! اگر کسی به چیزی از راه بازماند آن چیز او را بت شود و او  
بت‌پرست باشد.

آنکه از گنج و گهر خرسند شد هم بدان گنج و گهر در بند شد  
هر که او در ره به چیزی ماند باز شد بُتش آن چیز، گو با بُت بساز  
چون سبک مغز شدی بیدل و بیخود شدی و از نوشیدن شرابی مست و لایعقل  
افتادی، آخر به یک باده مستی مکن و می‌طلب کن که بی‌نهایت است و تمام‌نشدنی  
است.

می‌مشو آخر به یک می‌مست نیز می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

#### ۶-۶۱) محمود و خاک‌بیز

محمود یک شبی بی‌سپاه و تنها می‌رفت. خاک‌بیزی را دید که سر بر خاک راه نهاده هر جایی کوهی از خاک پیش کرده می‌بیزد.

شاه چون آن حال او دید، بازو بند خود را باز کرد و در میان کوه خاک او انداخت. سمند خود را چون بادی پیش راند و رفت.

شب دیگر شهریار باز به آنجا آمد و دید که خاک‌بیز باز مشغول کار است، گفت: آنچه دیشب یافتی، ده برابر خراج عالم را به آسانی به دست آوردی، تو باز همچنان خاک می‌بیزی؟ دیگر بی‌نیاز شده‌ای برو پادشاهی کن.

همچنان آن خاک می‌بیزی تو باز پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز  
خاک‌بیز به محمود گفت: آنچه یافتم از این کار و از این خاک یافتم و آن چنان گنجی را  
از همین یافتم.

چون ازین در، دولتَم شد آشکار      تا که جان دارم مرا این است کار

\*\*\*

مرد این در باش تا در بگشاید. سر از راه برمتاب تا دوست خود را بنماید. جز دو چشم تو، هیچ چیز پیوسته و همیشه بسته نیست. تو طلب کن زانکه این در باز است.  
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست      تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

(۶۱-۷) رابعه و آن غافل بیخود

بسیخودی می گفت در پیش خدای      کای خدا آخر دری بر من گشای  
رابعه آنجا مگر بنشسته بود      گفت ای غافل کی این در بسته بود؟

(۶۲) وادی عشق

بعد از این وادی طلب، وادی عشق پدید می آید، هر آن کسی که به آنجا برسد غرق آتش شده می سوزد.

کس درین وادی بجز آتش مباد      و آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد  
عاشق آن باشد که چون آتش بُود      گرم رو، سوزنده و سرکش بُود  
عاقبت اندیشی نداند و خوش خوش هر دو عالم را ترک کند و به آتش درکشد نه  
لحظه ای کافری را بفهمد که چیست و نه دین را و ذره ای از شک و یقین چیزی نداند.  
نیک و بد در راه او یکسان بُود      خود چو عشق آمد نه این نه آن بُود  
ای مباحی که حرام را بر خود حلال و مباح می دانی این سخنان را با تو نمی گویم و  
غرض من آن نیست که عاشق هر کار غلطی را بکند و بگوید در عالم عشق این سخنان  
نیست. تو اگر مباحی باشی از دین برگشته ای و مرتد هستی و این سخنان باب دندان تو  
نیست. تو نمی توانی بفهمی و چون استخوانی سخت است و دندان تو را می شکند.  
ای مباحی این سخن آن تو نیست      مُرتدی تو این به دندان تو نیست

عاشق هر آنچه دارد پاک و کامل و به نقد در باز د و در وصال دوست به نقد جان باز د. دیگران به وعده فردا امیدوار هستند که به بهشت می روند لیکن عاشق را همه چیز نقد در همین جاست. هر چه هم دارد همین جا ترک می گوید و هر عبادت و اطاعتی را همین امروز به جا می آورد و به فردا نمی اندازد.

تا نسوزد خویشتن یک بارگی کی تواند رست از غمخوارگی  
تا جوهرها در وجود خود نسوزد و خاصیت ظاهر خود را از دست ندهد هرگز نمی توانیم از آنها داروی مفرح و قرص روان درمانی بسازیم از آن است که در جوشیدن و ذوب شدن پیوسته در سوز و گداز باشد تا ناگاه به جای خود و حد لازم برسد و مفید باشد. عاشق نیز همچنان است و می خواهد به اصل خود باز گردد.

می تپد پیوسته در سوز و گداز تا به جای خود رسد ناگاه باز  
همچنان که ماهی نیز اگر از دریا به ساحل افتد می تپد تا باشد که در دریا بیفتد.  
عشق آنجا آتش است و عقل دود عشق کآمد درگریزد عقل زود  
عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کارِ عقل مادرزاد نیست  
اگر تو را از عالم غیب چشمی راست بین ببخشند اینجا می بینی که اصل عشق از کجاست.

هر آن برگی را که می بینید یک یک از هستی عشق هستی یافته و از مستی عشق سر به پایین انداخته و فرمان می برند:

هست یک یک برگ از هستی عشق سربه سر افکنده از مستی عشق  
یا هر برگ و نوایی یک یک از عشق می زاید و همه در میدان هستی از مستی عشق انداخته می شود.

گر تو را آن چشم غیبی باز شد با تو ذرات جهان همراز شد  
و اگر تو با چشم همراه با عقل و خردمندانه بنگری، هرگز اثری از عشق نبینی و او را بی سر و پا بدانی. مردی کار افتاده و باتجربه باید تا بفهمد عشق چیست؟

مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را  
تو نه کار افتاده ای نه عاشقی مُرده ای تو عشق را کی لایقی  
زنده دل باید درین ره صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار

### ۶۲-۱) فقاع و آن مرد

خواجeh ای، با دیدن کودکی فقاعی و آبجوفروش، بیچاره شد و از خان و مان خود آواره گردید.

شد ز فرط عشق سودایی ازو      گشت سر غوغای رسوایی ازو  
هر چه مال، اسباب، کشتزار و باغ داشت همه را می فروخت و از وی فقاعی می خرید. چون هیچ نماند و تهیدست شد، عشق آن بی دل صد برابر شد اگر چه او را نانی تمام می دادند او گرسنه می ماند و از جان خود سیر شده بود، آن نان را هم می داد و فقاعی می خرید و با جان و دل می خورد.

دایماً بنشسته بودی گرسنه      تا خورد یک دم فقاعی صد تنه

او را سائلی گفت: که ای آشفته کار، عشق چیست، این نکته را بر ما روشن کن.

گفت: عشق آن است که صد عالم متاع بفروشی و همه را بدهی یک بار فقاع بخری.

گفت آن باشد که صد عالم متاع      جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نیفتد مرد را      او چه داند عشق را و درد را



### ۶۲-۲) گوسفند شدن مجنون

اهل لیلی، مجنون را لحظه‌ای به قبیله خود راه نمی دادند. در آن صحرا چوپانی مُقیم بود، مجنون مست از او پوستین گوسفندی گرفت، و آن را بر سر کشید و خود را همچون گوسفندی کرد و به شبان گفت از برای خدا مرا در میان گوسفندان بگذار و گله را به سوی قبیله لیلی ببر تا لحظه‌ای بوی لیلی را از دور بشنوم.

تا نهان از دوست، زیر پوست، من      بهره گیرم ساعتی از دوست من

\*\*\*

اگر تو را نیز یک دم چنین دردی باشد در بن هر موی تو مردی باشد.

ای دریغا درد مردانت نبود      روزی مردان میدانانت نبود

\*\*\*

عاقبت چون مجنون به زیر پوست رفت با رمه به سوی کوی لیلی پنهانی رفت.  
نخست جوش دل او برخاست و سرانجام هوش از وی برفت.

چون درآمد عشق و آب از سرگذشت برگرفتش آن شبان بردش به دشت  
آب زد بر روی آن مست خراب تا دمی بنشست آن آتش در آب  
بعد از آن روزی گویا مجنون مست با گروهی در صحرا نشسته بود، یکی از قوم او  
گفت: ای سرفراز تو بسیار برهنه مانده‌ای، هر نوع جامه‌ای را دوستر داری هم اکنون بگو  
تا من برای تو بیاورم.

گفت هر جامه سزای دوست نیست هیچ جامه بهترم از پوست نیست  
پوستی از آن گوسفند می خواهم و چشم بد را نیز اسپند دود می‌کنم و می‌سوزانم تا چشم  
بد به من نرسد، اطلس و دیبای سیاه من همان پوست گوسفند است.  
اطلس و اکسون مجنون پوست است پوست خواهد هر که لیلی دوست است  
من بوی دوست را در پوست یافته‌ام، از آن است که هرگز جز پوست جامه‌ای  
نمی‌خواهم.



مرکز تحقیقات علوم و معارف اسلامی

دل در پوست از دوستی خبر یافت و اگر تو مغز نداری باری پوست هستی. عشق باید  
نخست تو را از دست عقل بستاند تا صفات تو را پس از آن بگرداند. کمترین چیزی که تو  
در راه نابود کردن صفات باید از دست بدهی آن است که جان خود را ببخشی و تڑهات و  
سخنان و کارهای یاوه و بیهوده را ترک گویی.

پای در نه گر سرافرازی چنین زانکه باری نیست جان‌بازی چنین

۶۲-۳) عشق آن مفلس بر ایاز

مفلسی بر ایاز عاشق شد و این سخن در همه جا گفته شد و بر دهانها افتاد. ایاز چون سوار  
می‌شدی تا به چوگان بازی برود، آن مفلس و گدای حق‌شناس در پی اسب او می‌دوید و  
چون ایاز به میدان می‌آمد رند تنها در گوی دیده می‌دوخت و برابر با آن می‌دوید تا روی

ایاز ببیند.

این سخن گفتند با محمود باز      کان گدایی گشت عاشق بر ایاز  
روز دیگر چون غلام به میدان رفت آن رند که در عشقی تمام و کامل بود چشم در  
روی آورده می‌دوید، گویی چون گویی بود که در چوگان ایاز افتاده بود و با گوی به هر  
سوی می‌دوید و در روی ایاز می‌نگریست.

سلطان پنهان و زیر چشمی در آن گدا نگاه کرد و دید رویش چون کاه زرد و جانش  
چون جودانه باریک شده بود، پشت چون چوگان خم و خود همچون گوی سرگردان  
شده و از هر سوی میدان مانند گوی می‌دوید.

محمود او را خواند و گفت: ای گدا! می‌خواهی با پادشاه برابر باشی و هم کاسه‌ای  
بکنی؟

رند گفت: اگر گدای کویی و یا گویی هستم در عشقبازی از تو کمتر نیستم و برابرم.  
خواندش محمود و گفت: ای گدا      خواستی هم کاسه‌ای با پادشا  
رند گفتش گر گدایِ کوییم<sup>۱</sup>      عشقبازی را ز تو کمتر نیّم  
عشق و افلاس در همسایگی یکدیگر هستند و سرمایه بی‌سرمایگی همین است. تو  
جهاندار هستی ولیکن شاد و برفروخته‌ای. عشق را دل سوخته‌ای چون من باید.

عشق و افلاسند در همسایگی      هست این سرمایه بی‌سرمایگی  
تو جهان داری [ولی] آفروخته      عشق را باید چون دل سوخته  
آنچه تو داری همه ساز و اسباب وصال است. یک نفس در درد هجران صبر کن.  
این همه کار و بار برای وصل مساز، اگر مرد عشق هستی در راه هجران پایداری و  
مقاومت کن.

شاه گفت: ای بی‌خبر از هستی! چگونه است که همه بر گوی چشم دوخته‌ای؟  
گفت: چون که گوی هم مانند من سرگردان است، من و او چون یکدیگر آشفته  
هستیم.

قدرِ من او داند و من آن او      هر دو یک گوییم در چوگان او

۱. نسخه‌ها پریشان است: گدایی گوییم، گدا می‌گوییم، گدایم گرینیم، گدا می‌خواندیم.

۲. نسخه‌ها: دلی.

هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم بی‌سر و بی‌بُن<sup>۱</sup> به جان ایستاده‌ایم  
گوی از من خبر دارد و من هم از او خبر دارم، هر دو مُشتی غم از یار باز می‌گوییم.  
لیکن گوی راه از من دولتی‌تر و نیک‌بخت‌تر است، زیرا که او گاه‌گاهی نعل اسب او را  
می‌بوسد.

گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم لیک من از گوی مِحنت‌کش‌ترم  
گوی از چوگان زخم بر تن می‌خورد و این عاشق دل شده زخم بر جان می‌خورد.  
اگر چه گوی زخم بیشتر از دست او می‌خورد ولیکن من پیش از او حرکت می‌کنم و او  
در پی من نیست یعنی مرا نمی‌زند و خودم پیش او می‌دوم، گوی گاه‌گاهی وصالی دارد و  
من ندارم.

گوی گر چه زخم دارد بیش ازو در پی‌ام او نیست و من در پیش ازو  
گوی گه‌گه در حضور افتاده است وین گدا پیوسته دورافتاده است  
آخر چون او را حضوری دست می‌دهد از می‌وصل یار سرور و شادیهایی دارد. من  
چون نمی‌توانم از وصل او بویی ببرم، گوی از من سبقت گرفته و گویی برده و به وصالی  
رسیده است.

شاه آن مفلس را گفت: ای درویش در پیش من ادعای افلاس و تهیدستی کردی، ای  
بینوا اگر دروغ نمی‌گویی آیا مفلس بودن خود را گواه و شاهدهی داری؟  
گدا گفت: تا جان در بدن دارم مفلس نیستم. اهل این مجلس نیستم و ادعایی در سر  
دارم ولیکن اگر در عشق جان فشانم و همان جانفشانی خود نشان افلاس من خواهد بود  
و آنگاه تهیدست خواهم بود، اما تو جان بیفشان تا عاشق بودن تو درست باشد.

در تو ای محمود! کو معنی عشق؟ جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق  
گدا این بگفت و ناگهان به روی جانان نگر بست و در همهٔ جهانی جانی داشت و آن را  
در راه جانان از دست بداد و مرد.

این بگفت و بود جانیش در جهان داد جان بر روی جانان ناگهان

۱. بن: ریشه و ساقه مراد پای است به مجاز.

چون آن رند جان بر خاک راه دوست از دست می داد جهان بر محمود از غم سیاه و تاریک شد.

\*\*\*

اگر جان بازی را کاری خُرد و کوچک نمی شماری خود در میدان آی، تا دستبرد  
جان بازی را از نزدیک بینی.

گر به نزدیک تو جان بازی است خُرد تو در آ، تا خود بینی دست برد  
اگر تو را بگویند یک ساعت در آی تا از این راه بانگ درای و کوس بشنوی، تو خود آن  
چنان برای همیشه بی پا و سر می گردی که آنچه داری همه را در بازی.

گر تو را گویند یک ساعت در آی تا تو زین ره بشنوی بانگ درای  
خود چنان بی پا و سر گردی مُدام کآنچه داری جمله در بازی تمام  
چون درافتی تا خبر باشد تو را عقل و جان زیر و زبر باشد تو را  
یعنی چون در این راه درافتی و سفر آغاز کنی جان و خرد تو آشفته و بی خبر می شود.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

۴-۶۲) قال اندر آ

از مردم عرب یکی را راه به دیار عجم افتاد و از رسم و آیین عجم در عجب ماند. بی خبر  
از همه جا نظاره می کرد و می گشت تا گذر او بر قلندرخانه ای افتاد و مشتی رند عالم سوز  
را دید بی سر و پا که بی هیچ سخنی هر دو عالم را پاک باخته بودند. همه کم زن در قمار و  
مهره دزد و همه چیز از هر چه افتاده پاک و کامل دزدیده و برده، در پلیدی هریک از  
دیگری پاک تر بود یعنی به هر کدام نگاه می کردی از دیگری ناپاک تر بود.

جمله کم زن، مهره دزد و پاک بر در پلیدی هریک از یک پاک تر  
هریکی را کوزه دردی به دست کوزه در دردی زده اول نشست

یعنی در اولین نشست کوزه را سرکشیده و دردی و ته نشین آن را هم می نوشیدند.  
چون آن قوم را دید هوس کرد و عقل و جان او در شارع و راه سیل افتاد و پاک از دستش  
رفت.



چون اهل قلندری او را آن چنان دیدند که سیل عقل و جانش را برده همه با هم گفتند:  
«درآی!»

چو قلندریان چنانش یافتند      آب برده عقل و جانش یافتند  
جمله گفتندش «درآ» ای هیچ کس      او درون شد بیش و کم این بود و بس  
رندی مست از یک کاسه دردی او را مست کرد. او از خود بیخود شد و مردی و مردانگی از دستش گم شد خود را نفهمید. در یک چشم به هم زدن یکی آمد و آن همه سیم و زر و هرچه به همراه داشت همه را زد و برد. رند دیگری آمد و دردی دیگر افزون بر آن بر دستش داد و او نوشید، و سرش را از قلندرخانه بیرون داد و روانه اش کرد. مرد مست تا ملک عرب همچنان لخت و مفلس و تشنه جان و خشک لب می رفت. اهل و عیالش دیدند و گفتند چه شده است؟ چرا آشفته حال هستی؟ سیم و زرت کجاست. مگر خواب هستی؟ از کجا می آیی؟ شرمت باد این چه عجم رفتن بود!

گفت می رستم خرامان در رهی      اوفستادم در قلندریان گهی<sup>۱</sup>  
هیچ دیگر می ندانم نیز من      سیم و زر رفت و شدم ناچیز من  
گفت وصف آن قلندر کن مرا      گفت وصف این است و بس «قال اندرآ»  
عرب گفت من چیزی یادم نیست وصف همین است که «قال اندرآ» و من رستم تو.  
مرد اعرابی فنایی مانده، شعور خود را از دست داده بود و از آن همه ماجرا فقط «قال اندرآ» بی در ذهنش مانده بود.

مرد اعرابی فنایی<sup>۲</sup> مانده بود      زان همه «قال اندرآ» بی مانده بود

\*\*\*

قدم در این راه بگذار و یا سر خود را بگیر و برو. جان از این راه ببر و یا با جان و دل بپذیر.

۱. در قلندر ناگهی (ظ: قلندریان گاه)، خانه قلندریان مفهوم نبوده تحریف کرده اند «در قلندر ناگهی افتادم» معنی ندارد.

۲. فنا، اصطلاح تصوف است که حق در باطن سالک ظهور می کند و شعور او را محو می کند. رک. فرهنگ فارسی معین.

پای در نه، یا سر خود گیر تو جان بیر، یا نه به جان بپذیر تو  
 اگر اسرار عشق را به جان بپذیری جان فشانان سر در کار عشق قربان می کنی. جان  
 می افشانی و برهنه می مانی و «قال اندر آیی» در بُنه و بار تو باقی می ماند و همه چیز از  
 دستت می رود.

جان فشانان و بمانی برهنه مآندت «قال اندر آ» یی در بُنه

### ۶۲-۵ عاشقی که معشوق را می کشت

مردی بود صاحب کمال و عالی همت که بر زیارویی عاشق شد. از قضای روزگار معشوق  
 آن مرد دلداده بیمار شد و چون خیزران باریک و زرد شد.

روز روشن بر دلش تاریک شد مرگش از دور آمد و نزدیک شد  
 به مرد عاشق خبر دادند که معشوق تو در بستر مرگ افتاده است، کاردی در دست  
 گرفت و دوان می رفت و می گفت جانان را خودم زار خواهم کشت تا به مرگ خود نمیرد و  
 به دست من بمیرد.

گفت جانان را بخواهم کشت زار تا به مرگ خود نمیرد آن نگار  
 مردمان گفتند: تو شوریده گشتی و گرنه این کشتن چه حکمت است. خون مریز و از  
 کشتن دست بدار که او خود همین ساعت به زاری می میرد:

چون ندارد مرده کشتن حاصلی سر نبرد مرده را جز جاهلی

گفت: چون یار به دست من کشته شود مرا نیز زارزار در قصاص او می کشند پس چون  
 قیامت پیش جمع برخیزد مرا در پیش او چون شمع بسوزند. امروز از هوس به خاطر او  
 کشته شوم و فردا در قیامت به خاطر او مرا در آتش جهنم بسوزند. همین برای من بس  
 است. بنابراین کامرانی من در هر دو جهان خواهد بود و مرا گشته او یا سوخته او خواهند  
 گفت.

تا شوم زو کشته امروز از هوس سوخته فردا ازو، اینم نه بس؟

پس بود اینجا و آنجا کام من سوخته یا کشته او نام من

عاشقان جانباز این راه آمدند وز دو عالم دست کوتاه آمدند

### ۶۲-۶) مرگ ابراهیم خلیل

ابراهیم خلیل الله هنگام نزع به عزرائیل آسان جان نداد و گفت: واپس برو به سلطان خویش بگو که از خلیل و دوست خودت جان میخواه.

حق تعالی گفت: اگر خلیل هستی بر خلیل خویشتن جان خود را سیل کن و در راه او بده. چه کسی جان از دوست خود دریغ دارد؟ باید از تو با تیغ و خنجر جان بستانند.

جان همی باید ستد از تو به تیغ از خلیل خود که دارد جان دریغ؟  
حاضری و به حضور قلب خداوند فرمود: ای ابراهیم! ای شمع سوزان جهان برای چه به عزرائیل جان نمی دهی؟ همه عاشقان جان بازان راه بودند تو چرا جان خود را نگه می داری؟

حاضری گفتش که ای شمع جهان از چه می ندهی به عزرائیل جان ابراهیم گفت: در این لحظه من چگونه ترک جان کنم که پای عزرائیل در میان آمده است. آنگاه که مرا در آتش نمرود می انداختند، جبرئیل آمد و گفت ای خلیل از من چیزی بخواه! من در آن لحظه به او تنگریستم برای آنکه جز خدا یکی دیگر چون جبرئیل پیش راه من آمده بود.

چون بیچیدم سر از جبرئیل من کی دهم جان را به عزرائیل من  
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار تا ازو شنوم که گوید: «جان بیار»  
چون به جان دادن رسد فرمان مرا نیم جَو اَرزد جهانی جان مرا  
در دو عالم من به هیچ کس جان نمی دهم تا اینکه او خود گوید: «جان بده». سخن این است و بس.

در دو عالم کی دهم من جان به کس تا که او گوید، سخن اینست و بس

### ۶۳) وادی معرفت

بعد از وادی عشق، وادی معرفت پیش نظر تو نمایان می شود که سر و ته آن ناپیدا است. هیچ کس ممکن نیست که در این جایگاه از بسیاری راه مختلف احوال نگردد یعنی حال دو تن و راه دو تن در راه معرفت یکی نیست. راهرو جان و تن از هم جداست و راهها

همانند هم نیست.

هیچ کس نبود که نه این جایگاه      مختلف گردد ز بسیاری راه  
هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست      سالک تن، سالک جان دیگرست  
جان و تن نیز از جهت نقصان و کمال یعنی کاستی و افزونی دایم در ترقی و یا  
برعکس در زوال است. ناگزیر از بسیاری راهها که پدید می آید هرکس در حد خود راه  
می پیماید. در این راه جلیل و باشکوه هرگز عنکبوتی با پیلی هم سیر نمی شود و به یک  
شیوه راه نمی سپارند.

سیر هر کس تا کمال او بود      قرب هر کس حسب حال او بود  
اگر پشه هر چقدر که بتواند ببرد باز هرگز نمی تواند به کمال باد تند و صرصر برسد و  
چون سیرها مختلف است هیچ پرنده ای با پرنده دیگر هم روش نمی شود و هر کس به  
اندازه خود راه پیماید.

معرفت از اینجا تفاوت یافته و یکی محراب را می پرستد و آن دیگری بت پرستی  
می کند.

لاجرم چون مختلف افتاد سیر      هم روش هرگز نگردد هیچ طیر  
معرفت ز اینجا تفاوت یافته است      این یکی محراب و آن بت یافته است  
چون آفتاب معرفت از آسمان این راه بلند پایه بتابد، هرکسی بر قدر خویش بینا  
می شود و در عالم حقیقت صدر خویش را می یابد و به معراج خویش می رسد. چون سیر  
و راز ذرات همه بر وی روشن بشود گلخن دنیا در نظر او گلشنی می نماید.

سر ذراتش همه روشن شود	گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون، نه پوست او	خود بیند ذره ای جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام	ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب	روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد دایم در این راه گم می گردد تا یکی اسرارین تمام به وجود آید.	
کاملی باید درین راه شگرف	تا کند غواصی این بحر ژرف

اگر از اسرار حق در تو ذوقی پدید آید هر زمانی شوقی نوبه نو ظاهر گردد. اینجاست که یکی تشنه کمالات می گردد و اینجاست که صدهزاران خون و خونریزی حلال است. اگر دست تا عرش مجید الهی نیاری، یک ساعت از «هل من مزید» کم مزن. یعنی باید به عرش برسی وگرنه لحظه‌ای از طلب باز نمان و اگر رسیدی خاموش باش.

گر بیاری دست بر عرش مجید دم مزن یک ساعت از هل من مزید<sup>۱</sup>  
 خویش را در بحر عرفان غرق کن ورنه باری خاک ره بر فرق کن  
 ای خفته اگر اهل تهنیت نیستی پس برای خود تعزیت و سوگواری بکن. اگر از وصل یار شادایی در دل نداری باری برخیز و ماتم هجران پیش بیاور.

گر نمی بینی جمال یار تو خیز و منشین، می طلب اسرار تو  
 گر نمی دانی طلب کن، شرم دار چون خری تا چند باشی بی فسار

#### ۱-۶۳) مردی که سنگ شد

بود مردی، سنگ شد، در کوه چین اشک می بارد ز چشمش بر زمین  
 در کوه چین مردی سنگ شد. هنوز هم از چشمش بر زمین اشک می بارد. چون او زار  
 زار بر زمین اشک ریزد، اشکش آشکارا سنگ می گردد.  
 اگر از آن سنگی در دست ابر بیفتد از آن ابر تا قیامت افسوس و دریغ می بارد.  
 آن مرد پاک راستگوی، رمز علم است. اگر به چین رفتن لازم آید او را بجوی که  
 رسول اکرم (ص) فرموده است: علم را بجوید هر چند که در چین باشد اطلبوا العلم و  
 لوبالضین!

هست علم آن مرد پاک راستگوی گر به چین باید شدن او را بجوی

\*\*\*

از آن رو علم از غصه مردم بی همت سنگ شده است و زار زار می گرید.  
 آخر این محنت سرای عالم تا کی از وجود کافر نعمتان همه تاریک خواهد بود؟

۱. بیت ظاهراً غلط خوانده شده است، بیاری، دم مزن.

درحالی که علم و دانایی در اینجا چراغی راهنمای است.

در این جای تاریک رهبر جان تو جوهر علم است و علم جان می‌افزاید.

تو در این تاریکی بی‌پا و سر      چون سکندر مانده‌ای بی‌راهبر  
گر تو برگیری ازین جوهر بسی      خویش را یابی پشیمان‌تر کسی  
ور نیامد جوهرت ای هیچ‌کس      هم پشیمان‌تر تو خواهی بود بس

و این همه اشاره است به رفتن اسکندر برای یافتن آب حیات در ظلمات که دست تهی بازگشت. ندا آمد که اگر از سنگهای آن ریگزار بردارند پشیمان می‌شوند و اگر نبرند پشیمان‌تر<sup>۱</sup>.

گر بود ور نبود این جوهر تو را      هر زمان یابم پشیمان‌تر تو را  
این جهان و آن جهان همه در جان گم شده و در روح ماست تن از جان و جان از تن پنهان و گم شده و هیچ‌یک از هم جدا نیستند. ماده و معنی هر دو در هم پنهان شده است.  
این جهان و آن جهان در جان گم است      تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است  
چون برون رفتی ازین گم درگمی      هست آنجا جای خاص آدمی  
گر رسی زینجا به جای خاص باز      پی بری در یک نفس صد گونه راز  
همه دنیا ماده است و معنی نیز با آن است و ما نمی‌بینیم و نمی‌دانیم اگر ازین گم درگمی که ما هستیم بیرون برویم و به معرفت برسیم آنجا جای خاص آدمی است و می‌توان هزاران راز را دریافت که این دنیا خود چیست؟

ور درین ره بازمانی وای تو      گم شود در نوحه سر تا پای تو  
شب مخسب و روز هم چیزی مخور      این طلب در تو پدید آید مگر  
یعنی روزها را روزه گیر و شبها را برای ذکر و عبادت شب‌زنده‌داری کن. شاید این طلب راز حق در تو پیدا شود و تو حق را بطلب تا طلب خود گم گردد و خورد و خواب ندانی و از خود بیخود گردی. در آن حال به شهود بررسی.

می‌طلب تو تا طلب گم گرددت      خورد روز و خواب شب گم گرددت

۱. رک. ثروثیان، بهروز. شرفنامه نظامی گنجهای، انتشارات توس.

۶۳-۲) عاشقی که خفته بود

عاشقی از فرط و افزونی عشق آشفته شده بود و به زاری روی خاکی افتاده به خواب رفته بود.

معشوقش به بالین وی فراز رفت و دید از خود باز رفته و خفته است. رقعہ و نامه‌ای کوتاه ولیکن استوار و شایسته نوشت و بر آستین عاشق بست و رفت.

عاشق چون از خواب بیدار شد نامه را دید و خواند و خون گریست. وقتی که دید آنجا نوشته است: ای خاموش مرد خفته! اگر بازرگانی سیم‌کوش هستی برخیز و مخواب. اگر تو مردی زاهدپیشه هستی شب‌زنده‌داری کن و تا به وقت روز بندگی و عبادت ورز و بنده باش.

وَر تو هستی مردِ عاشق شرم‌دار خواب را در دیده‌ی عاشق چه کار

مرد عاشق روزها بیهوده و سرگردان می‌گردد و شبها تا روز از سوز دل مهتاب

می‌پیماید و به ماه می‌نگرد.

مرد عاشق باد پیماید به روز شب همه مهتاب پیماید ز سوز

ای بی‌فروغ چون تو نه این هستی و آن هستی پس در عشق ما لاف دروغ کم بزن.

اگر عاشقی تا روز مرگ بخوابد او عاشق خود و خودپرور است. تو را این خواب

خوش باد که نااهل عشقی.

گر بخصبد عاشقی جز در کفن عاشقش گویم ولی بر خویشتن

چون تو در عشق از سرِ جهل آمدی خواب خوش بادت که نااهل آمدی

۶۳-۳) پاسبان عاشق

پاسبانی بود عاشق گشته زار روز و شب بی‌خواب بود و بی‌قرار

پاسبان عاشق شده بود و زار می‌گریست و شب و روز آرام و قرار نداشت و همیشه

بیدار بود.

همدمی از همدمان وی گفت: ای همیشه بیدار! یکدم شب بخواب.

پاسبان گفت: پاسبانی با عشق، دوست و یار شده است کی از این دو کار، کسی را

خواب در چشم آید.



پاسبان را خواب کی لایق بود      خاصه مرد پاسبان عاشق بود؟  
 چون چنین سربازی و سرباختنی در سر پاسبانی کافی است که من خوابم نبرد و آن  
 بود و این عشق را نیز بر آن بست، پس من چگونه می توانم بخوابم.  
 چون چنین سربازی در سر بس بست      بود آن، این یک بر آن دیگر بست  
 من چگونه خواب یابم اندکی      وام نتوان کرد این خواب از یکی  
 مرا هر شب عشق امتحان و پاسبان را پاسبانی می کند. در همه شب و روز او بیدار بود  
 و گاهی می رفت چویک به تخته می زد تا پاسبانان دیگر به خواب نروند و گاهی از غم با  
 چوب بر سر و روی خود می زد تا خوابش نبرد. اگر یک لحظه خوابش می برد آن زمان  
 عشق به سراغش می آمد و از عشق خوابی دیگر می دید و فغان بر می داشت و  
 نمی گذاشت کسی را خواب به چشم برود.  
 دوستی گفتش که ای در تف و تاب      جمله شب نیستت یک لحظه خواب  
 گفت مرد پاسبان را خواب نیست      روی عاشق را بجز اشک آب نیست  
 خوی پاسبانان بی خوابی است و عاشقان را بی آبی و پژمردگی و رسوایی روی است  
 و موجه است.  
 پاسبانی را خوی بی خوابی بود      عاشقان را روی بی آبی بود  
 چون خوابگاه کسی را آب فرا گیرد چگونه می توان به خواب رفت؟ اینجا خواب  
 نیاید.

\*\*\*

عاشقی و پاسبانی با هم یار و همدست شدند. خواب از چشم آن مرد به ساحل دریا  
 رفت. از آن لحظه خواب نمی آید و از چشم دریا دریا اشک می ریزد. پاسبان را بی خوابی  
 نغز و خوش بود و خواب به مغزش نمی رفت.  
 پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد      کار بی خوابیش در مغز اوفتاد  
 آنکه بی خوابی، خوش و نغزش بود      خواب را هرگز سر مغزش بود  
 یعنی خواب هرگز سر و هوس آن ندارد تا به مغز او برود.



ای عزیز! در کوی دل بسیار و همیشه پاسبانی کن که دزدان بسیار در پهلوی دل هستند و راه دل را گرفته‌اند. آن دزدان نمی‌گذارند دل پیش روی خود را ببیند. گوهر دل را از دزدان نگه‌دار و چون بتوانی از آن نگهداری کنی هرچه زودتر عشق و معرفت در دل تو پدیدار می‌گردد. ای مرد اگر طالب هستی مخواب و اگر مدعی هستی خوابت خوش و شیرین باد.

می‌مخسب ای مرد اگر جوینده‌ای	خواب خوش باید اگر گوینده‌ای
پاسبانی کن بسی در کوی دل	زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه	جوهر دل، دار از دزدان نگاه <sup>۱</sup>
چون تو را این پاسبانی شد صفت	عشق زود آید پدید از معرفت

بی‌گمان در این دریای خون مرد را معرفت از بی‌خوابی به دست می‌آید. هر آن‌کس که بسیار بی‌خوابی کشد چون به حضرت رسد دل بیدارش دهند.

چون ز بی‌خوابی است بیداری دل تا چند با تو سخن گویم که وجود تو در این دریای ظاهر غرق شده است. غرقه را هم هرگز فریاد کشیدن‌ها از مرگ نرہاند.

عاشقان رفتند تا پیشان همه در محبت مست خفتند آن همه تو بر سر خویش بزن که آن مرد آنچه می‌بایست نوش کردند. هر آن‌کس را که ذوق عشق او پدید آید بزودی کلید هر دو جهان را به دست آرد.

گر زنی باشد شود مردی شگرف  
ور بود مردی شود دریای ژرف

#### ۴-۶۳) مرد و زن از نظر عباسه

عباسه به یکی گفت: ای مرد راه عشق بدان که نور درد عشق به هرکس ذره‌ای بتابد اگر او مردی باشد از او زنی می‌زاید و اگر زنی است از وی مردی به دنیا آید. مگر نشنیده‌ای که زنی چون حواء، از آدم زاده شد و مردی چون عیسی از مریم به دنیا آمد.

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق  
ذره‌ای بر هر که تابد درد عشق

۱. در همان تاریخ و همان زمان نظامی در گنجه گفته است:

راه تو دل داند دل را شناس

دور شو از راهزنان حواس

گر بود مردی زنی زاید ازو      ور زن است او بس که مرد آید ازو  
 زن ندیدی تو که از آدم بزاد      مرد نشنیدی که از مریم بزاد  
 از نور درد آنچه بایسته است باید تمام بتابد و تا تمام نتابد هرگز گره کار بر تو گشاده  
 نگردد. چون آن نور در دل تو بتابد به سلطنت برسی و مملکت معنی یابی. هر چه در  
 دلت آید همان حاصلت آید.

چون بتابد مُلک حاصل آیدت      حاصل آید آنچه در دل آیدت  
 مُلک و پادشاهی این را بدان و همین را بشمار و بدان که ذره‌ای از این معرفت و درد  
 برابر با عالمی از دین است. اگر قانع به ملک این جهانی بشوی تا ابد تباه جاودان  
 می شوی. سلطنت عالم معرفت همیشگی است جهد کن تا این صفت به دست آوری و  
 افلاک چون کشتی در دریای تو شناور گردد.

هر که مستِ عالم عرفان بُود      بر همه خلق جهان سلطان بُود  
 مُلک عالم پیش او مُلکی شود      نه فلک در بحر او فُلکی شود  
 اگر پادشاهان عالم ذوق یک نوشیدن از دریای بی کران معرفت را می دانستند جمله از  
 درد در ماتم می نشستند و به روی یکدیگر نمی نگریستند.

گر بدانندی ملوک روزگار      ذوق یک شربت ز بحر بی کنار  
 جمله در ماتم نشینندی ز درد      روی یکدیگر نبینندی ز درد

#### ۵-۶۳) دیوانه‌ای که محمود را کافر خواند

گویا سلطان محمود در ویرانه‌ای رفت و دیوانه‌ای بیدل و بی هوش افتاده را آنجا دید که  
 سر فرو برده و در غم و درد غرق شده و پشت زیر بار کوهی از آن درد عشق و عرفان خم  
 گشته بود.

شاه را چون دید گفتش دور باش      ورنه بر جانت زخم صد دور باش  
 برو که با دورباش و نیزه دو شاخ می کشمت. تو شاه نیستی بلکه کافر نعمتی از  
 کافر نعمتان خدا هستی و همتی پست داری. محمود گفت: این سخنان لازم نیست،  
 آمده‌ام مرا سخنی بگویی.

گفت محمودش: مرا کافر مگوی      یک سخن با من بگو دیگر مگوی

دیوانه گفت: ای بی خبر! اگر می دانستی که از چه چیز این چنین زیر و زبر شده و دور افتاده ای آنگاه خاک و خاکستر بر سر می ریختی و خاک و خاکستر نشینی برای تو بس نمی بود آتش بر سر خود می ریختی. پادشاهی تو را از معرفت حق بازداشته است.

گفت اگر می دانستی ای بی خبر      کز چه دور افتاده ای زیر و زبر  
نیستی خاکستر و خاکت تمام      جمله آتش ریختی بر سر مدام

### ۶۴) وادی استغنا

بعد از وادی معرفت، وادی استغنا باشد که در آن وادی نه ادعا هست و نه معنا، بلکه از عالم بی نیازی بادی تند می وزد که در یک دم کشوری را در هم می ریزد.

اینجا هفت دریا آبگیر و تالابی است و هفت اختر فلک شراره ای پیش نیست. هشت جنت نیز اینجا بی جان است و هفت دوزخ چون یخ منجمد شده و یخ بسته است.

هشت جنت نیز اینجا مرده ای است      هفت دوزخ همچو یخ افسرده ای است  
هفت دریا یک شمر اینجا بود      هفت اختر یک شَرَر اینجا بُود

عجبا! اینجا است که موری بی هیچ سیبی زور صد پیل دارد. تا کلاغی را حوصله و چینه دان پر شود در صد قافله کسی زنده نمی ماند و همه را می بلعد. صد هزار فرشته از رشک سوختند و خداوند آدم را خلیفه کرد.

صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت	تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح	تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد	تا براهیم از میان با سرفتاد
صد هزاران طفل سر بریده گشت	تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زَنار شد	تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت	تا محمد یک شبی معراج یافت

اینجا نه نور قدر دارد و نه کهنه بها دارد. اینجا چه کاری کنی چه هیچ نکنی، همه یکی است اگر جهانی کباب شدن دل دیده ای و ریاضتها کشیده ای من چنان دانم که خوابی دیده ای و اینجا رسیده ای.

قدر، نه نو دارد اینجا نه کهن      خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن  
 گر جهانی دل‌کبابی دیده‌ای      همچنان دانم که خوابی دیده‌ای  
 اگر هزاران جان در این دریا افتد همچنان است که شب‌نمی در دریای بی‌پایان افتد.  
 اگر صد هزاران سر به خواب فرورود چنان است که ذره‌ای از آفتاب در سایه رود. اگر  
 فلکها و ستارگان همه لخت‌لخت فروریزد گویی برگی از درختی در جهان کم شده و بر  
 زمین افتاده است. اگر از ماهی تا به ماه، نیست و نابود شود چنان است که پای موری لنگ  
 در قعر چاه افتاده است.

گر دو عالم شد، همه یکباره نیست      در زمین ریگی همان انگار نیست  
 گر نماند از دیو و از مردم اثر      از سر یک قطره باران درگذر  
 اگر همه تنهای جهان به خاک ریزد و بمیرد گویی مویی از حیوانی افتاده و باکی نیست.  
 گر شد اینجا جزو و کل، کلی تباه      گم شد از روی زمین یک برگ کاه  
 گر به یک ره گشت این نه طشت گم      قطره‌ای در هفت دریا گشت گم



۱-۶۴) کو محمد، کو پسر؟

عطار نیشابوری گوید: در دهکده ما برنایی چون ماه بود. آن یوسف‌وش از قضا در چاه  
 افتاد و خاک از بالا فروریخت، با این همه یکی از جان گذشته رفت و او را از زیر خاک  
 بیرون آورد. حال و روزگار آن جوان برگشته بود و یکی دو نفس آخر را می‌زد. نام آن  
 برنای نیکوسیرت محمد بود و یک قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشت. در حال جان دادن  
 بود که پدرش سر رسید و چون فرزند را آن چنان دید گفت: ای پسر، ای چراغ چشم و ای  
 جان پدر! ای محمد با پدر لطفی بکن و یک کلمه سخن بگو. پسر دهان باز کرد و یک کلام  
 گفت و بس:

کو محمد؟، کو پسر؟، کو هیچ‌کس      این بگفت و جان بداد، این بود و بس

ای سالک صاحب نظر نیک درنگر تا محمد کو و آدم کو؟ آخر آدم کو و ذرات و  
 فرزندان او کو؟، نام جزویات و کلیات کو؟  
 کو زمین؟ کو کوه و دریا؟ کو فلک؟ کو پری؟ کو دیو و مردم؟ کو ملک  
 اکنون آن صد هزاران تن خاکی کو؟، اکنون آن صد هزاران جان پاک کو؟  
 آن به وقت جان دادن پیچ پیچها و تابها کجاست، جان و تن کجاست و کی هست و هیچ  
 هیچ کجاست؟

هر دو عالم را و صد چندان که هست      گر بسایی و بسیزی آنکه هست  
 چون سرای پیچ پیچ آید تو را      با سرِ غربال هیچ آید تو را  
 اینجا در عالم استغنا دو جهان و صد چندان آن خانه‌ای پیچ پیچ است و چون غربال  
 کنی بینی همه هیچ هیچ است.

#### ۶۴-۲ سخنان یوسفِ همدان

یوسفِ همدان عارف قرن ششم که دیده‌ای راه‌بین و سینه‌ای پاک و دلی آگاه داشت  
 گفت: عمری دراز بالای عرش بروی سپس در زیر فرش فرود آیی، هرچه هست و هرچه  
 بود و خواهد بود، چه بد و چه نیک همه ذرات عالم قطره‌ای از دریای هستی هستند. چه  
 سود که فرزند بود و آدم نبود تا فرزند بداند که از کجا آمده است یعنی در آن آغاز ما  
 نبودیم و خبر نداریم.

گفت بر شو عمرها بالای عرش      پس فرو شو بعد از آن در تحتِ فرش  
 هر چه هست و بود و خواهد بود نیز      چه بد و چه نیک، یک یک ذره چیز  
 قطره‌ای این جمله از دریای بود      بود فرزند و نبود آدم چه سود<sup>۱</sup>  
 ای سلیم و ای ساده‌مرد این وادی این چنین سهل و ساده نیست. تو از جهل خود  
 این چنین ساده می‌بینی. اگر دریا از خون دل تو پر شود و جز یک منزل از راهروی تو قطع  
 نشود که آن منزل آخرین است، اگر راه همه جهان بسپری تا بنگری می‌بینی هنوز گام اول  
 است.

۱. نسخه‌ها همه «نبود آمد چه سود؟» مفهوم نشد.

هیچ سالک راه پایان را ندید      هیچ کس این درد را درمان ندید  
اگر در این راه بایستی همچو سنگ یخزده و افسرده و گاهی مردار و گاهی مرده  
هستی. و اگر به تگ و دَو بایستی و دایم بدوی تا ابد بانگ دَرایسی می شنوی که باز  
می گویند «در آی».

نه شدن و رفتن روی دارد و نه ایستادن و تو را نه مردن بهتر است و زادن.  
ای عجبا! دشوار کاری که تو را افتاده است و کار بسیار سخت است و استاد و پیر  
راهنمایی نداری چه سود؟

مُشکلا کاری که افتادت چه سود!      کار سخت و، نیست اُستادت چه سود  
از راهروی سر مزن و در این راه سر بزن. ای مرد خاموش! این کاری را که پیش  
گرفته ای ترک کن و در کار حق بکوش.

سر مزن، سر می زن ای مرد خموش      ترک کن این کار و هین در کار کوش  
هم به ترک کار کوش، هم کار کن      کارِ خود اندک کن و بسیار کن  
درمان کار تو تا پایان کار جز کار و کوشش نیست اگر تو را درمانی در میان باشد.  
تا اگر کاری بود درمان کار      کار باشد با تو تا پایان کار  
ور نباشد کار درمان کسی      با تو بیکاری بود آنجا بسی  
ترک کن کاری که آن کردی نخست      کردن و ناکردن، این باشد درست  
ناکردن کار دنیا و کردن کار حق درست باشد. چون شناخت کار ناممکن است چگونه  
کار را بشناسی؟ باشد که بتوانی شناسی و کاری بسازی!

چون شناسی کار؟ چون نتوان شناخت؟<sup>۱</sup>      بو که بتوانی شناخت و کار ساخت  
خواه مطرب باشی و خواهی نوحه گر بی نیاز باش و استغنا را بنگر که آنجا شادی و  
غم یکی است.

بی نیازی بین و استغنا نگر      خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر  
اینجا برق استغنا آن چنان برافروخته می شود که از حرارت او صد جهان در یک دم  
می سوزد.

برق استغنا چنان اینجا فروخت      کز تَفِ او صد جهان حالی بسوخت  
صد جهان اینجا فروریزد به خاک      گر جهان نبود در این وادی چه باک؟

۶۴-۳) تخته خاک حکیم

شاید دیده باشی که آن حکیم خردمند تخته‌ای خاک در پیش خود آورد. سپس نقشها در آن بنگارد و شکل ثوابت و سیارات آسمان در روی خاک بکشد، فلک و زمین در آنجا پدید آرد و بر آن و این حکم بکند. ستارگان و برجها و حرکت آنها را با سعادت و بدبختی رسم کند:

هم نجوم و هم بروج آرد پدید      هم افول و هم عروج آرد پدید

هم نحوست هم سعادت برکشد      خانه موت و ولادت برکشد

چون حساب نحس و سعد کرد و دانست که فال از چه قرار است گوشه آن تخته را بگیرد و خاکها در زمین ریزد، گویی آن همه نقش و نگار خود در عالم نبود.

صورت این عالم پر پیچ پیچ هست همچون صورت آن تخته، هیچ

تو تاب این نیاری، برو گلخن بگزين و گرد این حکمت مگرد و در کنجی بنشین که همه مردان عالم در اینجا مردی از دست دادند و بی نشان گردیدند و خبری از آنان نماند.

چون نیاری طباقت آن راه تو      گر همه کوهی، نسنجی گاه تو



۶۴-۴) باز شدن پرده راز

مردی با یکی از اهل راز گفت: که از عالم اسرار پرده باز شد.

هاتفی در حال بانگ برآورد و گفت: ای پیر زود هر چه می خواهی بخواه و بگیر.

پیر گفت: من دیدم که انبیا دایم در بلا گرفتار بودند و هر کجا رنج و بلا بیشتر بود همه

آن همه رنجها در پیش انبیا نهاده شده بود.

انبیا را چون بلا آمد نصیب      کی رسد راحت بدین پیر غریب

گفت: من نه عزت می خواهم و نه خواری، کاش مرا در همین ناتوانی خودم بگذارید

چون نصیب مهتران همه رنج و درد دنیااست، کهتران و کوچکتران را هرگز گنج نمی دهند.

انبیا بودند سر غوغای کار      من ندارم تاب، دست از من بدار

هر چه من از میان جان بگویم و فریاد بکشم سودی ندارد تا تو را از آن حقیقت و راز کاری نیفتد، نمی دانی چه می گویم. اگر چه در بحر خطر همچون کبکی بال و پرکنده افتاده‌ای، اگر از نهنگ قعر این دریا خبر داشتی هرگز سیر و سلوک در این چنین راهی را نمی خواستی.

اول از پندار مانی بی قرار چون درافتی جان کی آری بر کنار  
خیال تو را نا آرام می کند و در این دریا می افتی و آنگاه می بینی که راه برگشتی نیست.

### ۶۴-۵) مگس و کندوی عسل

آن مگس برای توشه می پرید. در گوشه‌ای کندوی عسل دید و از شوق آن عسل چون عاشق دلداده‌ای گشت. در خروش آمد که کجاست آزاده‌ای که از من مسکین جوی زر بستاند و مرا در درون کندوی عسل بنشانند. اگر شاخه وصال من این چنین به بار آید و ریشه آن وصل در انگبین باشد نیکوتر است.

شاخ وصلم گر به بار آید چنین بیخ نیکوتر بود در انگبین  
کسی کار او را بیرون شدی کرد و جوی بستند و در درون کندو راهش داد.  
چون کار مگس با عسل افتاد و پا و دستش در عسل استوار گردید و از چخیدن و کوشیدن بیشتر به بند افتاد.

در تپیدن سست شد پیوند او وز چخیدن سخت تر شد بند او  
در خروش آمد که ما را قهر، گشت انگبینم سخت تر از زهر، گشت  
اگر یک جو زر دادم اکنون دو جو می دهم، باشد که از این درماندگی رهایی یابم.

\*\*\*

کس در این وادی دمی فارغ مباد مسرد این وادی بجز بالغ مباد  
این وادی استغنا لحظه‌ای فراغ و آسودگی ندارد و جز اهل بلوغ و مردان کامل کسی  
مرد این وادی نیست.

ای دل آشفته کار! روزگاری است که عمر به غفلت می گذرانی، برخیز و این وادی



دشوار را طی کن و از جان باز پر و از دل نیز بپُر.

خیز و این وادی مشکل قطع کن

زآنکه تا با جان و با دل همبری

در این راه جان برافشان و دل را نثار کن و گرنه تو را از راه استغنا برگردانند و به جایی

نمی‌رسی.

### ۶۴-۶ شیخ و دختر سگبان

شیخی خرقه‌پوش و نامدار بود. دختر سگبان قرار و آرام از وی برد و شیخ در عشق آن دلبر آن چنان زبون گشت که از دلش مانند دریا خون موج می‌زد.

بر امید آنکه بیند روی او

شب بختی با سگان در کوی او

مادر دختر از آن حال آگاه شد و گفت: ای شیخ چون دلت راه گم کرده است هیچ اهم نیست [اگر این هوس را بر دست داری و تو را رها نمی‌کند بدان که پیشه ما سگبانی است و بس. باید به رنگ ما درآیی و شغل ما بپذیری و سگبانی بکنی، آنگاه پس از یک سال دختر را عقد بکنی و جشن بگیری. شیخ عاشق بود و با چابکی آن کار بر عهده گرفت.

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست

خرقه را بفکند و شد در کار چُست

با سگی در دست در بازار شد

قُرب سالی از پی این کار شد

صوفی‌ای از همدمان وی او را دید که سگبانی می‌کند، گفت: ای هیچ‌کس، مدت

سی سال مردِ مرد بودی و قدم در راه حق گذاشتی، چرا این چنین کاری کردی؟ هرگز

کسی این کار نکرده است.

شیخ گفت: ای غافل قصه دراز مکن. اگر پرده از روی این قصه برداری، حق تعالی این

اسرار را خود می‌داند و همین این کار را با تو گرداند. چون طعنه پیوسته تو را ببیند سگ

از دست من بگیرد و بر دست تو نهد.

حق تعالی داند این اسرار را

با تو گرداند همی این کار را

۱. «از جان و از دل» معنی صمیمانه و با تمام جان و دل را نیز دارد (ایهام).

چون بیند طعنه پیوست تو      سگ نهد از دست من بر دست تو

\*\*\*

چند بگویم که این دل من از درد راه خون شد و یک دم مرد راه و راهبری نیامد تا مرا  
 رهبری و یاری کند. من به بیهوده، فضولها کردم و یکی از شما اسرار مرا جويا نشدید.  
 گر شما اسرار دین ره شوید      آنگهی از حال من آگه شوید  
 گر بگویم بیش از این در ره بسی      جمله در خوابید، کو رهبر کسی  
 اگر بیش از این بسی درباره راه بگویم همه در خواب هستند و رهبری نیست تا  
 دستگیری ایشان بکند.

۶۴-۷) سخن شیخ به مرید خویش

مریدی به شیخ خود گفت: نکته‌ای از حضور با من بگوی تا بدانم حضور چیست؟  
 شیخ گفت: دور شو، اگر شما روی خودتان را بشوید و پاک و نمازی باشید من آنگاه  
 نکته‌ها با شما در میان می‌گذارم، لیکن در نجاست مشکبو بودن و پیش مستان نکته گفتن  
 فایده‌ای ندارد:

در نجاست مشکبویی، زان چه سود؟      پیش مستان نکته‌گویی، زان چه سود؟

۶۵) وادی توحید

بعد از وادی استغنا، وادی توحید پیش می‌آید. آنجا منزل تجرید و تفرید است که دل  
 سالک از هر چه جز خدا تهی شود. سالک به حق پیوندد و اینجا بیابان وحدت است.  
 چون به این بیابان رسند و رویها از آن برآورند، همه سر از یک گریبان بیرون آورند:  
 رویها چون زین بیابان برکنند<sup>۱</sup>      جمله سر از یک گریبان برکنند  
 اگر اعداد را بسیار یا اندک بینی در این راه همه یکی باشد و شمار و شمارش از میان

۱. ظ. در آن بیابان درست است.

برود.

گر بسی بینی عدد، گر اندکی  
آن یکی باشد درین ره در یکی  
چون همیشه یک اندر یک بسیار باشد آن یکی در یک ضرب شود تمام یکی باشد.  
چون بسی باشد یک اندر یک مدام آن یک اندر یک، یکی باشد مدام  
یکی که احد را بیان می‌کند با آن یک که شماره و رقم شمارش و عدد است، یکی  
نیستند.

نیست آن یک کان احد آید تو را      زان یکی کان در عدد آید تو را<sup>۱</sup>  
یعنی یک در عالم معنی با یک در جهان صورت را یکی مشمار. چون آن یک از حد و  
اندازه و از شمارش بیرون است از ازل و ابد قطع نظر کن که آن بی‌نهایت است و در نظر  
نمی‌آید و قابل فهم نیست.

چون برون است آن ز حد و از عدد      از ازل قطع نظر کن وز ابد  
چون ازل و ابد جاودانه برای ماگم و ناپیداست در میان هر دو هرگز هیچ نمی‌ماند.  
چون ازل گم شد، ابد هم جاودان      هر دو را کی هیچ ماند در میان<sup>۲</sup>  
چون این همه هیچ در هیچ است پس در اصل همه جز پیشش و گرفتاری و مشکل چیز  
دیگری نیست.

چون همه هیچی بود هیچ، این همه      کی بود در اصل، جز هیچ، این همه

### ۱-۶۵) عالم از نظر دیوانه

مردی عزیز، دیوانه‌ای را گفت: این عالم چیست؟ این چیز مادی را شرح بده!  
گفت آن دیوانه را مردی عزیز      چیست عالم، شرح ده این مایه چیز  
دیوانه گفت: این عالم پر نام و ننگ همچون یک گل مصنوعی از موم است که از صد  
گونه رنگ نخلبندی کرده‌اند.

گفت هست این عالم پر نام و ننگ      همچو نخلی بسته از صدگونه رنگ

۱. نظامی درباره دو گونه ظاهر و باطن چنین سخنی دارد:

مپنداری ای خضر پیروز پی      که از می مرا هست مقصود می  
۲. همه ابیات در نسخه‌ها پریشان و الحق معانی نیز همچون موضوع ازل و ابد غیر قابل درک و فهم است.

اگر کسی با دست، این نخل صد رنگ را بمالد آن همه رنگ نیز بی‌گمان همه موم می‌شود. چون همه از موم است و چیز دیگر نیست، برو که آن همه رنگ پشیزی نمی‌ارزد و اثری از آنها نمی‌ماند.

چون همه موم است و دیگر چیز نیست      رو که چندان رنگ یک پشیز نیست  
چون یکی باشد همه نبود دوی      نه منی برخیزد اینجا نه تویی  
یعنی جهان همه یک چیزست و یک مایه است و این گوناگونیا همه رنگ و صفت است.

## ۲-۶۵) پیرزن و بوعلی رودباری

آن پیرزن پیش بوعلی رودباری رفت و کاغذی زر برد و گفت: ای شیخ این کاغذ زر از من بستان.

شیخ به پیرزن گفت: من عهد کرده‌ام جز از حق، از کس دیگر هیچ چیز نستانم. پیرزن در حال و همان‌دم گفت: ای بوعلی این لوچی و دویینی از کجا آورده‌ای. تو در این راه مرد حق و عقد نیستی و گشادن و بستن کارها نمی‌دانی. اگر احول نیستی غیر را از کجا و چگونه می‌بینی و از کجا می‌دانی من غیر هستم.

\*\*\*

در این راه دیده‌م مرد را غیری نیست و کعبه و دیر اینجا یکی است.  
مرد را در دیده اینجا غیر نیست      زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست  
مرد حق سخنها آشکارا از وی بشنود و وجودش بدو پایدار بماند.  
هم جز او کس را نبیند یک زمان      هم جز او کس را نداند جاودان  
هم درو، هم زو، و هم با او بود      هم برون از هر سه، این نیکو بود  
هر آن‌کس که در دریای وحدت گم نشود اگر همه سر تا پا آدم باشد باز مردم نمی‌شود.

هر کس از اهل هنر و اهل عیب در جیب و گریبان غیب آفتابی دارد. سرانجام روزی

باشد که آن آفتاب آن کس را با خودش گیرد و نقاب براندازد.

هر که او در آفتاب خود رسید تو یقین می‌دان که نیک و بد [ندید]<sup>۱</sup>  
یعنی هر کس که به آفتاب خود برسد نیک و بد را نمی‌بیند و عارف خویش است و  
برای او نیک و بدی نیست.

تا تو باشی نیک و بد این اینجا بود چون تو گم گشتی همه سودا بود  
اگر تو در وجود خویش بازمانی بسیار نیک و بد‌ها و حوادث خوب و بد می‌بینی و راه  
درازی در پیش داری.

تا که از هیچی پدیدار آمدی در گرفت خود گرفتار آمدی  
کاشکی اکنون چو اول بوده‌ای یعنی از هستی معطل بوده‌ای  
از صفات بد بکلی پاک شو و پس از آن تهیدست و باد به کف به زیر خاک رو و بمیر،  
زیرا تو نمی‌دانی در این تن تو، چه پلیدیها و چه گلخن‌ها هست.

تو کجا دانی که اندر تن تو را چه پلیدیها [هست] و چه گلخن تو را  
مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند خفته‌اند و خویش را گم کرده‌اند  
اگر سر مویی فرا ایشان میل کنی هر یکی را همچو صد ازدها و ثعبان بکنی. هر یکی  
از آنها دوزخی پر از مارها دارند و تا بخواهی دوزخ را بپرداز و خالی کنی بسیار کار  
دارد و اگر از یک یک آنها پاک بیرون آیی در خاک به خواب خوش می‌روی و در قبر  
راحت می‌خوابی.

ورنه زیر خاک، چه کژدم چه مار می‌گزندت سخت در روز شمار  
هر کسی کاو بی‌خبر زین پاکی است هر که خواهی گیر، کرمی خاکی است

\*\*\*

ای عطار! تاکی از این سخنان مجاز می‌گویی و رمز می‌سازی. بر سر اسرار توحید باز  
آی.

۱. نسخه‌ها: رسید، نامفهوم است.

تاکی ای عطار زین حرف مجاز      با سر اسرارِ توحید آی باز  
مرد سالک چون به وادی توحید رسید جایگاه و مرد هر دو از جای برخیزد و یکی  
شود.

گم شود زیرا که پیدا آید او      گنگ گردد زانکه گویا آید او  
جزو گردد، کل شود، نه کل نه جزو      صورتی باشد صفت، نه جان نه عضو  
هر چهار آید برون از هر چهار      صد هزار آید فزون از صد هزار  
در دبیرستان آن سرّ عجب صد هزاران عقل را خشک لب بینی و عقل به جایی  
نمی رسد.

عقل اینجا کیست؟ افتاده به در      مانده طفلی کور مادرزاد کر  
هر کس که او از این راز ذره ای می داند سر از پادشاهی هر دو عالم بر می تابد چون  
خود این کس چگونه می تواند موی و ذره ای سرّ در جهان بیابد که این سرّ خود چون  
بویی در جهان پراکنده شده است و از گل حقیقت سرچشمه می گیرد، اگر چه همین کس  
که نیست خود همه چیز است.

خود چو این کس نیست، موی در جهان  
چون بیابد سرّ، چو بویی در جهان  
گر چه این کس نیست، گل هم این کس است  
گر وجودت گر عدم، این کس بس است

### ۶۵-۳) لقمانِ سرخسی

لقمان سرخسی هم عصر شیخ ابوسعید در قرن پنجم هجری گفته است که: الهی پیر و  
سرگشته و راه را گم کرده ام، بنده ای را که او پیر شود شاد می کنند و خط و نوشته می دهند  
و آزادش می کنند.

من کنون در بندگی ای پادشاه      همچو برفی کرده ام موی سیاه  
بنده ای بس غم کشم شادیم بخش      پیر گشتم خط آزادیم بخش  
هاتفی گفت: ای خاص ترین بنده حرم الهی! هر آن کس که او از بندگی خلاص خواهد  
عقل و تکلیف او باهم محو می گردد، تو چنان پندار که هر دو را ترک کرده ای. قدم در راه

بگذار.

گفت الهی من تو را خواهم مدام      عقل و تکلیفم نباید والسلام  
 پس از تکلیف و عقل بیرون آمد و از نهایت جنون پایکوبان دست می زد و می رقصید  
 و می گفت اکنون هیچ نمی دانم که من کیستم؟ باری بنده که نیستم پس من چه هستم؟  
 گفت اکنون من ندانم کیستم      بنده، باری نیستم پس چیستم  
 بندگی محو شد و آزادی نیز نماند و در دل ذره‌ای غم و شادی نماند.  
 بی صفت گشتم، نگشتم بی صفت      عارفم اما ندارم معرفت  
 من ندانم تو منی یا من تویی      محو گشتم در تو و گم شد دویی

#### ۶۵-۴) معشوقی که در آب افتاد

از قضا، معشوقی در آب افتاد و عاشقش از شتاب خود را در آب انداخت. چون آن دو تن  
 به یکدیگر رسیدند، آن یکی از این یکی پرسید که ای بی خبر اگر من در این آب روان  
 افتادم تو خود را از چه در میانه انداختی؟ گفت: من نمی دانستم که من توام یا من منم.  
 گفت من خود را در آب انداختم      زانکه خود را از تو می شناختم  
 بی گمان روزگاری است که من تویی و تو منی از میان رفته و یکی شده است، تا کی  
 باید از دویی گفت. تو منی یا من توام یا توام من یا تو من هستی و یا تو تویی....

\*\*\*

چون تو من باشی و من تو، بر دوام  
 هر دو تن باشیم یک تن والسلام  
 چون دویی برجاست در شرک است یافت  
 چون دویی برخاست توحیدت بتافت  
 یعنی شرک از دویی آید و چون دویی از میان برخیزد نور توحید بر تو می تابد.  
 تو در او گم گرد، توحید این بُود      گم شدن، گم کن که تفرید این بود

### ۵-۶۵) روز عرض لشکر محمود

هدهد گفت: روزی خرم و نیک بود و سلطان محمود را روز عرض سپاه بود تا همه از برابر شاه بگذرند. بی شمار سپاه و پیل به صحرا شد و شاه بر بالایی که آنجا بود رفت. ایاز و حسنگ وزیر با شاه آنجا بودند و هر سه عرض سپاه می کردند. روی زمین از آن پیل و سپاه آن چنان بود که گویی مور و ملخ راه را گرفته اند.

چشم عالم آن چنان لشکر ندید      بیش از آن لشکر کسی دیگر ندید  
 آنگاه شاه نامدار زبان بگشاد و با ایاز خاص گفت: ای پسر پیل و لشکر من همه از آن  
 توست و تو سلطان من هستی.

هست چندین پیل و لشکر آن من      این همه آن تو، تو سلطان من  
 اگر چه این سخن را شاه نامدار بر زبان راند، ایاز هیچ پاسخی نگفت. او همچنان  
 ایستاد و شاه را در آن جایگاه سر به خدمت فرود نیاورد و سپاس هم نگفت؛ گویی شاه با  
 او نبوده است و ایاز اشاره ای نکرد که شاه بداند این سخن با او گفته شده است.

حسن آشفته شد و به ایاز گفت: ای غلام شاهی چون محمود تو را این چنین احترام  
 می گذارد و تو همچنان با بی حرمتی ایستاده ای و برای خدمت قد خم نمی کنی.

تو چرا حرمت نمی داری نگاه      حق شناسی نبود این در پیش شاه  
 ایاز چون این سخن شنید گفت: این سخن تو دو پاسخ مناسب دارد، یک جواب این  
 است که این بیراه و روی که آدمی موجه و روشناس نیستم اگر به پیش پادشاه خم بشود یا  
 به خاک افتد و به خواری پیش او زمین بوسد و در این وضع و حال به زاری سخن گوید در  
 حدی بیشتر از مقام شاهی و یا کمتر از آن هر کاری بکنم جمله در برابر آمدن و اظهار  
 وجود کردن است.

من کی ام تا سر بدین کار آورم      در میان خود را پدیدار آورم  
 بنده آن اوست، تشریف آن اوست      من کی ام، فرمان همه فرمان اوست  
 آنچه این شاه پیروزیخت، هر روز با ایاز می کند و این کرم که امروز با من کرد اگر در  
 برابر آن دو عالم برای ذات او خطبه بکنند و او را بستایند به نظر من نمی توانند از عهده  
 شکر او برآیند و کرم وی را پاداش دهند، من چرا در این عرضگاه لشکر خودنمایی بکنم  
 و همه ببینند و بدانند شاه چه گفت و چه شد؟



من درین معرض کجا آیم پدید  
من که باشم یا چرا آیم پدید  
نه خدمت و نه تعظیم می‌کنم و سر خم می‌کنم. من کیستم تا در برابر او خود را پدیدار  
کنم.

چون حسن این سخن را از ایاز شنید گفت، احسنت بر تو ای ایاز حق شناس. من خود  
خط و گواهی می‌دهم که در روزگار شاه، تو هر لحظه به صد انعام پادشاه لایق هستی و  
آنگاه حسن گفت: پاسخ دیگر بگو که چیست؟

ایاز گفت: آن دیگری پیش تو گفتن صواب نیست. اگر شاه با من هر دو باهم باشیم این  
سخن را در خلوت به خود او می‌گویم، لیکن تو محرم آن نیستی و نمی‌توانم بگویم که تو  
سلطان محمود نیستی.

آنگاه پادشاه حسن را فرمود تا از سپاهیان به حساب آید و در عرضگاه لشکر باشد  
یعنی از خلوت بیرون رود.

پس حسن را زود بفرستاد شاه شد حسن نیز از حساب آن سپاه  
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من گر حسن مویی شود نبود حسن  
یعنی آنجا خلوت شد و حتی حسن وزیر در آنجا مویی و مزاحمی می‌شد و ناپسند  
می‌نمود. شاه گفت: مجلس خلوت است آن جواب خاص را با من باز گوی.

ایاز گفت: هر آن زمان که شاه از کمال لطف سوی من مسکین نظری می‌کند، وجود  
من در فروغ پرتو آن یک نظر سربه‌سر محو می‌گردد و از حیای فرّ شاه آن ساعت کاملاً  
نابود می‌شوم و از راه برداشته می‌شوم گویی آفتابی افتاده، سایه‌ای را از میان برده است.

گفت هر گه کز کمال لطف شاه	می‌کند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر	محو می‌گردد وجود سربه‌سر
از حیای آفتاب فرّ شاه	پاک بر می‌خیزم آن ساعت ز راه

وقتی نامی از هستی در وجود من باقی نمی‌ماند من چگونه می‌توانم پیش تو به  
سجده بیفتم. اگر در آن زمان تو مرا می‌بینی بدان که آن من نیستم و شاه جهان محمود  
است. آن زمان است که اگر تو یک لطف یا صد لطف بکنی در حق خودت می‌کنی.

سایه‌ای کاوگم شود در آفتاب	زوکی آید خدمتی در هیچ باب
ایاز تو سایه‌ای در کوی تو است که در برابر آفتاب روی تو گم شده است.	

چون شد از خود بنده فانی او نماند هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

## ۶۶) وادی حیرت

پس از این وادی توحید، تو را وادی حیرت پیش می‌آید و آنگاه کار تو همیشه درد و حسرت است. اینجا هر نفس تو چون تیغی و هر دم از زندگی تو همراه با دریغی است: آه باشد، درد باشد، سوز هم روز و شب باشد، نه شب نه روز هم از بن هر موی این کس که در وادی حیرت افتاده بی‌هیچ تیغ و شمشیری، خون می‌چکد و ای دریغ می‌نگارد.

مرد این وادی آتشی یخزده و یا یخی از درد این وادی سوخته است!

آتشی باشد فسرده مرد این یا یخی بس سوخته از درد این

مرد حیران و حیرت زده چون به این جایگاه برسد و در تحیر مانده راه را گم بکند، هر چه توحید بر جانش رقم زده جمله آن رقمها ازو گم شود و او خود نیز گم گردد.

هر چه زد توحید بر جانش رقم جمله گم گردد ازو، او نیز هم

هر چه از وی پرسند هیچ نداند که او چیست و کیست و تنها می‌گوید: من عاشق هستم، لیکن نمی‌دانم بر کدام کس عاشق هستم و دلی پر از عشق و خالی از عشق دارم و این است عالم حیرت.

نیستی گویی که هستی یا نه‌ای

برکناری، یا نهانی، یا عیان

یا نه‌ای هر دو، تویی یا نه تویی

و آن ندانم، هم ندانم نیز من

نه مسلمانم نه کافر پس چی‌ام

هم دلی پر عشق دارم هم تهی

گر بدو گویند: مستی یا نه‌ای

در میانی یا برونی از میان

فانی یا باقی یا هر دوی

گوید اصلاً می‌ندانم چیز من

عاشقم اما ندارم بر کی‌ام

لیک از عشقم ندارم آگهی

## ۶۶-۱) دختر پادشاه و غلام مست

پادشاهی که فرمانروای آفاق بود، دختری چون ماه در قصر شاهی داشت. آن رشک‌پری از نکویی چون یوسف مصر بود و چاه زنخدان افزون بر یوسف داشت.

از نکویی بود آن رشک پری  
یوسف و چاه زنخدان بر سری  
طُرّه او صد دل مجروح داشت  
هر سر مویش رگی با روح داشت<sup>۱</sup>  
ماه روی او بهستی بود و دو ابروی او برج قوس و کمان و آن ماه در آن برج قرار داشت.

ماه رویش مثل فردوس آمده  
و آنکه از ابروش در قوس آمده  
چون از کمان او تیرباران غمزه‌ها و اشاره‌ها آغاز می‌شد قاب قوسین به آن قوس ابروی او ثنا می‌گفت و از آسمان خدازه و احسنت شنیده می‌شد.  
نرگس مست او از مژگان وی بسی مردم هوشیار را خار در راه می‌انداخت و گرفتار می‌کرد.

روی آن عذراویش خورشید چهر  
عقد عذرا برده از ماه سپهر  
یعنی روی او مانند مریم عذرا بود و از ماه سپهر، خوشه برج عذرا را گرفته بود و ماه در برابر او تهیدست بود. در برابر دو یاقوت لب او جبرئیل حیرت زده بود.

در دو یاقوتش که جان را قوت بود  
دایماً روح القدس مبهوت بود  
آب حیات در برابر خنده او تشنه می‌مرد و زکات و صدقه از لب وی می‌خواست.  
چون بخندیدی لبش، آب حیات  
تشنه مردی وز لبش جستی زکات  
هر که کردی در زنخدانش نگاه  
اوفتادی سرنگون، در قعر چاه  
هر کس که صید روی ماه او می‌شد بی طناب و رسن در چاه زنخدان او افتادی،  
القصه، غلامی زیباروی پیش پادشاه برای خدمت آمد. نه غلام بلکه آن چنان زیبا بود که خورشید و ماه در برابر زیبایی او در محاق افتاده، دیده نمی‌شدند.

در بسیط عالمش همتا نبود  
مثل او در حُسن، سر غوغا نبود  
صد هزاران خلق را بازار و کوی  
خیره ماندندی در آن خورشید روی  
از قضای روزگار، روزی دختر شاه نگاه کرد و روی آن غلام را دید. دلش از دست رفت و در غم و خون دل گرفتار شد. عقل وی از پرده و آهنگ بیرون افتاد و کار نکرد.  
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت  
جان شیرینش به تلخی شور یافت  
مدتی در این شور و غوغا با خود می‌اندیشید و می‌ترسید سرانجام بی قرار و ناآرام

۱. قافیه‌سازی کرده: یعنی مویها همه جان و رگ داشتند.

شد. از فراق می سوخت و از ذوق می گداخت و در این سوز و گداز آرزومند غلام بود. آن دختر ده کنیزک خنیاگر و مطربه داشت که در آوازاها و آغانی همه استاد بلندمرتبه بودند.

جمله موسیقارزن بلبل سرای      لحن داوودی ایشان جانفزای  
دختر از نام و ننگ و جان گذشت و در حال درد و حال خود را با ایشان گفت:  
هر که را شد عشق جانان آشکار      جان چنان جایبی کجا آید به کار  
و عشق خود را با غلام نگفت:

گفت اگر عشقم بگویم با غلام      در غلط افتد که هم نبود تمام  
حشمتم را هم زیان دارد بسی      کی غلامی را رسد چون من کسی  
اگر قصه خود آشکار نکنم از غصه می میرم، اگر چه صد کتاب از صبر خوانده‌ام دیگر  
طاقت ندارم و درمانده شده‌ام، چنان آرزو دارم که از وی بهره یابم و او نداند که من کیستم  
اگر مقصود من این چنین حاصل بشود کار جان من به کام دل می‌رسد و من کامران  
می‌شوم.

آن همی خواهم کزان سرو سهی      بهره یابم او نیابد آگهی  
گر چنین مقصود من حاصل شود      کار جان من به کام دل شود  
چون کنیزان خوش آواز، این سخن از شاهزاده خانم شنیدند گفتند دل بد مکن ما  
همین امشب او را نهانی پیش تو می‌آوریم آن چنان که او خود نیز نداند چگونه و کجا  
آمده است.

کنیزکی نهان پیش غلام رفت و گفت جام بیاور تا باده خواری کنیم.  
غلام دو جام آورد و کنیزک در می‌داروی بی‌هوشی ریخت و او را از خود بیخود کرد.  
چون بخورد آن می‌غلام از خویش شد

کار آن زیباکنیزک پیش شد  
روز تا شب آن غلام سیمبر

بود مست و از دو عالم بی‌خبر  
چون شب شد، کنیزان افتان و خیزان و پنهان آمدند و غلام را بر بسترش نهادند و در  
نهان پیش دختر بردند. او را بر تخت زرین نشانند و گوهرها بر سرش نثار کردند.

نیمه شب آن غلام چون نیم مستی چشم گشاد و قصری دید چون فردوس از کران تا  
کران همه تخت زرین و نقش و نگار، ده شمع عنبرین برافروخته، عود را همچون همیزم  
می سوختند. آن بتان همه آواز برداشته و نه در دل عقل مانده و نه در تن جان. از میان آن  
همه غلام محورِ چهرهٔ دختر شاه مانده بود.

بود آن شب می میان جمع در      همچو خورشیدی به نورِ شمع در  
در میان آن همه خوشی و کام      گم شده در چهرهٔ دختر تمام  
غلام خیره خیره می نگرست. عقل و روح نداشت و از هر دو عالم بی خبر مانده بود  
و حیرت زده.

سینه پر عشق و زیان لال آمده      جان او را ذوق در حال آمده  
چشم بر رخسارهٔ دلدار و گوش بر موسیقار داشت. به مشامش بوی عنبر می رسید و  
دهانش آتش تر از شراب یافته بود. دخترش در حال جامی می داد و به جای نقل بوسه‌ای  
در پی نهاد.

دخترش در حال جام می بداد      نقل می را بوسه‌ای در پهی نهاد  
چشم او در چهرهٔ جانان بماند      در رخ دختر همی حیران بماند  
چون زبانش کارگر نمی آمد و از مستی نمی توانست سخن بگوید سر می خرید و  
اشک می ریخت و دختر نیز اشک بر روی او می بارید:

گه لبش را بوسه دادی چون شکر      گه نمک در بوسه کردی بی جگر  
گه پریشان کرد زلف سرکشش      گاه گم شد در دو جادوی خوشش  
و آن غلام مست پیش آن دلنواز چشم باز مانده بود و نه با خود بود و نه بیخود.  
و آن غلام مست پیش دلنواز      مانده، نه با خود نه بیخود، چشم باز  
آن غلام در این نظاره حیرت زده مانده بود تا صبح از مشرق برآمد.

چون برآمد صبح و باد صبح بست      از خرابی شد غلام آنجا ز دست  
و چون در همانجا خوابش برد زود او را به جایگاه خود بردند. غوغایی شد ولیکن  
چه فایده که خبر نداشت چه شد؟

شور آورد و ندانستش چه بود      بودنی چون بود از آن شورش چه سود  
گر چه هیچ آبی نبودش بر جگر      آب او بگذشت از بالای سر

تا به یادش آمد که چه دیده است دست در زد و جامه بدرید. مویها می‌کند و خاک بر سر می‌ریخت.

قصه پرسیدند از آن شمع طراز  
 آنچه من دیدم عیان مست و خراب  
 آنچه تنها بر من حیران گذشت  
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز  
 گفت نتوانم نمود این قصه باز  
 هیچ‌کس هرگز نبیند آن به خواب  
 برکسی هرگز ندانم آن گذشت  
 زین عجایب‌تر نیفتد هیچ راز  
 هر کسی می‌گفت: آخر اندکی به خود آی از صد آنچه دیده‌ای یکی را بازگویی.  
 می‌گفت: آخر من خود حیران مانده‌ام. نمی‌دانم که من خودم دیده‌ام یا دیگری دیده است.

هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه  
 من ندیدم گر چه من دیدم همه  
 غافلی گفت: ای غلام تو خواب دیده‌ای و این چنین شوریده و دیوانه شده‌ای.  
 گفت: من هیچ نمی‌دانم، پنداری که خواب بوده یا بیداری و من نمی‌دانم که هر چه دیده‌ام در عالم مستی بوده یا در حال هوشیاری وصف کرده‌اند و شنیده‌ام عجیب‌تر از این هیچ حالی در جهان نباشد. حالتی بود که نه نهان بود و نه آشکار. نه می‌توانم آنچه را که دیده‌ام بگویم و نه می‌توانم خاموش بمانم. نه می‌توان در میان این دو حالت مدهوش بیفتم، نه لحظه‌ای می‌توانم آن صحنه را فراموش کنم نه ذره‌ای نشانی می‌یابم تا بدانم من کجا بودم و آنجا کجا بود.

دیده‌ام صاحب‌جمالی کز کمال  
 آفتاب پیش چهره او ذره‌ای نیست والسلام.  
 چون نمی‌دانم چه گویم بیش ازین  
 گر چه او را دیده‌ام من بیش ازین  
 من چو او را دیده یا نادیده‌ام  
 در میان این و آن شوریده‌ام  
 پی نبردش هیچ‌کس در هیچ حال

#### ۶۶-۲) مادری که دخترش مرده بود

مادری بر سر خاک دخترش می‌گریست، عارفی راه‌بین او را بر سر قبر دید و گفت: این زن از مردان سبق برده و بر ما پیشی گرفته است. از آن که چون به حق می‌داند که برای چه کسی می‌گرید و از کدامین گم‌شده دور و مهجور مانده است و درباره چه کسی بی‌صبر و

بی قرار است.

فرخ او، چون حال می داند که چیست      داند او تا بر که می باید گریست  
ولیکن قصه من مسکین غم زده بسیار دشوار و سخت است که روز و شب ماتم زده  
نشسته‌ام و معلوم نیست که برای چه کسی این چنین زار می‌گیرم. هیچ نمی‌دانم که  
این چنین گریان از چه کسی دور افتاده و حیران شده‌ام.

نه من آگاهم چنین گریان شده      کز که دور افتاده‌ام حیران شده  
این زن از چون من هزاران گوی برد      زانکه از گم‌گشته خود بوی بُرد  
من از گم‌گشته خود بوی نبرده‌ام و این حسرت خون مرا ریخت و در حیرتم کشت.

\*\*\*

در چنین منزل که دل ناپدید شده بلکه منزل نیز ناپیدا است سر رشته عقل گم شده و  
در خانه پندار نیز پنهان است. هر کس اینجا رسد سر خود و در چهار حد خویش را گم  
می‌کند.

هر که او اینجا رسد سر گم کند چار حد خویش را در گم کند  
اگر کسی اینجا راهی پیدا می‌کرد در یک نفس سرّ و راز کلّ را فهمید که چیست؟  
گر کسی اینجا رهی دریافتی      سرّ کلّ در یک نفس بریافتی

۳-۶۶) صوفی و آن‌کس که کلید گم کرده بود

صوفی می‌رفت، آوازی شنید که می‌گفت: من کلیدم را گم کرده‌ام و در اینجا بر خاک راه  
و در کوچه مانده‌ام آیا کسی کلیدی یافته است؟

گر در من بسته ماند چون کنم      غصه‌ای پیوسته ماند چون کنم  
صوفی به او گفت: چه کسی به تو گفته است که این چنین خود را خسته کنی و غم کلید  
بخوری؛ وقتی در را می‌شناسی بگذار بسته باشد.

بر در بسته چو بنشیننی بسی      هیچ شک نبود که بگشاید کسی  
کار تو آسان است و کار من سخت است که از تحیر جانم می‌سوزد و کار مرا سر و ته

هیچ معلوم نیست. نه کلید دارم و نه دری تا بسته باشد. ای کاش من بسیار می شتافتم و دری را بسته یا گشاده می یافتم.

کاش این صوفی بسی شتافتی      بسته یا بگشاده در را یافتی

\*\*\*

مردم نصیب و بهره‌ای جز خیال ندارند و هیچ‌کس هم نمی‌داند حال از چه قرار است. نیست مردم را نصیبی جز خیال می‌نداند هیچ‌کس تا چیست حال هر که گوید: چون کنم؟ گو چون مکن تاکنون چون کرده‌ای اکنون مکن هر کس در وادی حیرت بیفتد هر نفس در صد جهان حسرت به سر می‌برد.

تاکی باید حیرت برم و سرگشته بشوم. وقتی که پی‌گم کرده‌اند من هرگز نمی‌توانم پی ببرم. نمی‌دانم کاش می‌دانستم که اگر می‌دانستم حیران می‌شدم. اینجا در وادی حیرت شکایت انسان شکر می‌شود و کفر، ایمان و ایمان، کفر می‌گردد.

می‌ندانم کاشکی می‌دانمی      که اگر می‌دانمی حیرانمی

اینجا:

مرد را اینجا شکایت شکر شد      کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

#### ۶۶-۴ آتشگاه و شیخ نصرآباد

شیخ ابوالقاسم نصرآبادی صوفی مشهور قرن چهارم را درد عشق فراگرفت و بر توکل خدا چهل حج به جای آورد. پس از آن در دوران پیری بود که کسی دید شیخ با موی سپید و تن نزار برهنه و تنها ازار و شلواری بر تن دارد و از صمیم دل آتشگاه گبری و زردشتی را طواف می‌کند.

گفت، گفتم ای بزرگ روزگار      این چه کارِ توست؟ آخر شرم‌دار

کرده چندین حج و چندین سروری      حاصل آن جمله آمد کافری

این چه کاری است می‌کنی که سرانجام به کافری روی آورده‌ای، این چنین کاری از



سر خامی است و اهل درد را بدنام می‌کنی و مردم دربارهٔ اهل عرفان داوریه‌ها می‌کنند.  
این کدامین شیخ کرد، این راه کیست می‌ندانی اینک که آتشگاه کیست  
شیخ گفت: کار من سخت شده است و در خانه و زندگی‌ام آتش افتاده. از این آتش  
(عشق) خرمین من بر باد رفته و نام و ننگ مرا بکلی نابود کرده است. من کالیو و حیران کار  
خویش گشته‌ام و چارهٔ دیگری جز این نمی‌دانم.

چون درآید این چنین آتش به جان کسی گذارد نام و ننگم یک زمان  
چون این چنین آتش به جان کسی افتد لحظه‌ای نام و ننگ بر من باقی نمی‌گذارد.  
تا به این کار طواف آتشگاه گرفتار شدم از کعبه و کنشت می‌گریزم.  
ذره‌ای گسر حیرت آید پدید همچو من صد حسرت آید پدید

#### ۶۶-۵) نومرید و خواب او

نومریدی دل روشن و پاک چون آفتاب داشت، یک شب، پیر خویش را در خواب دید و  
گفت: یا پیر از حیرت دلم خون شده است بگو که کار تو در آنجا چگونه است.  
در فراق شمع دل افروختم تا تو رفتی من ز حیرت سوختم  
من ز حیرت گشتم اینجا رازجوی کار تو چون است آنجا بازگوی  
پیرش گفت: من حیران و مست مانده‌ام و از حسرت همیشه پشت دست به دندان  
می‌گزم.

ما در این جایگاه از شما بیشتر حیرت زده هستیم و حیرت آخرت صد کوه بیشتر از  
دنیاست.

ما بسی در قعر این زندان و چاه از شما حیران‌تریم این جایگاه

#### ۶۷) وادی فقر و فنا

بعد از حیرت، وادی فقر و فناست و دربارهٔ آن سخن بسیار است. عین این وادی  
فراموشی، گنگی، کری و خاموشی است. می‌بینی که صد هزاران سایهٔ جاودانه از یک

خورشید گم و نابود شده است و می شود. دریای کلّ چون عزم جنبیدن کند و موج بزند هیچ نقشی بر روی آب باقی نمی ماند، هر دو عالم نقش آن دریاست و هر چه جز آن بگویند همه خیالات است.

هر که در دریای دل گم بوده شد      دایماً گم بوده و آسوده شد  
دل در این دریای پُر از آسودگیها و آرامشهای کُلّ جز گم بودگی و نابودی چیزی نیابد  
و اگر از این گم بودگیها به دل باز دهند و او را به فنا برسانند، او اسرار صنع را می بیند و رازدان می شود.

گر ازین گم بودگی بازش دهند      صنع بین گردد بسی رازش دهند  
سالکان پخته و مردانِ مرد چون در میدان این درد رفتند در نخستین گام، گم شدند و پس از این مرحله هیچ فایده ای نیست و جای قدم دیگر برای کسی نمی ماند.  
چون در نخستین قدم گم شدند حتی اگر مردم باشند تو ایشان را جمادی فرض کن.  
چون عود و هیزم وقتی به آتش درشوند هر دو در یک جا می سوزند و خاکستر می شوند این صورت حال است لیکن در صفت بسیار با هم فرق می کند.  
اگر پلیدی در دریای کلّ پیوندد و گم بشود در همان صفات خود به خواری می ماند.  
ولیکن اگر پاکی در این دریا برود از وجود خویش ناپیدا می شود؛ نخستین جنبش او جنبش دریا باشد. او خود اگر در میان نباشد زیباتر است. این چگونه ممکن است که او نباشد و هم او باشد این از خیال عقل بیرون است و قابل فهم نیست.

جسنبش او جنبش دریا بود      او چو نبود در میان زیبا بود  
نبود او و او بود، چون باشد این؟      از خیال عقل بیرون باشد این

۱-۶۷) محمد معشوق طوسی

شبی معشوق طوسی آن عاقل دیوانه قرن چهارم هجری به مریدی از مریدان گفت: دایم بگداز و ذوب شو تا در عشق آب شده چون مویی بشوی و در زلف یار بگنجی.  
چون شود شخص تو چون مویی نزار      جایگاهی سازدت در زلف یار

هر کس در کوی او چون مویی بشود بی شک او مویی در میان گیسوی او بشود. اگر تو راه بین و دیده‌ور هستی در این چنین راهی موی در مویی را بنگر و بدان تا چه حد باریک و پیچیده است و آنجا از فنا به بقا می‌رسند.

هر که او رفت از میان، اینک فنا  
چون فنا گشت از فنا، اینک بقا  
و اگر تو را این چنین دل آشفته‌ای هست بر صراط و آتش سوزان گذر کن.

گر تو را هست ای دل زیر و زبر  
بر صراط و آتش سوزان گذر  
غم این آتش را مخور که روغن در چراغ می‌سوزد و آتش دوده‌ای سیاه چون پر زاع می‌سازد و پیدا می‌کند. آن روغن که آتش می‌گیرد دیگر روغن نیست و اگر چه بر آتش سوزان راه سازد و بگدازد، خود را قالب قرآن می‌سازد و قرآن در دل وی جای می‌گیرد و قرآن را با وی می‌نویسند.

غم مخور کاتش ز روغن در چراغ  
دوده‌ای پیدا کند چون پر زاع

چون بر آن آتش کند روغن گذر  
از وجود روغنی آید به در

گرچه ره بر آتش سوزان کند  
خویشتن را قالب قرآن کند

اگر تو نیز می‌خواهی به آنجا برسی و در آن منزل والا قرار گیری نخست خویشتن را از خود بیخود کن. سپس از عدم و نیستی خودت براقی چون اسب حضرت رسول برای خودت در پیش کن تا بتوانی معراج کنی.

خویشتن را اول ز خود بی‌خویش کن  
پس بُراقی از عدم در پیش کن

جامه‌ای از نیستی در پوش تو  
کاسه‌ای پر از فنا کن نوش تو

پس آنگاه سر ناتوانی و خودکم‌بینی در پهلوی بینداز. از نیستی و لم‌یکن، طیلسان و جامه‌دین بپوش، یعنی خود را محو و نابود کن و پایی در رکاب محو بگذار و اسب ناچیز بودن بر جایی از هیچ بران. در یک لحظه زیر و زبر شدن بر آن اسب و در آن میانه بی‌آنکه میان و کمری داشته باشی از لاشیء کمربندی بر خود ببند. چشم را بر بند و زود باز کن؛ پس از آن سرمه‌ای کبود در چشم خود بکش و گم شو. ازین گم شدن هم گم شو و از آن گم شدن هم نابود و محو باش. این چنین با این آسودگی برو تا به عالم کمبودگی برسی. اگر از این عالم مویی در تو نشان بماند از آن عالم ذره‌ای خبر نباشد. اگر سر مویی از خودی تو در تو باقی بماند از بدیهای تو هفت دریا پر شود.

خویش را اول ز خود بی خویش کن  
 پس سر کم کاستی در برفکن  
 در رکاب محو کن پای ز هیچ  
 بر میان و، در یکی زیر و زیر  
 طمس کن چشم و زهم بگشای زود  
 گم شو و زین هم به یکدم گم بباش  
 همچنین می‌رو بدین آسودگی  
 گر بُود زین عالمت مویی اثر  
 گر سر مویی بماند از خودیت  
 پس بُراقی از عدم در پیش کن  
 طیلسان لم یکن بر سر فکن  
 رخس ناچیزی پُران جایی ز هیچ  
 بی میان بر بند از لاشی کمر  
 بعد از آن در چشم کن کُحلی کبود  
 پس از این قسم دوم هم گم بباش  
 تا رسی در عالم کم بودگی  
 نیست از آن عالم تو را مویی خبر  
 هفت دریا پر برآید از بدیت

#### ۶۷-۲ پروانه و شمع

شبی پروانگان با هم در یکجا جمع آمدند و خواستند شمع را ببینند. همگی بر آن شدند که یکی از میان ایشان برود و از مطلوب و خواسته آنان خبری بیاورد. پروانه‌ای تا قصری رفت و از دور در فضای قصر نور شمع را یافت و بازگشت. دفتر دل باز کرد و بر قدر فهم خود آنچه را که دیده بود باز گفت. نقدگری که در آن مجمع سروری داشت گفت او از شمع آگاهی ندارد. پروانه‌ای دیگر رفت و خود را نزدیکتر ساخت و از نور شمع گذشت پر زنان در پرتو مطلوب رفت. شمع بر او غلبه کرد و او بال و پر شکسته برگشت مستی راز از وصال شمع باز گفت. ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز پروانه دیگری برخاست و مست مست می‌رفت تا پایکوبان بر سر آتش نشست و دست در سینه آتش حمایل کرد و با آتش هم آغوش شد و خویش را خوش با او به هم آویخت.

دست در گش کرد با آتش به هم  
 چون گرفت آتش ز سر تا پای او  
 ناقد او چون از دور نگاه کرد و دید که شمع او را از نورانیت همچون خود کرده است  
 گفت این پروانه در کارست و بس  
 خویش را گم کرد با او خوش به هم  
 سرخ شد چون آتشی اعضای او  
 کس چه داند او خبردار است و بس

آن کسی اینجا خبر دارد که از خود وی اثر و خبری نماند.

\*\*\*

تا نگردي بی خبر از جسم و جان      کسی خبر یابی ز جانان یک زمان  
هرکس نشان تو را از مویی باز دهد و معلوم شود اثری از تو به اندازه مویی مانده  
است برای ریختن خونِ جان تو صد فرمان می دهد. یعنی اثری و نشانی از تو نباید باز  
ماند و در این جای است که جای دم زدن نیست و نفس هم محرم نیست و هیچ کس در  
اینجا نمی گنجد.

۶۷-۳ قفا خوردن صوفی

صوفیی می رفت و چنان به نظر می آمد که از درد عشق حاصلی ندارد. مردی بی رحم و  
سنگین دل از پشت سر وی قفا و سیلی محکمی بر وی زد.  
صوفی با دلی پر خون سر باز پس کرد و گفت: آن کسی که از تو قفایی خورد او سالکی  
است که نزدیک به سی سال است مُرده و عالم هستی را به پایان برده و رفته است؛ تو  
مرده را مزین.

قُرب سی سال است تا او مُرد و رفت      عالم هستی به پایان برد و رفت  
آن مرد او را گفت: ای پر مدّعی بیکار، شرم کن، مُرده که سخن نمی گوید.

\*\*\*

تا زمانی که تو دم می زنی همدم نیستی و تا مویی از تو مانده محرم نیستی.  
گر بُود مویی اضافه در میان      هست صد عالم مسافت در میان  
رسیدن تو در این منزل، اگر مویی از تو بماند، بسیار مشکل است. هر چه داری همه  
را بریز و آتشی برافروز و حتی ازار و شلووار هم در آتش بینداز. چون دیدی هیچ نماند از

کفن میندیش و خود را برهنه در آتش بینداز.

چون تو و رخت تو خاکستر شود      ذره‌ای پسندار تو کمتر شود  
 اگر چون عیسی یک سوزن از تو بماند بدان که صد هزاران دل در راه تو کمین کند.  
 اگر چه عیسی رخت در کوی دوست افکند لیکن همان یک سوزن بر روی او بخیه  
 انداخت و در کار وی خلل افتاد. چهره او چین و چروک برداشت و ناسره و ناخالص شد.  
 در جایگاهی که خود وجود و هستی حجاب کار باشد آنجا مال، ملک، آب، چاه،  
 آبرو و جاه راست نمی آید.

هر چه داری یک یک از خود باز کن      پس به خود در خلوتی آغاز کن  
 چون درون تو در بیخودی افتاد آنگاه تو از نیک و بد برهی.  
 چون نماند نیک و بد عاشق شوی      پس فنای عشق را لایق شوی

۴-۶۷) درویش گدای عاشق بر پسر شاه

پادشاهی خورشیدفرّ و ماه‌رخسار، پسری زیباروی چون یوسف داشت. نه کسی را آن  
 چنان شکوه و حشمتی بود و نه پادشاهی را آن چنان پسری که وصف او خود کتاب و  
 دفتری است.

خاک او بودند دلبندان همه      بنده رویش خداوندان همه

اگر شب از پرده بیرون می آمد گویی آفتابی در صحرا پیدا شده است.

روی او را وصف کردن روی نیست      زانکه روز از روی او یک موی نیست  
 اگر زلف سیاه خود را رسن می کرد صد هزاران دل به چاه فرو می افتاد. زلف  
 عالم سوز آن شمع شهر طراز کار بر همه مردم عالم دراز می کرد و وصف دام زلف او را  
 در پنجاه سال نمی توان گفت.

وصف شست زلف آن یوسف جمال      هیچ نتوان گفت در پنجاه سال

اگر چشم خود را همچون گل نرگس بر هم می زد در همه عالم آتشی می زد.

خنده او چون شکر کردی نثار      صد هزاران گل شکفتی بی بهار

از دهانش هیچ نمی توان گفت که هیچ معلوم نبود که دهان دارد یا نه و از معدوم که

سخن نمی گویند. چون زلف باز می کرد هر سر موی او صد خون می ریخت.

فتنه جان و جهان بود آن پسر هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر  
چون اسب به میدان می تاخت، شمشیر پهلوانان گرداگرد او کشیده شده بود. کسی اگر  
در او نگاه می کرد همان ساعت او را از راه بر می گرفتند.  
درویش گدایی بود و بی خبر و جاهل که از عشق آن پسر بی پا سر و عاجز و ناتوان  
گردید.

بود درویشی گدایی بی خبر بی سر و بُن شد ز عشق آن پسر  
جز آشفتن و عاجزی از وی بهره ای نداشت. جان می داد و دل و زهره گفتن درد  
نداشت. چون در آن درد پشتیبانی نداشت و در جان و دل خود تخم غم می کاشت.  
روز و شب در کوی او بنشسته بود چشم از خلق جهان بر بسته بود  
نه خواب و خورد داشت و نه سخنی می گفت. می سوخت و می گریست و دم نمی زد.  
محرمی در جهان نداشت و غم نهان می خورد. روز و شب با روی زر و زرد و اشک چون  
سیم و سپید منتظر و دل دو نیم نشسته بود.

زنده ز آن بودی گدای ناصبور  
شاهزاده چون از دور پیدا می شد غوغایی در جهان برپا می شد و قیامتی بر  
می خاست. همه مردم در گریز می آمدند تا او را از نزدیک ببینند و چاووشان از پیش و  
پس بانگ بر می داشتند که دور شوید. هر ساعت صدها کس را خون آلود می کردند و  
می زدند.

بانگ بردا برد می رفتی به ماه قُرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه  
آن گدا چون بانگ چاووش می شنید سرش می گردید و از پای می افتاد. از خود بیخود  
شده او را حالت غشی و بیهوشی می آمد و در خون دل گرفتار می آمد. در آن لحظه صد  
هزار چشم می بایست تا در وی زار زار بگرید. گاهی آن ناتوان کبود و نیلی می شد و خون  
به بدنش نمی رسید و گاهی از چشمانش خون می گریست. گاهی اشک او از آه سردش  
افسرده می شد و یخ می بست. گاهی اشک او از رشک او می سوخت و آتش دلش آب  
دیده اش را گرم می کرد.

نیم کشته، نیم مُرده، نیم جان وز تهیدستی نبودش نیم نان  
این چنین افتاده و بیچاره کسی چگونه می تواند آن چنان شاهزاده ای را به دست آورد؟

آن بی خبر سایه‌ای نیم ذره بود و می‌خواست خورشیدی را به بر درگیرد.  
 نیم ذره سایه بود آن بی‌خبر      خواست تا خورشید درگیرد به بر  
 آن شاهزاده روزی با سپاه خود می‌رفت که آن گداناگهان نعره‌ای زد و بی‌هوش افتاد و  
 گفت: جانم سوخت و عقل از پیش من رفت.

زو بر آمد نعره و بی‌خویش شد      گفت جانم سوخت، عقل از پیش شد  
 چند خواهم سوخت جان خویش ازین      نیست صبر و طاقت من بیش ازین  
 آن سرگشته این سخن می‌گفت و سر از درد بر سنگ می‌زد. چاووش شاه از حال وی  
 آگاه شد و خبر پیش شاه برد و گفت ای پادشاه! رندی بی‌قرار عاشق شاهزاده شده است.  
 شاه از غیرت چنان مدهوش شد      کز تف دل، مغز او پُر جوش شد

گفت: برخیزید و بر دارش کنید، پای بسته از دار نگوئید بی‌اویزید.  
 همان لحظه خیل سپاه شاه رفتند و گرد آن گدا حلقه بستند، او را کشان کشان به سوی  
 دار بردند و خلقی خونریز بر گرد سر او جمع گشتند.

نه کسی از درد او آگاهی داشت و نه کسی آنجا پایمردی و شفاعت او می‌کرد.  
 چون وزیر پادشاه او را به زیر دار آورد از دل درویش گدا از آتش حسرت فریادی  
 برآمد و گفت: به خاطر خدا به من مهلت بدهید تا در زیر دار دو رکعتی نماز بخوانم و به  
 پیشگاه حق سجده‌ای بکنم.

وزیر خشمناک مهلت داد تا او روی بر خاک بگذارد. درویش در میان سجده می‌گفت:  
 ای خدای بزرگ! این پادشاه بی‌هیچ‌گناهی مرا بر دار می‌کند و می‌کشد پیش از آنکه جان  
 از تنم برآید دیدن جمال آن پسر را برای من روزی گردان.

تا بینم روی او یک‌بار نیز      جان کنم بر روی او ایثار نیز  
 پادشاه! بنده حاجت‌خواه توست      عاشق است و کشتنی از راه توست  
 هستم از جان بنده این در هنوز      گر شدم عاشق، نی‌ام کافر هنوز  
 چون تو حاجت می‌برآری صد هزار      حاجت من کن روا، کارم برآر

چون آن مظلوم این حاجت بخواست تیر او گویی بر جایگاه فرود آمد. وزیر پنهانی آن  
 سخنان را شنید، از درد آن فقیر دلش درد کرد و پیش پادشاه رفت و حال او را بگفت:  
 پادشاه را دل بر او سوخت و خواست او را ببخشد. به شاهزاده گفت: هم اکنون برو و آن



مستمند دلدادۀ خویش را آواز داده دلداری بده و درباره او لطف کن و پیش من بیاور.  
 رفت آن شهزاده یوسف مثال      تا نشیند با گدایی در وصال  
 رفت آن خورشید روی آتشین      تا شود با ذره‌ای خلوت‌نشین  
 دریایی پر گوهر خوش خوش رفت تا با قطره‌ای دست اندر سینه کند و هم آغوش  
 شود.

رفت آن دریای پُر گوهر خوشی      تا کند با قطره دست اندر کشی  
 شما نیز در اینجا از خوشی پایکوبی کنید و دست زنید و بر سر بزیند که آن شاهزاده  
 به زیر دار رفت و فتنه‌ای چون قیامت برخاست.  
 آن گدا را در هلاک افتاده دید      سرنگون بر روی خاک افتاده دید  
 خاک از خونِ دو چشمش گِل شده      عالمی پُر حسرتش حاصل شده  
 محو و نابود گشته و گم شده و ناچیز گردیده و چنان شده که بدتر از آن نمی شود.  
 دل شاهزاده بر او سوخت. خواست اشک از سپاه پنهان کند ممکن نشد و به حالش  
 گریست.

هر که او در عشق صادق آمده است      بر سرش معشوق، عاشق آمده است  
 گر به صدقی عشق پیش آید تو را      عاشقت معشوق خویش آید تو را  
 یعنی اگر عشق تو صادقانه باشد معشوق تو، عاشق تو می شود.  
 شاهزاده آن گدا را از سر لطف صدا کرد. گدا شاهزاده را از دور دیده بود لیکن صدای  
 او را نشنیده بود. چون سر از خاک راه برداشت روی شاهزاده را در برابر خود دید. آتشی  
 سوزنده در حالی که می سوزد هرگز در برابر دریای آب تاب نمی آورد و خاموش می شود.  
 آتشی سوزنده با دریای آب      گر چه می سوزد نیارد هیچ تاب  
 آن درویش بیدل آتشی بود که با دریا به خوشی نزدیک شد. جان بر لب آورد و گفت.  
 ای شهریار! تو که می توانی مرا این چنین زار بکشی نیازی به این سپاه گربز و حيله گر  
 ترس نیست. نره‌ای کشید و جان داد.  
 نره‌ای زد، جان ببخشید و بمرد      همچو شمعی باز خندید و بمرد  
 چون به وصال و دیدار دلبر رسید فانی مطلق شد و نابود گردید.

سالکان می دانند که در میدان نبرد، فنای عشق با مردان چه کارها کرده است. تو ای سالکی که وجود تو با عدم و لذت تو با رنج و درد به هم آمیخته تا مدتی دراز زیرو زبر نشوی، هرگز از آسایش آگاه نمی شوی و به آسودگی نمی رسی. چون برقی جسته و دست گشاده ای تا کار کنی و از خاک و خاشاک برای خودت پیش برقی<sup>۱</sup> بسته ای تا آتش در تو نیفتد و این اخلاص نیست و ریاست.

دست بگشاده چو برقی جسته ای      وز خلاشه پیش برقی بسته ای  
این چه کارِ توست؟ مردانه درآی      عقل برهم سوز و دیوانه درآی

اگر تو می خواهی این کیمیاگری بکنی یک لحظه به نظاره بیا و میندیش. مترس و همچون من (عطار نیشابوری) بی خویشتن شو. یک لحظه در وجود خویش از پیش بیندیش و پیش بین باش تا باشد که سرانجام به درویشی برسی و بدانی که کمال ذوق بیخودی چیست؟

چند اندیشی؟ چو من بی خویش شو      یک نفس در خویش، پیش اندیش شو  
تا دم آخر به درویشی رسی      در کمال ذوق بی خویشی رسی

من که نه من مانده ام و نه غیر من مانده است خیر و شر من از عقل آن سوتر و بالاتر است به یکباره از خود گم شده ام و چاره من جز بیچارگی نیست.

\*\*\*

[و این است سرنوشت من فریدالدین عطار نیشابوری:]

چند اندیشی؟ چو من بی خویش شو      یک نفس در خویش، پیش اندیش شو  
تا دم آخر به درویشی رسی      در کمال ذوق بی خویشی رسی  
من که نه من مانده ام و نه غیر من      برترست از عقل، شر و خیر من  
گم شدم از خویشتن یکبارگی      چاره من نیست جز بیچارگی

چون آفتاب عالم فقر و عرفان بر من تافت و در این راه گام نهادم همه دو عالم را از یک ارزن کمتر و بی ارزشتر یافتم. من چون پرتو آن آفتاب فقر را دیدم من ماندم و هر

۱. پیش برق بستن: پیش بندی برای جلوگیری از برق و آتش برق بستن.

آنچه از آب آمده بود به آب رفت و نماند، یعنی نابِ نابِ شدم، اگرچه گاهی در این قمار بردم و گاهی باختم همه را در آب گل آلود انداختم. محو گشتم و گم شدم و چیزی از من باقی نماند. سایه ماندم و یک سر موی پیچیدگی و آلودگی در من نماند. قطره بودم و در دریای راز گم شدم اکنون آن قطره را باز نمی‌یابم و از خود بیخود هستم. اگر چه کمتر کسی می‌تواند گم شود و گم گشتن کار هر کسی نیست و من در فنا گم گشته‌ام و بسیاری چون من در این عالم هست. از زمین تا به آسمان آن کیست که نخواهد در این جایگاه گم فانی نشود؟

هر دو عالم کم ز یک ارزن بتافت	آفتاب فقر چون بر من بتافت
من بماندم، باز شد آبی به آب	من چو دیدم پرتو آن آفتاب
جمله در آب سیاه انداختم	هر چه گاهی بردم و گه باختم
سایه ماندم، ذره‌ای پیچم نماند	محو گشتم، گم شدم، هیچم نماند
می‌نیابم این زمان آن قطره باز	قطره بودم گم شده در بحر راز
در فنا گم گشتم و چون من بسی است	گرچه گم گشتن نه کار هر کسی است
کاو نخواهد گشت گم این جایگاه	کیست در عالم ز ماهی تا به ماه

### ۶۷-۵) شیخ نوری

پاکدینی از احمد بن محمد نوری عارف قرن سوم پرسید که از ما تا وصال دوست راه چگونه است؟

نوری گفت: ما باید راهی دور دور رفته از هفت دریا آتش و نور بگذریم و چون این هفت دریا را پشت سر گذاشتی ماهی‌ای در یک نفس تو را به سوی خود می‌کشد.

ماهی کز سینه چون دم برکشد  
اولین و آخرین را درکشد

ماهی است در میان دریای استغنا که سر و پای آن پیدا نیست.

چون نهنگ آسا دو عالم درکشد  
خلق را کلی به یکدم درکشد

## ۶۸) سی مرغ در پیشگاه سیمرغ

از این سخنِ هدهد و گزارشِ هفت وادی عشق، همه مرغان آن وادی در خون دل  
سرنگون گشته دانستند که این کمان سخت بر بازوی مُشتی ناتوان کشیده نمی شود.  
زین سخن شد جان ایشان بی قرار هم در آن منزل بسی مردند زار  
مرغان دیگر همه در آن جایگاه از سر حیرت سر به راه نهادند. سالها در شیب و فراز  
رفتند و عمر دراز ایشان در راه صرف شد. آنچه ایشان را در این راه داد من نمی توانم  
شرح آن را پاسخ نمایم. اگر تو هم روزی به راه آبی عقبه و گردنه های ایشان را یک یک  
می بینی و آنچه را که ایشان کرده اند می فهمی و برای تو روشن می شود که چگونه خون  
دل خورده اند.

گر تو هم روزی فرو آیی به راه عقبه آن ره کنی یک یک نگاه  
باز دانی آنچه ایشان کرده اند روشنت گردد که چون خون خورده اند  
سرانجام از آن سپاه مرغان کمتر کسی تا پیشگاه راه سپرد و از آن همه مرغان کمتر  
کسی به آنجا رسید و از هزاران یکی به مقصد راه یافت.

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید از هزاران کس یکی آنجا رسید  
باز بعضی غرقه دریا شدند باز بعضی محو ناپیدا شدند  
باز بعضی بر سر کوه بلند تشنه جان دادند در گرم و گزند  
برخی از گرمای آفتاب پرهاشان سوخت و دلهاشان کباب شد. برخی را پلنگان و  
شیران راهها در یک دم به رسوایی تباه کردند و خوردند. برخی در بیابان و در گرما تشنه و  
خشک لب از رنج و تعب جان دادند و باز برخی نیز از آرزوی دانه ای چون دیوانه ای  
خودکشی کردند.

باز بعضی سخت رنجور آمدند باز پس ماندند و مهجور آمدند  
باز بعضی در عجایبهای راه باز استادند هم بر جایگاه  
باز بعضی در تماشا و طرب تن فرو دادند فارغ از طلب  
عاقبت از صد هزاران اندکی بیش نرسیدند، جهانی پُر از مرغان، راه می بردند و به آن  
جایگاه نرسیدند و سی تن بال و پر شکسته و رنجور و سست، با دلی شکسته و تنی

نادرست و جان رفته به آن حضرت رسیدند و آستانی دیدند بالاتر از ادراک عقل و معرفت، یعنی عقل و معرفت به آن جایگاه نرسد.

سی تن بی بال و پر، رنجور و سست      دل شکسته، جان شده، تن نادرست  
حضرتی دیدند بی وصف و صفت      برتر از ادراک عقل و معرفت

آنجا برق استغنا فروزان می شد و در یک زمان صد جهان را می سوخت، صد هزاران آفتاب معتبر و صد هزاران ماه و انجم بیشتر در یکجا جمع می دیدند که همه حیران و سرگردان پایکوبی می کردند و چون ذره ای می نمودند.

حضرتی دیدند بی وصف و صفت      برتر از ادراک عقل و معرفت  
برق استغنا همی افروختی      صد جهان در یک زمان می سوختی  
صد هزاران آفتاب معتبر      صد هزاران ماه و انجم بیشتر  
جمع می دیدند حیران آمده      همچو ذره پایکوبان آمده

جمله گفتند: عجبا! چگونه است که آفتاب پیش آن حضرت چون ذره ای محو و گم شده است. ماکی می توانیم در این جایگاه پدید آییم و حضور یابیم. ای دروغا از آن همه رنج راه که کشیده ایم، ما بکلی دل از خود برداشته ناامید شدیم و اینجا از آن دست نیست که ما می پنداشتیم.

هست اینجا صد فلک یک ذره خاک      ما اگر باشیم و گرنه، زان چه باک

آن همه مرغان چون بیدل شدند چون مرغ سربریده و بسمل بال و پر زدند، محو و ناچیز و گم می بودند تا روزگاری این چنین گذشت.

سرانجام از پیش دران در گاهی عالی جاووش عزت ناگهان رسید و دید در آنجا سی مرغ خیرف و نادان آنجا باز مانده اند، بال و پر ندارند و جان رفته و تن گداخته.

پای تا سر در تحیر مانده ای      نه تن شان مانده نه پر مانده ای

گفت: هان ای قوم! شما از شهر چه کسی هستید؟ برای چه در این چنین منزلگاهی مانده اید؟ ای بی حاصلان نام شما چیست و آرام شما در کجا بوده است؟ در جهان شما را چه کسی می گویند و کار شما مردم ناتوان چیست و از دست شما چه بر می آید؟

جمله گفتند آمدیم این جایگاه      تا بود سیمرغ مارا پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم      بسی دلان و بسی قراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم      از هزاران، سی به درگاه آمدیم  
از هزاران مرغ تنها ما سی تن به اینجا رسیدیم و از راهی بسیار دور به این امید  
آمده‌ایم که ما را در این حضرت راه بدهند و حضور یابیم. بی‌گمان آن پادشاه بیش از این  
رنج ما را نمی‌پسندد و از سر لطف به ما نگاه می‌کند.

آن چاووش گفت که ای سرگشتگانِ آغشته به خون همچون گل سرخ!  
گر شما باشید و گرنه در جهان      اوست مطلق پادشاه جاودان  
صد هزاران عالم پر از سپاه      هست موری بر در این پادشاه  
از شما جز فریاد و ناله چیزی بر نمی‌خیزد، ای مشتی فقیر همه بازگردید.  
ز آن سخن هریک چنان نوید شد      کآن زمان چون مرده جاوید شد  
جمله گفتند که این پادشاه بزرگ هرگز مارا به خواری سر به راه نمی‌دهد و باز  
نمی‌گرداند و از وی هرگز بر کسی خواری نمی‌رسد و اگر هم برسد آن خواری خود  
عزت محض است.

ز و کسی را خواری هرگز نبود      و ر بُود ز و خواری جز عَز نبود



### ۶۸-۱) مجنون درباره لیلی مرتضی‌الطاهر

مجنون گفت: اگر همه مردم روی زمین بر من آفرین کنند، من آفرین هیچ‌کس را  
نمی‌خواهم مدح من دشنام لیلی باد و بس.

من نخواهم آفرین هیچ‌کس      مدح من دشنام لیلی باد و بس  
خوشر از صد مدح یک دشنام او      بهتر از ملکِ دو عالم، نام او

\*\*\*

ای عزیز! من مذهبِ خود را با تو گفتم اگر هم خواری پیش آید هیچ نمی‌شود.  
چاووش گفت: برق غیرت آشکارا می‌آید پس از همه جانها دمار بر می‌آورد!

۱. دمار برآوردن: رگها را بیرون کشیدن، (دمار: رگ؛ ترکی است).

باز آن گروه سوخته مرغان گفتند: اینجا ما و آن آتش افروخته، هر دو حاضر است پروانه که از آتش نمی‌گریزد از آن جهت که او در آتش حضور دارد.

گر چه ما را دست ندهد وصل یار سوختن ما را دهد دست، اینت کار  
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست راه پرسیدن جز اینجا، راه نیست  
گفتند: تنها چاره ما آن است که راه را در اینجا بپرسیم.

#### ۲-۶۸) پروانه و پرندگان

همه پرندگان روزگار، قصه پروانه را آشکار ساختند و با پروانه گفتند: ای ناتوان تاکی باید این جان شریف را در بازی و جان بدهی؟ چون از شمع وصال تو ممکن نخواهد بود بر جهل و از روی نادانی جان مده، تاکی از این کار ناممکن و زشت و محال؟

چون نخواهد بود از شمع وصال جان مده بر جهل، تاکی زین محال  
پروانه از این سخن مست و خراب شد و در حال، آن گروه ساده و سلیم را پاسخ داد و  
گفت: برای من همین بس که بیدل و عاشق شده‌ام اگر در او نرسم یا در او برسم تمام  
است و السلام و یا اگر خود در او نرسم همین نرسیدن من با بیدلی ام رسیدنی تمام است.

زین سخن پروانه شد مست و خراب داد حالی آن سلیمان را جواب  
گفت اینم بس که من بیدل شدم گر در او نرسم، درو برسم تمام

\*\*\*

چون همه مردانه در عشق او روی آوردند از سر تا پای غرقه درد شدند، اگر چه استغناء بیرون از اندازه بود، لطف او نیز روی تازه داشت، حاجب لطف او آمد و در را گشاد و در هر نفس پرده‌ای تازه باز شد و جهان بی‌حجابی آشکار گردید و همه جا را نور نور فراگرفت و آنجا حجاب و پرده نبود.

چون همه در عشق او مرد آمدند پای تا سر غرقه درد آمدند  
گرچه استغناء بیرون از اندازه بود لطف او را نیز روی تازه بود  
حاجب لطف آمد و در بر گشاد هر نفس صد پرده دیگر گشاد

شد جهان بی حجابی آشکار      پس ز نورالنور در پیوست کار  
 برده دار لطف همه ایشان را در مسند قربت نشانید و بر سریر و تخت هیبت و عزت  
 قرار دارد. نامه‌ای پیش همه ایشان گذاشت و گفت: همه خوانید این نامه را، نامه آن قوم از  
 راه مثال از این شوریده حال معلوم می‌شود که چیست؟ یعنی از این حال شوریده  
 داستانی که در زیر می‌آید و از یوسف سخن می‌گوید.

جمله را در مسند قربت نشاند	بر سریر هیبت و عزت نشاند
رقعه‌ای بنهاد پیش آن همه	گفت برخوانید تا پایان همه
رُقعۀ آن قوم از راه مثال	می‌شود معلوم ازین شوریده حال

### ۶۸۳) یوسف و خط برادران

یوسف مصری که ستارگان آسمان برای او سپند می‌سوختند تا او را چشم‌زخم نرسد  
 چون ده برادر او را فروختند، مالک مصر چون یوسف را از ایشان ارزان می‌خرید از آنان  
 خط و نوشته خواست تا بدهند و معامله را برهم نزنند و از ایشان خط گرفت.

خط مستد ز آن قوم هم بر جایگاه      پس گرفت آن ده برادر را گواه  
 چون عزیز مصر یوسف را خرید، سرانجام آن خط پر عذر و بهانه سرانجام به یوسف  
 رسید که عزیز مصر شده بود.

سرانجام چون یوسف پادشاه شد و ده برادر در آن قحطسالی به مصر و پیشگاه  
 یوسف آمدند. آنها یوسف را نشناختند و خود را زیر پای او انداخته، آبروی خود را  
 بردند. برای جان خویش و مردم! خویش چاره می‌طلبیدند و از یوسف نان می‌خواستند.  
 یوسف صدیق گفت: ای مردم من خط و نوشته‌ای به زبان عبری دارم و کسی  
 نمی‌تواند بخواند و حکمت نمی‌داند، اگر شما بتوانید بخوانید بسیار زر به شما  
 می‌بخشم.

همه برادران یوسف عبری‌خوان و برگزیده قوم بودند، با شادمانی گفتند: نوشته را  
 بیاورند بخوانیم.

کور دل باد آنکه این حال از حضور      قصه خود نشنود چند از غرور  
 یعنی هر آن‌کس که این حال را از حضور بشنود و از غرور نداند که قصه و حال اوست



و مراد همهٔ مردم جهان است که چنین حالی دارند.

خط ایشان یوسف ایشان را بداد      لرزه بر اندام ایشان افتاد

نه خطی زان خط توانستند خواند      نه حدیثی نیز دانستند راند

از پریشان حالی نه یک سطر از آن نوشته توانستند بخوانند و نه توانستند کلمه‌ای به زبان آورند و لال شدند.

جمله از غم در تأسف ماندند      مبتلای کار یوسف ماندند

گنگ شد حالی زبان آن همه      شد ز کار سخت، جان آن همه

یوسف گفت: گویا شما همه بی‌هوش و حواس شدید؟ چرا هنگام خواندن نامه خاموش گردیدید؟

جمله گفتند که خاموش ماندن و تن زدن بهتر از آن است که این خط را بخوانیم و گردن ما را بزنند.



چون آن سی مرغ را در خط آن رقعہ و نامہ معتبر نگاه کردند، دیدند هر که هر چه کرده همه را در آن نوشته‌اند.

هر چه ایشان کرده بودند آن همه      بود کرده نقش تا پایان همه

آن همه خود به جا بود ولیکن سخت این بود که آن اسیران چون نیک نظر کردند دیدند در گذشته عمری رفته‌اند و شیوه‌ای ساخته‌اند که یوسف خود به چاه انداخته‌اند و جان یوسف را به خواری سوخته و آنگاه خود او را هم بر سری فروخته‌اند.

می‌ندانی ای گدای هیچ‌کس      می‌فروشی یوسفی در هر نفس

یعنی هر نفسی که می‌کشی و یاد او نمی‌کنی یوسفی می‌فروشی و خود نمی‌دانی.

یوسفت چون پادشه خواهد شدن      پیشوای پیشگه خواهد شدن

تو به آخر هم گدا هم گرسنه      پیش او خواهی شدن هم برهنه

چون ازو کار تو خواهد برفروخت      از چه او را رایگان باید فروخت

جان آن مرغان از خواندن آن رقعہ از شرم و حیا فنای محض شد و تن ایشان چون

توتیا به گردی بدل شد و چون بکلی از کل پاک شدند از نور حضرت همه جان یافتند.  
 باز از سر، بنده نوجان شدند باز از نوعی دگر حیران شدند  
 کرده و ناکرده دیرینه شان پاک گشت و محو شد از سینه شان  
 یعنی در این مرحله بود که همه گناهان را می دیدند و از سینه پاک می کردند و دل  
 ایشان نور می یافت. از سوی ایشان و پیش دران حضرت، آفتاب قرب عزت بتافت و جان  
 همه از پرتو آن آفتاب روشنی یافت.  
 آفتاب قرب از ایشان بتافت جمله را از پرتو آن جان بتافت

#### ۴- ۶۸ دیدار با سیمرغ

هم در آن زمان عکس روی سیمرغ در جهان افتاد و آنان چهره سی مرغ را دیدند، چون  
 نگاه کردند دیدند که آن سی مرغ است و بی گمان این سیمرغ آن سیمرغ بود.

هم ز عکس روی سیمرغ جهان	چهره سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ بود	بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند	می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سی مرغ تمام	بود خود سی مرغ سیمرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردند نگاه	بودی آن سیمرغ این کآن جایگاه
ور به سوی خویش کردند نظر	بودی این سی مرغ ایشان، آن دگر
ور نظر در هر دو کردند به هم	هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و، آن یک بود این	در همه عالم کسی نشنود این

کسی این نشنیده است که این سی مرغ آن سیمرغ بود و آن سیمرغ این سی مرغ بود،  
 لیکن اگر به خود نگاه می کردند آن سیمرغ دیگری بود و اگر به سوی آن سیمرغ نگاه  
 می کردند آن همین سی مرغ بود و چون به هر دو با هم نظر می کردند بی کم و بیش هر دو  
 یکی بود!

آن همه غرق تحیر ماندند بی تفکر در تفکر ماندند

چون از هیچ حال هیچ نفهمیدند و ندانستند بی زبان از آن حضرت سؤال کردند و  
 کشف این راز قوی و پر زور را درخواست کردند و گفتند: این معمای «مایی و تویی» را

برای ما حل کن.

بی‌زبان از آن حضرت خطاب آمد که این حضرت آفتاب‌مثال آینه است، هر که آید در او خویشتن را ببیند و در او جان و تن را هم جان و تن، و جان را جان، و تن را تن می‌بیند:

بی‌زبان آمد از آن حضرت خطاب  
هر که آید خویشتن ببیند در او  
چون شما سی مرغ اینجا آمدید  
گر جل و پنجاه مرغ آید باز  
کاینه است این حضرت چون آفتاب  
جان و تن هم جان و تن ببیند در او  
سی درین آینه پیدا آمدید  
پرده‌ای از خویش بگشایید باز  
اگر چه بسیار سرگشته شده و به سرگردیده‌اید خویش را می‌بینید و خودبین بوده‌اید،  
و هیچ‌کسان و مردم بی‌ارج را دیده بر ما نمی‌رسد، مورچه ثریا را نبیند و موری سندانی را  
بر ندارد و پشه‌ای پیلی را برتابد.

هر چه دانستی و دیدی آن نبود  
و آنچه گفتی و شنیدی آن نبود  
این همه وادی که واپس کرده و پشت سر گذاشته‌اید و این همه مردی و مردانگی که از  
خود نشان داده‌اید جمله در افعال «مایبی» رفته‌اید و در وادی ذات صفت به خواب  
رفته‌اید.

جمله در افعال مایبی رفته‌اید  
وادی ذات صفت را خفته‌اید

چون شما سی مرغ حیران هستید، بی‌دل و بی‌صبر و بی‌جان مانده‌اید، ما سزاوارتر  
هستیم که سی مرغ باشیم چون گوهر و ذات حقیقی ما سیمرغ است.

چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید  
بی‌دل و بی‌صبر و بی‌جان مانده‌اید  
ما به سی مرغی بسی اولی‌تریم  
زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم  
شما بیاید و در صد عزّ و ناز محو ما بشوید تا با ما و به یاری ما خویشتن را دریابید و  
بفهمید چه کسی هستید.

محو ما گردید در صد عزّ و ناز  
تا به ما در خویش را یابید باز

سرانجام برای همیشه در او محو گشتند، سایه در خورشید محو شد، همین .  
من هم سختم در همین جا تمام شد و راه به پایان آمد و از راهبر و سالک راه خبری

نماند.

مَحو او گشتند آخر بر دوام      سایه در خورشید گم شد والسّلام  
تاکه می رفتند، می گفتم سخن      چون رسید اینجا نه سر ماند و نه بُن  
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد      رهرو و رهبر نماند و راه شد

### ۵-۶۸) حلاج کجاست!

هدهد گفت: چون آن حسین بن منصور حلاج در آتش افروخته بکلی سوخته گشت، عاشقی گویا چوب به دست آمد و بر سر آن مثنی خاکستر مانده نشست. خاکستر را آهسته زیر و رو می کرد و می گفت: راست بگوید آن کسی که می گفت «اناالحق» یعنی من حَقَم او اکنون کجاست؟

گفت چون در آتش افروخته      گشت آن حلاج کلی سوخته  
عاشقی آمد مگر چوبی به دست      بر سر آن مثنی خاکستر نشست  
پس زبان بگشاد همچون آتشی      باز می شورید خاکستر خوشی  
وانگهی می گفت برگوید راست      کآنکه او می زد اناالحق او کجاست

\*\*\*

آنچه را که همه گفته اند و آنچه را که شنیده، دانسته و دیده اند، آن همه جز اول افسانه نیست. محو شو چون جای تو این ویرانه نیست، اصل باید بماند، اصل بی نیاز و پاک یعنی او که صمد و سبحان است، فرع باشد یا نباشد باکی نیست، خورشید حقیقی بر دوام است و خواهد بود حال بگو ذره و یا سایه نماند السّلام.

آنچه گفتمی و آنچه بشنیدی همه      و آنچه دانستی و می دیدی همه  
آن همه جز اول افسانه نیست      محو شو چون جای این ویرانه نیست  
اصل باید اصل مستغنی و پاک      گر بود فرع و اگر نبود چه پاک  
هست خورشید حقیقی بر دوام      گونه ذره مان نه سایه والسّلام

## ۶۹) فنای مرغان

صد هزاران قرن بیشتر برآمد و گذشت. قرنهایی که پس و پیش ندارد و بی‌زمان است و از مقولهٔ زمان و مکان ما نیست. بعد از آن همه قرنهای بی‌زمان و بی‌شمار مرغان فانی در فنای کل را با ناز و عزت به خود، باز دادند و همه به خود آمدند.

چون بر آمد صد هزاران قرن پیش      قرنهای بی‌زمان، نه پس نه پیش  
چون آن همه بیخود از خود، به خویش باز آمدند و بعد از فنا در بقا پیش آمد هیچ‌یک  
را از کهنه و نو از آن فنا و از آن بقا و چگونگی آن سخنی و خبری نیست.  
همچنان که از نظر خواننده و شنوندهٔ این مطلب دور و پوشیده است.

شرح این مقوله از وصف و خبر دور پوشیده است و نمی‌توان دربارهٔ آن سخنی گفت.  
چون همه بی‌خویش با خویش آمدند      در بقا بـعدالفنا پیش آمدند  
نیست هرگز گر نو است و گهر کهن      زآن بقا و زآن فنا کس را سخن  
همچنان کاو از تو دورست از نظر      شرح این دورست از وصف و خبر  
لیکن اصحاب و همدمان ما از عالم بقای بعد از فنا از ما شرح خواستند تا با مثال و  
حکایت بازگویم که چگونه است؟ باید من بگویم که آن عالم را در اینجا هرگز نمی‌توان  
بازگفت و گزارش کرد. آن را کتابی تو و دیگر باید آراست و ساخت.

تا تو هستی در وجود و در عدم      کی توانی زد درین منزل قدم  
چون نه این ماند نه آن در ره تو را      خواب چون می‌آید ای ابله تو را  
یعنی تو اگر در عالم وجود هستی هرگز از عدم چیزی در یاد تو نمی‌ماند و اگر در عدم  
هستی وجود نمی‌دانی چیست. در این منزل بقای بعد از فنا نمی‌توانی قدم بزنی چون در  
آنجا نیستی و چون وجود و عدم هیچ‌یک در راه تو باقی نمی‌ماند پس ای نادان دربارهٔ آن  
خواب هم نمی‌آید تا در عالم رؤیا ببینی.  
در نگر تا اول و آخر چه بود      گر به آخر دانی این آخر، چه سود

نطفه‌ای در صد عزّ و ناز پرورده تا انسانی عاقل و کارساز شده است. او را از اسرار خود آگاه کرد و در کار خویش به او معرفت داد. بعد از آن مرگ او را کاملاً محو کرده و از آن همه عزت به خواری و ذلالت انداخته. باز بار دیگر او را بنده و خاک راه خویش گردانیده و باز نیست و فانی کرده. سپس میان این فنا صد گونه راز با او گفته لیکن باز بی او گفته و یا او از خود خبر نداشته و بی او بوده است و باز کلّ او را بقا داده....

پس میان این فنا صد گونه راز                      گفته با او، لیک بی او گفته باز  
بعد از آن او را بقایی داده، کلّ                      عین عزت کرده بر وی عینِ ذُل

آخر تو لحظه‌ای به خود بیا و فرو بیندیش با خود و ببین تو چه در پیش داری و چه می‌دانی؟ تا جان و روح تو آنجا نرود چیزی نداند و چیزی نبیند.

تا نگردد جان تو مزدور شاه                      کی شوی مقبول شاه این جایگاه  
تا در فنا، گم نشوی و کم و کاستی نیابی هرگز راستی را در بقا نمی‌بینی و نمی‌دانی  
حقیقت چه بوده است.

اول اندازد به خواری در رهت                      باز برگردد به عزت ناگهت  
نیست شو تا هستی ات از پی رسد                      تا تو هستی، هست در تو کی رسد  
تا نگردي محو خواری و فنا                      کی رسد اثباتت از عزّ و بقا

#### ۱-۶۹) عاشق شدن شاه بر پسر وزیر خود

پادشاهی بود عالم زآن او                      هفت کشور جمله در فرمان او  
بود در فرماندهی اسکندری                      قاف تا قاف جهانش لشکری  
جاه او دو رخ بر ماه نهاده و او را مات خود کرده و ماه روی بر خاک نهاده و آن شاه را ستوده است و در برابر جاه او سر تعظیم آورده بود.

آن پادشاه، وزیرى خرده‌دان و نکته‌بین و خرده‌گیر داشت، گناه و عیب مردم را باز جست می‌کرد. آن وزیر هنرمند پسری داشت که حسن و زیبایی همه عالم وقف روی آن پسر بود.

کس به زیبایی او هرگز ندید                      هیچ زیبا نیز چندان عزّ ندید  
از نکورویی هیچ نمی‌توانست که به هنگام روز بیرون شود که صد قیامت آشکارا

پدید می آمد.

برنخیزد در جهان خرمی      تا ابد محبوبتر زو آدمی

طُرّه گیسوی او چون مشک ناب خوشبوی و سیاه بود. چهره آن پسر همچون آفتاب بود و آن مشک گیسو سایه بان آن آفتاب رخسار بود. آب حیوان اگر لب او را نمی یافت خشک لب می ماند چون از لب او آب نوش می برد. در میان آن آفتاب رخسار دلستان او شکل دهانش همچون ذره ای بود و ذره دهان او فتنه جهانی شده بود. در درون آن ذره سی ستاره دندان گم شده بود. چگونه ممکن است ستاره در جهان پدیدار گردد و سی ستاره در درون یک ذره نهان گردد؟

چون ستاره رو نماید در جهان      سی درون ذره ای چون شد نهان

زلف او سرافراز بر پستی و پشیمانی او بود و از سرافرازی به پشت او افتاده بود. هر شکن در گیسوی آن سیم تن در یک دم صف صد جهان را در هم می شکست. زلف او بر رخ او صد شگرد بازی شطرنج داشت و در هر سر موی صد اعجوبه داشت. ابروی به شکل کمان داشت که هیچ کس را زور بازویی در حد و در خور آن کمان نبود.

نرگس افسون گر او در دلبری از هر مژه ای صد جادوگری کرده بود و لب او سرچشمه آب حیات بود.

لعل او سرچشمه آب حیات      چون شکر شیرین و سرسبز از حیات  
خط سبز و موهای پشت لب او با سرخ رویی جمالش طوطی سرچشمه دریای کمال  
بود و در سخنوری شکرریزی می کرد. سبزه را در سرخی آمیخته بود و در حد کمال  
زیبایی بود.

خَطِ سبز و سرخ رویی جمال      طوطی سرچشمه بحر کمال<sup>۱</sup>

از دندان او سخن گفتن هیچ عیبی ندارد زیرا که آن گوهر محرم و پردگی عزت خود است.

گفتن از دندان او بی خردگی ست      کان گهر از عزت خود پردگی ست

۱. معنی روشن نیست!



مشک خال او نقطه جیم جمال بود یعنی اگر جمال را دایره‌ای فرض کنید مرکز دایره جمال نقطه خال سیاه او بود که مردم گذشته و آینده از جمال وی و لذت‌ها برده‌اند و می‌برند.

مشک خالش نقطه جیم جمال  
 شرح زیبایی آن زیبا پسر  
 ماضی و مستقبل از وی کرده حال  
 [کردنم] عمری کجا آید به سر  
 القصه شاه از آن پسر مست مست شد. از بلای عشق او از دست رفت و خود را باخت. اگر چه خود پادشاهی خوب و بلندمرتبه بود لیکن از غم آن ماه چهارده و بدر چون هلالی زار و نزار شد.

شد چنان مستغرق عشق پسر  
 گر نبود لحظه‌ای در پیش او  
 کز وجود خود نبود او را خبر  
 جوی خون راندی دل بی خویش او  
 نه یک نفس بی او قرار و آرام داشت و نه از هوس او لحظه‌ای می‌توانست صبوری کند، روز و شب یکدم بی او نمی‌آسود و این پسر روز و شب همدم و مونس او بود.  
 تا شبش بنشانندی روز دراز  
 چون شب تاریک گشتی آشکار  
 راز می‌گفتی بدان مه‌چهره باز  
 شاه را نه خواب بودی نه قرار  
 و آن پسر در خواب رفتی، پیش شاه  
 شاه می‌کردی به روی او نگاه  
 شاه در فروغ و روشنایی آن شمع دلستان، همه شب را به پشت افتاده و دراز کشیده در روی او نگاه می‌کرد و صد گونه خون می‌گریست.

در فروغ و نور شمع دلستان  
 شه در آن مه‌روی می‌نگریستی  
 جمله شب خفته می‌بودی ستان  
 هر شبی صد گونه خون بگریستی  
 گاه گل بر روی او افشانندی  
 گاه گرد از موی او افشانندی  
 گه ز درد عشق، چون باران میغ  
 بر رخ او اشک راندی بی دریغ  
 گاه با آن ماه جشنی ساختی  
 گاه بر رویش قدح پرداختی  
 او را یک نفس از پیش خود آن سوتر نمی‌گذاشت تا آنجا که ممکن بود با خود ملازم و همراه داشت آن پسر هرگز نمی‌توانست همیشه آنجا بماند و بنشیند لیکن از بیم شاه پای‌بست شده و در آنجا مانده بود.

گر برفتی یکدم از پیرامنش  
 شه ز غیرت سرفکندی از تنش



پدر و مادر آن پسر می‌خواستند و آرزو داشتند تا یک لحظه روی او را ببینند لیکن از بیم شاه زهره آن را نداشتند و نمی‌توانستند.

تا زمانی دراز از این قصه گذشت و در همسایگی قصر شهریار دختری خورشید رخسار بود و آن پسر او را دید و عاشق دیدار او شد:

آن پسر شد عاشق دیدار او      همچو آتش گرم شد در کنار او

یک شب با آن دختر نشستی ساز کرد و مجلسی چون روی خود آراست. بی‌حضور شاه نهانی با او نشست. از قضا آن شب پادشاه مست بود. نیمه شب از خواب برخاست و دشنه‌ای در دست به جست‌وجوی پسر آغازید و همه‌جا را گشت. از وی هیچ اثری نیافت و عاقبت او را در منزل همسایه یافت.

دختری با آن پسر بنشسته دید      هر دو را با همدلی پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور      آتش غیرت فتادش در جگر

یکی عاشق و مست باشد و آنگاه افزون بر آن سلطان هم باشد چگونه ممکن است معشوق او با دیگری مجلس سازد؟

مست و عاشق، وانگهی سلطان‌سری      چون بود معشوق او با دیگری

شاه با خود گفت: عجبا ابلهی در برابر پادشاهی چون من، این چگونه می‌تواند کس دیگری را بگزیند؟ آنچه من برای تو کرده‌ام هرگز هیچ‌کس آن چنان احساس و محبتی در حق کسی نکرده است. تو در پاداش من این کارها را می‌کنی؟ برو بکن که الحق کاری شیرین می‌کنی.

در مکافات من آخر این کنی      زو بکن الحق که شیرین می‌کنی

هم کلید گنجها را به دست تو سپرده‌ام و هم تو را به همه سرافرازان عالم برتری داده‌ام.

هم مرا همراز و هم همدم مدام      هم مرا همدرد و هم مرهم مدام

در نشینی باگدایی در نهان      از تو پردازم همین ساعت جهان

شهریار این سخنان را گفت و فرمان داد تا دست و پای او را استوار بستند و با چوب به جانش افتادند. سیم خام تن او از چوب شاه در میان خاک راه همچون نیل خام کبودرنگ شده بود.

بعد از آن شاه فرمود او را در میان صُفّه و ایوان بارگاه و قصر پادشاهی به دار بزنند.

گفت اول پوست از وی درکشند      سرنگون، آنکه به دارش برکشند  
تا کسی کوا گشت اهل پادشاه      تا دم آخر به کس نکند نگاه  
یعنی پوستش را بکنید و بعد به دارش بزنید تا اگر کسی اهل و عیال پادشاه باشد  
هرگز به کسی دیگر جز شاه نگاه نکند.

آن پسر را زار و خوار در ربودند تا سرمست به دارش آویزند. وزیر از حال پسر آگاه  
شد و خاک بر سر می ریخت و می گفت: ای جان پدر! ای پسر، این چه خواری و بدبختی  
بود که در راه تو پیش آمد. این چه قضا بود که تو را گرفت و شاه با تو دشمن شد. آنجا دو  
تن از غلامان پادشاه بودند که عزم کردند پسر را همانجا بکشند و تباه سازند. آن وزیر  
آمد و هر یکی را درّی شب افروز داد و گفت: امشب پادشاه مست کرده و این پسر هم گناه  
چندانی ندارد. بدانید که اگر شاه نامدار، هوشیار گردد از کرده پشیمان می شود و برای  
این پسر من بی قراری می کند و بی گمان هر کس او را کشته باشد از صد تن یکی را زنده  
نمی گذارد.

چون شود هُشیار، شاه نامدار      هم پشیمان گردد و هم بی قرار  
هر که او را کشته باشد بی شک      شاه از صد، زنده نگذارد یکی  
غلامان گفتند: هم اکنون اگر شاه بیاید و او را بر سر دار نیند خود ما را بر دار می زند و  
جوی خون روان می سازد. وزیر در حال قاتلی را از زندان آورد و پوستش را چون پوست  
سیر و پیاز باز کرد و به دارش آویخت.

سرنگون سارش ز دار آونگ کرد      خاک از خونس گلی گلرنگ کرد  
وزیر آن پسر را در پس پرده نهان کرد تا از پس پرده روزگار چه زاید؟  
شاه چون روز دیگر از مستی به هوش آمد همچنان از خشم آن پسر جگرش  
می سوخت. آن غلامان را خواند و گفت: با آن سگ چه کار کردید؟  
جمله گفتند که در میان صُفّه بارگاه به دار زدیم و محکم بستیم و پوستش را سرتاسر  
کندیم و اکنون سرنگون بر سر دار است.

شاه چون بشتود آن پاسخ تمام      شاد شد از پاسخ آن دو غلام  
هریک را خلعتی فاخر داد و هر یک منصب و مقامی بلند یافتند.  
شاه گفت تا دیرگاه بگذارید تا بر سر دار بماند و از کار این پلید نابکار خلق عبرتی

بگیرند. چون اهل شهر این قصه را شنیدند جمله را دل از بهر او درد گرفت و سوخت و همه به دیدن وی آمدند و کسی باز نشناخت که او کیست.

گوشتی دیدند خلقان غرق خون پوست از وی درکشیده سرنگون  
از کهتران و مهتران هر کس او را آن چنان می دید در نهان خون می گریست.

روز تا شب ماتم آن ماه بود شهر پُر درد و دریغ و آه بود  
پس از چند روزی شاه از کرده پشیمان شد و بی دلداری او را خشم کم گشت و عشق زور کرد، عشق شاه شیردل را مور کرد.

پادشاهی با چنان یوسف و شعی روز و شب بنشسته در خلوت خوشی  
بود دایم از شراب وصل مست در شمار هجر چون داند نشست  
عاقبت یک لحظه نتوانست طاقت بیاورد و کار او پیوسته زاری بود.

جان او می سوخت از درد فراق گشت بی صبر و قرار از اشتیاق  
پادشاه در پشیمانی فرورفت و خون گریست. خاک بر سر می ریخت، جامه کبود  
سوگواری پوشید و در راه روی خود بست و در میان خون و خاکستر نشست.  
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب در رمید از چشم خون افشایش خواب  
چون شب فرارسید شهریار بیرون رفت و زیر دار را از اغیار خالی کرد و تنها زیر دار  
آن پسر رفت و کار آن پسر به یاد آورد.

چون ز یک یک کار او یاد آمدش از بن هر موی فریاد آمدش  
بر دل او درد بی اندازه شد هر زمانش ماتم نو تازه شد  
بر سر آن کشته و گوشت آن قاتل زار می نالید و خون او را در رخسار خودش  
می کشید.

خویش را در خاک می افکند او پشت دست از دست خود می کند او  
شمار اشکهای شاه از صد باران بیشتر بود. همه شب را تا روز تنها بود و در میان  
اشک و سوز چون شمع می سوخت و چون صبح می شد به اتاق خود می رفت.  
در میان خاک و خاکستر شدی در مصیبت هر زمان با سر شدی  
یعنی با تمام وجود به مصیبت و سوگواری می رفت. چون چهل روز تمام گذشت  
پادشاه عالی مقام همچو مویی لاغر شد. کسی یارای سخن گفتن با شاه را نداشت. در

فرو بست و به زیر دار او در تیمار او بیمار گشت و پسر را در خواب دید.  
از پس چل شب نه نان می خورد و نه آب آن پسر را دید یک لحظه به خواب  
روی همچون ماه او در اشک غرق شده سر تا پای خون آلود بود.

شاه گفت: ای لطیف روح افزای از چه روی سر تا پا غرق خون شده ای؟  
پسر گفت: از آشنایی و بی وفایی تو در خون نشسته ام. ای پادشاه! پوست از من  
بی هیچ گناهی کندی. آیا این روش وفاداری و دوستی است؟

یار با یار خود آخر این کند؟      کافریم گر هیچ کافر این کند  
من چه کردم تا تو بر دارم کنی      سربری و سرنگون سارم کنی؟  
اکنون از تو روی بر می گردانم تا در قیامت داد از توستانم.

چون بُود دیوانِ دادم آشکار      داد من بستاند از تو کردگار  
شاه چون از آن ماه این خطاب را شنید با دلی پر خون همان لحظه از خواب برجست  
و شور عشق بر جان و دلش غالب گشت و هر دم مشکل او سخت تر شد و جنون بر وی  
دست داد.

گشت بس دیوانه و از دست شد      ضعف در پیوست و غم پیوست شد  
خانه دیوانگی در باز کرد      نسوحه ای بس زار زار آغاز کرد  
با خود می گفت: ای جان و دل من که حاصلی از زندگی نداشتی از شرم تو جان و دل  
من خون شد. ای آنکه بسی عاشق و سرگشته من بوده ای و سپس به زاری به دست من  
گشته شدی [و غزل گفتن آغازید:]

همچو من هرگز شکست خود که کرد؟	آنچه من کردم به دست خود که کرد؟
می سزد گر من به خون آغشته ام	تسا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجایی ای پسر	خط مکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام	زانکه این بد جمله با خود کرده ام
از کجا جویم تو را ای جان من	رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بی وفا	تو وفا داری، مکن با من جفا
از تسنت گر ریختم خون بی خبر	خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کاین خطا بر من برفت	خود چه بود این کز قضا بر من برفت

اگر تو ناگهان پیش از من رفتی و مردی، بدان که هرگز بی تو در این جهان نمی مانم، چون بی تو یک لحظه به فکر خود نیستم و سر خود ندارم یکی دو دم بیشتر زندگی من نیست. شهریار جان به لب آورده است تا در خونبهای تو نثار کند و خودکشی می کنم و از مرگ نمی ترسم لیکن از جفاکاری خود می ترسم.

گر شود جاوید جانم عذرخواه	هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ	وز دلم گم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت	پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق	چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان به فضل ای دادگر	زانکسه من طاقت نمی آرم دگر

همچنین می گفت تا خاموش شد و در میان خاموشی بیهوش افتاد. عاقبت پیک عنایت در رسید و مابعد شکایت نوبت شکر آمد. چون درد پادشاه از حد گذشت وزیر پسرش را که در آن جایگاه پنهان کرده بود، آرایش کرد و در نهان و خلوت پیش پادشاه فرستاد.

شد بیاراست آن پسر را در نهان پس فرستادش سوی شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

پیش شهریار در زمین افتاد و همچون باران اشک می بارید و زاری می کرد.

چون شاه در خاک افتاد و پسر در خون هیچ کس نمی داند این عجایب چگونه افتاد.

او در آن خلوت چه شد و این سخنان ترجمه کردنی نیست و باید هر کس خود درباره

این سخنان بیندیشد که گفتنی نیست ]:

شاه در خاک و، پسر در خون فتاد	کس چه داند کاین عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد از این ناگفتنی ست	در چو در قعرست هم ناسفتنی ست
شاه چون یافت از فراق او خلاص	هر دو خوش رفتند با ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست	زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت و این دیگر شنود	کور دید آن حال و گوش کر شنود
من کی ام آن را، که شرح آن دهم	ور دهم آن شرح، خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن	تن ز من چون مانده ام در طرح آن

اگر از پیشان و پیش‌دران و حاجبان حق به من اجازت باشد زود شرح آن را به من می‌فرمایند:

زود فرمایند شرح آن مرا	گر اجازت باشد از پیشان مرا
جز خموشی روی نیست این جایگاه	چون سربک موی نیست این جایگاه
جز خموشی جوهر تیغِ زبان	نیست ممکن آنکه یابد یک زمان
عاشق خاموشی خویش آمده	گر چه سوسن صد زبان پیش آمده
کار باید چند گویم؟ والسلام	این زمان باری سخن کردم تمام

### ۷۰) خاتمه کتاب در وصف حال شاعر

کردی ای عطار بر عالم نثار  
نافه اسرار هر دم صد هزار  
ای عطار هر دم صد هزار نافع اسرار بر عالم نثار کردی. از تو آفقه‌های دنیا پر عطر و عاشقان جهان پر شور عشق هستند.  
گاه از عشق بی‌قید و شرط دم‌بزن و گاهی نیز نوای پرده عشاق بزن و در پرده سخن از عشق و سوز عشق بگو و فریاد بکش.  
عاشقان را شعر تو سرمایه داده است، این پیرایه عاشقان را دایم و جاودانه باد.  
نظم منطق‌الطیر و مقامات طيور و پرندگان راه حق و معراج‌کنندگان عالم بالا، بر تو و به نام تو ختم شد. همچنان‌که نور بر خورشید و دین و قرآن بر محمد مصطفی (ص) ختم شده است.

این مقامات راه حیرانی و یا مگر دیوان سرگردانی و سرگستگی عاشقان و سالکان وادی عشق است تو نیز از سر درد عشق و معنویت به این دیوان درآی و جان به زاری بسپار. آنگاه در این وادی عشق و این ایوان دیوان من بیا و ببین اینجا چه خبر است و این سیرو سلوک چگونه است؟

در این چنین میدانی که جان در آن ناپدید می‌شود بلکه خود میدان نیز ناپیدا است اگر تو از سر دردی درونی نیایی حتی گردی و ذره‌ای به تو روی نمی‌نماید و آشکار نمی‌شود ولیکن اگر دلدل درد تو در این وادی گام بزند و تو نیز گامی بزنی همه کامروایی است و

بر کام گام بر می داری.

تا زمانی که نامرادی روزی و توشه تو نباشد هرگز دل بهت زده تو زنده نمی گردد.  
درد حاصل کن که درمان دردِ توست در دو عالم داروی جان دردِ توست  
ای مرد راه و ای سالک حق، در کتاب من از شعر و کبری یا گبری نگاه مکن و از سر  
دردی نگاه کن تا از صد درد یک درد مرا باور بکنی و آن کسی گوی دولت تا حضرت حق  
می برد که این دفتر را از سر دردی بگرد.

در کتاب من مکن ای مرد راه از سر شعر و سر کبری نگاه  
از سر دردی نگه کن دفترم تا ز صد، یک درد داری باورم  
گوی دولت آن بَرَد تا پیشگاه کز سرِ دردی کند این را نگاه

از عالم زاهدی و سادگی در گذر که اینجا درد باید و در باید و کارافتادگی باید:  
هر که را دردی ست درمانش مباد و آنکه درمان خواهد او جانش مباد  
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب تشنه ای کاو تا ابد نرسد به آب  
هر آنکس که از این شیوه سخنان بویی نبرد و چیزی نفهمد او از طریقت عشق سر  
مویی نمی یابد. هر کس این کتاب را بخواند مرد کار شود و به راه قدم بگذارد و آن  
کسی که این در و درگاه را یافت از آن برخوردار می گردد.

اهل صورت غرقِ گفتار منند اهلِ معنی مردِ اسرار منند

این کتاب آرایش روزگاران است و از آن خاص و عام را نصیب است و مردم باورمند و  
ناباورمند همه از آن بهره مند می شوند.

این کتاب آرایش است ایام را خاص را داده نصیب و عام را

اگر چون یخ افسرده و مرد یخ زده ای این کتاب را ببینید خوش بیرون می آید و شعله ور  
شده چون آتش می خندد و از حجاب و پرده بیرون می آید.

نظم من خاصیتی دارد عجیب زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

هر چه بیشتر بخوانید بی گمان هر بار آن را خوشتر و بهتر می یابید.

پرده از روی این عروس خانگی و آبرومند بتدریج و کم کم باز می شود. چهره او را در  
یک نگاه نمی توانی دیدن، تا قیامت نیز بیخود و عاشقی شیدا چون من بر قلم کاغذی  
نمی گذارد تا این سخنان را بگوید و بنویسد.

تا قیامت نیز چون من بیخودی در سخن نهد قلم بر کاغذی  
از دریای حقیقت در افشانی می‌کنم و سخن بر من ختم شده و اینک نشان آن همین  
کتاب و سخنان من است.

اگر من بسی ثنای خود بگویم هرگز کسی این ثنا گفتن مرا نمی‌پذیرد، لیکن آدم  
منصف قدر مرا می‌شناسد و می‌داند از آن که بدر و ماه تمام من آشکار است و پنهان  
نیست احوالات خود را اندکی سر بسته گفتم، خود سخن دانان بی‌گمان می‌دانند و داد  
بدهند که حال از چه قرار است و این اثر من تا قیامت می‌ماند.

آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام گر نمانم، تا قیامت مانده‌ام

در زبانِ خلق تا روزِ شمار یاد کردم بس بود این یادگار

یعنی همین که مردم از من یاد کنند همین یاد کرد از من یادگاری بسنده و کافی است.

گر بریزد از هم این نه دایره کم نگردد نقطه‌ای زین تذکره

گر کسی را ره نماید این کتاب بس براندازد ز روی او حجاب

چون به آسایش رسد زین یادگار در دعا گوینده را گو یاد دار

گل‌فشانی کرده‌ام زین بوستان یاد داربدم به خیر ای دوستان

هر یکی از شاعران و گذشتگان ما در آن نوعی که ممکن بود لختی جلوه کردند و زود

بگذشتند من نیز همچون رفتگان مرغ‌جان را بر مردم خفته و بی‌خبر جلوه‌ای دادم.

زین سخن گر خفته‌ای عمری دراز یک نفس بیدار دل گردد به راز

بسی شکی دانم برآید کار من منقطع گردد غم و تسمار من

بس که خود را چون چراغی سوختم تا جهانی را چون شمع روشن کردم، دماغ من از

دود همچون چراغدان و مشکاتی شد و منتظر هستم تا بدانم چه وقت شمع خُلد و

بهشت جاودان چراغ زندگی مرا بر می‌افروزد. روزها و شبها خورد و خواب ندارم و از

آتش دل آبی بر جگرم نمانده است.

روز خوردم رفت و شب خوابم نماند ز آتشِ دل بسر جگر آبم نماند

با دلم گفتم که ای بسیار گوی چند گویی؟ تن زن و، اسرار جوی

گفت غرق آتشم عییم مکن می بسوزم گر نمی‌گویم سخن

یعنی گفتم: ای دل خاموش باش و در پی اسرار رَو و راز طلب کن، گفتم: اگر سخن



نگویم می سوزم، مرا عیب مکن که دریای جان من صد گونه جوش می زند و نمی توانم حتی یک ساعت خاموش بمانم. من با این کار خودم را مشغول می دارم و بر کسی فخر نمی فروشم و می دانم این کارها بیهوده است و کار مردان نیست.

گر چه از دل نیست خالی درد این      چند گویم چون نیام من مرد این  
این همه افسانه بیهودگی ست      کار مردان از منی پالودگی ست  
دل که مشغول این کار بیهوده بشود از او چیزی به دست نمی آید چون که آنجا سخن فرسوده می شود.

می باید ترک جان نهمار کرد      زین همه بیهوده استغفار کرد  
چند خواهد بحر جان در جوش بود      جان فشاندن باید و خاموش بود  
هر چند دریای جان می خواهد بجوشد با این همه باید جانفشانی کرد و خاموش بود [یعنی خود این شیوه سخن گفتن هم مرد را از راه باز می دارد؟].

#### ۷۰-۱ در خاموشی

آن دانای دین چون به تزع افتاد و جان می داد گفت: اگر من پیش از این می دانستم که این شنیدن بر گفتن چگونه شرف و برتری دارد عمر خویش در سخن گفتن تلف نمی کردم.

گر سخن از نیکوی چون زر بود      آن سخن ناگفته نیکوتر بود  
کار حصه و بهره مردان مرد بود و درد این است که حصه ما گفتن بود. چون دل تو آشنای این راه نیست و بیگانه از آشنایی است من هر چه بگویم به نظر تو افسانه می آید و تو چنان می اندیشی که من افسانه سرایی می کنم. تو از ناز بگیر و بخواب که من برای تو خوش خوش افسانه می گویم.

خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت      خواب خوشتر آیدت خوشتر بخفت  
ما روغن بسیار در ریگ ریخته و هدر کرده ایم و از گردن خوکان گوهرها آویخته ایم، لیکن ما خود این سفره را برای دیگران آراسته کردیم و خود گرسنه ماندیم و ای بسا که ما خود نفس را فرمان دادیم و او اطاعت نکرد و درمان نشد.

بس که ما در ریگ روغن ریختیم      بس گهر کز حلق خوک آویختیم  
بس که ما این خوان، فرو آراستیم      بس کزین خوان، گرسنه برخاستیم

بس که گفتم نفس را فرمان نبرد      بس که دارو کردمش درمان نبرد  
چون از دست من هیچ کار نخواهد آمد از خودم دست شستم و به کنار رفتم. باید از  
پیشان و پیش‌دَرانِ حق جذبۀ حق بخواهیم که این کار با دست من راست نخواهد گشت.  
نفس هر لحظه که فربه‌تر بشود روی آن نیست که دیگر او بهتر گردد. او هر چه بشنود  
از آن خوش و فربه می‌شود و این همه سخن گفتم و شنید و بهبود نیافت و بهتر نشد. حتی  
اگر من زار زار بمیرم او پند نگیرد و نپذیرد، خدایا از دست نفس زنهاری ده مرا.

نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود      نیست روی آنکه او بهتر شود  
هیچ نشنود او از آن فربه نشد      این همه بشنود یکدم به نشد  
تا بمیرم من به صد زاری زار      او نگیرد پند، یارب زینهار!

## ۷۰-۲) در رد فلسفه و حکمت یونان

چون اسکندر در راه دین بمرد، ارسطو گفت: ای شاه دین! تا زمانی که زنده بودی دایم  
مردمان را پند می‌دادی، این پند امروزی تو برای خلق، تمام است.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد قدسی

پند گیر ای دل که گردابِ بلاست      زنده دل شو، زانکه مرگت در قفاست  
من زبان و نطق مرغان سربه‌سر      با تو گفتم، فهم کن ای بی‌خبر  
مرغانی در میان عاشقان هستند که پیش از اجل از قفس بیرون می‌پرند. آن همه  
مرغان را زبانی دیگر و شرح و بیانی دیگر است، آن کسی می‌تواند پیش سیمرغ برسد و  
اکسیر سازد که او زبان همه مرغان را بداند.

کی شناسی دولت روحانیان      در میان حکمت یونانیان  
تا از آن حکمت نگردي فرد تو      کی شوی در حکمت دین مرد تو  
هر که نام آن برد در راه عشق      نیست در دیوان دین آگاه عشق

یعنی دولت و سعادت روحانیان و عالم معنی در میان حکمت یونان به دست  
نمی‌آید. با حکمت یونان نمی‌توانی به شناخت و معرفت روحانی برسی. تا از آن حکمت

دور نشوی و خود را نرهانی، هرگز در حکمت دین - که تسلیم محض است - نمی توانی  
مرد راه حق بشوی. هر آنکس که از خرد ورزی و حکمت و فلسفه در راه عشق نام ببرد او  
پیرو عقل است و در دیوان دین فصل و باب عشق را نخوانده و از آن آگاهی ندارد. در این  
دیوان به حق معرفت و شناخت سوگند که کاف کلمه کفر را از حرف فای فلسفه بیشتر  
دوست می دارم.

کاف کفر اینجا بحق المعرفه      دوستر دارم ز فای فلسفه  
از آن جهت که اگر از کفر پرده باز شود و بیفتند، تو می توانی از کفر دوری بکنی لیکن  
اگر آن علم جدل یعنی فلسفه وقتی که راه بزند بیشتر راه مردم آگاه را می زند.  
زانکه گر پرده شود از کفر باز      تو توانی کرد از کفر احتراز  
لیک آن علم جدل چون ره زند      بیشتر بر مردم آگه زند  
اگر از آن حکمت دلی روشن می شد هرگز عمر فاروق آن چنان برهم نمی سوخت و  
کتابهای فلسفه را آتش نمی زد و چون آن شمع دین حکمت یونان را سوخته است پس  
شمع دل از آن حکمت نمی توان برافروخت.<sup>۱</sup>  
گر از آن حکمت دلی افروختی      کی چنان فاروق برهم سوختی  
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت      شمع دل ز آن علم بر نتوان فروخت  
ای مرد دین! حکمت یثرب و مدینه عرب تو را بس است و در درد دین خاک بر  
حکمت یونان برافشان و اسلام را بپذیر.

حکمت یثرب بس است ای مرد دین      خاک بر یونان فشان در درد دین  
ای عطار! تا کی حرف می گویی، تو مرد این کارهای عجیب و غریب نیستی و تو خود  
پاک از وجود خویش بیرون آی و بر روی خاک زمین از نیستی خاک و تسلیم شو.  
تا به کی گویی تو ای عطار حرف      نیستی تو مرد این کار شگرف  
از وجود خویش بیرون آی پاک      خاک شو از نیستی بر روی خاک  
تا زمانی که تو پایمال خسان باشی آنگاه تو نیست و محو می شوی و آنگاه تو تاج سر  
هر کسی خواهی شد.

۱. ایهاماً: کتابی نمانده است تا از آن شمعی برافروزی.

تا تو هستی پایمال هر خسی      نیست گشتی، تاج فرق هر کسی  
 تو فنا شو تا همه مرغان راه      ره دهندت در قفا تا پیشگاه

گفته‌های خودت را تو خود پیش گیر و راهبر راه خویش کن که این سخن پیر راه هر  
 کس است و اگر من در میان مرغان راه حق هیچ‌کسی نیستم از این که ذکر ایشان کرده از  
 آنان نام برده‌ام و یا ذکر دل ایشان را ذکر دل کرده‌ام همین بس است و سرانجام از آن  
 کاروان گردی به من می‌رسد و اثری می‌یابم و از آن راه رفتگان دردی نیز به من می‌رسد و  
 می‌دانم درد دین چیست؟

گفته تو رهبر تو بس بود      کاین سخن پیر ره هرکس بود  
 گر نی‌ام مرغان ره را هیچ‌کس      ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس!  
 آخرم زان کاروان گردی رسد      قسم من زان رفتگان دردی رسد

### ۷۰-۳) جبرئیل هم کاسه شعر عطار

آن پیر کهن صوفیی را گفت: تا چند از مردان حق سخن می‌گویی؟  
 صوفی گفت: زنان را خوش آید که مدام از مردان سخن گویند.  
 صوفیی را گفت آن پیر کهن      چند از مردان حق گویی سخن  
 گفت: خوش آید زنان را بر دوام      آنکه می‌گویند از مردان مدام



من اگر از آن مردان حق نیستم خوشدل هستم که این قصه از جان درباره ایشان گفته‌ام  
 و اگر از سُکر جز نام آن بهره‌ای ندارم همین نام او گفتن بسی بهتر از آن است که زهرم در  
 کام باشد.

جمله دیوان من دیوانگی است      عقل را با این سخن بیگانگی است  
 ای عجب که هیچ نمی‌دانم چه باید بگویم و تاکی باید در طلب گم‌کرده خود باشم!  
 از حماقت ترک دولت گفته‌ام      درس بیکاران غفلت گفته‌ام  
 اگر به من بگویند که ای عطار راه گم کرده‌ای عذر گناه خود را بخواه، گمان نمی‌برم این

کار راست بیاید و من بتوانم عذر این صد سال عمر را بخواهم که بیهوده تلف کرده‌ام و اگر من در راه حق مقام و جای داشتم شین شعر من، سین سِرّ و راز می‌شد و هرگز این چنین غرق شعر گفتن نمی‌بودم.

گر مرا گویند ای گم‌کرده راه هم به خود عذر گناه خود بخواه  
می‌ندانم تا شود این کار راست یا توانم عذر این صد عمر خواست  
گر مرا در راه او بودی مقام شین شعرم، سین سِرّ گشتی مدام  
گر دمی در راه او برکارمی کی چنین مستغرق اشعارمی  
شعر گفتن خود دلیل بی‌حاصلی زندگی است. خویشان را مطرح کردن و در دیدگاهها قرار دادن جاهلی است. ولیکن چون محرمی در جهان ندیدم به شعر خودم بسی راز دل خود بازگفتم. اگر تو مرد رازداری هستی جانفشانی کن و راز از شعر من بطلب.

شعر گفتن حجت بی‌حاصلی ست خویشان را دید کردن جاهلی ست  
چون ندیدم در جهان محرم کسی هم به شعر خود فرو گفتم، بسی  
گر تو مرد رازداری بازجوی جان‌فشان و خونگری و رازجوی  
از آنکه من خون اشک ریخته‌ام تا این چنین سخنانی خونریز گفته‌ام، اگر تو به دریای ژرف اسرار دل من بینی نزدیک کنی، از حرف من بوی خون می‌شنوی.

ز آنکه من خون سرشک افشانده‌ام تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام  
گر مشام آری به بحر حرف من بشنوی تو بوی خون از حرف من  
هر آن کسی که از زهر بدعت و نوآوری در دین دردمند باشد همین شعر و سخن بلند من برای پادزهر و تریاک او بسنده است. اگر چه من عطار هستم و تریاک می‌دهم جگر سوخته دارم که همچون «ناک» یعنی مشک خالص به مردم می‌دهم.

هر که شد از زهر بدعت دردمند بس بود تریاکش این حرف بلند  
گر چه عطارم من و تریاک ده سوخته دارم جگر، چون ناک ده  
خلقی بی‌تمک، بی‌خبر از این درد من هستند از آن است که تنها و در خلوت خون جگر می‌خورم. چون سفره را از نان خشک پیش خود می‌نهم از شوربای چشم و اشک خود آن نان خشک را تر می‌کنم و از دل خودم آن سفره را کباب بریان می‌نهم. گه‌گاهی جبرئیل را مهمان می‌کنم چون روح‌القدس هم‌کاسه من است من نمی‌توانم نان هر

بدبختی را بشکنم و سر سفره دیگران بنشینم همین نان و نانخورش دل و جگرم برای من کافی است و از هر ناخوش منش و بدخوی بداندیشی نان نمی گیرم و نمی خواهم.

هست خلقی بی نمک بس بی خبر	لاجرم ز آن می خورم تنها جگر
چو ز نان خشک گیرم سفره پیش	تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم، آن سفره را بریان کنم	گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است	کی توانم نانِ هر مُدبر شکست
من نخواهم نانِ هر ناخوش منش	بس بُود این نائم و این نان خورش

بی نیازی قلب، روح مرا شاد می گرداند و گنج بی پایان من حقیقت است. هر آن توانگری که چنین گنجی دارد از هر آدم پستی منت نمی پذیرد. خدا را شکر می گزارم که درباری نیستم و برای هیچ پادشاهی خدمت نمی کنم و به هر ناسزاواری وابسته و مزدور نیستم. من از کسان هرگز به دل، بندی نمی نهم و کسی را عبادت نمی کنم و نام هر دون و آدم پستی را «خداوندی» نمی نهم. ممدوح من همین همتِ عالی من کافی است. قوتِ روح من، توشه و زاد جسم من است و به طعام و خورش محتاج نیستم. هرگز نان ظالمان نخورده، کتابی را به کسی از کسان و شاهی از شاهان نبسته و از آنان تخلص نگرفته‌ام...

شُد غِناءُ القَلْبِ، جان افزای من	شُد حقیقت، کَنزِ لایفَنایِ من
هر توانگر کاین چنین گنجی ش هست	کی شود در منت هر سفله، پست!
شُکر ایزد را که درباری نی‌ام	بَسْتَه هر ناسزاواری نی‌ام
من ز کس بر دل کجا بندی نهم	نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام	نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همتِ عالی ممدوحم بس است	قوتِ جسمم، قوتِ روحم بس است

پیشان و پیشینیان عالم معنی مرا پیش خود برده‌اند و در محضر پیران و اولیا پرورش یافته‌ام، هرگز این گروه خویشان بین و خودبینان را نمی پذیرم.

تاز کارِ خلق آزاد آمدم	در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه، نیک	خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در درد خود درمانده‌ام	کز همه آفاق دست افشانده‌ام

تو اگر حتی دریغ و درد مرا می شنیدی از من حیران تر و سرگردان تر می بودی جسم و

جان من رفته و جز درد و دروغی از جان و جسم من باقی نمانده است.

گر دریغ و درد من بشنودیی      تو بسی حیران‌تر از من بودیی  
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من      نیست جز درد و دروغی قسم من

#### ۷۰-۴) دریغ و درد شاعر

عارفی راه‌بین هنگام پیچ‌پیچ مرگ گفت: چون من زاد و برگ راه با خود ندارم از عرق شرم خودم مستی گل از خاک سرشته از آن خشتی ساخته‌ام و نیز شبها و روزها گریسته شیشه‌ای را از آب چشم پر کرده‌ام و گهنه‌ای را نیز برای کفن پیچیده و بسته‌ام، همین نخست مرا از آن شیشه اشکم غسل بدهید و در پایان آن خشت را زیر سرم بگذارید و آن کفن و پارچه کهنه را در آب چشمم آغشته از سر تا پا نوشته‌ام: ای دریغ‌های دریغ... چون آن کفن را پاک و کامل در تن بپوشید هر چه زودتر به خاکم بسپارید.

چون چنین کردید تا محشر ز میغ بر سر خاکم نبارد جز دریغ



مرکز تحقیقات کتب و آثار سنی

می‌دانید این دریغ برای چیست؟ برای آن است که پشه‌ای هرگز نتوانست با باد زندگی بکند و در برابر آن بایستد. و برای این است که سایه از خورشید وصال می‌جوید و نمی‌یابد. این سودای محال است عجبا! اگر چه این محالی بسیار آشکار است، سایه را جز محال‌اندیشی کاری نیست.

هر آن‌کس که سر در این اندیشه بنهد و نداند راز چیست او هرگز بهتر از این نمی‌تواند چیز دیگری بیندیشد و همه عمر در محال‌اندیشی به سر می‌برد.

سایه از خورشید می‌جوید وصال      می‌نیابد، اینست، سودای محال  
گر چه هست این بس محالی آشکار      جز محال‌اندیشی او را نیست کار  
هر که او بنهد در این اندیشه سر      او ازین بهتر چه اندیشد دگر

هر لحظه گره کار خود را سخت‌تر می‌بینم و هرگز نمی‌توانم دلم را از این گره برهانم هیچ‌کس چون من تنها و فرد نمانده و در غرقاب دریا، خشک‌لب و تشنه نبوده است.

سخت تر بینم به هر دم مشکلم  
 کیست چون من فرد و تنها مانده  
 نه مرا همراز و همدم هیچ کس  
 نه مرا هم درد و محرم هیچ کس  
 همتی والا دارم و به سوی ممدوح و پادشاهی نمی گرایم و از تاریکی و ظلمت به  
 خلوت روحی نمی پردازم. نه اندیشه کار نیک و کار بد در سر دارم و نه هوای کس و یا  
 هوای خودم را در دل. نه میل آن دارم که لقمه سلطانی بخورم و نه آن چنان گردنی دارم که  
 از دربان سیلی بخورم، نه صبر تنهایی دارم و نه می خواهم یک لحظه از خلق دور باشم.  
 هست این احوال من زیر و زبر      همچنان کآن پیر داد از خود خبر  
 [آنجا که گفت:

آن کفن در آب چشم آغشته ام      «ای دریغا!» سر به سر بنوشته ام]

#### ۷۰۵) بیچارگی شاعر

پاک دینی گفت: سی سال تمام است که بر دوام عمر بیهوده و بی خود سپری می کنم و من  
 همچون اسماعیل در غم گم شده ام آن زمان که او را پدرش ابراهیم سر می بُرید.  
 چون بود آن کس که او عمری گذاشت      همچو آن یکدم که اسماعیل داشت

\*\*\*

هیچ کس نمی داند که در این زندانِ رنجهای، عمر را روز و شب چون می گذرانم.  
 گاه می سوزم چو شمع از انتظار      گاه می گیرم چو ابر نوبهار  
 تو فروغ و نور شمع را می بینی و خوش هستی و در سر او آتشی نمی بینی.  
 آنکه از بیرون کند در من نگاه      کسی بَرَد هرگز درونِ سینه راه  
 چون گویی هستم در خم چوگان افتاده که در هیچ جایی سر از پای و پای از سر  
 نمی دانم.

از وجود خود ندیدم هیچ سود      کآنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود  
 ای دریغا نیست از کس یاری ام      عُمر ضایع گشت در بیکاری ام  
 آنگاه که می توانستم و کاری از دستم بر می آمد نادان بودم و نمی دانستم چه کار باید



بکنم. اکنون که می دانم چه کار باید کرد، توانایی ندارم، فایده چیست؟  
 چون توانستم، ندانستم چه سود! چون بدانستم، توانستم نبود  
 این زمان جز عجز و جز بیچارگی می ندانم چاره‌ای یکبارگی

۶-۷۰) مناجات شاعر با خدا

چون شبلی از این جای خراب رفت پس از آن جوانمردی او را به خواب دید و گفت: ای نیک‌بخت، حق با تو چه کرد؟  
 شبلی گفت: چون کار من در حساب سخت شد و خداوند دید که من دشمن خویشتم هستم و از خودم بدم می آید و چون دید که عاجز و ناتوان و ناامید هستم بر این بیچارگی من رحمت آورد و از کرم مرا یکباره بخشود.



خالقا! بیچاره راهم تو را همچو موری لنگ در چاهم تو را  
 من نمی دانم که من اهل که‌ام! یا کجام، یا کدامم، یا که‌ام!  
 بی‌تنی بی‌دولتی بی‌خاصلی بی‌نوایی بی‌قراری بی‌دلی  
 عمر در خونِ جگر بگذاشته بهره‌ای از عمر تا برداشته  
 هر چه کردم جمله تاوان آمده جان به لب، عمرم به پایان آمده  
 دین ز دستم رفته، دنیا گم شده صورت‌م نامانده مَعنا گم شده  
 من نه کافر، نه مسلمان، مانده‌ای در میان هر دو حیران مانده‌ای  
 نه مسلمانم نه کافر، چون کنم مانده سرگردان و مضطر چون کنم  
 در دری تنگم گرفتار آمده روی در دیوار پندار آمده  
 بر من بیچاره این در برگشای وین ز راه افتاده را راهی نمای  
 بنده را اگر هیچ زادراهی نیست هرگز از اشک و آه نمی آساید و تو می توانی هم از آه  
 او گناه او را بسوزانی و هم از اشک وی دیوان و نامه سیاه او را بشویی.  
 هر که دریا‌های اشکش حاصل است گو بیا، کاو در خور این منزل است

و آنکه او را دیده خونبار نیست گو برو، کاو را بر ما کار نیست

(۷۰-۷) اشک و آه شاعر

پیری راهبر در راهی می رفت، گویا گروهی از روحانیان را دید که از دست یکدیگر در میان سکه‌ای نقد و رایج را می ربودند.

پیر از آن قوم روحانی پرسید و گفت: بگویید که حال چگونه است و این سکه نقد چیست؟

مردی روحانی از آن میان گفت: ای پیر راه در این جایگاه دردمندی می گذشت از دل پاک آهی کشید و اشکی گرم بر خاک ریخت و رفت و ما اکنون آن آه سرد و آن اشک گرم را در راه درد عشق از دست هم می رباییم و می بریم.

\*\*\*

پروردگارا! من اشک و آه بسیاری دارم اگر هیچ ندارم این دو را دارم. چون اشک و آه در آن درگاه روایی دارد، بنده این متاع را آنجا می آورم از آه صحن جان مرا پاک گردان و از اشک من دیوان عمل مرا بشوی.

چون روایی دارد آنجا اشک و آه  
بندۀ [آرد] این متاع آن جایگاه  
پس بشوی از اشک من دیوان من  
پاک کن از آه، صحن جان من  
در چاه و زندانی پای بست مانده‌ام و در چنین چاهی جز تو کسی دست مرا نمی گیرد  
هم تن زندانی من آلوده شده و هم دل محنت کش و رنج دیده من فرسوده گشته است. اگر  
این چنین گرد آلوده راه هستم مرا عفو کن که از زندان و چاه آمده‌ام.

گر چنین آلوده راه آمدم عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

۷۰-۸) طلب آمرزش

آن عزیزی از عزیزان گفت: فردا اگر خداوند ذوالجلال در صحرای محشر از من بپرسد که ای فرومانده! از راه چه توشه‌ای آورده‌ای؟ من می‌گویم: الهی از زندان چه می‌آورند؟

\*\*\*

خدایا! من غرق بدبختی‌ام و از زندان آمده‌ام، سر و پا گم کرده‌ام و حیران آمده‌ام. تهیدستم و در دست جز باد چیزی ندارم و خاک درگاه تو هستم، بنده و زندانی راه تو هستم.

روی آن دارم که نفروشی مرا      خلعتی از فضل درپوشی مرا  
زین همه آلودگی پاکم کنی      در مسلمانی، فرو خاکم کنی  
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت      بگذری از هر چه کردم خوب و زشت  
آفریدن رایگانم چون رواست      رایگانم گر بیامرزی سزاست  
مرا رایگان و از احسان خود آفریدی به رایگان نیز بیامرز که سزاوار آن هستم و همان  
نیز سزا و پاداش من است.

۷۰-۹) خواجه نظام‌الملک در هنگام مرگ

چون نظام‌الملک در حال نزع افتاد و جان می‌داد، گفت: خدایا از این دنیا باد در دست می‌روم. آفریدگارا ای پروردگار من! به حق آنکه من هر کس را که دیدم از تو سخن می‌گفت، در همه حال خریدارش شدم. به خاطر تو او را یاری کردم و با او دوست شدم. هر چه آموختم برای خریداری تو آموختم و هرگز تو را حتی یک روز به کسی نفروختم.

چون خریداری تو کردم بسی      هرگزت نفروختم چون هر کسی  
خدایا! در این دم آخر مرا خریداری کن تو یار و یاور بی‌کسان هستی مرا یاری کن.  
یارب آن دم یاری‌ام ده یک نفس      کان دمم جز تو نخواهد بود کس  
دوستان پاک من چون با دیده پر خون دست از خاک من بیفشانند و از سر قبر من  
برگردند و دست بشویند، تو در آن ساعت به من دستی و قدرتی درست بده که بتوانم

دامن فضل تو را محکم بگیرم و از تو یاری بطلبم.

دیده پر خون، دوستانِ پاک من  
چون بیفشانند دست از خاک من  
تا بگیرم دامن فضلِ تو چُست  
تو مرا دستی ده آن ساعت درست

۷۰-۱۰) واپسین خشت گور شاعر

چون سلیمان با چندان کمالات از ناتوانی و عاجزی از موری لنگ این سؤال را کرد و گفت: ای مورچه! ای آغشته تر از من به گناهان! بگو ببینم بیشتر کدام گِل را به غم سرشته اند؟

مور لنگ در آن ساعت جوابش داد و گفت: واپسین خشت در گور تنگ را بیشتر از همه به غم سرشته اند.

داد آن ساعت جوابش مور لنگ  
گفت خشت واپسین در گور تنگ  
واپسین خشتی که پیوندد به خاک  
منقطع گردد همه امیدِ پاک



مرکز تحقیقات کتب و اسناد

ای پاک پروردگارا! چون مرا در زیر خاک امید از همه کاینات بریده گردد و واپسین خشت روی مرا بپوشاند، تو روی فضل از سوی من مگردان چون من سرگشته روی به سوی خاک آورم از هیچ سوی گناهان مرا به رویم میاور.

چون به خاک آرم من سرگشته روی  
هیچ با رویم میار از هیچ سوی  
روی آن دارم که از چندان گناه  
هیچ با رویم نیاری ای إله  
تسوکریم مطلق ای کردگار  
درگذر از هر چه رفته در گذار

۷۰-۱۱) آخرین حرف

ابوسعید میهنه در حمام بود سلمانی و گرای او مردی خام بود و شوخ شوخ را با کیسه کشید و تا بازوی او آورد و همه را پیش روی شیخ جمع کرد و آنگاه گفت: ای شیخ به نظر تو جوانمردی چیست؟

شیخ گفت: شوخ و چرک پنهان کردن است و پیش چشم مردم نا آوردن است.  
 این جوابی بود بر بالای او قایمش افتاد اندر پای او  
 این سخن به قد آن گرا دوخته شده بود و هماندم گرا در پای شیخ افتاد.  
 چون سلمانی به نادانی خود اقرار کرد، شیخ خوشدل شد و سلمانی نیز طلب  
 آمرزش کرد.

\*\*\*

پادشاه! کارساز! مکر ما	خالقا! پروردگارا! منما
هست از دریای فضل شبمنی	چون جوانمردی خلق عالمی
وز جوانمردی نیایی در صفات	قایم مطلق تویی اما به ذات

شوخی و بی شرمی ما درگذار

شوخی ما پیش چشم ما میار

قالَ وَمَنْ يَقْنَطُ مِنْ رَحْمَةِ رَبِّهِ إِلَّا الضَّالُّونَ. آیه ۵۶، سوره حجر ۱۵

دکتر بهروز ثروتیان

۳۰ / اسفند / ۱۳۷۹

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی